

شیرین

اثری از

م. مؤدب پور

سیرین

نویسنده: م. مودب پور
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

من آرمین پژوهش ام. حدود شیش هفت سال پیش همراه پسر خاله م، بابک ستوده، برای ادامه تحصیل از ایران خارج شدیم. تو این مدت دوتایی تو به آپارتمان شیک زندگی می کنیم. از نظر مادی وضع پدرامون خیلی خوبه، امشبم این بابک چند تا از دوستاشو دعوت کرده خونه مون، اگرچه من اصلاً حوصله نداشتم.

بابک:- آرمین! اومدی تو اتاق خواب چکار، بوف کور؟!

- سرم درد می کنه. بذار نیم ساعت بخوابم بعد خودم میام.

بابک:- دو هزار و پونصد سال خواب بودی تمام بیت المال مون رو بردن! حداقل این چند وقته بیدار باش! پاشو پاشو زشته. بچه ها ناراحت میشن.
- باور کن بابک حس تو تنم نیس.

بابک:- اه! اینو جلوی این دخترا نگي ها! این دخترای خارجی تمام اخبار ایران رو تو تلویزیون می بینن. دیدن که تمام خانما توی ایران با حجابن. معنی و مفهوم حجاب رو هم درک نمی کنن. اینا فکر می کنن هر مرد ایرانی یه فتوکپییه از رستم دستان.

- این چرت و پرتا چیه به اینا گفتی؟!

بابک:- چرت و پرت؟ همین چیزا رو براشون گفتم که همشون عاشق مردای

ایرانیان!

رز - آرمین سگ اکلاگ!

بابک: - ای دختر بی تربیت! آدم به بزرگترش این حرفا رو میزنه؟! بدو برو تا زبونت رو با قاشق داغ جیز نکردم!

بابک: - خجالت نمیکشی این چیزارو به اینا یاد می دی؟

بابک: - بجون تو اگه من این یکی رو بهش یاد داده باشم!

- پس این خودش یاد گرفته به فارسی به من بگه سگ اخلاق؟!!

بابک: - چه می دونم؟ آخه می دونی این پدرسوخته ها خیلی باهوشن! حتماً خودش رفته پرس و جو کرده و این دو تا کلمه رو از تو فرهنگ دهخدا پیدا کرده و چسبونده سرهم و به تو گفته! اتفاقاً چقدرم بهت می آد!

- زهرمار!

بابک: - حالا پاشو بریم زشته.

- شماها برین، من یه نیم ساعت چشمم گرم شه بعد می آم.

بابک: - بابا پاشو بریم. اگه نیای اینا فکر می کنن مردای ایرانی همه چرتی ن! مسئله مسئله ملیه! پای آبروی مردای ایرانی وسطه! رز به انگلیسی گفت:

- پاشو آرمین حالا که وقت خواب نیست!

بابک: - خواب یعنی چه؟

مامردای ایرانی اصلاً اهل خواب نیستیم رز خانم!

ما در طول شبانه روز، نیم ساعت می خوابیم، بیست و سه ساعت و یه ربع تموم، یه نفس فعالیت می کنیم!

رز: - اینکه میشه بیست و سه ساعت و چهل و پنج دقیقه! یه ربع دیگه شو چیکار میکنین؟

بابک: - اون یه ربع م تا بریم سر فعالیتمون بگی نگی یه چرت می زنیم!

رز شروع کرد به خندیدن و گفت:

- پس چرا آرمین گرفته خوابیده؟

بابک:- چقدر تو کنجکاوی دختر؟! همه اسرارمون رو که نمی تونیم به شماها بگیم! این آرمین از اون مردای خطرناکه! واسه همین از تو ایران براش اجازه گرفتیم که یه خرده بیشتر بخوابه!

- می دونی این اگه زیاد بیدار باشه محشر به پا میکنه! خلق و خوش درست مثل سهراب یل می مونه!

رز:- سهراب یال کیه؟

بابک:- هیس؟! اسمشو نیار! خطرناکه! اسمش م سهراب یله نه یال! میگن این سهراب خان چهل و هشت تا زن گرفته بوده. سر همین موضوع باباش کشتش!

رز:- چهل و هشت تا؟ دروغ میگی.

بابک:- باور نمیکنی برو تو کتابای تاریخ نگاه کن. تمام عقدنامه هاشو چاپ کردن!

رز:- حالا چون این همه زن داشته پدرش کشتش؟

به فارسی به بابک گفتم:

- کم دری وری بگو پسر. این حالا باور میکنه و میره به همه می گه ها!

بابک:- خب منم همینو میخوام دیگه! تبلیغ از این بهتر نمیشه.

- حالا هی واسه اینا چاخان بکن! ماها رو از بس بهمون روغن نباتی، اونم تازه کوپنی دادن، دماغ مون رو بگیرن جونمون در می آد! حالا تو هی به اینا بگو ما رستم دستانیم!

بابک:- این خارجیا یه شعاری دارن. میگن اگه صد تومن پول داری، نود تومنش رو تبلیغ کن ده تومنش رو بذار واسه کار!

- تو که صد تومنش رو هم تبلیغ کردی!

رز که با تعجب به ما نگاه میکرد گفت:

- من از گرمی مردای ایرانی زیاد شنیده بودم اما این دیگه واقعاً عالیه که
انقدر پر قدرت باشن!

بابک:- ممنون رز خانم جون اما خواهش میکنم این چیزا که گفتم بین
خودمون بمونه. جلو کسی نگو، چشممون میکنن!
بعد رو به من کرد و به فارسی گفت:

- بابا پاشو بریم دیگه! یه دقیقه دیگه بگذره تبلیغ مون از صدتومن م
میگذره و یه چیزی م به شبکه تبلیغاتی بدهکار میشیم ها! اونوقت اگه بفهمن
سرمایه واسه خودمون نمونده گندکار در می آدها! پاشو دیگه!
خندم گرفت. بلند شدم و سه تایی رفتیم تو سالن. چندتا از بچه های
دانشکده تو سالن بودن. بابک برای شام دعوتشون کرده بود. تا مارو دیدن هورا
کشیدن.

بابک:- خبه! زیاد ذوق نکنین. هورا چیه میکشین سرمون رفت! همه بگین
ماشالله به ایران، ماشالله به ایران.
همه شون با هم گفتن:

- ماشی له با ایران ماشی له با ایران!
بابک:- لال پتی ها ماشی له چیه؟! ماشالله!
بابک و لشون کن!

بابک:- باید یاد بگیرن دیگه! شش هفت سال دارم باهاشون سروکله میزنم
یه ماشالله نمی تونن بگن! خیلی خب، نخواستیم بابا. بیاین می خوایم کلاه بازی
کنیم.

- خرس گنده خجالت نمیکشی میخوای کلاه بازی کنی!؟

بابک:- پس چیکار کنیم؟ گرگم به هوا بازی کنیم!؟

- حالا حتماً که نباید بازی کنیم بشینیم با همدیگه حرف بزنیم.

بابک:- اینارو اگه یه دقیقه باهاشون بشینی و حرف بزنی، صاف جهت گیری

میکنن طرف ازدواج! فقط م با زبون بی زبونی! یکیشون میگه حالا که درست تموم شده. برنامه ت چیه؟ اون یکی میگه خیال نداری برای همیشه اینجا بمونی؟ اون یکی میگه برای آینده چه تصمیمی گرفتی؟ حالا روشون نمیشه که رک به آدم بگن بیا منو بگیرها!

- صدبار بهت گفتم ازدواج ما با یه دختر خارجی مشکله.
بابک:- درست میگی. ازدواج با یه دختر خارجی مشکل ایجاد میکنه. اما من خیال دارم با چند تا دختر خارجی ازدواج کنم! اینطوری مشکل ایجاد نمیشه! چیز کم همشه مکافات داره! حالا انقدر فارسی حرف نزن زشته. بهشون برمیخورده.

سوفی به انگلیسی گفت:
- شما شیطون ها چی دارین به زبون خودتون بهم میگین؟
بابک:- ببین آرمین، تا بهشون میخندی شروع میکنن!
- کرم از خود درخته!
بابک:- یاالله بچه ها. بیاین میخوام بهتون شعر ایرانی یاد بدم.
ژاکلین:- شعر ایرانی سخته، ما نمی تونیم بگیریم اونوقت شما بهمون میخندین.
بابک:- چارلی چاپلین شما، خدایامرز خودش رو کشت تا مردم بهش بخندن!

- بابک صدا میره بیرون، همسایه ها می آن در خونه ها!
بابک:- بابا بذار سرشون رو گرم کنم دیگه!
- یه جور دیگه سرشون رو گرم کن. بی صدا سرشون رو گرم کن.
بابک:- خب بچه ها. بیاین براتون پانتومیم اجرا کنم!
- مرده شورت رو ببرن بابک!
بابک:- خیلی خب بابا! براتون قصه میگم! قصه مردای ایرانی! این مردای ایرانی قد و هیكل شون یه خرده کوتاهه. یعنی نصفی شون زیر زمینه اما فلفل

نبیت چه ریزه بشکن ببین چه تیزه! حق مون رو خوردن قدمون کوتاهه؟

- من و تو که قدمون بلنده! کی رو میگی که قدش کوتاهه؟

بابک:- خودمون رو نمیگم. قصه سفید برفی و هفت کوتوله رو میخوام
براشون بگم.

لیزا:- کاش شماها همین جا می موندین و ازدواج می کردین و نمی رفتین
ایران!

بابک:- اوخ! باز فیلش یاد هندوستان کرد! یاالله همه با هم ماس ماس کنگر
ماس

خنده م گرفته بود. به بابک گفتم:

- اینا که یکی دو تا نیستن. تازه اگرم بخوایم اینجا زن بگیریم مگه
چندتاشون رو می تونیم بگیریم؟

بابک:- راست میگی، باید عمل عادلانه باشه.

بعد رو به دخترا کرد و گفت:

- بچه ها توجه توجه! Achtung Bitte, Attention یه حراج بی نظیر! یه
آرمین داریم عتیقه! مال سیصد سال پیشه! قدبلند، خوش قیافه، خوش چشم و
ابرو. تمام اعضای بدنشم سالمه و فابریک. با ضمانت نامه! کج و کوله گی م نداره.
قیمت پایه سه پوند. یک سه پوند. دو سه پوند...

بچه ها خندیدن و من گفتم:

- غلط کردی! سه پوند؟!

بابک:- پس چن پوند؟ سیصد هزار پوند؟ تازه پسرخاله می قیمت رو بردم
بالا! یه چشمه از اون اخلاق گل ت رو رو کنی، یه پوندم نمی خرنه! حرف نزن
بذار کارم رو بکنم. شاید سی و چهل پوندی فروختمت.

- که غفلت موجب پشیمانی ست. Hurry up

رز:- من ده پوند میخرمش.

بابک:- پت پونزده پوند واسه خودمون تموم شده!
تو همین وقت زنگ زدن و بابک آیفون رو جواب داد و در رو وا کرد و بعد به
من گفت:

- زود باشو جلیقه نجات رو تنت کن که سیل اومد!
- کی بود؟

بابک:- مریم و مهتاب و پدر و مادرش!
- راست میگی؟ چطور اینوقت شب؟! بیچاره این دخترا! هنوز صابون عمه
خانم ایرانی به تنشون نخورده!
بعد رو به دخترا کرد و نصف به فارسی و نصفه به انگلیسی گفت:
- خانم ها Danger! هاپوا! I came! به محض رسیدن akeand پاره پوره our
پروپاچه!

خنده م گرفته بود. دخترا بر و بر بابک رو نگاه میکردن!
- نترسونشون بیچاره هارو.

« مهتاب و مریم » دختر عمه های من بودن که تو همون شهر با پدر و
مادرشون زندگی میکردن. مهتاب بزرگتر از مریم بود و به من علاقه داشت.
دختر قشنگی بود. عمه م همه پولدار بودند و خیلی پر جذبه! مریم هم تو عالم
رویا، بابک رو شوهر خودش می دید! خلاصه یکی دو دقیقه بعد، در آپارتمان رو
زدن و خودم در رو وا کردم.
پت سلام عمه، سلام فرزاد خان.

عمه:- سلام عزیزم چطوری؟ هیچ یادی از ما نمیکنی! درستم که تموم شده و
دیگه بهانه ای نداری!

- به به، انگار بد موقعی مزاحم شدیم!
بابک:- سلام عمه خانم، تعظیم عرض کردم.
عمه:- سلام و زهرمار! این چه بساطی یه؟!

بابک:- حراجی داشتیم عمه خانم! کم کم داریم دست و پامون رو جمع میکنیم برگردیم ایران. اینه که یه خرده اثاث ماث رو داشتیم می فروختیم. سلام فرزاد خان، سلام مهتاب خانم، سلام مریم خانم.

عمه:- راست میگی یا چاخان میکنی؟

بابک که خیلی جدی حرف میزد گفت:

- دروغم چیه جون آرمین! اما معامله مون نشد. اینا بز خرن! کل جنس رو یکیشون میخواست ده پوند بخره. « منظورش از جنس، من بودم »
مریم:- غلط کرده!

بابک:- البته جنس همین حدودا می ارزید. زیادم پرت نگفتن قیمت روا!

بهش چپ چپ نگاه کردم!

عمه:- پس شیرینی و میوه چیه رو میز؟

بابک:- عمه خانم، گلو خشک که نمیشه معامله کرد! اینارو گذاشته بودیم که اگه معامله مون شد، دهنمون رو شیرین کنیم!

عمه:- خودتی پدرسوخته! مهمونی گرفتی میگی حراجیه!

بابک:- به سرتون قسم اگه خلاف عرض کرده باشم. مادرم داغم رو ببینه اگه دروغ بگم! همین پیش پای شما داشتیم سر قیمت چونه می زدیم! میگین نه، از آرمین بپرس. اونکه دروغ نمیگه. اخلاقش رو که می دونین.

عمه:- راست میگه عمه؟

- راست میگه عمه همین الان داشتیم سرقیمت چون می زدیم.

خنده هم گرفته بود. عمه دیگه پایی نشد. اما مهتاب و مریم، چپ چپ به دخترا نگاه میکردن ولی فرزادخان از اونا بدش نیومده بود و با چشم خریدار نگاهشون میکرد.

بابک:- خب خانمها. حراج به علت وقوع بلایای طبیعی تعطیل شد! شب بخیر.

بعد برگشت و با یه حالت معصومانه عمه رو نگاه کرد و گفت:

- طفلک ها یه جنس رو خیلی چشمشون گرفته بود، حیف که پول کم داشتن!

مریم:- خب چی رو میخواستن؟ یه خرده قیمت رو ببر بالا و بده بهشون برن دیگه!

بابک:- نه. اونى که میخواستن زیادم ارزش نداشت! بیشتر می خریدن سرشون کلاه میرفت خدارو خوش نمى اومد! دوباره چپ چپ نگاهش کردم.

بابک:- خب بچه ها پاشین شب بخیر. ما فعلاً از فروختن منصرف شدیم. بفرمایین.

شوهر عمه:- حالا بودن طفلکها!

عمه:- شما دخالت نکن آقا!

بابک یه چشمک به فرزادخان زد و گفت:

- فرزادخان حالا موقعیت واسه حراج مناسب نیس. ای‌شالله دفعه ی بعد واسه حراج شمارو هم دعوت میکنیم که اگه چیزی از اینا لازم شد بخرین!

دختر ا رو به طرف در آپارتمان برد و وقتی رفتن بیرون، بابکم سرش رو کرد بیرون و شنیدم گفت ماس ماس یادتون نره! دخترام خندیدند و رفتن. بعد برگشت تو آپارتمان و با قیافه ی مظلوم گفت

- طفلکها دست و بالشون یه خرده تنگه! خب، خیلی خوش اومدین چه عجب از این طرفا؟

عمه:- من می دونم. این چیزا همه زیر سر توئه! بچه م آرمین از این کارا بلدنیس. عمه مرده سرش تو درس و مشق شه. همه آتیشا از گور تو پدرسوخته بلند میشه!

بابک:- این عمه مرده! ببخشید ننه مرده هرچقدرم پخمه و درس خون باشه

بالاخره باید اسباب اثاثیه اش رو بفروشه یا نه؟

شوهر عمه:- خانم شما خیلی کج خیالین ها! این طفل معصوم ها یه حراج هم نمی تونن ترتیب بدن؟!

بابک:- نه بابا؛ ایندفعه می‌گیم یه سمساری چیزی بیاد و همه اثاث رو بار کنه و بره!

مهتاب:- خوبی آرمین؟

- ممنون بد نیستم. شما چطورین؟

مهتاب:- خوبم، مرسی.

عمه بلند شد و رفت طرف آشپزخونه و گفت:

- برم هم چایی بیارم و هم یه دستی سروصورت آشپزخونه بکشم.

بابک:- نمی‌خواه عمه خانم! چرا زحمت میکشین! خودم می رم چایی می آرم. آشپزخونه م مثل گل می مونه.

اما دیگه عمه وارد آشپزخونه شده بود. بابک گوشاشو گرفت که صدای عمه بلند شد:

- ذلیل مرده! شما حراج می دارین. شامم به مشتری ها می دین؟

بابک:- عمه خانم شمام چقدر سخت می گیرین! ماشاءالله اینقدر تو خونه تون ریخت و پاش دارین و دست و دل بازی! این بیچاره ها گرسنه شون بود گفتم یکی یه لقمه بذارن دهنشون ثواب داره. بوی غذا بلند شده بود، روحشون می پرید!

ایندفعه خود عمه خنده ش گرفت:

مریم:- خدا به داد اون دختری برسه که تو قسمتش بشی!

بابک:- دِ اینام اومده بودن حراجی که من و آرمین رو بین خودشون قسمت کنن که شماها نداشتین!

دوباره همه خندیدن و مریم به بابک چشم غره رفت. عمه هم که با یه سینی چایی داشت از آشپزخونه می اومد بیرون گفت:

- چشم دراومده اگه یه بار دیگه بشنوم حراجی راه انداختی، وای به حالت! بابک:- چشم عمه خانم. از این به بعد اگه خواستیم چیزی بفروشیم جنس رو ورمیداریم می بریم مغازه خریدار!

دوباره همه خندیدن. عمه وقتی نشست و چایی ش رو خورد به من گفت:
- خب عمه جون، حالا که به سلامتی درست تموم شده میخوای چیکار کنی؟ الان دیگه همه چی تمومی! مدرک داری، وضع مالی ت خوبه. خوش قیافه ای و جوون، سن ت هم که سن ازدواجه. این وقتا نباید دست دست کرد. حالا خودت به عمه بگو برنامه ت چیه؟ بابک که خنده ش گرفته بود گفت:

- نخیر تا حالا شرکتهای چند ملیتی و خارجی تو حراج ما شرکت کرده بودن، حالا کمپانی های بزرگ ایرانی وارد معامله شدن!
اینو گفت و از ترس عمه فرار کرد و رفت تو آشپزخونه. مریم بلند شد و دنبالش رفت:

شوهر عمه:- من خیلی این پدرسوخته رو دوست دارم. خیلی بانمکه.
عمه:- بلاس! مثل زلزله س! میترسم این بچه رو فاسد کنه!
بابک از تو آشزخونه:
- این فاسد خدایی هس! هرچی فساد و مفسده س زیر سر این آرمینه! به قیافه ی معصومش نگاه نکنین. گرگه در لباس میش.
عمه:- نکنه راست میگه عمه؟

- عمه به خدا من گرفته بودم تو اتاقم خوابیده بودم. این ول نمیکنه.
عمه:- میدونم عمه. این چشمای معصوم، ازش نجابت میباره. توام مثل باباتی.
اونم جوونی ش خیلی نجیب بود.

بابک آروم از تو آشپزخونه گفت:

- آره آره، جوونی ش نجیب بود، حالا نانجیب شده؛ اینا جوونی هاشون همه خوبن! پا که به سن میذارن خراب میشن!

فرزادخان زد زیر خنده. عمه وانمود کرد که نشنیده. خلاصه یه ساعتی با من حرف زد و نصیحت کرد و بلند شدن و رفتن.

تا اونا پاشون رو از در گذاشتن بیرون، بابک یه نفس بلند کشید و گفت:

- آخیش! اعلام وضعیت سفید یاعادی! توپولف دشمن به آشیانه برگشت!
- تقصیر توئه. سربه سرش نذار.

بابک:- مگه کسی میتونه سربه سر عمه ی تو بذاره؟! یه قشون رو حریفه!
اصلاً من نمی فهمم! این و دختراش از جون ما چی میخوان؟! ببینم تو از مهتاب
خوشت می آد؟

- بدم نمی آد، اما من فعلاً خیال زن گرفتن ندارم.

بابک:- تازه مگه من میذارم تو با مهتاب عروسی کنی؟ شماها با هم فامیلین.
بچه تون منگل درمی آد. میشه مثل عمه خانم! تازه میگن مادر رو ببین، دختر رو
بگیر. این عمه خانم اندازه ی تمام کره ی زمین جاذبه و جذبه داره! نمی بینی
فرزادخان جلوش مثل موشه؟! دخترشم مثل خودش میشه.

- نه مهتاب، دختر آرومی یه. ندیدی امشب هیچی نگفت؟

بابک:- احتیاجی نبود مهتاب چیزی بگه! مامانش دست تنها، سر و بونه ی
مارو جنبوند! دیگه لازم نبود که کسی کمکش کنه! کم بیاره اونا می آن جلو.
اصلاً تو کاریت نباشه، حالا فعلاً بلند شو اینجارو یه خرده تروتمیز کنیم وقت
خواب بهات صحبت میکنم. بیچاره این دختر، چشمشون که به عمه ت افتاد،
شروع کردن مثل بید لرزیدن! چه هیכלی؟! صدو پنجاه کیلو وزنش هس، نه؟
فوت میکرد، من و تو و اون دخترا رو باد می برد! کیه این؟ از نواده های رستمه یا
افراسیاب؟

- من می رم ظرفارو بشورم، تو جارو بزنی.
بابک:- نمیخواه ظرف بشوری همه ظرف رو چرب و چیلی می داری تو قفسه!
تو جارو بزنی خودم می شورمشون. تو گربه شور میکنی!
خلاصه کارای خونه تموم شد و هردوتامون دوش گرفتیم و لباسهامون رو
عوض کردیم و اومدیم تو سالن. بابک بلند شد و دو تا چایی ریخت و آورد و
گذاشت رومیز و خودشم نشست و ازم پرسید:
- سرت چطوره؟ بازم درد میکنه؟
- ای یه کمی.
بابک:- دواي دردت پیش منه. خودم با یه نسخه خوبش میکنم.
- چطوری؟
بابک:- تو فقط به حرف من گوش بده کاریت نباشه دیگه، خودم برات یه
دختر خوب و خانم و نجیب و خوشگل پیدا میکنم.
- تو دست از سر من ورنمی داری؟ همین دو دفعه که بدبختم کردی بس
نیس؟! این دفعه م میخوای بیچاره م کنی؟
بابک:- من ترو بدبخت کردم؟! کی؟
- سر جریان فرگل و فرنوش! تو دو تا کتاب قبلی! یادت نیس؟
بابک:-!! شوخی خارج از کتاب نکن دیگه!
- دیگه گولت رو نمیخورم. همیشه خودت خوبی و خوش، من بدبخت باید
دربدري و بیچارگی بکشم!
بابک:- خبه خبه، برگردیم تو داستان خودمون!
- چی چی برگردیم تو داستان خودمون؟! اون دو دفعه هیچی بهت نگفتم
بازم ول نمیکنی؟
بابک:- عجب خری هستی تو! پسر زشته! خواننده ها حالا چی میگن بهمون؟
حالا یه چیزی بوده و گذشته. ایندفعه قول میدم که تو کتاب سروسامون بگیری!

الانم بلند شو بگیر بخواب، یه ساعت از نصف شب گذشته.

- تو برو بگیر بخواب، من خوابم نمی آد.

بابک:- مگه قرصایی رو که دکتر داده نمیخوری؟

- چرا بابا، ولی فایده نداره. بدتر عادت می کنم، یه دفعه دیدی قرصی شدم.

بابک:- چه ت همیشه وقتی میخوابی؟

- چیزیم نمیشه. تو برو بگیر بخواب. تا حالا صدبار بهت گفتم.

بابک:- حالا یه بار دیگه م بگو.

- تا چشمم رو هم می ره انگار یکی صدا می زنه منو! از خواب که می برم

هیچی نیس. هیچی یادم نمی آد.

بابک:- این دکتر آخریه، اسمش چی بود؟ آهان دکتر هریس. مگه بهت نگفت

اگا قرصا اثر نکرد دوباره بری پیشش؟

- چه فایده داره؟ اون چند دکتر قبلی م همین رو گفتن. بعدش که رفتم

پیششون چیکار کردن؟ هیچی دوباره قرص بهم دادن.

بابک:- شاید قرصات ضعیفن؟

- دیگه از اینا که می خورم قوی تر میخوای؟ فیل رو میخوابونه!

بابک:- فردا دوباره می ریم پیشش. میگیم دکتر جون قرص میخواهیم واسه

کرکدن! اینا که دادی واسه فیل خوبه. ضعیفه!

- برو بگیر بخواب. چرت و پرت نگو.

بابک:- امشب میخوام بیام اتاققت پیش تو بخوابم ببینم چه جوری میخوابی؟

- خوابیدن که میخوابم، اما ساعت صبح!

بابک:- تو که قبلاً اینطوری نبودی؟

چرا تقریباً یه سال و نیمه که اینطوری شدم. اوایل یکی دو بار از خواب می

پریدم اما توی این دو ماه شاید ده بار اینطوری میشم.

بابک:- حالا بریم بخوابیم تا صبح خدا بزرگه. اینا همش مال اعصابه. فشار

درس کلافه ت کرده. چند وقت که بگذره خوب میشی. هی بهت میگم انقدر خرخونی نکن! گیرم حالا تو گرفتی ۲۰ من گرفتم ۱۷ که چی؟! بالاخره هر دو مدرکمون رو گرفتیم! ولی من سرو مرگنده م. تو عیب ناک شدی! خوبه حالا گاه گذاری واسه ات یه حراجی ای چیز را میندازم وگرنه تا حالا شده بودی عین دفتر شصت برگ.

نزدیکی های صبح بود که بابک بیدارم کرد. از خواب پریدم. منگ بودم، چشمم رو که وا کردم دیدم بابک بالای سرم واستاده و تکونم میده!

- چی شده؟

بابک:- هیچی انگاری خواب بد دیدی.

بلند شدم و نشستم کمی که گذشت پرسیدم:

- چیکار میکردم تو خواب؟

بابک:- خودت هیچی نفهمیدی؟ یادت نیست چه خوابی دیدی؟

- اصلاً الان خیلی وقت که اصلاً خواب نمی بینم.

بابک:- خوبه خواب نمی بینی و این عربده ها رو میکشی! اگه خواب ببینی

چیکار میکنی؟! نکنه جنی شدی! بسم الله الرحمن الرحيم!

- مگه چیکار میکردم؟

بابک:- چه می دونم؟! همش می گفتی نمی آم. برو! تو کی هستی؟! از این

حرفا! چندتا دادم زدی.

- این چیزا که میگی اصلاً یادم نیست. سرشب چی؟ وقتی خوابم برد.

بابک:- چهار پنج بار از خواب پریدی. حالا خواب از سرت نپریده. بگیر

بخواب. صبح یه زنگ به دکتره میزنم بریم پیشش. بخواب.

- دیگه خوابم نمی آد.

بابک:- باشه. همین جوری دراز بکش.

- خیلی کلافه ام بابک! وقتی از خواب بلند میشم هیچی یادم نمی آد اما

داغونم! انگار تو خواب کوه کندم! دیگه از خوابیدن میترسم.

بابک:- بخواب من بالای سرت می شینم تا خوابت ببره.

ساعت ۸/۵ بود که بیدار شدم. بابک رو یه مبل، کنار تختم خوابش برده بود. بلند شدم و صبحونه رو درست کردم و بعدش بابک رو بیدار کردم. دوتایی یه دوش گرفتیم و صبحونه مون رو خوردیم و نیم ساعت بعد بابک به دکتر هریس تلفن کرد و ازش برای یه ساعت بعد وقت گرفت. نیم ساعت بعد از خونه بیرون رفتیم و با ماشین من به طرف مطب دکتر حرکت کردیم.

بابک:- یه وقت به عمه خانوم نگي دکتر می ریم و خوابت بده! اون وقت دیگه منو ول نمیکنه. میگه برادرزاده م رو دعایی کردی! عکس سیتی اسکنت رو آوردی؟

- آره. اوندفعه م دیدشون.

بابک:- رفتیم پیشش هرچی تو خواب می بینی بگو خجالت نکش.

- چیزی نمی بینم که بگم!

بابک:- دور از جون، دور از جون، فکر کنم اونطوری شدی!

- چطوری؟!

بابک:- نمی دونم!

- زهرمار! ترسیدم.

بابک:- نترس بابا! هیچی نیس. بابام یه رفیقی داشت که اونم یه چند وقتی همین جوری شده بود. نمیدونم پیش کدوم دکتر رفت با دوتا نسخه خوب خوب شد. تازه ۶ ماه بعدش زندگی کرد!

چپ چپ نگاهش کردم. یه خرده بعد رسیدیم و یک گوشه پارک کردم و با هم رفتیم تو مطب دکتر. یه دختر مو بور، منشی دکتر بود. تا وارد شدیم بابک بهش گفت:

- سلام خانم منشی، حالتون چطوره؟ مامان اینا چطورن؟ بابا خوبن؟ همشیره

چطورن؟ اخوی بهتر شدن؟

نصفی به انگلیسی میگفت، نصفی به فارسی، بیچاره منشی یه در حالیکه می خندید، مات بابک رو نگاه میکرد.

- بابک مسخره بازی در نیار. اینا که اخوی و همشیره ندارن.

بابک:- با اینا که اینطوری حرف بزنی، فکر میکنن واژه های جدید وارد زبان شون شده!

بعد دوباره به منشی یه گفت:

- ببخشید خانم منشی. ما دو نفر رو یادتون نیس؟ چند وقت پیش این دوستم رو آوردم اینجا. یه کمی خل بود. دکتر با یه نسخه دیوونه ش کرد! حالا آوردمش دکتر یه نسخه دیگه بده. زنجیری بشه و بفرستمش تیمارستان! خانم منشی که غش کرده بود از خنده گفت:

- خیالتون راحت باشه. با داروهای دکتر خیلی زود دوستتون معالجه میشن. بابک:- اختیار دارین خانم چهره ی خندون شما از هر دارویی داروتر! از شما چه پنهون. دفعه ی قبل که اومدیم اینجا. خود منم تو مغزم بگی نگی، یه خرده احساس خل چلی میکردم! شمارو که دیدم انگار آبی بود رو آتیش! اصلاً به نظر من نصف مریضای دکتر رو شما درمون می کنین و به اسم دکتر تموم میشه! - بابک!

بابک:- ببخشید، دکتر محکمه تشریف دارن؟ ما قبلاً تلفن کردیم ساعت دیدیم اومدیم خدمتتون!

- محکمه چیه؟ ساعت دیدیم چیه؟ این دری ها چیه میگی؟

بابک:- دارم زبون بازی میکنم که زودتر بفرستمون تو.

- اینجا که مریض نیس جزما!

بابک:-!! دکتر مریض دیگه نداره؟ تو این شهر انگار فقط دیوونه توئی آرمین! خانم منشی، همینطور واستاد بود می خندید.

- برو کنار ببینم! ببخشید خانم، من آرمین پژوهش هستم. وقت گرفتم از دکتر.

منشی:- بله. خواهش میکنم. دکتر منتظر شما هستند. بفرمائید تو.
رو به بابک کردم و گفتم:

- نیم ساعته حرف میزنی یه کامه حرف حسابی از دهنِت در نمی آدا
بابک:- خب اینام خسته میشن اینجا. خواستم دو کلمه حرف خوب بزنم
خستگی از تنش دربره!

خانم منشی که از بابک بدش نیومده بود با خنده بهش گفت:
- شما خودتون با دکتر کاری ندارید؟

بابک:- نه خانم جون، کار من از قرص و شربت و این حرفا گذشته! من دیگه
باید برم خودم رو امین آباد معرفی کنم!

دستش رو کشیدم و بردمش تو دفتر دکتر. وارد دفتر دکتر شدیم و پس از
سلام و احوالپرسی، وقتی دکتر شنید که داروها به من اثر نکرده، خیلی تعجب
کرد. مدتی فکر کرد و بعد گفت که این قوی ترین دارویی که میتونه برای من
تجویز کنه. بهم گفت که باید یه جلسه ی مشاوره با چند تا پزشک دیگه ترتیب
ده و شاید لازم باشه که هیپنوتیزم بشم. بعد چند تا آزمایش و عکس برام
نوشت. بابک تا اسم هیپنوتیزم رو شنید به من گفت:

- آخ آخ آخ آخ، خیلی بد شد! اگه هیپنوتیزم کنه ناجور میشه!
- چرا؟

بابک:- آخه وقتی آدم هیپنوتیزم میشه همه چیز رو میگه. توام تمام
کثافتکاری هایی که تو این چند ساله کردی میگی و دکتر می فهمه چه گندائی
تو کشورش بالا آوردی! آبرومون جلو دکتر میره! وا مصیبتا Disasroos! یا
!tragedy

- بیچاره من که کاری نکردم و خیالم راحت. ترو بگو که اگر قرار بشه هیپنوتیزم کنن اعدام میشی!

بابک:- اگه به خاطر درس خوندن و نجات و سربه زیری آدم رو قراره تیر بارون کنن، باشه، عیبی نداره، بذار اعدام کن!

- آره جوون خودت پرونده از پرونده ی تو سیاه تر پیدا نمیشه. دکتر دارید مشورت میکنید؟

بابک:- ببخشید دکتر جون. آدم اگه در حالت هیپنوتیزم اعتراف بکنه. این اعترافات تو دادگاه سندیت داره؟!

- خفه شی بابک!

دکتر خندید و بعد چند تا آزمایش و عکس برام نوشت و از اونجا بیرون اومدیم و یه راست برای آزمایشها رفتیم و از همونجایم برای عکسبرداری. کارامون که تموم شد برگشتیم خونه. تقریباً ظهر شده بود.

بابک:- نهار نوبت منه درست کنم؟

- آره.

تلفن رو برداشت و پیتزا سفارش داد.

- یعنی چه؟ نوبت من که میشه باید غذای ایرانی درست کنم. نوبت تو که

میشه زنگ میزنی از بیرون غذا می آر!

بابک:- قربونت برم، تو کدبانویی و از هر انگشتت صدتا هنر می ریزه. من از این زنیکه شتره شلخته هام! سرظهر که شوهره پیداش میشه. دو تا پیتزا میندازم جلوش!

- بلندشو حداقل یه چایی دم کن.

بابک:- چشم. اوقات تلخی نکن. آخر سالی شگون نداره! یه غذا پختن ارزش

نداره که براش زندگی زناشوئی مون رو بهم بزنین!

خنده م گرفت. یه خرده بعد پیتزامون رو آوردن و بعد از خوردن بهش گفتم:

- من میخوام یه کمی بخوابم، خیلی خسته م. شب که خواب درست ندارم.
بابک:- دوندون هات رو نشون بده ببینم.

- برای چی؟

بابک:- نکنه کم کم داری دراکولا میشی؟! دراکولام روزا میخوابید و شبها بیدار بود.

- گمشو. تا عصر بیدارم نکن.

بابک:- اما اگه دراکولا شدی نیایی منو گاز بگیری پدرسوخته ها! اگه گازم بگیري میشم عروس دراکولا!

- مطمئن باش اگه دراکولا بشم تو یکی رو گاز نمی گیرم. عروس قحطی یه؟!!

بابک:- اما اگه گازم بگیري چه عروسی برات میشم! نه پخت و پز بلدم، نه رفت و روب! فقط می شینم ور دلت تا شب بشه و دوتایی با هم بزنینم از خونه بیرون! می شم عروس ددري! ولی خب، مادرشوهر ندارم که ازم ایراد بگیره!

فصل دوم

طرفای عصر بود که بابک بیدارم کرد. نشسته بود بالای سرم و دست میکشید به موهام و آروم و با صدای زنانه می گفت:

- پاشو، پیشی ملوس من! پاشو خون آشام من! دمدمه ی غروبه. پاشو بریم چندتا گاز بگیرم چون بیاد تو تنمون! پاشو گشنگی ضعف کردم! - تو کی میخوای آدم شی بابک؟!

بابک:- خون آشام که آدم نمیشه! پاشو حوصله م سر رفت!

- ساعت چنده؟

بابک:- هرچند هس! دیگه نمیشه بخوابی. دلم گرفت تنگه غروبی تو ولایت غربت! مامانم منو به تو داده که بیاری اینجا، بچپونی تو این دخمه؟! دلم پوسید تو این خونه. یه گردشی، یه تفرجی! مردم از بس پختم گذاشتم جلوت! مردم از بس گذاشتم و ورداشتم! ذله شدم از این زندگی!

دوتایی خندیدیم و بلند شدیم و داشتیم کارامونو رو میکردیم بریم بیرون که زنگ زدن. آیفون رو خودم جواب دادم، مهتاب بود.

بابک:- بیا! اونقدر خوابیدی که در لعنت رومون واشدا! مغولها حمله کردن! خدا کنه حالا چنگیزخان خودش نیومده باشه! با اونای دیگه میشه کنار اومد، خودش که خیلی سفاک بی رحمه! اگه اومده بود که با هم بریم بیرون، یه بهانه

بیار. من اصلاً حوصله شون رو ندارم. خواسی باهاشون بری بیرون، خودت تنها برو. من نمی آم. بازم حتماً میخواد مارو ببره پیش عمه خانم که نصیحت مون کنه!

یه دقیقه بعد مهتاب پشت در آپاتمان بود. در رو وا کردم و اومد تو و بعد از سلام و احوالپرسی، نشست.

مهتاب:- داشتن جایی می رفتین؟

- چطور مگه؟

مهتاب:- اومده بودم دنبالتون که بریم خونه ی ما. مامانم دعوتتون کرده.

- مگه چه خبره؟

مهتاب:- هیچی همینطوری. میخواهیم دور هم باشیم.

- حالا چه عجله ایه. باشه برای یه فرصت دیگه. دیشب همدیگه رو دیدیم.

مهتاب:- نه. نه. مامان گفته حتماً باید بیاین.

بابک:- خوب پاشو برو آرمین جون. یه بادی م به کله ت میخوره.

مهتاب:- بابک خان، شمام دعوت شدین. مخصوصاً مریم گفته که حتماً شام

تشریف بیارین.

بابک:- من پیام چیکار؟ حراجی دارین خونه تون؟!

مهتاب خندید.

بابک:- شماها برین. من هزار تا کار عقب افتاده دارم که باید بهشون برسم.

تازه میخواستم یه خرده م درس بخونم.

مهتاب:- چه درسی؟ مگه تموم نشده؟

بابک:- خب چرا! ولی باید مرتب مرور کنم که یادم نره! شماها برین.

پسردایی دختر عمه هستین دیگه. من پیام، مهمونی تون خراب میشه. امروز از

صبح که بلند شدم کسلم و روحیه م خراب. یاد بابام افتادم، دلم گرفته! امشب

پام رو هر جا بذارم همه رو افسرده میکنم! بهتره بگیرم بنشینم کنج همین خونه

و غصه هام رو واسه خودم نگه دارم! شما برین، فکرمن نباشین. من یه خرده گریه کنم، دلم وا میشه. امروز از صبح یه لبخند رو لبم نیومده! می گن دلمرده یا تو جمع نذار که همه رو دلمرده میکنی!

اینا رو با یه قیافه ی افسرده و غمگین میگفت که اگه خودم از صبح باهاش نبودم، دلم براش کباب میشد!

مهتاب که باور کرده بود، گفت:

شما الان نباید تنها باشین! اینجور وقتها اگه آدم دور هم باشه سرش گرم میشه و روحیه ش عوض میشه.

بابک:- میگه

در محفل خود راه مده همچو منی را

افسرده دل افسرده کند انجمنی را

نه. خیلی ممنون. آرمین اخلاق منو می دونه. این موقع ها تا من نشینم و چند تا چیکه اشک نریزم، دلم آروم نمیشه. امان از غربت! داد از غربت!

- مهتاب جان نمیشه برنامه ی امشب رو کنسل کنیم؟ می بینی که بابک حالش اصلاً خوب نیس. نمیشه که تنهاش بذارم.

مهتاب:- نه نه، اصلاً! من چند تا از دوستانم رو دعوت کردم. مریم چندتا از دوستانهای ایرانی و خارجی ش رو دعوت کرده. تمام دخترای فامیل قراره بیان اونجا!

یه دفعه گوشای بابک تیز شد و چشماش گرد! فهمیدم الان میخواد اونم بیاد. بابک:- وای که اگه شماها برین، در و دیوار این خونه میخواد منو بخوره! می ترسم با این روحیه ای که دارم، اگه شما برین و تنها بمونم یه بلا ملایی سر خودم بیارم، چه خاکی تو سرم بریزم؟ نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم! این طفل معصوم آرمین م دلش واسه من شور میزنه. می ترسم اگه بمونم

خونه، این پسر همه ش دلش پیش من باشه و بهش خوش نگذره!

مهتاب:- خوب شمام بلند شید با ما بیاین.

بابک:- آره بدم نمی گین شما. گیرم موندم تو این خونه! چی میشه؟! بدتر غم

باد می گیرم! پاشم به خاطر این طفل معصوم آرمین م که شده با شماها بیام!

بعد یه آه بلند، از ته دل کشید و رفت طرف اتاقش و آروم گفت:

- بترکه این دل من که چقدر غصه توشه!

مهتاب که ناراحت شده بود به من گفت:

- امروز بابک چه شه؟ تا حالا اینقدر غمگین ندیده بودمش!

خنده م گرفته بود.

- چیزی نیس. آدمه دیگه! یه وقتایی اینطوری میشه!

دو دقیقه بعد بابک لباس پوشیده و ادکلن زده دم در حاضر بود! من هنوز

هیچ کاریم رو نکردم!

بابک:- بجنب دیگه زشته! مهمونی شون خراب میشه. من یه دقیقه ی دیگه

تو این خونه بمونم کارم به جنون میکشه ها!

مهتاب:- تا آرمین حاضر بشه من میرم چند تا چیپس بخرم و بیام. شماها

کارتون که تموم شد بیاین پایین. تو ماشین منتظر تونم.

وقتی مهتاب رفت، بابک گفت:

- پس امشب قرار نیس فقط بریم اونجا و زل بزنی صورت تافتونی عمه ت رو

نگاه کنیم! حالا بدو لباس بپوش.

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

سرو چشم عمه خانم به مثال غاز باشد!

تو بپوش لباسهات

که رویم به سوی عمه ت

که اگر شود کمی دیر
سهم ما ز شام امشب
دو سه فحش ناز باشد

باخته لباسهام رو پوشیدم و رفتیم پایین. مهتاب هنوز برنگشته بود. بابک دوتا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من و گفت:

- نکنه امشب بعله برون ت باشه! برای چی عمه ت این همه مهمون دعوت کرده؟

- فکر نکنم. اگه اینطوری بود، مهتاب قبلاً با من صحبت میکرد. فکر کنم تولد یکی از ایناس... میدونم مهتاب نیس. شاید مریم باشه.

بابک:- نه بابا، تولد مریم چند وقت پیش بود که من یادم رفته بود و کلی بهم متلک گفت.

- پس چه خبره امشب؟

بابک:- چشن تولد عمه ت نیس؟ متولد چه برجی بود؟ عقرب بود؟ هزار پا بود؟ رطیل بود؟ چی بود؟

- اگه بابام بفهمه در مورد خواهرش این حرفارو میزنی، پدرت رو در می آره!
بابک:- اما اگه مامانت بفهمه در مورد خواهر شوهرش این حرفارو زدم، بهم یه جایزه میده!

تو همین موقع مهتاب رسید. قرار شد با ماشین اون بریم، دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم.

مهتاب:- چقدر خوب شد که شمام تشریف آوردین بابک خان.

بابک:- خیلی ممنون. خودمم خوشحالم. راستش یه خرده م دلم برای عمه جون تنگ شده بود! خدا خیرش بده این عمه خانم رو که وجودش منبع برکته! اگه اون نبود که امشب تا صبح تو خونه دق میکردم!

- بابک، توی بروج فلکی، برج بوقلمون هم داریم!؟

بابک:- برج بوقلمون که نداریم، اما انگار برج خروس بی محل رو داریم!!
ده دقیقه بعد رسیدیم و پیاده شدیم و سه تایی رفتیم تو خونه. خونه ی عمه،
یه خونه ی ویلایی بزرگ بود با استخر و سونا و تمام تجهیزات. یه سالن خیلی
بزرگ داشت که پر از مهمون بود. دختر و پسر. ایرانی و خارجی. چند تا از اقوام
دورهم بودم. به محض ورود ما، همه ساکت شدن و به ما نگاه کردن.
از همون دم سالن با همه سلام و علیک کردیم. تا من خواستم برم طرف عمه
م، بابک تند جلوتر رفت و به عمه سلام کرد و وقتی عمه دستش رو دراز کرد که
باهاش دست بده، این بابک حقه باز مثل تو این فیلمها، دست عمه رو ماچ کرد! با
اینکار بابک، گل از گل عمه خانم شکفت!

منم رفتم جلو و عمه م رو ماچ کردم و نشستیم. کمی که گذشت و خوش و
بشها تموم شد، آروم به بابک گفتم:

- تو دیگه چه جونوری هستی!؟

بابک:- خره، دیگه تا آخر شب واکسینه شدم! هر کاری بکنم، عمه ت باهام
کاری نداره!

چپ چپ نگاهش کردم. مهتاب و مریم اومدن جلو و مریم باهامون سلام و
علیک کرد و گفت:

- پاشین بریم اون طرف سالن بچه ها منتظرن با شماها آشنا بشن.

بابک:- مریم خانم اگه اجازه بدین، یه ده دقیقه ای اینجا باشیم. دلمون واسه
عمه خانم تنگ شده. یه خرده حداقل ببینمشون!

عمه رو نگاه کردم. جلوی بقیه دوستانش از حرف بابک حظ کرد.

عمه:- برید عزیزم. برید پیش جوونها. ما پا به سن گذشته ها که حرفی واسه
گفتن نداریم.

بابک:- اختیار دارین عمه خانم! این فرمایشا چیه؟ دیشب که منزل ما

تشریف داشتین، موقع رفتن همسایه مون شما رو دیده بودن اینجا! اسمش آقای نفیسی یه، خیلی فوضوله! وقتی بهش گفتم شما عمه ی آرمین هستین، باورش نمیشد! میگفت دروغ میگی! شما رو جای همشیره بزرگه ی آرمین اشتباه گرفته بود! چقدر واسه ش قسم خوردم تا باور کرد! تازه یه چیز دیگه م گفت که روم همیشه بگم!

عمه که انگار ده سال جوون تر شده بود با ناز و خنده گفت:

- وا! مگه چی گفت بابک جوون؟!

بابک دور و برش رو نگاه کرد و بعد آروم گفت:

- خیال کرده بود فرزادخان پدر شماس! مرتیکه ی پدرسوخته ی هیز از من

زیرپاکشی میکرد که اسم شمارو بفهمه چیه!

عمه:- وای! خاک تو گورش کنن! میخواستی بگی اون شوهرمه!

بابک:- نه دیگه نگفتم. اینارو که گفت بهش کم محلی کردم و رفتم دنبال

کارم! راستی شما چندسالتونه عمه خانوم؟!

عمه:- سوزمونی به سن و سال من چیکار داری؟

همه خندیدن و پچ پچ و درگوشی حرف زدن شروع شد و عمه با خنده به ما

گفت:

- پاشین، پاشین برین اونطرف خوش باشین. مریم جون، یه میوه ای شیرینی

شربت بیار این طفل معصوما گلو خشک نشستن اینجا!

دوتایی بلند شدیم و با مهتاب و مریم راه افتادیم بریم اون طرف سالن که

بابک آروم به من گفت:

- دیگه خیالت راحت باشه. دخترش رو هم نگیری، باهات کاری نداره!

- بابک تو این چیزا رو از کجاست در میآری و میگی؟!

بابک:- کاریت نباشه. تو فقط گوش بده و یاد بگیر!

تا رسیدیم اونور سالن همه بلند شدن که با ما آشنا بشن و سلام علیک کنن

خلاصه همه با نشستیم، یکی از دخترا که اسمش نادره بود گفت:

- تعریف شماهارو خیلی شنیده بودیم.

بابک:- ببخشید چیا از ما تعریف کرده بودن؟

نادره:- چیزای خیلی خوب!

بابک:- خب، شکر خدا که همه چیز رو بهتون نگفتن!

شهرزاد:- حالا برای تولد مریم کادو چی خریدین؟

بابک یه آن جا خورد اما بلافاصله خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

دیروز تمام مغازه رو زیرپا گذاشتم. اما هرچی که فکر کردم، دیدم چیزی که قابل مریم خانم رو داشته باشه وجود نداره! این بود که فکر کردم به عنوان هدیه تولد، شام دعوتشون کنم بیرون، البته دست خالی یه دست خالی م که نیومدم! چند بیت شعر با خودم آوردم! اگه اجازه بدین بخونم.

همه براش دست زدن. مونده بودم که شعرش کجا بود؟! شروع کرد جیب هاش رو گشتن. اما هر چی گشت چیزی پیدا نشد. یه قیافه ی خیلی ناراحت به خودش گرفت و دستمال کاغذی ورداشت و مثلاً عرق پیشونی ش رو پاک کرد و آروم گفت:

دیشب تا ساعت سه، سه و نیم، نشسته بودم و این شعر رو برای مریم خانم گفته بودم! نمی دونم کجا گذاشتمش! تنم زیر گل بره که اینقدر حواس پرتم! بعد از من پرسید:

- آرمین یه دفتر کوچولوی قشنگ، با یه جلد طلایی که یه گل سرخ بهش چسبونده بودم، تو ندیدی؟ گذاشته بودم رومیز اتاقم. بعد برگشت به مهتاب گفت:

- مهتاب خانم، تو ماشین شما چیزی جانمونده؟!

مهتاب:- نه، فکر نکنم.

بابک:- گذاشته بودمش تو اتاقم که گم و گور نشه ها!

دوباره عرق پیشونی اش رو پاک کرد. نشسته بودم و نگاهش میکردم. می دونستم داره دروغ میگه! دوباره به من گفت:

- آرمین، اگه تو ورش داشتی، ازت خواهش میکنم بده ش. اصلاً شوخی قشنگی نیس! اعصابم خیلی ناراحت شده!

- نه بابک جون. من ورنداشتم، احتمالاً خونه جا مونده.

مریم:- حالا خودت رو ناراحت نن. همون دعوت شام برای من خیلی قشنگ بود. وقتی برای شام رفتیم، بیارش و برام بخون.

بابک:- آخه خیلی روش زحمت کشیدم، دلم خیلی سوخت! حیف شد! دخترا که قیافه ی ناراحت بابک رو دیدن، همگی سرتکون می دادن و باور کرده بودن.

شهرزاد:- چه طبع لطیفی دارن بابک خان! چه هدیه ی جالبی! شام با شعر!

رویا:- خوش به حالت مریم! کاش این هدیه مال من بود!

یه آن بابک اومد یه چیزی بگه که یواشکی پاش رو فشار داد!

مرجان:- آرمین خان، چه کادویی برای مریم آوردین؟

مونده بودم چی بگم.

بابک:- من و آرمین یه کادو آوردیم دیگه! یعنی دیشب تو یه بیت شعر گیر

کرده بودم این طفلک آرمین خیلی زود زد تا قافیه شعر رو برام جور کرد!

از حاضر جوابی یه بابک خنده م گرفته بود. بابکم برگشت و یه چشمک به من زد! تو همین موق، مریم و مهتاب بلند شدن که پذیرایی کنن. هر کی با بغلی ش شروع کرد به صحبت کردن که بابک به من گفت:

- به دادت رسیدم ها! نزدیک بود بند رو آب بدی!

- یادت نیس دفترچه ی شعر رو با گل سرخ کجا گذاشتی؟!

- حالا باید زورکی شام ببرمش بیرون.

- حالا چطور به عقلت رسید یه همچین چاخانی بکنی؟

بابک:- این دخترا، عاشق چیزای رویایی ن! الان اگه دو کیلو طلا براش خریده بودم، انقدر کیف نمیکرد که فهمید براش شعر گفتم!

- میخواستی به رویا چی بگی؟

بابک:- نداشتی بگم که! میخواستم بگم تاریخ تولدتون رو بفرمایین بموقع ش می آم خدمت تون با یه سبد شعر و گل سرخ!

کنار ما یه دختر خارجی نشسته بود، یه کم که گذشت به بابک گفت:

- پاپیک، اسم من ژانته. میخواستم بگم از او شعرها هیچی یادت نیست که

بخونی؟ خیلی برام جالب بود. این هدیه های خیلی رویایی و خاطره انگیز!

بابک به انگلیسی گفت:

- چرا یادم هس، البته فقط یه بیت.

ژانت: خواهش میکنم برام بخون.

بابک شروع کرد به فارسی گفتن.

گر بمیرد دختری از قبر او روید گلی گر بمیرن دختران دنیا گلستان میشود!

داشتم از خنده می مردم!

ژانت:- میشه برام ترجمه کنی؟

بابک به فارسی گفت:

- چرا نمیشه؟! شما دستور بده من کل داستان لیلی مجنون و خسرو و

شیرین و کلیله و دمنه و هر چی کتاب کتاب شعر هس واسه شما ترجمه میکنم!

بعد شروع کرد به ترجمه انگلیسی و گفت:

- نسل و نژاد خانما از گله. بسیار حساس و لطیف. گلهایی که با عطرشون،

انسان رو به یاد جنگلهای وحشی میندازن! حرکاتشون انسان رو به یاد پروانه ها

میندازه! حرف زندشون مثل صدای پرنده هاس! قطره های اشک شون مثل بارون

و شب‌نمه! نگاهشون مثل آدم نگاه آهوهای بی پناهه! خنده هاشون مثل نسیم بهاره!

بقیه ش رو به فارسی گفت:

- قُرُقَرهاشون مثل انفجار مین ضد نفره! وقتی سر آدم نعره می زنن و چیزی طرف آدم پرت میکنن مثل شروع جنگ جهانی دومه!

- بترکی بابک! یه بیت شعر این همه معنی داره؟!

بابک:- شعرای من پرمحتواست!

- اگه خانما بفهمن معنی شعری که گفتی چی، تیکه تیکه ت می کنن! آدم هزار چهره!

بابک:- بابا شوخی میکنم. خدا اون روز رو نیاره که این منابع طبیعی از بین برن! تازه مگه تو با طبیعت و گل و گیاه مخالفی؟! همه دارن سعی میکنن که گل و گیاه از بین نره، حالا تا من خواستم که دنیا گلستان بشه باید تیکه تیکه م کنن؟!

برگشتیم و دیدیم که یه قطره اشک از چشمای ژانت سرازیر شده!

ژانت:- خیلی عالی بود پاپیک! خیلی پراحساس بود!

بابک:- فدای اوم طبع لطیفتون بشم، پاپیک نه، بابک، پاپیک که اسم سگه!

ژانت:- اوه! خیلی عذر میخوام تلفظ اسم ایرانی کمی برای ما مشکله.

بابک:- پس اگه اسم من غضنفر بود چی صدام میکردین؟! حتماً میشدم

گرگ و کفتار و گراز!

ژانت:- ببخشید، اسم شما غازان فیره؟!

بابک:- نه نه نه نه، قربونت. همون اسم سگه رو روم بذاری قشنگ تره! غاز و

اردک دیگه صدام نکن!

ژانت:- یه لحظه منو ببخشید. الان برمیگردم.

بابک:- آخیش! خوب شد رفت، نزدیک بود منو بفرسته جز پرندگان و تخم

گذاران!

مریم که از دور حواسش به ما بود اومد جلو و به بابک گفت:

- به ژانت چی می گفتی؟ خیلی صحبتتون گرم شده بود!

بابک:- به روح پدرم اگه چیزی می گفتم! این طفل معصوم ژانت داشت مارو طبقه بندی میکرد بین دوزیستان و پرندگان! البته خودم ترجیح میدم تو همون دسته ی سگه بمونم! حداقل به اسمم نزدیکتره!

مریم:- معلومه هس چی میگی؟

- بابا، ژانت به بابک میگفت پاپیک! همین.

مریم:- چه لوس! این خنده داره که دوتایی غش و ریسه رفته بودین؟! اینو گفت و رفت:

بابک:- واخ واخ، چه حسودیه این دختر عمه ت؟!

- گاوت زائیده بابک! ژانت با یه دختر دیگه داره میآد طرفت.

بابک:- حتماً این یکی متخصصه خزندگان و حیوانات ما قبل تاریخه! اومده تحقیق!

ژانت:- پاپیک، با دوستم آشنا شو. اسمش ساندراس.

بلند شدیم و آشنا شدیم و نشستیم.

ژانت:- ساندراس هم شعر میگه. شعراش خیلی قشنگه.

بابک:- جداً؟ چه جالب! سبک شون چیه؟ قصیده میگن؟ غزل میگن؟ رباعی میگن؟

- اینا که این چیزا رو ندارن! حالا نمیشد یه کلمه بگی تولد مریم یادم رفته و خلاصمون میکردی؟

بابک:- بابا چه می دونستم اینجا پونصد تا شاعر و شاعره دعوت دارن! چه بد پیله م هس این ژانت خانم!

ساندراس:- شعرتون رو ژانت برام خوند. خیلی قشنگ بود. رشته اصلی من

موسیقی یه اما شعر هم میگم. گاهی بر مبنای شعرم نقاشی هم میکنم. یه دوره ای هم داریم که ماهی یه بار با دوستانم یه جا جمع میشیم و شعرهامون رو می خونیم. اگه مایل باشین می تونین شما هم بیاین.

بابک:- می ام! هر جا شما بگین می آم! اما از حالا گفته باشم، من فقط بلدم شعر بگم، کار دیگه بلد نیستم، شما، چشمم کف پاتون هزار تا هنر دارین! من که ندارم.

هر دو خندیدن.

ساندرا:- معنی این حرفتون چیه؟

بابک:- یعنی چشم بد از شما دور باشه. یعنی بد نبینی دختر.

ساندرا در حالیکه میخندید گفت:

- یعنی شما برای من آرزوی موفقیت میکنین.

بابک:- من برای تمام دختر خانمای قشنگ آرزوی موفقیت میکنم!

- گر بمیرد دختری...

بابک:- ساکت پسر! دارم با خانما صحبت میکنم آخه!

تو همین موقع بقیه ی دختر و پسر هم اومدن پیش ما و دور بابک و من جمع شدن.

بیژن:- صحبت در مورد چیه؟

بابک:- شعر، روح، احساس!

- بچه ها فارسی صحبت نکنین، بهشون برمیخوره.

بابک:- راست میگه، همه به زبان بیگانه صحبت کنیم.

ژانت:- پاپیک، چی شد که برای اولین بار شعر گفتی؟

بابک:- هیچی! یه روز صبح از خواب بلند شدم و دیدم داره شعرم میاد!

بیژن و من زدیم زیر خنده.

بابک:- زهرمارا! آبروی منو بردین!

ساندرا: - حتماً شعراتون رو بصورت منظم نگه داشتین؟

بابک: - داشتیم! یه کتاب داشتیم که حدوداً هزار بیت شعر توش بود. دادم به یکی از دوستانم که بخونه، دیگه بهم پس نداد!

- بابک این چرت و پرتا چی میگی؟ تو هزار بیت شعرت کجا بود؟

بابک: - دورغ نمیگم بخدا! یه کتاب حافظ داشتیم داده بودم دست سعید. وقتی رفت ایران، با خودش برد!

بیژن دوباره زد زیر خنده:

رویا: - خیلی بانمکه این بابک خان. حالا جداً کتاب شعر دارین؟

بابک: - دارم اما نه هزار بیت.

رویا: - یه روز باید تماش رو برام بخونین!

بابک: - شما امر بفرمائین! همه رو، هم براتون میخونم، هم معنی میکنم، هم فعل و فاعل و صفت و موصوفش رو براتون جدا میکنم! تجزیه و ترکیب!

آروم در گوشش گفتم:

- مریم بفهمه، ترو با او دیوان آشغال آتیش میزنه!

بابک: - بله، البته اون تجزیه ش خوبه اما مرده شور اون ترکیبش رو ببره!

یعنی خیلی سخت و مشکله!

ساندرا: - میونه تون با لافوتنن چه جوریه؟

بابک: - بد نیس. یعنی کاری به کار هم نداریم!

زدم تو پهلوش و گفتم:

- دیوانه! لافوتنن یه شاعر خارجیه!

بابک: - یعنی من بیشتر تو کار شعرای ایرانی هستم! سبک هامون با هم فرق میکنه!

شهرزاد: - بابا از بس حرف شعر و شاعری شنیدیم خسته شدیم!

مرجان: - آره، حرف و عوض کنیم.

بابک:- دوست دارین از چی براتون صحبت کنم؟ میخواین در مورد مقاله هام حرف بزنم؟!

- لال بشی بابک! حالا یه ساز دیگه کوک کن تا اینا ولت نکنن!

رویا:- از خودتون بگین!

بابک:- از خودم چی بگم که گفتنی زیاده!

مریم و مهتاب از دور پیداشون شد.

مریم:- شام حاضره. بفرمائین.

همه به طرف سالن غذاخوری راه افتادن. مریم اومد پیش بابک و گفت:

- خوب معرکه گرفتی!

بابک:- جان شما داشتیم بحث ادبی می کردیم. بیشتر بحث حول و حوش

لافوتن و حکیم فردوسی بود! حالا بریم شام سرد میشه.

آروم در گوشش گفتم:

- نیم ساعت دیگه پاشو بریم خونه، منم خسته م، می ترسم آخر شبی یه

گندی بالا بیادها!

بابک:- بریم؟! تازه من اسم اینارو یاد گرفتم!

یه دقیقه بعد خدمتکار چایی و قهوه برامون آورد. همه ورداشتن و همونطور

که شروع به خوردن کردیم. مرجان گفت:

- یه چیزی میخوام براتون بگم بچه ها. میدونم باور نمی کنین اما چند شب

پیش تو یه جا با چند تا از دوستانم دوره داشتیم. یکی از بچه ها قدرت عجیبی

دارد. آدم رو که می بینه و تو چشماش نگاه میکنه، تمام گذشته ی آدم رو میگه!

خلاصه این شروع کرد به احضار ارواح کردن. چراغ ها رو خاموش کرده بودیم و

دور یه میز نشسته بودیم. نیم ساعت که گذشت، این دوستم رفت تو حالت

خلسه! اونقدر ترسیده بودیم که نگوا!

بابک:- بمیرم واسه او حالت خلسه!

مرجان:- یه کم دیگه که گذشت یه صداهایی اومد!

بابک:- از کی بود اون صداها؟! یعنی از کی اومد؟

مرجان:- نمیدونم، ولی بعدش روحه ظاهر شد!

بابک:- گم شه اون روح بی تربیت! بو هم میداد؟!

همه زدن زیر خنده. بیژن که دلش رو گرفته بود و اشک از چشماش می اومد.

مرجان:- مسخره نکنین بابک خان، خیلی وحشتناک بود.

بابک:- کورشم اگه مسخره کنم. حالا اومد چی کار کرد؟

مرجان:- کاری نکرد، فقط یه کاغذ و یه مداد گذاشته بودیم رو میز. آخرش که چراغها رو روشن کردیم دیدیم یه نقطه گذاشته رو کاغذ و رفته!

شهرزاد:- اینا همه دروغه و خرافات. اگر روح اومده بود چرا چیزی رو کاغذ ننوشته؟!!

بابک:- احتمالاً با این چیزهایی که مرجان خانم تعریف کردن، یعنی صدا و بو و این چیزا، روحه سر دلش سنگین بود و نرسیده چیزی بنویسه!

دوباره همه خندیدن.

نادره:- بابا از این چیزا حرف نزنین آدم میترسه!

سعید:- تمام اینا دروغه و حقه بازی.

بابک:- هیچ دروغ نیس! من خودم چیزی دیدم که بگم باور نمی کنین!

همه گفتن بگو بگو باور می کنیم.

بابک:- یه بار یادمه تو ایران بودیم. رفته بودیم ویلامون تو شمال. یادم می آد شب بود. بابام اسمش نصرت الله س. رفت فلاسک آب جوش رو خالی کرد تو باغ. مامانم بهش گفت نصرت آب جوش می ریزی زمین. یه بسم الله بگو.

رویا:- مادر تون، پدر تون رو نصرت صدا میکردن؟!

بابک:- وقتی با هم بگو مگو داشتن بهت میگفت ستوده. وقتی با هم آشتی بودن می گفت نصرت. وقتی با هم خیلی خوب بودن « نصی » صداش میکرد!

دوباره همه خندیدن.

مرجان:- اه...! بذارین تعریف کنه دیگه!

بابک:- آره، خلاصه بابام اون شب به حرف مامانم خندید. آخر شب که خوابیدیم، یه نیم ساعتی که گذشت فریاد بابام هوا رفت! پریدیم بالا سرش. خیلی ترسیده بودم. بابام میگفت انگار یکی تو خواب هی وشگونش می گیره! خلاصه تا صبح دو سه بار بابام رو وشگون گرفتن و بابام با فریاد از خواب پرید! چه شبی بود اون شب! تا صبح زهره ترک شدیم. آفتاب که زد، انگار خدا دنیارو به ما داد! صبح که بابام بلند شد، معلوم شد یه دونه از این مورچه پردازا رفته تو شورتش! بابام که غلت میزده، اونم گازش می گرفته!

همه دوباره زدن زیر خنده.

مرجان:- خدا بگم چی کارت نکنه بابک! چقدر ترسیدم.

بابک:- بابای منو مورچه هه گاز می گرفته شماها چرا ترسیدین؟!

سعید:- اکثر این داستانها رو مردم از خودشون درآوردن. یعنی قدیمی ها یه چیزی می گفتن، بعد بقیه با شاخ و برگ واسه همدیگه تعریف می کردن.

مرجان:- نخیر، هم روح وجود داره و هم اونی که نمیخوام اسمش رو ببرم!

شهرزاد:- منظورش جنه!

نادره:- حرف دیگه ندارین بزنین؟ دل ضعه گرفتیم!

ژانت:- نه دیگه، کافیه، داریم کم کم همگی می ترسیم. از یه چیز دیگه صحبت کنیم.

بابک:- گوش بدین براتون یه چیزی تعریف کنم بخندین. این جریان رو پدرم تعریف میکرد و می گفت که برای پدربزرگش اتفاق افتاده. تعریف می کرد که گویا برادر پدربزرگش سخته کرده و مرده بوده. برده بودنش که خاکش کنن. وقتی جنازه رو می شورن و غسل میدن و می آرن که خاک کنن، گویا طرف زنده میشه! تا مرده هه زنده میشه و بلند میشه و می شینه، همه ی کسایی که اومده

بودن واسه تشییع جنازه از ترسشون فرار می کنن و در می رن! یارو قبرکنه که این جریان رو می بینه، با بیل می زنه تو سر مرده بدبخت که زنده شده بوده! بعد داد می زنه: نترسین، برگردین، با بیل زدم کشتمش! دوباره همه خندیدن.

ساندرا: - اونوقت او آقا رو محاکمه و زندانش نکردن؟!

بابک: - نه که نکردن! تازه بهش جایزه م دادن!

نادره: - من می دونم. امشب هر چی روح و جن و مرده س می آن سراغمون! شهرزاد: - پریشب یه فیلم کانال ۱۲ نشون داد خیلی ترسناک بود. نشون می داد تو یه شهر دور افتاده، تمام مرده ها از تو قبرهاشون دراومده بودن و راه افتاده بودن تو شهر!

رویا: - اومده بودن تو شهر چیکار کنن؟

شهرزاد: - هر کی جلو دستشون می اومد، پاره پاره ش می کردن و می خوردنش.

بابک: - واسه اینکه این خارجیا برای مرده هاشون خیر و خیرات نمی کنن. اون بیچاره مرده هام باید خودشون راه بیفتن دنبال یه لقمه غذا و شکمشون رو سیر کنن! حواستون باشه من اگه مردم هر شب جمعه برام حلوا و خرما و غذا خیرات کنین وگرنه گشنه م که بشه خودم می آم در خونه هاتون و یکی یه گاز ازتون می خورم!

خلاصه اونشب با شوخی های بابک شب خوبی از آب در اومد. آخر شب مهتاب خواست که من و بابک رو برسونه خونه که قبول نکردیم و دوتایی با هم از خونه اومدیم بیرون و قدم زنون بطرف خونه ی خودمون حرکت کردیم. همونطور که راه می رفتیم بابک گفت:

- امشبم شبی بود! یادت باشه فردا صبح کمکم کنی چند بیت شعر واسه اون دختر عمه ی زشتت بگم که دست از سرم ورداره.

- غلط کردی! مریم زشت که نیست هیچی، خیلی م قشنگه!

بابک:- کدوم بقالی گفته ماستم ترشه!

- جدی می گی بابک؟ یعنی از مریم خوشتر نمی آد؟

بابک:- اگه وکالت بهت دادن که تو عالم رفاقت، دختر عمه ت رو بندازی به من، بگو تکلیفم رو بدونم.

- برو گمشو! مریم ده تا خواستگار داره! حالا راستش رو بگو. نظرت در

موردش چیه؟

بابک:- چی بگم؟ دختر قشنگی یه. یعنی هم قشنگه هم بانمکه. شناخته شده م هس. از خیلی بابت ها خیالم ازش راحت. راستش رو بخوای ازش خوشم می آد، وگرنه تعارف نداشتم و آب پاکی رو می ریختم رو دستش. اما اینجا یه مسئله هس، اونم اینه که، من باید، یعنی میخوام با دختری عروسی کنم که بهم امتحانش رو پس داده باشه! باید برام مایه بره!

- یعنی چی؟ چه مایه ای برات بره؟

بابک:- باید پشتم باشه، باید اونقدر دوستم داشته باشه که حاضر باشه واسه م فداکاری کنه.

- اینی که گفتی فقط خاله م برات میکنه.

بابک:- اتفاقاً تصمیم دارم برم ور دل ننه م بنشینم که از هر زنی مطمئن تره!

- بیا با تاکسی بریم. صبح باید برم عکس و آزمایشم رو بگیرم ببرم دکتر.

بابک:- با هم می ریم، منم می آم.

- به جون تو تا شب میشه، عزا می گیرم! باز تا سرم رو می دارم زمین، اون برنامه ها شروع میشه.

بابک:- نکنه راست راستی جنی شده باشی؟!!

- شوخی نمی کنم بابک. حالماً خوب نیس.

بابک:- به جون بابک هیچی نیس. همه ش فشار درسه. یه چند وقت که

بگذره، خودش خوب میشه.

- فعلاً که روز به روز بدتر میشه. بیا تاکسی اومد. صداش کن.

کرم رضا خدی

فصل سوم

فردا صبحش، جواب آزمایش و عکس رو گرفتیم و رفتیم پیش دکتر. دکتر منتظر بود. یه راست رفتیم پیشش. بعد از اینکه آزمایشها و عکسهارو نگاه کرد گفت:

- همونطور که قبلاً بهتون گفتم، شما هیچ مشکلی ندارید.
بابک:- آقای دکتر، این مسئله رو تا حالا دو تا پزشک دیگه م بهمون گفتن.
تا حالا سه بار انواع و اقسام آزمایشا رو روی آرمین انجام دادن. همشونم هم گفتن که سالمه و هیچ ایرادی نداره. حالا که سالمه پس این ناراحتی ش از چیه؟
چرا خوابهای بد می بینه؟
دکتر هریس:- تا اونجا که من می دونم خواب خیلی بد نمی بینه. درست می گم؟

- من اصلاً خواب نمی بینم! فقط به محض خوابیدن، انگار یکی صدام میزنه!
تا اون صدا رو می شنوم از خواب می پرم! جالب اینه که بعدش هیچی یادم نمی آد.

دکتر هریس:- من دیروز با چند تا از متخصصین دیگه هم جلسه مشاوره داشتیم. با هم به یه نتیجه رسیدیم. به نظرما بهترین کار هیپنوتیزه. احتمال داره که در ضمیر ناخودآگاه شما مسئله ای وجود داشته باشه که خودتون هم

ازش بی خبرید. ولی همون باعث ناراحتی شما شده.

- ولی من به شما گفتم که به هیچ عنوان مشکل خانوادگی ندارم.

دکتر هریس:- تنها مشکلات خانوادگی نیست که این مسائل رو ایجاد میکنه. دیدن یه فیلم نامناسب در کودکی! یا حتی دیدن یه صحنه تصادف می تونه در گوشه ای از ذهن شما، تصویر بدی رو برجا گذاشته باشه! ممکنه اصلاً چیز مهمی نباشه معمولاً در این جور مواقع، هیپنوتیزم میتونه کمک موثری باشه. کار سختی هم نیست.

- من حرفی ندارم. حاضرم.

دکتر هریس:- عالیه. لطفاً روی اون کاناپه دراز بکشید. کفشهاتون رو هم در بیارید.

بلند شدم و روی یه کاناپه که گوشه ی اتاقش بود؛ دراز کشیدم.

دکتر نور چراغ رو کم کرد و با یه زنجیر که یه چیزی بهش وصل بود اومد و روی یه صندلی، جلوی من نشست و در حالیکه زنجیر رو تکون میداد شروع کرد باهام حرف زدن به من گفته بود که به اون چیزی که به زنجیر وصل بود و در اثر تابش نور، برق میزد نگاه کنم. چند تا جمله ی اولش رو فهمیدم که می گفت:

- تو الان آرومی و کاملاً احساس راحتی میکنی. اینجا چیزی وجود نداره که آرامش ترو بهم بزنه. چشمهات کم کم داره سنگین میشه. خوابت می آد. مثل دوران کودکی ت. تو الان جلوی یه پرده ی سینما نشستی و به پرده ی سفید و خالی نگاه میکنی. تمام افکار و حواست باید متمرکز بشه. چیزی وجود نداره که جلوی ترو بگیره. فکر تو آزاده. جسمت داره سبک میشه. تو در زمان آزاد میشی. بیشتر خوابت گرفته. خسته ای احتیاج داری که بخوابی. اراده ای از خودت نداری. بدنت در اختیار نیست. پلکهاست سنگین تر شده. دیگه نیروی جاذبه هم روی تو اثری نداره. بهتره بخوابی. زمان برای تو به عقب برمیگرده، احساس خوبی داری. دلت میخواد پرواز کنی، دیگه نمی تونی چشمهاتو باز نگه

داری...

دیگه چیزی نفهمیدم. یه وقت متوجه شدم که دیگه خودم نیستم همین. وقتی دکتر بیدارم کرد، انگار صدسال میشد که خوابیدم! احساس خیلی خوبی داشتم. از اون خستگی و کسلی دیگه تو سرم اثری نبود. وقتی کفشهام رو پوشیدم و روی صندلی جلوی میز دکتر نشستم احساس میکردم که نصفی از ناراحتی م برطرف شده. بابکم روی اون صندلی نشسته بود. دلم میخواست زودتر دکتر حرف بزنه تا بفهمم مشکلم چیه. کمی که گذشت دکتر گفت:

- همینطور که خودتون هم اشاره کردین، درگذشته مشکلی نداشتید. الان چه احساسی دارید؟

- خیلی عالی دکتر، حالم خیلی بهتره.

بابک:- پس مشکل آرمین چی میتونه باشه؟

دکتر چیزی نگفت. پپیش رو درآورد و با فندک روشن کرد و گفت:

- دود که اذیتتون نمیکنه؟

بهش گفتم نه. چند تا پک به پپ زد و رفت تو فکر. بعد از کمی فکر کردن گفت:

- علم بشر کامل نیست. یعنی پرسشهایی هست که علم از جواب دادنش عاجزه! روح و روان و احساسات بشر بسیار پیچیده س! متأسفانه دانش ما در روانشناسی بسیار سطحی یه. در این راه هنوز قدمهای اول رو برمیداریم. در مورد شما هم باید بگم که همونطور که قبلاً هم گفتم، هیچ مشکل روحی و روانی ندارید.

- پس چرا هر شب زجر میکشم؟

دکتر:- علتش خیلی ها چیزها می تونه باشه. خستگی، دوری از وطن، دوری از خانواده، و خیلی چیزهای دیگه اما قدر مسلم، اینطور که من تصور میکنم،

علاج ناراحتی شما پیش پزشک نمی تونه باشه. ما شاید بتونیم با داروهای قوی مدتی برای شما خواب بپاریم اما این فقط میتونه یه مسکن باشه. درمان جای دیگه س و با چیز دیگه. شاید که دست نوازش مادر و یا یه کلمه ی محبت آمیز پدر، کار صد تا دارو رو انجام بده! شما شرقی هستید. با احساسات یه شرقی. من بهتون پیشنهاد میکنم که برای چند ماه برگردید به کشورتون. به خونه تون، پیش خانواده تون. به عقیده ی من این می تونه بهترین درمان برای شما باشه. بازم تاکید میکنم. شما بیمار نیستید، اینو مطمئنم.

خیلی ناراحت شدم. یاد این می افتادم که بازم باید شب با بدبختی تا نزدیک صبح بیداری بکشم تنم رو می لرزوند. به دکتر گفتم:

- شما فقط همینا رو دارید که به من بگید؟ شما نمی دونید من چه زجری میکشم! شما نمی دونید که به محض تاریک شدن هوا، تمام وجودم رو غم میگیره. من آدم ترسویی نیستم دکتر. اما چند وقته که از شب می ترسم! از خواب می ترسم! حتی دیگه از اتاق خودمم هم وحشت دارم! اگه این مسئله حتی چند روز دیگه ادامه پیدا کنه. کار من به جنون میکشه! همینطوریش چند وقته که دیگه نه حوصله حرف زدن با کسی رو دارم، نه دیدن کسی رو! همین دیشب به فکر افتاد که تمام قرصایی رو که شما به من دادین، یه جا بخورم! حداقل اینکه یه شب مثل بقیه ی آدمها بخوابم!

دکتر:- این خیلی بد و خطرناکه! شما جوان تحصیل کرده ای هستید. باید خوددار بود.

- تحمل این وضع از ظرفیت من خارجه. در هر صورت از شما ممنونم. شما سعی خودتون رو کردین. ممنونم دکتر.

از جا بلند شدم که دکتر گفت:

- من می دونم که در قدیم در کشور شما، کسانی بودن که دعا و طلسم و از این چیزها درست می کردن و به مردم می دادن درسته؟

بابک:- آره دکتر جون. دعانویس بودن. سرکتاب واز میکردن.

دکتر: همینطوره، می دونم که هنوز هم بعضی ها این کار رو می کنن و خیلی ها هم بهشون اعتقاد دارن. البته بعضی هاشون هنوز به همون روش قدیمی کار میکنن، بعضی ها هم با روشهای جدید. مثل فال قهوه و از این جرو چیزها. البته نه تنها در کشور شما این مسائل وجود داره. بلکه تقریباً در تمام دنیا این چیزها هست حالا به صورت های مختلف، در همین کشور خودم هم هست. میخواستم بدونم شما به این مسائل اعتقاد دارین؟

- اصلاً دکتر.

دکتر:- خوشحالم، اما باید بهتون بگم که بعضی از این افراد، واقعاً قدرتهای ماوراالطبیعه دارن! نیروهای ذهنی عجیب! یکی از اینها رو من می شناسم، متقلب نیست. نمی تونم براتون هم توضیح بدم که این اعمال رو چه جوری انجام میدن. اما یکی در مورد کارش رو من دیدم.

روی یه تیکه کاغذ، یه اسم با یه آدرس نوشت و گذاشت روی میز، جلوی من و گفت:

- امیدوارم شما بهترین تصمیم رو بگیرید، اگه تونستید، تماس تون رو با من قطع نکنید منو در جریان بذارید.

صورتش رو کرد طرف پنجره و مشغول کشیدن پیپ شد. با اکراه کاغذ رو برداشتم و با یه خداحافظی از اتاق دکتر بیرون اومدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم از بابک پرسیدم:

- وقتی منو هیپنوتیزم کرد، چیکار کردم؟ چی گفتم؟

بابک:- چه میدونم؟

- یعنی چه؟! مگه تو اونجا نبودی؟

بابک:- چرا، اما تا دکتر گفت: «حالا تا سه می شمرو و تو بخواب میری» منم

خوابم برد! ترو که صدا کرد، منم بیدار شدم!

- مرده شورت رو ببرن! مثلاً ترو به عنوان همراه برده بودم!
بابک:- چیکار کنم بابا، خوابم برد دیگه! دیشب که نذاشتی بخوابم. تا خوابت می برد. ده دقیقه نگذشته. یه داد می زدی و بیدار میشدی! منم اومدم بالا سرت نشستم.

- راست میگی. توام چند وقته از دست من خواب نداری.
بابک:- فدای سرت. من حاضرم هزار شب دیگه بالای سرت بیدار بمونم تا تو خوب بشی.

- حالا میگی چیکار کنیم؟ بریم پیش این فالگیره یا نه؟
بابک:- والله چی بگم؟ من به این چیزا عقیده ندارم اما دکتر هریس م آدمی نیس که بیخودی چیزی تجویز کنه! احتمالاً طرف کارش خوبه. آخرش اینه که یه فال برات میگیره و یه خرده از گذشته خبر میده و بعد میگه که چه وقتی بخت و همیشه و بعد میگه دستت رو بکش رو صورتت! وقتی م که بلند شدی بری می گه. های برادر، نیازش یادت نره، بچه صغیر دارم!

- جهنم، هرچه بابا بابا میرم. یاد بدبختی شب که می افتم، به همه چی راضی میشم! شدم مثل یه غریق به هر چیزی که دستم بیاد آویزون می شم!
بابک:- الان بریم یا عصری؟

- الان که دیگه نزدیک ظهره. عصری بریم.
ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم. جلوی خونه که رسیدیم، مریم رو دیدیم که کنار ماشین شیکش واستاده، منتظرما. پیاده شدیم و سلام علیک کردیم و من و مریم رفتیم بالا و بابکم ماشین رو برد که بذاره تو پارکینگ. وقتی رفتیم تو آپارتمان، مریم رفت که چایی درست کنه و تا بابک بیاد بالا گفت:
- کجا رفته بودین آرمین؟

- چطور مگه؟

مریم:- یه ساعت پایین منتظر تونم. چطور صبح اول وقت رفتین بیرون؟

- جایی کار داشتیم. تو چطور شد اومدی اینجا؟ چیزی شده؟ اومدی بابک رو

بینی؟

خندید و گفت:

- آره.

- خیلی دوستش داری؟

مریم:- نمی دونم، یعنی راستش اومده بودم از تو بپرسم. میخوام بدونم کس

دیگه ای تو زندگی ش هس یا نه؟

- اگه منظورت اینه که کسی رو دوست داره باید بگم نه.

مریم:- یعنی من بیخودی بهش علاقه مند شدم؟

- هیچ دوستی و عشق و علاقه ای نمی تونه بیخودی باشه. اما در مورد بابک

باید بهت بگم که عقایدش در مورد عشق و دوست داشتن یه جور خاصی یه!

مخصوصاً برای ازدواج... بین مریم اینطوری بهت بگم. بابک تا دختری رو محک

زنه، دل بهش نمیده. بابک پسر خوش تیپ و خوش قیافه ای یه. از نظر

تحصیلات و وضع مالی م خیلی خوبه. دست رو هر دختری بذاره جواب نه نمی

شنوه. یعنی این چیزارو خودت بهتر میدونی برای همینم مشکل بینم هر

دختری رو واسه ازدواج انتخاب کنه. حالا تو خودت خوب فکر کن بین چی

گفتم!

تو همین موقع بابک اومد تو و تا رسید گفت:

- امروز اگه یه بلیت بخت آزمایی می خریدم، حتماً برده بودم!

مریم:- چطور مگه؟

بابک:- هیچی دیگه. آدم از راه برسه و جلوی در خونه ش، دختر خانم

قشنگی مثل شمارو ببینه حتماً بختش بلنده دیگه! راستی عمه خانم چطورن؟

مهتاب خانم، آقا فرزاد؟ خوبن همگی؟

مریم:- همه خوبن. سلام می رسونن.

بابک:- الهی من بمیرم واسه او درد رماتیسم پای راست عمه خانم! چه خانم مهربون و با شخصیتی یه! چطوره قوزک پاشون؟ دیشب می گفتن یه کمی ورم کرده!

- بابک، عمه که اینجا نیس شیرین زبونی میکنی!

بابک:- نباشه! محبتش که تو دل من هس! راستی چرا مهتاب خانم تشریف نیاوردن؟

مریم:- مهتاب کمی از آرمین ناراحته. آرمین یه خرده اذیتش کرده.

بابک:- آرمین غلط کرده! به گور پدرش که دایی شما باشه خندیده! بعد رو کرد به من و گفت:

- مرتیکه ی دیوونه ی لات سنگدل، چیکارش کردی دختر مردم رو؟ من و مریم خندیدیم.

بابک:- شما به مهتاب خانم بگین ناراحت نباشه. من خودم این پسره رو تنبیه میکنم. این آرمین از موقعی که رفته این مدرسه ی جدید، با چند تا از بچه های بی پدر و مادر دوست شده، یه خرده اخلاقیش رو خراب کردن! تازگی هام فحش بدم از دهنش شنیدم! امشب فلفل می ریزم دهنش! حالا راست بگو ببینم حرف بی تربیتی به مهتاب خانم گفتی؟ با قاشق داغ زبونت رو جیز میکنم!

- من اصلاً دیشب با مهتاب خانم حرف نزدم که چیز بی تربیتی بگم! مریم:- اتفاقاً اونم از همین موضوع ناراحته! می گفت دیشب آرمین باهاس یه کلمه هم حرف نزده.

بابک:- آهان! که اینطور! پسره ی لات بی سروپا چرا دیشب به مهتاب خانم حرفای بی تربیتی نزدی که حالا ناراحت شدن؟ همین الان تلفن رو ور میداری چهارتا کلمه حرف بد به مهتاب خانم میگی تا از ناراحتی در بیان!

مریم:- شمام دیشب دور ورتون خیلی شلوغ بود و سرتون خیلی گرم!

بابک:- آهان! پس دیدار امروز یه ضد حمله س علیه عملیات دیشب ما؟!

لشکر کشی یه هان؟ آرمین سنگر بگیر! دشمن به خاک مون نفوذ کرده!
فرماندهی دشمن رو عمه خانم به عهده داره!

مریم:- جدی دارم حرف می زنم، فکر کردی جریان شعر و دفتر جلد طلایی و
گلسرخ رو باور کردم؟

بابک:- جدی باور نکردی؟!

مریم:- من مثل اونای دیگه ساده نیستم که هر چی تو بگی باور کنم!

بابک:- آفرین! خیلی خوشم اومد.

مریم:- اومدم باهات صحبت کنم. جدی یه جدی.

بابک:- صحبت میکنیم پدرکشتگی که با هم نداریم؟ دعوام نداریم. شما سه
تا چایی بریز بیار. بشینیم با هم حرف بزنیم. پسردایی ات هم هس. میشه داور

ما. گاز نداریم، گیس کندن نداریم! وشگون م نداریم! فحش م نداریم!

مریم یه نگاهی بهش کرد و رفت تو آشپزخونه. بابک آروم به من گفت:

- گندش دراومد.

- توپش خیلی پره! حواست باشه. توام حرفاتو باهاتش بزن.

یه دقیقه بعد، مریم با سه تا فنجان چایی اومد تو سالن و چایی رو گذاشت
رو میز و خودش رو یه مبل نشست. نگاهشون میکردم. هر دو تا ساکت بودن و
تو فکر. بابک چایی ش رو که خورد گفت:

- مریم خانم، من تا حالا به شما اظهار علاقه ای چیزی کردم؟

مریم:- نه.

بابک:- کاری کردم که شما احساس کنین که دوستتون دارم؟

مریم با سر جواب منفی داد.

بابک:- خب این از این. اما مسئله بعدی. من و شما با هم فامیلیم. یه نسبت
سببی داریم. برای همین میخوام راحت حرفهام رو بهتون بگم. من یا زن نمی
گیرم یا دختری رو می گیرم که امتحانش رو بهم پس داده باشه. شما دختر

قشنگی هستی، می دونم. خوش قد و هیکلی، می دونم. تحصیلات داری، می دونم. وضع مالی تون عالیه، می دونم. خواستگار زیاد داری، می دونم. همه ی اینا درست. اما معیار من برای ازدواج، هیچکدام از اینا نیس. واسلام!

اینارو که گفت یه سیگار درآورد و روشن کرد و زل زد به مریم! مریمم آروم بلند شد و کیفش رو برداشت و رفت. وقتی مطمئن شدم که از خونه بیرون رفته به بابک گفتم:

- مرده شور اون حرف زدنت رو ببره! نه به او شیرین زبونی هات، نه به این نیش زهری ت!

یه سیگار روشن کرد و داد به من و گفت:

- خیلی باهاش بد حرف زدم؟

- خیلی!!

بابک:- خودمم دلم براش سوخت! لال شه این زبون من که نمیتونم نگه ش دارم.

- گمشو با این احساسات خرکی ت!

بابک:- ازش خوشم می آد اما حرف همونه که گفتم. اینطوری ها زن نمی گیرم.

- حالا پاشو فکر ناهار باش، گرسنگی ضعف کردیم. نوبت توئه امروز.

بابک:- بعدشم بد موقعی رو برای حرف زدن انتخاب کرد. من تا تکلیف تو و این برنامه ی خوابت معلومه نشه، به هیچی فکر نمیکنم.

- برام خیلی نگرانی؟

بابک:- من و تو از بچه گی با هم بزرگ شدیم. یا تو خونه ی ما بودی، یا من خونه ی شما. اگه برادر داشتیم، اندازه ی تو دوستش نداشتم. مریم هم الان بیخودی پيله کرده! البته طفلک حق داره. نمی دونه که جریان تو چیه. ایشالله تو که خوب شدی. می رسیم به چیزای دیگه. خب حالا ناهار چی میخوری؟

- جهنم! حالا که این حرفهارو زدی، ناهار امروز با من.

بلند شدم و ماچش کردم و رفتم طرف آشپزخونه.

بابک:- بچه رو اینجوری خر میکنن دیگه!

طرفای عصر بود که با بابک رفتیم سراغ فالگیری که دکتر هریس آدرسش رو

برام نوشته بود. تو راه بابک شوخی میکرد و می گفت:

- حواست باشه آرمین، اگه یه دفعه گفت فلان قدر پول بده، ندی ها! بذار

باهاش چونه بزнім.

- فکر نکنم اینجور آدمی باشه. دکتر بیخودی کسی رو معرفی نمیکنه.

بابک:- بالاخره باید زندگیش بگذره یا نه؟ هرچقدرم آدم خوبی باشه، واسه

زندگی پول میخواد، کارش اینه دیگه. اینام معمولاً می برن آدم رو تو یه اتاق

نیمه تاریک. یه میز وسط اتاقه و به در و دیوارم شکلها و عکسای عجیب غریب

زدن! حتماً طرفم یه لباس جادوگرا پوشیده، یه زیگیل م بغل دماغشه! یه قهوه

بهت میده و شروع میکنه به دری وری گفتن! جوون بخت بلنده! اما گره به

کارت افتاده! قفلت کردن! بدخواه داری! یه گوشکوب تو فالت می بینم! شبیه

عمه ته! خیرت رو نمیخواد، اما بدت رو هم نمیگه! یه جفت چشم می بینم، ازش

حذر کن. یه دختر تو فاله ته. ولش کن بعدی رو بچسب! یه دوست داری،

دشمنته، دشمن روسیاهه! ولش کن، بعدی رو بچسب! یه فکر اومده تو کله ت.

میخوای انجامش بدی. ولش کن، بعدی رو بچسب! یه ننه مرده میخواد بهت کمک

کنه. دروغ میگه ولش کن، بعدی رو بچسب. راستی آدرسش چی بود؟

- باید از همین چهارراه می پیچیدی.

بابک:- حالا که گذشتیم. ولش کن، بعدی رو بچسب!

- خفه شی، چقدر حرف میزنی! دور بزن برگردیم.

بابک:- حالا شانس آوردی طرف ایرانی نیس. وگرنه برات پیش آب پسر نابالغ

و چرک ناخن مرده و آب مرده شورخونه رو تجویز میکرد بریزی سرت تا جادو

باطل بشه!

- بی تربیت!

بابک:- بی تربیت چیه؟ اینا که گفتم تو اینکار، بهترین داروئه! هر کدوم از این فالگیرا این داروها رو تجویز کنن. مثل اینکه که تو صنف شون فوق تخصص دارن! مثل دکتری که قدیمی یه و هرکی می ره پیشش اول یه تنقیه تجویز میکنه بعدم بهش جوشونده میده! اما دکترای متخصص، آزمایش میدن و آنتی بیوتیک و از این چیزا!

- اگه این داروها رو برام تجویز کنه. اینجاها گیر نمیآد.

بابک:- خب مسئله ای نیس، همیشه مردم داروهای کمیاب رو که میخوان، نامه می نویسن به یکی از فامیلاشون تو خارج که از اونجا براشون بفرسته. حالا توام نامه بنویس ایران برات این چیزا رو بفرستن اینجا! هرچند فایده نداره این داروها تا اینجا برسه فاسد میشه. یادت باشه اگه این فالگیره خواست اینارو برات تجویز کنه. ازش بپرس اگه مشابه ش باشه میشه مصرف کرد؟ منظورم اینکه که حالا پیش آب پسر نابالغ نبود که نبود! جاش پیش آب پسر بالغ رو استفاده میکنیم! خودم در خدمت هستم. این یکی دارو رو مهمون خودمی! تازه می تونیم مستقیم از تولید به مصرف کنیم که دست واسطه م تو کار نیادا!

- مرده شور تو رو ببرین با این داروهات.

بابک:- اصلاً تقصیر منه که فکر هستم و دنبال داروهات میگردم که گیر بیارم و تو زودتر خوب شی! به درک! ولی یادت باشه اگه بخوای که حالت خوب بشه باید داروهات رو سر وقت مصرف کنی وگرنه اثر نداره!

- نگه دار ببینم. خیابونش همینه.

بابک:- پلاکش رو نگاه کن.

- انگار همین جاس! نکنه دکتر آدرس رو اشتباه داده باشه؟ اما رو درهم همین اسم رو نوشته.

بابک:- اینجا که قصره! شاید طرف اینجا کار میکنه!

- اگه اینجا کار بکنه که اسمش رو روی در خونه نوشته نمی نویسن!

بابک:- خونه رو ببین! یه زمین فوتبال فقط حیاط جلویی شه! نکنه دکتر دستمون انداخته باشه؟

پیاده شدیم. آدرسی که دکتر داده بود. ظاهراً همین جا بود اما با عقل جور در نمی اومد. از اونجا که ما واستاده بودیم تا ساختمون اصلی، حدود دویست متر فاصله بود و همه ش چمن کاری و درخت و گل و گیاه. ساختمون هم شکل یه قصر بود. مثل قصرهای تو فیلمها! من کمی دو دل شدم که بابک زنگ زد. یه زنی جواب داد و ما اسم مون رو گفتیم. جلوی در دوربین بود که حتماً ما دو نفر رو از اونطرف می دیدن.

تا اسم مون رو گفتیم و اسم دکتر رو بردیم. در رو وا کرد و گفت که خانم منتظر شما هستن و بعدش گفت اگه که با اتومبیل اومدیم اجازه داریم که با وسیله مون بریم تو خونه.

در خونه، یعنی در قصر، به صورت برقی بود از همدیگه واشد. مثل فیلمها! ماهام سوار ماشین شدیم و رفتیم تو و جلوی ساختمون ماشین رو نگه داشتیم که یه مرد با لباس خدمتکارا از پله ها اومد پایین و سلام کرد و سویچ رو از بابک گرفت و ماشین رو با خودش برد. بابکم بلند داد زد و گفت:

- پسر نری باهاش دختربازی! آجان بگیردت به من مربوط نیس ها!

- ساکت بابک! ترو خدا اینجا دیگه خودت رو نگه دار.

بابک:- راننده مه! گاهی ماشین رو وور می داره می ره یه دوری می زنه. جلوی سر و همسر باهاش پز میده! جوون دیگه، چی بهش بگم!
- آقا بابک لطفاً خفه!

از پله ها بالا رفتیم که یه خدمتکار دختر، که اونم لباس مخصوص تنش بود اومد جلو و سلام کرد. تا چشم بابک بهش خورد گفت:

- سلام بروی ماهتون! حال شما چگونه؟ به به به!! چه وقاری؟! چه متانتی؟! ببخشید شما صاحب اینجا هستید؟ خدمتکار:- خیر من اینجا کار میکنم. بابک:- ببخشید، من فکر کردم این خونه و زندگی مال شماست. بازم ببخشید، شما موجب چقدر میگیرین؟ دختره هاج و واج مونده بود! بابک:- اگه یه کار بهتر براتون پیدا بشه، قبول میکنین؟ حقوقش م خوبه. شاید دو برابر اینجا بهتون بدن! خدمتکار:- باید ببینم کارش چی هست. دست بابک رو گرفتم و کشیدم و با همدیگه راه افتادیم و وارد یه سالن خیلی بزرگ شدیم. تمام در و دیوارها پر بود از تابلوهای قدیمی و گرون قیمت. کف سالن از یه سنگ خیلی قشنگ پوشیده شده بود که برق میزد. دور تا دور، گلدون های خیلی بزرگ گذاشته بودن که توش انواع و اقسام درختای قشنگ کاشته شده بود. خدمتکار گفت:

- لطفاً دنبال من تشریف بیارین.

دنبالش رفتیم و وارد یه سالن دیگه شدیم. از چند تا راهرو گذشتیم و وارد یه سالن خیلی خیلی بزرگ شدیم. چند دست مبل سلطنتی تو سالن چیده شده بود. چند تا فرش خیلی شیک هم کف سالن پهن بود. بابک:- فکر کنم برگشتیم به زمان لویی شونزدهم!

- فکر نکنم این اسباب اثاثیه تو قصر لویی شونزدهم هم بوده باشه!

بابک:- خب لویی هیفدهم!

- اونم یه همچین دم و دستگاهی نداشته. این تابلوها هر کدوم پنجا شصت میلیون قیمت شونه!

بابک:- خب لویی هیجدهم! چه میدونم؟! اصلاً بین لویی ها مضرب مشترک

می گیریم! فکر کنم به ۳ قابل قسمت باشن!

مارگریت و استاد و ته سالن رو نشون داد و گفت:

– خانم اونجا کنار پنجره تشریف دارن.

بابک:– ببخشید مارگریت خانم. اینقدر اینجا بزرگه که چشم ما ته سالن رو نمی بینه! نمیشه شما این دو تا ایستگاه رو هم با ما بیائین؟! همون سرکوجه ی خانم هم مارو ول کنین دیگه خودمون بلدیم و راه رو پیدا میکنیم!

بازم مارگریت خندید و رفت. داشتیم در و دیوار رو نگاه میکردیم که بابکم دستم رو گرفت و گفت:

– دستت رو بده به من گم میشی! بیا یه تاکسی بگیریم بریم خدمت خانم!

– از این فالگیرها س که زیگیل گوشه دماغش داره! آره؟!

بابک:– من چه می دونستم وضعش اونقدر خوبه! حالا بیا بریم جلو خودت رو بگیر فکر نکنه ما ندید بدید هستیم! چه سالنی یه! چقدر صدا توش می پیچه! مَئو مَئو مَئو!!

بابک شروع کرد صدای گربه در آوردن!

– بابک خجالت بکش! آبرومون رو بردی!

بابک:– اینا حتماً یه گربه ای چیزی دارن. مثل کارتون گربه های اشرافی! یادت که هس؟ راستی جلو خانمه حرفای گنده گنده بزنی فکر نکنه بی سواد ی! بگو قطار تریلی لکوموتیو.

یه دفعه از او طرف سالن صدای یه خانم اومد که گربه ش رو صدا میکرد!

– کیتی کیتی! بیا اینجا.

بابک:– مَئو مَئو!

– آذر بیا اینجا!

بابک:– اسم عمه ت رو گذاشتن رو گربه شون! میگه آذر بیا اینجا!

خنده م گرفته بود. به طرف صدا رفتیم. کنار پنجره ته سالن یه خانمی روی

یه مبل بزرگ نشسته بود. مبل اونقدر پشتش بلند بود که اون خانم اصلاً دیده نمیشد. جلوش یه میز بود که روش یه سرویس چایی خوری نقره بود. جلو رفتیم و سلام کردیم. با خوشرویی جواب داد و تعارف کرد که بنشینیم.

یه خانم حدود شصت، شصت و پنج ساله بود. با لباس خیلی خیلی شیک و یه گردنبند خیلی گرون قیمت به گردنش. خودمون رو معرفی کردیم و نشستیم که اون خانم دوباره شروع کرد به صدا کردن گریه ش!

- کیتی کیتی. آذر بیا اینجا.

بابک:- ببخشید خانم، بیخودی پیش پیش نکنین!

خانم:- پیش پیش؟!

بابک:- خب می گیم دیگه. گریه هه که چیزی نمی فهمه، حالا چه بگیم پیش پیش! چه بگیم کیتی کیتی!

خانم:- خیلی جالبه! کیتی کیتی!

بابک:- عرض کردم که! گریه تون اینجا نیس. بیخودی صداش نکنین!

خانم:- ولی همین الان صداش اومد!

بابک:- من بودم مَـئو مَـئو می کردم! گریه هه نبود که!

خانمه همونطور به بابک نگاه میکرد!

بابک:- آخه می دونین؟ شما اینجا نشسته بودین و از او دور معلوم نبودین.

مَـئو مَـئو که کردم فهمیدم شما کجائین، اومدیم خدمتتون!

خانم که تازه متوجه جریان شده بود، شروع کرد به خندیدن. اونقدر خندید

که اشک از چشمش اومد! وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

- من لیدی... هستم. دکتر هریس در مورد شما با من صحبت کرده بود.

بلند شدیم و بهش ادای احترام کردیم و دوباره نشستیم. سری تگون داد و

گفت:

- ممنون به خاطر دو چیز. اول به خاطر ادای احترامی که کردین. دوم به

خاطر اینکه باعث شدین که من به خنده دربیام! شاید سالها بود که اینطوری نخندیده بودم!

تشکر کردیم و لیدی... یه زنگوله ی طلایی رو تکون داد که یه خدمتکار دیگه اومد و برامون چایی ریخت و رفت.

بابک:- باید پوزش مارو بپذیرین لیدی. ما اصلاً یه همچنین تصویری از شما نداشتیم وگرنه قبلاً تقاضای وقت برای ملاقات شما میکردیم.

لیدی:- اصلاً مهم نیست. شما شرقی هستین و زیاد پای بند این تشریفات خشک هستین. اگه اهل اینجا بودین حتماً نمی پذیرفتمتون. البته به این عادت و خوی شما غبطه میخورم. شرقی ها خونگرم و زود جوش هستن. راحت با دیگران ارتباط برقرار میکنن. چایی رو معمولاً با چی میخورین؟

بابک:- واله تو خونه با استکان میخوریم. به ما ایرانی ها بیشتر می چسبه. دوباره لیدی... شروع به خندیدن کرد و یکی و دو دقیقه خندید و بعد گفت:- شما خنده رو به لب های من آوردین؟ منظورم این بود که با شیر میخورین یا لیمو؟

بابک:- باید منو ببخشید. منظورتون رو متوجه نشدم. عذر میخوام. شما اینجا تنها با خدمتکارهاتون زندگی میکنید؟

لیدی:- آره عزیزم. تنهای تنه. خیلی وقته که تنها هستم.

بابک:- لیدی... شما ازدواج نکردین؟

لیدی... دوباره خندید و گفت:

- خوش بحال شرقی ها! چقدر راحت با دیگران ارتباط برقرار میکنین!

بابک:- ببخشید. انگار فوضولی کردم.

لیدی:- اگر یه غربی بودید، شدیداً ناراحت میشدم اما حالا نه. چرا عزیزم ازدواج کردم اما موفق نبودم.

بابک:- حتماً شوهرتون از اون مردای هوسباز بوده! حتماً با این کلفت هام

سروسی داشته! اینجور مردا تنبون شون که دوتا میشه. زنشون یادشون میره!

- بابک! چی داری میگی؟!

لیدی.. دوباره خندید. بطوریکه به سرفه افتاد. بعد گفت:

- چه اصطلاح جالبی؟! تنبون شون دوتا میشه!

- پوزش منو بپذیرد لیدی...

لیدی:- اولاً که شما می تونید وقتی با هم تنها هستیم، منو کارولین صدا کنین. بعدش هم ازتون میخوام که همینطوری راحت باشین و راحت صحبت کنین. دیگه از تشریفات و القاب و احساسات مصنوعی خسته شدم.

- دوست من خیلی رک حرف میزنه و زیادی شرقی یه.

کارولین:- دوست تو گرمی رو به دل من آورد. خوشحالم که با شما آشنا شدم. گفتم که من خیلی تنهام. مثل یه زندانی در این زندان!

بابک:- کارولین، چرا یواشکی نمی زنین از این خونه بیرون؟ قوقوقو نشستین تو این خونه که چی؟

دوباره کارولین خندید و گفت:

قوقوقو یعنی چه؟

بابک:- یعنی تنهایی و بی کسی.

کارولین:- چه مثال قشنگی؟ یه دنیا معنی داره البته از تمدن و فرهنگ ایران بعید نمیتونه باشه. اما عزیزم من شخص معروفی هستم نمیتونم هر وقت که دلم خواست از قصر بیرون برم.

بابک:- اینکه کاری نداره. به همه بگین که توی اتاق تون مشغول استراحت هستین و نباید کسی مزاحمتون بشه. بعد با یه لباس ساده از در پشتی برین بیرون. برین دوست پیدا کنین برین تو پارک. برین خرید و با بقال و چقال حرف بزنین، چونه بزنین، دعوا کنین! خیلی عالی میشه. اونقدر کیف میده!

کارولین:- تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. شاید یه روز امتحانش

کردم. حالا از خودتون بگین. تحصیلات تون تموم شده؟

- بله تموم شده.

کارولین:- خیال برگشتن به ایران رو ندارین؟

بابک:- برگردیم ایران همانا و ننه و بابامون زن دادن ما همان!

کارولین:- از اینجا خوشتون می آد؟

بابک:- آره. فقط آب و هواش مثل آب و هوای رشت خودمونه. همه ش بارونی یه. آدم نم میکشه. ما ایرانی ها اگه یکی دو روز آفتاب رو نبینیم پژمرده میشیم.

کارولین:- آفتاب! مظهر پاکی! شاید به خاطر همین باشه که شما شرقی ها کمتر در وجودتون اهریمن خونه کرده! خوب تو بگو. آرمین درسته؟

سرم رو تکون دادم.

کارولین:- با داشتن یه همچین دوستی چرا باید کارت به دکتر اعصاب و روان بکشه؟ گویا با هم نسبتی هم دارین؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

بابک:- کارولین، این از اون شرقی هاس که آفتاب کمتر دیده! اهریمن تو دلش لونه کرده!

کارولین دوباره خندید و گفت:

- منم مثل دکتر هریس احتمال میدم که مشکل آرمین دوری از وطنشه.

بابک:- منم همینطور فکر میکنم. اگه پاش برسه ایران، براش یه دارویی تجویز میکنن که اگه استفاده کنه، درجا خوب میشه!

چپ چپ نگاهش کردم.

کارولین:- تو ایران کسی هست که دوستش داشته باشی؟

- البته. پدرم، مادرم.

کارولین:- غیر از اونها. منظورم اینه که در وجودت عشق هست؟

- نمیدونم.

کارولین:- عشق خیلی از دردها رو درمون میکنه! هیچ دختر در زندگی ت هست که دوستش داشته باشی؟
- هنوز نه.

کارولین دستم رو گرفت و گفت:

- حالا هر دو ساکت باشین. باید تمرکز داشته باشم.

من و بابک ساکت شدیم و به کارولین نگاه کردیم. چشمه‌هاش رو بسته بود و دست منو تو دستش گرفته بود. شاید حدود ده دقیقه به همون حالت موند. بعد چشمه‌هاش رو وا کرد. نگاهی عمیق به من کرد و دستم رو ول کرد و زنگوله رو تکون داد. یه دقیقه بعد یه خدمتکار اومد و کارولین ازش خواست که بازم برامون چایی بیاره. دوباره به چشمای من نگاه کرد. حالت عجیبی پیدا کرده بود. بعد از اینکه خدمتکار اومد و وسایل چایی رو روی میز گذاشت، کارولین مرخصش کرد و خودش برامون چایی ریخت. فنجوش رو برداشت و شروع کرد چایی رو مزه مزه کردن.

چند دقیقه هم اینطوری گذشت که تو این مدت من و بابک هیچی نگفتیم. هر دو منتظر بودیم که کارولین شروع کنه که بالاخره م شروع کرد.

- میدونید پسرها؟! اینکاری که من میکنم یه جور کار علمی یه. یه جور نفوذ! نفوذ یک انرژی داخل انرژی دیگه! هیچ سحر و افسونی هم در کار نیست. من با انرژی ذهنم، در ضمیر ناخودآگاه انسان نفوذ میکنم. به جایی که حتی خود شخص هم ازش بی خبره! همین الان این کار رو با تو کردم. میخوای بدونی چه احساسی داشتیم؟

- خیلی زیاد! فوق العاده جالبه.

کمی چایی خورد و بعد گفت:

- وقتی وارد ذهن تو شدم، با امواج بسیار شدیدی از احساسات برخورد کردم! احساسات مثبت! تو اگر عاشق دختری بشی، حتماً اون دختر خوشبخت

میشه، چون میتونی عشق زیادی رو بهش هدیه کنی. اما در مورد مشکلات. به نظر من تو هیچ مشکلی نداری. من چیز خاصی که دلیل بر عدم تعادل باشه در ذهن تو ندیدم.

بعد از این حرف، سرش رو به طرف پنجره برگردوند و مشغول تماشای باغ بیرون شد. نمی دونستم چی باید بگم. سرم رو انداختم پایین. راستش ناامید شده بودم. که یه خرده بعد بابک گفت:

- کارولین شما تو همین زمان کم تونستید به روح ذهن آرمین وارد بشین؟
کارولین:- برای روح، زمان و مکان وجود نداره! کسی که داری قدرت تله پاتی باشه در یک لحظه میتونه با شخصی در طرف دیگه دنیا ارتباط برقرار کنه! شاید این ساده ترین چیز در این عالم باشه.
دوباره سکوت کردیم. بازم وحشت وجودم روگرفت. چشمامو رو بستم که کارولین صدام کرد.

- آرمین چه مدتی یه که این حالت شدی؟

- تقریباً حدود یکسال و نیم میشه.

کارولین:- حالا دیگه از شب وحشت داری. نه؟

سرم رو تکون دادم.

کارولین:- خوب گوش کن ببین چی میگم. من فقط در ذهن تو متوجه یه چیز شدم! یک مانع! یک کلید! یک جسم! یک نشانه! یک راهنما!
من و بابک همدیگر و نگاه کردیم.

کارولین:- ببین آرمین. تو همین مدت که گفتی، یکسال و نیم پیش، شاید بیشتر چیزی هدیه نگرفتی؟ چیزی پیدا نکردی؟
مدتی فکر کردم. چیزی یادم نیومد.
کارولین:- منظورم از هدیه، چیزهای معمولی نیست.
متوجه نمیشم.

کارولین کمی فکر کرد و گفت:

- منظورم یه چیزی قدیمی یه. شاید یه چوب با کنده کاری قدیمی! یا یه گردنبند قدیمی! یه چیزی که خیلی قدیمی یه! شاید ظاهرش یه چیز عادی باشه، اما خیلی مهمه!

بابک:- آرمین! یکشنبه بازار! پیرمرده!

- اون؟!!

بابک:- آره آره، ازش چی خریدی؟ میخواستی کمکش کنی ها؟!!

- یه تیکه چرم بود!

کارولین:- الان کجاست؟!!

- نمی دونم. شاید توی خرده ریزهام باشه. چیز مهمی نبود. یه پیرمرد دوره گردی بود که چیزای قدیمی می فروخت. خواستم بهش کمک کنم اما قبول نکرد. این بود که تو بساطش این تیکه چرم رو دیدم. ورش داشتم و بهش پول دادم. الانم اصلاً یادم نیست که کجا گذاشتمش.

کارولین:- شاید اون کلید که گفتم همین باشه!

- سردر نمی آرم! اون چه ربطی به ناراحتی و بیخوابی من داره؟!!

کارولین:- خوب گوش کن آرمین. خیلی چیزها هست که مارو با گذشته هامون مربوط میکنه! مثل یه عکس یادگاری! مثل یه آلبوم خانوادگی! مثل یه یاد بود از یه دوست! حتی مثل یه خاطره! این چیزها که گفتم پلی یه بین ما و گذشته ها! هربار با دیدنشون یاد خاطرات مون می افتیم. تو امشب وقتی خواستی بخوابی، اون چرم روتو دستت بگیر و بخواب! میدونم شاید به نظرت خیلی خرافی باشه اما اینکار رو بکن. شاید اون چیزی که من در ذهن تو دیدم، همین تکه چرم باشه! شاید! همین الان برو خونه و پیدااش کن! حتماً!

- ولی این به نظر من خیلی عجیبه. یعنی کسی منو جادو کرده؟!!

کارولین:- نه. صحبت این چیزها نیست. شاید، بازم میگم، شاید اون تیکه

چرم مشکل تو باشه و شاید کلید معمای تو! حالا برید. این تنها کاری بود که از
دستم براتون برمی اومد. ولی منو بی خبر ندارین. بازم پیش من بیائین. هر وقت
که خواستین.

فصل چهارم

وقتی تو ماشین، داشتیم به طرف خونه می رفتیم بابک گفت:

- صدبار بهت گفتم هر آت و آشغالی رو از کسی نگیر! آخه اویه تیکه چرم به چه دردت میخورد؟

- اولاً میخوام به اون پیرمرده کمک کنم. بعدشم، تو واقعاً این چیزارو که کارولین گفت باور کردی؟

بابک:- من نمیگم که ترو جادو جنبل کردن. ولی خب از این چیزا اینجا فراوونه. خود اینا خیلی خرافاتی هستن. فیلمای ترسناکی که تلویزیون نشون میده نمی بینی؟

- چه میدونم! دیگه عقلم به جایی قد نمیده. واسه شام تو خونه هیچی نداریم. یه جا نگه دار یه چیزی بگیریم. گرسنگی دارم ضعف میکنم.

بابک:- کارد به شیکمت بخوره! روح تو شیطان تسخیر کرده، جسمت داره فنا میشه. هنوز به فکر شیکم کارد خوردتی! فکر بدبختی امشبمون باش! مردم از بس بالا سرت نشستم و در گوشت لالایی خوندم! بی صاحب مونده خوابشم که نمی بره! میگم چطوره جای اون یه تیکه چرم برات یه پستونک بخرم بذارم دهنهت شاید خواب به خواب بری و راحت شیم؟!

- امشب قبل از خواب هفت هشت تا از اون قرصها میخورم درست بشه.

بابک:- چه شبی م هس وامونده! مثل فیلمای ترسناک! مه گرفته و بارونی!
دیگه کم کم منم دارم میترسم! نگاه کن! تو خیابون ترافیک روح و جن و پری و
دیو و شیطونه! همشون پشت چراغ قرمز موندن! بجون تو همشون منتظرن وقت
خواب تو برسه و بیان خونه ما!

- انگار جدی جدی توام ترسیدی؟!

بابک:- کی؟! منو ترس؟! شیطون که استاد همه ی ایناس، شاگرد تنبله ی
کلاس منه! هفته ای دو جلسه کلاس واسه شون گذاشتم و بهشون درس پلیدی
میدم! دیروز یه روح سرگردون رو از کلاس بیرون کردم! کلاس رو ریخته بود
بهم، بلند شده بود هی تو کلاس راه می رفت! پریروز یه روح خبیث ازم ۱۸
گرفت! پس پریروز خود شیطون مشقه‌هاش رو ننوشته بود بهش جریمه دادم! چی
میگی تو؟! چهارشنبه هفته ی پیش، سرکلاس، دراکولا یکی رو گاز گرفت،
انداختمش زیر چک و لگد! سه شنبه اون یکی هفته ش، فرانکشتن داشت سر
کلاس خوراکی میخورد، با تو سری پرتش کردم بیرون که بره با ولی ش بیاد! روز
قبلش، یه مرده هه رو اونقدر زدم که مُردا! ننه مرده رو کاشی های کلاس سُر بازی
میکرد! همین جلسه ی قبل یه جن رو از تحصیل محروم کردم!

- این یکی رو دیگه چرا؟!

بابک:- یه روحه رو اذیت کرده بود! بهش گفتم برو بیرون، برام شیشکی
بست!

- چه کلاس شلوغی دارین!

بابک:- آره. هرچی بچه ی بی پدر مادره امسال ثبت نامم کرده تو کلاس من!

- پس دیگه چرا میترسی اگه همه ی اینا بیان خونه ما؟

بابک:- آخه وسیله ی پذیرایی نداریم! مگه اینکه خودشون خوراکی هاشون
رو بیارن! میدونی؟ زشته! از معلمشون توقع دارن دیگه! راستی اگه عمه خانم
بیاد کلاس، مبصرش میکنم ها!

- بابک!

بابک:- هان؟

- انقدر چرت و پرت نگو. همین جا نگو دار و برو دو تا همبرگر بگیر ببریم خونه.

بابک:- اینجا نه، خوب نیس. کوچه ش تاریکه من می ترسم برم توش!
بالاخره دو تا همبرگر گرفتیم و رفتیم خونه. بعد از خوردن شاممون، کمی تلویزیون تماشا کردیم. راستش هر چی به ساعت خوابم نزدیک میشدم، بیشتر می ترسیدم! نمیدونم چطور بگم، یه احساس عجیب بود. شاید ترس نبود اما هر چی بود، بد بود. ساعت حدود یازده و نیم بود که بابک گفت:

- گشتی اون تیکه چرم رو پیدا کنی؟

- نه.

بابک:- چرا؟

- برای اینکه اعتقادی به این چیزا ندارم.

بابک:- ضرر که نداره. پاشو بریم با هم برگردیم و پیدايش کنیم. شاید همین دواي دردت بود. از پیش آب پسرنا بالغ که بهتره!
دوتایی رفتیم سرکشوی خرت و پرتها. ته کشو افتاده بود. بابک ورش داشت و نگاهی بهش کرد و گفت:

- قدیمی بودنش که قدیمی یه، حالا باید دید تاریخ مصرفش گذشته یا نه!
ازش گرفتم نگاهش کردم. یه تیکه چرم بود که با یک نوع نخ عجیب روش کار شده بود. تا حالا با دقت نگاهش نکرده بودم. یعنی اصلاً بهش توجهی نکرده بودم. کار ظریف و قشنگی روش شده بود!

بابک:- به به! از کهنگی برق میزنه! کارولین نگفت قبل از شام باید بخوریش یا بعد از شام؟ بیا اول یه لیس بهش بزن اشتهاش واشه!
- بندازش کنار. خجالت آورده!

بابک:- تو که ده تا دکتر رفتی و صدتا قرص رو خوردی، این یکی م روش.
حالا برو پی پی تو بکن و زود بیا قنداقت کنم و پستونکت رو بذارم دهنِت! بدو
پسر خوبم!

لا لا داره داره لالایی بی بلا داره
ننه داره بابا داره چشای بی حیا داره
آرمین جونم لا لا داره یه عمه ی سیا داره
بدو برو کارات رو بکن و ببر تو رختخواب که انشالله خواب به خواب بری
عزیزم؟

- می آی تو اتاق من بخوابی؟
بابک:- می آم به شرطی که اگه اشباح و ارواح اومدن سراغت، بهشون نگی با
هم فامیلیم!

یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم تو رختخواب. بابک اون تیکه چرم رو
آورد و داد دستم و گفت:

- بگیر راحت بخواب، تا صبح م که باشه، بالا سرت بیدار می شینم. بخواب
خیالت راحت باشه. اصلاً به هیچی فکر نکن. من اینجام.
- بابک!

بابک:- جون بابک؟
- اگه از خواب بازم پریدم زود چراغ رو روشن کن!
بابک:- اصلاً بذار چراغ روشن باشه. بگیر بخواب. ایشالله امشب دیگه راحت
میخوابی.

بابک رفت روی یه مبل گوشه اتاق نشست و من چرم رو تو مشتم فشار دادم
و چشمامو بستم. که یه دفعه بابک با یه حالت عجیبی گفت:
- لعنت بر شیطان حرمزاده! اون دیگه چیه اونجا؟!
از رختخواب پریدم و اونجایی رو که بابک نشون میداد. نگاه کردم! چیزی

معلوم نبود! گوشه ی اتاق رو نشون میداد اما من چیزی نمی دیدم!

- چی رو میگی؟!

بابک:- پشه هه رو امروز پیف پاف زدم ها! پدرسگ هنوز زنده س!

- مرده شورت رو ببرن! ترسیدم! فکر کردم روح اومده تو اتاق!

بابک:- این پشه از روح بدتره! تا صبح تیکه تیکه مون میکنه!

میداری بخوابم یا نه؟!

بابک:- من می دارم، اگه این پشه هه بذاره. تا صبح میآد در گوشمون و هی

میگه وایز وایز! پشه خارجی دیگه! ویز ویز نمیکنه، وایز وایز میکنه!

تا رفتم تو رختخواب دوباره داد زد و گفت:

- این یکی رو ببین!

- یه پشه ی دیگه س؟

بابک:- نه بابا! یه روح اومده تو اتاق، یه جن م رفته تو آشپزخونه، سریخچال!

- زهرمار! شب بخیر.

بابک:- شب بخیر.

سرم رو که گذاشتم رو بالش، ده ثانیه نکشید که خوابم برد. دیگه نه از صدا

خبری بود و نه از بیداری! بعد از مدتها خواب اومده بود سراغم اما خوابی

عجیب!!

- سرانجام اومدی؟

- شما کی هستین؟!

- دیرگاهی ست که چشم براه توام.

- چشم براه من؟ اینجا کجاس؟ شما کی هستین؟!

- اینجا کاخ من است.

- کاخ؟!

- آرام باش. هراس مکن.

- من نمی ترسم. میدونم که دارم خواب می بینم.

- خواب؟! آری، تمام هستی خوابی بیش نیست!

- میشه بفرمایید شما کی هستین؟

- چه سخنان سبکی! چگونه سخن میگویید؟! برایم بسیار شگفت است!

- حرف زدن شمام برای من عجیبه. مثل فیلم رومئو ژولیت حرف می زنیم.

- مانند چه؟!؟

- شما هنوز نگفتین کی هستین.

- مرا شیرین نام است.

- شیرین؟!؟

شیرین:- آری، من شیرینم، همسر خسرو پرویز بانوی ایران زمین!

خنده م گرفته بود.

شیرین:- میخندی؟! بیاد دارم که در پیشگاه ما، سرداران نامی را یارای آن نبود تا سر بر آورند و دمی بر ما بنگرند! پاداششان مرگ بود!

- ببخشید خانم، چی می فرمائین؟! خب برام خیلی عجیبه! سرم رو بعد از چندین ماه بی خوابی گذاشتم زمین و شما اومدین می گین من شیرینم، بانوی ایران زمین! البته می دونم خواب می بینم، اما این دیگه خیلی واقعی یه!

شیرین:- راست میگویید، نباید در نخستین دیدار با تو اینگونه رفتار میکردم. بیا و اینجا کنار من بنشین. باید ترا اندک اندک با سرگذشت خود آشنا سازم.

جلو اومد و دست منو گرفت و با خودش به طرف دیگه سالن برد. همونطور که راه می رفتم نگاهش میکردم. باورم نمیشد! یعنی این همون شیرین، زن خسرو پرویزه؟! خواب ندیدم، خواب ندیدم، وقتی دیدم، چی دیدم! اما واقعاً دختر قشنگی بود! گفت که از قشنگی نمیشد تو صورتش نگاه کرد! چشمش بقدری گیرا بود که تا عمق قلب نفوذ میکرد. پوستش بقدری قشنگ و لطیف بود

که واقعاً مثل برگ گل بود! موهای تاب دار بلند داشت تا پایین تر از کمرش! یه تاج روسرش بود که با هر حرکتش برق میزد! یه لباس از حریر تنش بود و یه شل قشنگ روی دوشش! مثل تو این فیلمهای قدیمی که مثلاً روم باستان و امپراطورها و شاهزاده هارو نشون میدن! قدبلندی داشت و اندامی با تناسب کامل. حرکتش بسیار سنگین و باوقار بود، مثل ملکه ها! دستم رو که گرفت، یه حالت عجیبی شدم! سرم داشت گیج میرفت! رسیدیم به یه کاناپه ی مخمل مانند. خیلی بزرگ و قشنگ. منو نشوند یه طرف و خودشم یه طرف دیگه نشست و نگاهم کرد و گفت:

- جوان خوش قامت و خوش سیمایی هستی. نامت آرمین است. درست می گویم؟

- بله. اسمم آرمینه. اما شما از کجا می دونین؟

شیرین:- می دانی آنچه در دست داری چیست؟
به دستم نگاه کردم، تیکه چرم هنوز تو دستم بود.

- این یه تیکه چرمه که...

شیرین:- من خود از راز آن آگاهم. این چرم، تکه ای از پای پوش من است.
- پای پوش شما؟ یعنی کفش شما؟!

شیرین:- آری. روزگاری بیش به یادگار نزد فرهاد بود.

- فرهاد؟ دارین با من شوخی میکنین؟!

شیرین:- در چهره ام شوخی نمایان است؟

- خیر ولی آخه...

صورتش رو تو دستاش گرفت و شروع کرد به گریه کرد. گریه ای تلخ!
شیرین خانم، خواهش میکنم ببخشید ترو خدا. قصد توهین نداشتم.
به محض اینکه اسم خدارو آوردم، مثل فنر از جاش پرید! سرش رو پایین انداخت و در حالیکه قطره های اشک، مثل مروارید از چشماش پایین می اومد،

زیر لب یه چیزایی گفت و بعد رو به من کرد و گفت:

- چه آسان نام کردگار یکتا را بر زبان روان می سازی! وحشت نداری؟!

- ببخشید، منظورم این بود که شما باور کنین که قصد بدی نداشتم.

شیرین:- اگر از توانایی و بزرگی او آگاه بودی، چنین گستاخی نمیکردی!

- عذرمیخوام.

شیرین:- از من؟!

- نمی دونم چی بگم! میخواستم قسم بخورم که شما باور کنین!

شیرین:- درستی نیاز به سوگند ندارد. اکنون بنشین تا سخنی با تو گویم.

دوباره دوتایی نشستیم. کمی صبر کرد و بعد گفت:

- نیک می دانم که برایت این پندار دشوار است اما آگاه باش که من

روزگاری، بانوی ایران و همسر خسرو پرویز پادشاه ایران بوده ام!

انگار راست می گفت، یه خرده فکر کردم و دیدم رفتارم خیلی بد بوده.

جلوش بلند شدم که گفت:

- آسوده باش. با من بیگانگی مکن. اکنون دیگر از آن روزگار بسی بگذشته.

بنشین.

نشستم و گفتم:

- آخه میدونید؟ برام خیلی مشکله که باور کنم. البته ممکنه هر لحظه از

خواب بپریم و متوجه بشم که همه اینا خواب بوده.

شیرین:- آزمونی ست ساده. بیازمای.

چندبار چشمامو بستم و وا کردم. اما نه، انگار درست میگفت:

شیرین:- دریافتی که برخاستن تو از این خواب در توان تو نیست؟

- من که گیج شدم! اگه شما شیرین هستی پس چرا هنوز جوونید و پیر

نشدید؟ یعنی در واقع الان باید استخوانهاتون هم پودر شده باشه!

نگاهی به من کرد و گفت:

- ببخشید! از دهنم پرید! « دیدم حرف بدی زدم! زود گفتم »!

- اگر آژنگی در چهره ندارم. اگر کهن سال نگشته ام و تارو پودم خاکستر نشده، برای این است که گرفتار کردار خویشم.

- ببخشید، این صدا چیه می آد؟

زهر خندی زد و گفت:

- این آواز برایت آشنا نیست؟

- چی بگم؟ صدای چکشه. یه جا این طرفا حتماً بنایی ای. چیزی دارن.

شیرین:- این، آوای فرهاد است! فرهاد تیشه بر کوه می زند و سینه ی کوه میخراشد.

- فرهاد؟! مگه اونم هنوز زنده س؟!

شیرین:- کدامیک از ما در تاریخ نیست گشته ایم؟ آیا نام من و فرهاد جاودان نگشته؟

- چرا همینطوره که شما می فرمائید. ولی آخه من چه جوری این چیزارو باور کنم؟!

شیرین بلند شد و به طرف دیگه سالن رفت و واستاد و گوش کرد. صدای تیشه قطع نمیشد. یه خرده بعد گفت:

- آواز تیشه فرهاد را پایانی نیست. این آوا، هم شکنجه ی من و هم یار تنهایی من است. هنگام شنیدن این بانگ، میدانم که هنوز فرهاد به یاد من است!

تا برگشت دیدم که بازم داره گریه میکنه. جلو رفتم و گفتم:

- گریه نکنین. حیف نیس که شما به این قشنگی گریه کنین؟!

لبخندی زد و گفت:

- پس هنوز زیبا هستم!

- خیلی! ببخشید بانوی بزرگ، اما شما راست راستی قشنگ هستیدا! من تو

تمام عمرم دختری به خوشگلی شما ندیدم!

شیرین:- روزگاری این سخنان مرا شاد می ساخت! اکنون برو. این دیدار به خواست من بود اما بار دیگر بر توست که به اینجا بیایی. برو به خواب خویش بازگرد و بیارام و اندیشه کن. بدرود.

ساعت نه صبح بود که با صدای بابک از خواب بیدار شدم.

بابک:- پسر بلند شو دیگه! با خواب مسابقه گذاشتی؟

- سلام ساعت چنده؟

بابک:- ساعت نه کمی گذشته. ترسیدم. فکر کردم خواب به خواب رفتی!

بلند شو تعریف کن ببینم چی شد! راحت خوابیدی؟

احساس سبکی و آرامش میکردم. با خنده گفتم:

- آره، راحت راحت.

بابک:- یعنی کارولین درست می گفت؟!

- آره. احتمالاً درست می گفته.

بابک:- تلقین! بهترین دواى درد تو تلقین بود که کارولین فهمیدا! آفرین به

این زن!

- چیکار میکردم تو خواب؟

بابک:- هیچی یه کله گرفتی و خوابیدی.

- راستی بابک! من خوابیده بودم تو صدایی نشنیدی؟

بابک:- خیلی بی تربیت شدی ها! آدم آگه تو خواب صدایی م در بیاید که

صبح بلند نمیشه از همه پرس و جو کنه که دیشب صدا شنیدن یا نه! این

صداهاى شبانه رو آدم باید فراموش کنه و به روی همدیگه م نیاره!

- گمشو بی ادب! منظورم صدای معمولی نیس! صدای عجیب رو میگم.

بابک:- بستگی به جثه ی آدم، معمولی باشه این صداها معمولیه! آگه طرف

گنده باشه، صداها عجیب میشه! در هر صورت اختیاری نیس!

- خفه شی! بی تربیت.

بابک:- در هر صورت صدایی دیشب نیومد. نه کوچیک، نه متوسط، نه بزرگ! صداهای شبونه م سائزبندی شده؟! پاشو صبحونه حاضره. مهم این بود که حال تو خوب بشه.

بلند شدم و یه دوش گرفتم و رفتم سرمیز صبحونه. بابک برام چایی ریخت و گفت:

- به جون تو خیلی خوشحالم، باید یه سبد گل بگیریم و بریم پیش کارو لین، ازش تشکر کنیم دستش درد نکنه.

- میدونی دیشب تا خوابم برد چی شد؟

بابک:- حتماً بازم میخوای بری تو طبقه بندی صداهای مشکوک شبانه! بابا به جون خودت، من دیشب هیچ صدایی نشنیدم! اگر شنیده بودم نه به روی تو می آوردم و نه به کسی می گفتم! حالا می داری صبحونه مون رو بخوریم!
- گمشو! میخواستم بگم دیشب تا سرم رو گذاشتم رو بالش، بعد از مدتها خواب دیدم.

بابک:- راست می گی؟ خیره، چه خوابی دیدی؟

- خواب شیرین رو. می دونی کدوم شیرین رو میگم؟

بابک:- می شناسم باب همشون رو! دختر تو کوچه مون بود که من شناسمش؟! شیرین، دختر نیره خانم، دوست خاله رو میگی. ته کوچه خونه شون بود در آبی یه! بدم نبود قیافه ش. حتماً تو خواب دنبالش افتادی! برگردیم ایران برات می ریم خواستگاریش. دختره معقولی بود.

- شیرین زن خسرو پرویز رو میگم.

درحالیکه جای جست گلوش و سرفه ش گرفته بود، گفت:

- افتادی دنبال زن مردم؟! بابا اون شوهر داره! تازه یه گردن کلفت مثل فرهادم تو نوبت واستاده! می زنی پدرت رو در می آرن ها! خسرو پرویز رو که

می شناسی چه کله خری یه؟! فرهاد رو هم که میدونی؟ از اون غیرتهای خرکی داره؟! ول کن بابا! خودم می رم همین جاها برات یه دختر خوشگل رو خواستگاری میکنم! اون شیرین به درد تو نمی خوره. سنش م با تو جور نیس. یه هزار و خورده سالی ازت بزرگتره!

بعد خودش خنده ش گرفت و گفت:

- حالا مزه دهن خودش چی بود؟ می گفت بیا خواستگاری؟ میخواستی بهش بگی تو اول تکلیفت رو با خسرو و فرهاد روشن کن که سرخر نداشته باشی، بعد! ضعیفه تو سن هزار و چهارصد، پونصد سالگی م ول نمیکنه! ببین جوونی هاش چه آتیش پاره ای بوده! توام شرم کن! حیا کن! قباحه داره. جواب ننه بابات رو چی بدم من؟ بگم رفته افتاده دنبال یه پیرزن! چه خبیثی تو؟! از پیرزنم نمی گذری؟!

- چرت و پرات تموم شد؟

بابک:- نه. یه خرده ش مونده! میخوام ازت بپرسم حالا چه مزه ای داره؟!

- پیرزن؟! بدبخت از خوشگلی نمیشد تو صورتش نگاه کرد!

بابک:- خب!

- قد بلند، ابروی کمون!

بابک:- خب خب!

- چشمای قشنگ و گیر! موی بلند!

بابک:- خب خب! بگو.

- صداش که دیگه هیچی! بقدری صدای قشنگی داره که وقتی حرف می زنه

مثل لالایی به گوش آدم می رسه!

بابک:- زود شماره تلفن ش رو بده که این به درد تو نمیخوره! واسه تو بعداً

یه فکری میکنیم!

- میشه یه دقیقه جدی باشی؟

بابک:- خب. جدی م، بگو.

- بهم گفت که دیدار اولمون به خواست اون بوده. اما دفعه ی دیگه دست خودمه.

بابک:- یعنی چی؟ کجا باهاش قرار گذاشتی؟ پای کوه بیستون یا دم در قصر خسرو پرویز؟!

- حالا بازم شوخی کن!

بابک:- آخه تو یه حرفایی می زنی! یه خوابی دیدی رفته پی کارش. دست وردار ترو خدا.

- منم اولش فکر میکردم که خوابه. اما نبود.

بابک:- یعنی شیرین واقعاً اومده سراغ تو؟!

- چی بگم؟ واسه خودمم عجیبه.

بابک:- حالا چی می گفت؟ می خواستی زود ببری و شست پاش رو بگیری! میگن اگه تو خواب شست پای مرده رو بگیری به آرزوهات می رسی!
- چیزی به اون صورت نمی گفت. یه جاش خنده م گرفت، تهدیدم کرد. یه جاش گریه کرد. همین.

بابک:- اونجا که تهدیدت کرد. غلط کرد! اونجا که گریه کرد، تو غلط کردی! حتماً یه چیزی گفتی که دختر مردم رو به گریه انداختی!

- من چیزی نگفتم. اسم فرهاد رو که بردم، گریه ش گرفت.

بابک:- خاک بر سرت کنن! آدم دختری رو که می بینه. اسم دوست پسر سابقش رو جلوش می بره؟!

- بازم شوخی کن! به خدا جدی دارم حرف می زنم. اونو که من دیدم خواب نبود!

بابک:- پس چی بود؟

- چه می دونم.

بابک:- خیلی خب. حالا ولش کن. صبحونه تو بخور کار داریم.

- اشتها ندارم.

بابک:- ای بابا! تا حالا خواب نداشت، حالا خوراک نداره! چه دختر فتنه ایی
یه این شیرین! اون از فرهاد، اون از خسرو، اینم از تو! هنوز هیچی نشده هوایی
ات کرده!

- حالا چی کار داری؟

بابک:- یک کاری دارم دیگه.

- دیگه چه نقشه ای کشیدی؟

بابک:- جدی کار دارم. اول میخوام یه زنگ بزnm ایران به خونه مون. بعدشم
امشب میخوام برنامه جور کنم با بچه ها بریم بیرون.

- کجا بریم؟

بابک:- قبرستون! یه جا می ریم دیگه. فعلاً بذار یه زنگ بزnm ایران تا بعد.
بلند شد و شماره ی خونه شون رو گرفت. گویا باباش تلفن رو ورداشت. تا
خط وصل شد. صداش رو مثل مریضها کرد و شروع کرد به صحبت!
بابک:- سلام باباجون. قربون صدات برم. آره منم غلامت! چطورین شما؟
- ای منم بد نیستم. یعنی هستم دیگه. زنده م هنوز!
نمی فهمیدم باباش چی میگه، اما بابک خودش رو زده بود به موش مرده
بازی!

- باباجون، مامان چطوره؟

- بهخدا دلم براتون یه ذره شده.

- صدام اینطوری شده دیگه. از پس بلند بلند درس خوندم صدام گرفته! هی
درس می خوندم هی واسه خودم تعریف میکردم!
- بله، تموم شد، مدرک مون رو هم چند وقت دیگه می گیریم. اما اگه منو
بینین نمی شناسین! شدم عین نی قلیون!

- نه، خورد و خوراک مون خوبه. اما الان سه ماهه که نشستیم تو خونه و در رو رو خودمون بستیم. باور میکنین که الان چند وقته رنگ کوچه رو ندیدیم؟
آروم گفتم:

- لال شی پسر با این چاخانات!

بابک:- آرمین م خوبه. یه مدت افتاده بود دنبال رفیق بازی و کثافتکاری! با بدبختی جلوش رو گرفتم و هر جوری بود تو درسها رسوندمش! قبول شد بالاخره.

- اینا چیه میگی؟! حالا می ره به بابا میگه!

بابک:- نه باباجون پول میخواهیم چیکار؟! ما اینجا رفت و آمدی نداریم که! رفیق بازی م که نمی کنیم. دَدَری م که بار نیومدیم! همه ش نشستیم تو خونه. فقط یه خرج خورد و خوراک مونه که اونم چیزای گرون نمی خریم و گوشت و مرغ م یه خرده کمتر مصرف می کنیم خرج و دخل مون جور میشه! قربون اون طرز تربیت تون برم که منو اینطوری بار آوردین! البته خاله و شوهرخاله واسه آرمین پول بیشتر می فرستن، اما من لازم ندارم.

- نه باباجون، هرچی دارم از شما و مامان دارم، یعنی بیشتر از شما. من که یه جوون جاهل بودم و عقلم به چیزی نمی رسید. شما خوب منو تربیت کردین. مامان گاهی منو لوس میکرد اما یادمه بهشون ایراد می گرفتین. حالا می فهمم که چقدر تدبیر داشتین! البته خواهش میکنم به مامان نگین این حرف رو! ناراحت میشه ازم. راه دور هم هستیم، یه دفعه دلش ازم می گیره!

- چشم باور کنین همیشه حرفاتون تو گوشمه. تا یه دختر می آد جلوم و میخواد باهام دوست بشه یاد نصیحتهای شما می افتم و بهش محل سگم نمی دارم!

- خیلی ممنون، چشم. مدرکمون که حاضر بشه ایرانیم. خیالتون راحت.

- سلام می رسونه خدمتتون.

- بعله بعله. تنها تفریح مون همون خونه ی عمه خانمه. گاهی وقتا می ریم اونجا. همیشه م عمه خانم و فرزادخان تا منو می بینن می گن رحمت به شیری که پدرت خورده و این پسر رو اینجوری تربیت کرده!

- خیلی ممنون. ببخشید، مامان هس؟ خیلی ممنون. خداحافظ باباجون. مواظب خودتون باشین.

- سلام مامان جون درد و بلات بجونم بخوره، چطوری شما؟

- منم خوبم، یه خرده لاغر شدم اما خوبم.

- ای! یه چیزایی میخورم دیگه. ایشالله زودتر پیام از اون دست پخت خوشمزه ی شما بخورم.

- نه حالا نمی آم. اولاً منتظرم که مدرکم رو بگیرم. بعدش میخوام یه چند روزی برم سرکار که واسه شما یه سوغاتی خوب بیارم!

- خیلی ممنون. نه بابا، وظیفه مه. برای کی بیارم بهتر از شما؟ بابا که اذیتتون نمیکنه؟ اگه ناراحتین براتون دعوت نامه بفرستم بیاین پیش خودم!

- نه مامان جون هر چی دارم از دعای خیر شما دارم.

- مامان جون من بی وفا نیستم که محبتهای شما یادم بره! تربیت شما بود که تونستم به اینجاها برسم. الحق که شما مثل ده تا مرد بالا سر من واستادین و منو اینطوری بار آوردین که اینجا همه بهم می گن رحمت به شیری که خوردی! میگن شیرمادر که پاک و اصیل باشه، بچه اینطوری میشه! یادمه بابا گاهی منو لوس می کرد اما شما بهش ایراد می گرفتین. همون باعث موفقیتم شد. حالا به بابا نگین اینو که بهتون گفتم. راه دورم یه دفعه دلش ازم می گیره و نفرینم میکنه و عاق والدین میشم!

- نه مامان جون، کافیه. البته اینجا کرایه خونه بالاس و گوشت مرغم گرونه.

- نه نه. نمیخواه بیشتر بفرستین، ما صرفه جویی میکنیم و کمتر می خوریم جور میشه.

- نه مامان جون. من اصلاً از دختر و زن و این حرفا بدم می آید! اگه یه وقتی م خواستم زن بگیرم، باید شما زن آینده م رو برام پیدا کنی!

- نه! فدای سرتون که پول تلفن زیاد میشه! دلم نمی آید قطع کنم. میخوام یه خرده بیشتر صداتون رو بشنوم! ترو خدا گریه نکنین غصه میخورم!

- باشه چشم چشم. مواظب خودتون باشین. زود می آم.

- بعله، خوبه آرمین، نیستش رفته سینما.

- نه، من تو خونه راحتترم. می ترسم سینما برم! اخلاقم خراب بشه!

- چشم چشم، فعلاً خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد. همونطور واستاده بودم و نگاهش میکردم!

بابک:- چیه؟ نگاه میکنی؟

- این چرت و پرتا چی بود گفتی؟!

بابک:- اینارو نگم که پول حسابی نمی فرستن!

- من کی دنبال کثافتکاری رفتم؟!

بابک:- نمی دونی اینارو که گفتم چقدر کیف کردن!

- چرا منو جلوشون خراب کردی؟

بابک:- توام تلفن زدی. همینارو بگو که من گفتم! یعنی برعکس چیزایی که من گفتم بگو!

- پسر این بیچاره ها اینقدر پول برات می فرستن. باز بیشتر میخوای؟!

بابک:- پس فردا هزار تا خرج داریم. اگر قرار باشه با شیرین خانم ساسانی قوم و خویش شیم که این پولها کفاف نمیکنه! یه شام دعوتشون کنیم تموم میشه!

- ببینیم، تو تا یه دختر رو می بینی، یاد نصیحت بابات می افتی؟!

بابک:- آره بچون تو، دروغ نگفتم. بابام همیشه بهم نصیحت میکرد و می گفت؛ پسر، دخترا در ظاهر خوبن و خوشگل. دل آدم میگه برو طرفشون!

باهاشون رفیق شو! چه عیبی داره؟ عسل نیستی که انگشت بزنی! برو جلو،
نترس! ببین دختره چقدر قشنگه! اصلاً به این دختر می آد که ترو گول بزنه؟!
ببین چقدر محبوب و ساکته!
- خب. بقیه ش.

بابک:- تا همین جاش یادمه. البته یه چیزای دیگه م می گفت. زیاد نبود یادم
رفته! تا همین جاهاش رو حفظ کردم! همین قدر که درس رو حاضر کردم کافیه.
نمره ی قبولی رو می گیرم! بقیه ش یه خط بیشتر نبود. اگه داشته باشه و سوال
ازش بیاد دو نمره داره! همون هیفده هیجده برام کافیه! معمولاً از آخر کتاب
سوال نمی آد؟

خنده م گرفته بود. پرسیدم:

- حالا اگه یه خرده فکر کنی، میتونی بقیه ش رو یادت بیاد؟

بابک:- آره، اما فاسفر مغزم حروم میشه؟

- حالا که درسmon تموم شده، فکر کن بگو ببینم بقیه ش چی بوده؟

بابک:- هیچی بابا. اینارو که تعریف میکرد. آخرش می گفت: « اما یه دفعه
گول نخوری و بری طرفشون ها ».

- اما الحق که خوب به نصایح پدرت عمل کردی! خوب بچه ای تربیت کردن
و تحویل جامعه دادن؟

بابک:- حرف نزن. تا هفته ی دیگه همین وقت، مواجب من دو برابر میشه!
حالا بلند شو میز رو جمع کن تا من چندتا تلفن بزنم به برویچه ها، برنامه ی
امشب رو جور کنم.

- ابلیس شبی رفت به بالین جوانی *** آراسته با شکل مهبی سرور را!

بابک:- بفرمایید که شیرین شبی رفت به بالین جوانی آراسته با شکل
قشنگی سرور را! پاشو دکونت رو تخته کن! تو اگه بیل زنی دو تا بیل تو باغچه
ی خودت بزنی! حداقل من تو بیداری ابلیس می آد سراغم. تو که تو خوابم ابلیس

وقت نمیکنه! من بودم که تو خواب شیرین رو دیدم و دست و پامو گم کردم؟

- تقصیر منه که میخوام ترو از گرداب گناه نجات بدم.

بابک:-

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

امشب بگیر تنها بشین تو خونه. من خیال دارم، با بچه ها، همگی بریم تو

گرداب! اما یادت باشه، تنگ غروبی هوس اومدن با من رو نکنی ها!

- به درک. برو به منجلاب فساد!

بابک:- باشه. توام بنشین در ساحل نجات! من که رفتم تو بشین کارتون

پلنگ صورتی رو تماشا کن. دست به برق و گازم زن. در رو رو کسی م واز نکن

تا من از منجلاب فساد برگردم!

- مرده شور اون رفاقت رو ببرن! تنهایی میخوای بری؟ من ترو تنها نمی

دارم.

بابک:- ای ملعون! پشیمون شدی؟

- می آم مواظب تو باشم که غرق نشی!

بابک:- نترس، من آب نمی بینم وگرنه شنا خوب بلدم! تازه جلیقه نجاتم

دارم!

- تو دیگه زدی به اقیانوس!

بابک:- آدم بخیل. یه کاسه آب رو هم چشم نداری به ما ببینی؟

- حالا پاشو به بچه ها تلفن بزن. دیر میشه!

بابک:- هول نشو! گرداب گناه رو ازمون نمی گیرن! میلیون ها ساله که وجود

داشت و تا آخر دنیا هم وجود داره! تا شیطون زنده س بساط گناه دایره!

- تو چطور اینارو میخوای پس فردا جواب بدی؟

بابک:- من سوال جواب ندارم! جام معلومه! بدون معطلی و کاغذبازی و درگیری های گمرکی، یه راست می رم جهنم! من دوزخی! پس فردا نگی بهت نگفتم و گولم رو خوردی و چشمت بسته بوده ها!

- باشه نمی گم! پاشو تلفن بزن!

بابک:- میخوام بدونم، با چهارتا رفیق بیرون رفتن و گردش کردن و خندیدن کجاش گناهه؟ ما که فقط حرف می زنیم و کبریت بی خطریم!

- می دونم، پاشو تلفن بزن!

دوتایی زدیم زیر خنده و بابک رفت سر تلفن و منم رفتم سراغ ظرفای صبحونه.

فصل پنجم

قرار شده بود عصری با چند تا از بچه ها بریم اول پاتیتاژ و بعدشم شام بریم بیرون. کارامون رو تازه کرده بودیم که بچه ها اومدن دنبالمون و همگی با دو تا ماشین رفتیم. اما وقتی جلوی باشگاه رسیدیم، فهمیدیم که به علت تعمیرات تعطیله.

همونجا وایستادیم که برنامه رو عوض کنیم. هر کی یه جایی رو پیشنهاد میکرد که بابک گفت:

- بچه ها، بیاین بریم پیکادلی.

- من اونجا نمی آم. یه مشت آدم ناجور همیشه اونجا جمعن.

رامین:- تو به اونا چیکار داری؟ خودمون با هم میگیریم و می خندیم.

کیوان:- راست میگه. ما به کسی کار نداریم.

- باشه برین. من نمی آم.

کیوان:- شبمون رو خراب نکن دیگه.

بابک:- بیا بریم، بقیه ش با من. همه شونم ناجور نیستن، بعضی هاشون خیلی

جورن!

راضی شده بودم. داشتیم سوار ماشین می شدیم که یکی از پشت سر، صدامون کرد! تا برگشتیم، رویا و ژانت و ساندرا رو دیدیم که از توی پیاده رو

دارن برای ما دست تکون می دن. صبر کردیم تا یه سلام و علیکی باهاشون بکنیم. چند دقیقه بعد همه با هم آشنا شدن.

رویا:- داشتن کجا می رفتین؟

بابک:- جای خاصی نمی رفتیم. اومده بودیم پاتیناژ که تعطیل بود.

رویا:- اگه برنامه ی خاصی ندارین و دلتون بخواد، بیاین با ما بریم.

بابک:- کجا؟

رویا:- یه جلسه س. جلسه ی بحث.

بابک:- من از هر چی بحث و حرف بدم می آد. خیلی ممنون. من دوست دارم

جایی برم که از توش حرف در نیاد!

رویا خندید و برای ژانت و ساندرا ترجمه کرد که ژانت گفت:

- پاپیک، حتماً بیا. من مطمئن هستم که از اونجا خوشت می آد.

بابک یه خرده شل شد.

ساندرا:- اگه شماهام بیاین، خیلی بهمون خوش میگذره.

بابک یه فکری کرد و بعد به بچه ها گفت:

- بچه ها شماهام می آوئین؟

کیوان:- نه بابا. حوصله ی بحث و گفتگو رو نداریم. شماها برین. یه دفعه ی

دیگه با هم برنامه می داریم.

بابک:- ناراحت نمی شین من و آرمین بریم؟

رامین:- نه بابا. برین خوش باشین. بعداً همدیگر رو می بینیم.

خلاصه از اونها خداحافظی کردیم و با بقیه سوار ماشین شدیم.

ژانت:- شما انگار در ایران از نظر مالی وضعتون خوبه! ماشین خیلی قشنگی

دارین!

بابک:- ای! یه آب باریکه می رسه. خیلی ممنون.

رویا:- ماشین خودته بابک؟

بابک:- نه. این مال آرمینه ولی ماشین منم مثل همینه فقط رنگش فرق میکنه.

رویا:- چطور دو تا ماشین مثل هم؟

بابک:- ننه باباهامون هر چی واسه ما می خرن جفته! نه دختر خاله پسر خاله ایم، میخوان همه چیزمون یه جور باشه که سرکوفت سرهمدیگه نزنیم! ژانت:- وقتی شما فارسی صحبت میکنین که ما نمی فهمیم! بابک:- عذر میخوام، دیگه فارسی صحبت نمی کنیم. آخه نمیدونم سرکوفت به انگلیسی چی میشه!

بعد همه رو براشون ترجمه کرد.

ساندرا:- شما زوج جالبی هستین. حتماً رشته ای هم که می خونین مثل هم بوده!

بابک:- رشته تحصیلی که جای خود داره. زیرشلواری یی هم که واسه مون از ایران می فرستن عین همه! تازه دارن دنبال دو دختر دوقلو میگردن که واسه مون بگیرن تا زنهامون هم شکل هم باشن! راستی این جلسه که گفتین، در مورد چیه؟

ژانت:- احضار روح.

بابک:- احضار روح؟! شما که گفتین بحث و گفت و گوئه؟!

رویا:- جلوی دوستانون نخواستیم بگم.

بابک:- نخیر! تا روح تمام مرده زنده ی مارو پیش چشممون نیارن ولمون نمی کنن!

رویا:- بابک خیلی جالب و هیجان انگیزه.

بابک:- بابا شما به مرده ها چی کار دارین؟ حالا قراره مرده کی رو بچونبونین؟!

ساندرا:- روح شخص خاصی نیست.

بابک:- آهان! پس مرده ش فرق نمیکنه! جنبوندنش مهمه.

رویا:- آرمین تو چرا اینقدر ساکتی؟

- چی بگم؟ بابک اصلاً نمی ذاره من حرف بزنم.

بابک:- این آرمین ساده س! اهل دوز و کلک و زد و بند نیس! همیشه م سرش کلاه میره! واسه همین من همیشه مواظبشم. طفلک بی سرو زبونه! اینو فقط پنجاه تا کتاب درسی بذارین جلوش و بهش بگین تا فردا، کلمه به کلمه تحویل بدی! فردا صبحش که بیاین، یه واو از توش براتون جا نمذاره!

رویا:- بهش اصلاً نمی آد. محبوب هست، اما پیه نیست.

ژانت:- شماها خیلی از نظر صورت و اندام شبیه هم هستین. به پدرتون بیشتر شبیه هستین یا مادرتون؟

- مادرمون.

رویا:- پس باید مادراتون زنهای قشنگی باشن.

- خیلی ممنون.

رویا:- پاتون برسه ایران رو هوا زدنتون!

بابک:- مگه ما گنجشکیم؟!

رویا:- همیشه همینطور بوده. دخترهای خوشگل زن مردای زشت میشن، پسرهای خوش قیافه دختر زشت گیرشون می آد!

بابک:- راست میگه رویا. من یه عمو دارم که خیلی خوش قیافه و خوش تیپ و قدبلنده. رفت یه زن گرفت مثل قرص قمرا! یه مدت باهاش زندگی کرد اما بالاخره طلاقش داد و رفت یه دختر زشت و چاق و قدکوتاه رو گرفت! وقتی ازش پرسیدن چرا اینکار رو کردی گفت از بس همه بهم گفتن دختر خوشگل گیر مرد زشت می آد و دختر زشت گیر مرد خوش قیافه، همه ش فکر میکردم سرم کلاه رفته! اینه که رفتم زن خوشگلم رو طلاق دادم و یه زن زشت گرفتم!

ژانت:- حالا از زندگی ش راضی یه ؟ راحتہ؟

بابک:- آره، راحت.

رویا:- چطور میشه یه مرد خوش قیافه با یه زن زشت ازدواج کنه و راحت باشه؟!

بابک:- آخه شیش ماه بعدش از غصه دق کرد و مرد. واسه اینا که میگم حالا راحت!

همه خندیدن.

ژانت:- وقتی عموت زن اولش رو طلاق داد، پدر و مادرش چیزی بهش نگفتن؟

بابک:- مادرش که مادر بزرگ من باشه، خیلی سال پیشش مرده بود اما پدرش که پدر بزرگ من باشه، اونموقع زنده بود. نه اونم چیزی بهش نگفت. یعنی اصلاً نفهمید!

رویا:- چطور نفهمید؟

بابک:- آخه اون موقع بابا بزرگم صد و دو سالش بود و چشماش چیزی رو نمی دید. زن دومی رو هم فکر میکرد همون زن اولی س!

ساندرا: چرا اینقدر پیر؟! مگه تو چه سنی ازدواج کرده؟

بابک:- خیلی دیر! بیچاره اونم جوونی هاش گویا خوش قیافه بوده. سه چهار تا زن طلاق داده تا دختر مورد علاقه ش رو پیدا کرده و بعد بچه دار شده.

رویا:- دختر مورد علاقه اش بالاخر خوشگل بوده یا نه؟

بابک:- آره، بد نبود. فقط یه خرد سرش طاس بوده و یه پاشم کوتاه تر از پای دیگه ش بود! اما تا دلتون بخواد خانم بود. بابا بزرگم که عاشقش بود.

رویا:- داری سربه سرمون میذاری.

ژانت:- حتماً چند وقت بعد از مرگ مادر بزرگت، پدر بزرگت از تنهایی فوت کرد؟

بابک:- نه بابا بزرگم رو خودمون کشتیم! اگه به خودش بود بیست سال دیگه

م نمی مرد!

طوری بابک صحبت میکرد که هر سه دخترا یه دفعه با هم گفتن:

- خودتون کشتینش؟!!!

بابک خیلی خونسرد گفت:

- اونطوری که شما فکر میکنین که نه!

همه دخترا یه نفس راحت کشیدن.

رویا: - پس منظورت چی بود که گفتی خودمون کشتیمش؟

بابک: - یه روز صدای ضبط من خیلی بلند بود. عصبانی شد و باهام دعوا کرد.

بعدش قلبش گرفت و رسوندیمش بیمارستان اونجا مرد.

ژانت: - سخته کرده بود؟

بابک: - نه. یه خرده عصبی شده بود. تو بیمارستان گفتن چیزیش نیس.

دکترافرداش مرخصش کردن. حالش خوب شده بود.

ساندرا: - تو بیمارستان بهش رسیدگی نکردن؟

بابک: - نه، بیچاره ها خیلی بهش رسیدن.

رویا: - دیونه مون کردی بابک! حالا میگی بالاخره چطوری مرد؟!!

بابک شروع کرد ادای مردن پدر بزرگش رو درآوردن و همونجور گفت:

- یه نفس بلند بکشید و یه نگاه به من کرد و بعد چشماشو بست و یه چونه

انداخت و مرد!

رویا: - منظورم علت مرگش بود!

بابک: - آهان! هیچی دیگه. زیر بغلش رو گرفته بودم که از پله های

بیمارستان بیارمش پایین، عصاش گیر کرد به پای من، اومدم عصاش رو بگیرم،

خودش رو ول کردم از بالای پله ها با مغز اومد رو زمین و مرد!

دخترا همینطور هاج و واج بابک رو نگاه میکردن!

رویا: - انوقت تو ناراحت نشدی؟!!

بابک:- چرا نشدم. خیلی ناراحت بودم. آخه تمام مراسم سوم و هفتش افتاده بود تو امتحانهای من. خونه اونقدر شلوغ پلوغ بود که اصلاً نمی تونستم درس بخونم!

رویا:- واقعاً پسر سنگدل بی احساسی هستی!

بابک:- یعنی چه؟! خدایا مرز صد و دوسالش بود. تازه داشت دندونم در می آورد! ولش میکردیم صد و پنجاه شصت سال عمر میکرد! مگه کره ی زمین چقدر هوا داره؟! اگه هر بخواد اونقدر عمر کنه که به نسل بعد چیزی نمیرسه! تازه میشه گفت من به جامعه خدمت کردم!

همه دوباره خندیدن.

ژانت:- پاپیک، همین جا نگه دار. جلو اون خونه.

بابک:- ترو به اموات قسم منو پاپیک صدا نکن!

ژانت:- برام تلفظ اسمت کمی مشکله.

بابک:- قربونت برم کاری نداره که! بگو با.

ژانت:- با.

بابک:- پیک!

ژانت:- پیک، پاپیک.

بابک:- آفرین. حالا حداقل نصفی ش رو درست گفتی!

- این چه مدل چیز یاد دادنه؟

بابک:- آموزش پله به پله س. نباید به شاگرد فشار آورد!

ژانت:- شماها صبر کنین تا من برم ببینم اجازه میدن شماها رو به عنوان مهمون با خودمون ببریم.

بابک:- بهشون بگو من خودم سالها مدیوم بودم! روح ظاهر میکنم تو هر سائز! روح خبیث، روح شیطانی، روح سربه زیر و نجیب! روح عملی! روح کردی!

ژانت رفت و چند دقیقه دیگه برگشت و گفت:

- بچه ها متاسفانه اجازه ندادن که کسی رو با خودمون تو جلسه شرکت بدیم.

بابک:- بهتر.

رویا:- حیف شد! خیلی دلم میخواست که شماهام این مراسم رو می دیدین.
بابک:- غصه نخور. خیلی م خوب شد. اصلاً چیه آدم بره سربه سر مرده ها بذاره؟

- خواهش میکنم شماها برین. برنامه تون رو خراب نکنین.

ساندرا:- نه، من شمارو تنها نمی ذارم.

بابک:- بازم به معرفت تو!

رویا:- منم نمی رم تو جلسه. با شما می آم.

ساندرا:- - بابیک، آرمین ما در اختیار شما هستیم. هر جا که دلتون میخواد بریم.

بابک:- شما صاحب اختیارین، اما اگه موافق باشین، شام یه چیزی بگیریم و بریم خونه ی ما.

ساندرا:- عالییه.

حرکت کردیم و سر راه یه چیزایی گرفتیم و رفتیم خونه ی خودمون، ماشین رو بابک گذاشت تو پارکینگ و همگی رفتیم بالا. وقتی رسیدیم تو آپارتمان. بابک به من گفت اگه زنگ زدن، در رو وا نکنی ها!

- برای چی؟

بابک:- خدا منو مرگ بده از دست تو! بابا چهار تا مهمون که واسه آدم میآد خوب نیس یه دفعه در واز بشه چندتا دیگه م بیان.

- چه عیبی داره. مهمون مهمونه دیگه.

بابک:- آدم هالو! یعنی اینکه سرخر بی سرخر! امشب از اون شباس که موی عمه ت رو انگار آتیش می زنن! یه دفعه می بینی خودش و شوهرش و اتل و متل

بلند شدن اومدن اینجا!

- خب بیان. غذا که هس اونام یه لقمه بخورن.

بابک:- داغت به دل مادرت بمونه که چه پیه ای رو داده دست من بیارم اینجا! پسرا! این دفعه اگه عمه ت بیاد، پدر منو در می آره که! اصلاً تو کاریت نباشه. فقط در رو واز نکن. همین.

رویا:- اونجا دارین چی در گوش هم میگین؟

- هیچی بابک میگه اگه کسی زنگ...

بابک رفت تو حرف من و گفت:

- آرمین جون، قربون اون شکل ماهت برم! تو برو یه کتاب وردار و برو تو اتاقت مطالعه کن! برو درد و بلات بجوم بخوره!

رویا خندید و گفت:

- خیلی پسر صادق و راستگویی یه.

شام پیتزا بود. تقسیم کردیم و دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم و از هر دری صحبت میکردیم که رویا گفت:

- چی شد که شماها اومدین اینجا؟ شما که درس خونین، خب همونجا تو ایران می موندین.

بابک:- باعثش آرمین شد. دلش میخواست بیاد خارج از کشور. من زیاد مایل نبودم.

رویا:- از بس شیطونه این بابک! چند ساله که اینجائین؟

بابک:- شیش، هفت سال. تو چند وقته که اینجایی؟

رویا:- هفت، هشت سال.

بابک:- چند سالتو رویا؟

رویا:- بیست و یک سال.

بابک:- یعنی حدود سیزده سالگی اومدی اینجا؟

رویا:- آره.

بابک:- تنها؟

رویا:- تنها.

- چه جواری میشه؟ یه دختر دوازده ساله، تنها!

بابک:- اصلاً چی شد که اومدی؟

رویا:- جریانش مفصله. بخوام براتون تعریف کنم، یه ساعت طول میکشه.

بابک:- ما که کاری نداریم، خب بگو.

ژانت:- آره رویا، تعریف کن. حتماً باید جالب باشه.

رویا:- آره، خیلی جالبه!

بابک:- اگه باعث ناراحتی ت میشه نگو.

رویا:- فعلاً شاممون رو بخوریم، شاید بعدش یه چیزایی براتون تعریف کردم. شام با خنده و شوخی خوردیم و رویا رفت و چایی دم کرد. وقتی میز شام جمع شد و ژانت ظرفارو شست، همگی توی هال نشستیم. انگار بدون اینکه به روی خودمون بیاریم منتظر گوش کردن سرگذشت رویا بودیم. خود رویا اینو حس کرد که گفت:

- پدر من یه کارمند بود. یه کارمند ساده. زندگی خوبی نداشتیم؛ البته از نظر مادی. اما تا دلتون بخواد محبت تو دلهامون بود. یه برادر و خواهر بودیم که با پدر و مادرم تو یه خونه ی اجاره ای زندگی میکردیم. البته تو دو تا اتاق طبقه ی بالاش. وسطهای شهر بود، ته یه کوچه ی بن بست. خلاصه براتون تعریف میکنم که حوصله تون سر نره. پدرم عصری ساعت ۴/۵، ۵ می اومد خونه که تا اون موقع من و برادرم، هر جواری که بود با اصرار و کمک مادرم، تمام درسهامون رو خونده و تموم کرده بودیم. مامان می گفت مشق و درسها تون رو تموم کنین که وقتی باباتون خسته از سرکار برگشت خونه، کتاب و دفترتون تو اتاق وک ولو نباشه. راستم می گفت. دیگه دو تا اتاق دوازده متری چی بود که دفتر و کتاب

ماه‌ام توش پخش و پلا باشه! راستش رو بخواین، خود ما هم دلمون میخواست زودتر درس‌هامون رو تموم کنیم که وقتی بابا اومد، کاری نداشته باشیم و بشینیم پیشش.

اینارو براتون تعریف میکنم که بفهمین زندگی مون ساده بود اما با محبت و عشق. خلاصه بابام که می اومد، شادی تو خونه کامل میشد. اول سر حوض تو حیاط، دست و صورتش رو می شست و بعد می اومد بالا. مامانم حوله بدست تو بالکن بالا منتظرش بود. تا بهم می رسیدن با دوتا لخنه، سلام اول رو به همدیگه میکردن. بعد نوبت سلام دوم بود! مامانم بهش میگفت سلام، خسته نباشی، بابام جوابش رو میداد. سلام، مونده نباشی، چه خبر؟ چطوری؟ بچه ها کجان؟ مامانم می گفت، خوبم. بچه ها توئن تو چطوری؟ چه خبرا بود اداره؟ امروز کارت زیاد بود؟ بابام که با حوله سرو صورتش رو پاک و خشک میکرد می گفت، ای، مثل هر روز، تو چه خبر؟ حاجی چطوره؟ حاج خانم چطوره؟ مامانم می گفت، خوبن سلام بهت رسوندن. بیا تو تا برات خبرا رو بگم.

من و برادرم که شیش هفت سال از من بزرگتر بود، تمام این چیزا رو از پشت پرده ی پنجره می دیدیم، هیچوقت اون دوتا لبخن که مثل صد تا حرف عاشقانه بود از یادم نمی ره!

حاج خانم و حاج آقا، پدر و مادر مامانم بودن که دوتا خونه اونطرف تر زندگی میکردن و مامان روزی یه بار بهشون سرمیزد. بابام اونا رو مثل پدر و مادر خودش میدونست. اونا هم وضعشون خوب نبود. بابام با اون دست تنگی یه خودش، هم به اونا می رسید و هم به مادر خودش که اونم دو تا کوچه بالاتر خونه ش بود. یعنی همه ی اینا که گفتیم، دو تا اتاق اجاره کرده بودن و توش زندگی میکردن.

بابام بچه ی تک خانواده بود که پدرشم تو بچه گی مرده بود اما مامانم یه برادر داشت. دایی احمد. خیلی سال پیش از خونه قهر کرد و رفته بود. اما یه

روزی برگشته بود و اونم چه برگشتنی! با ماشین آخرین مدل و سر و وضع حسابی و جیب پر پول!

اونا که می شناختنش می گفتن یه خونه ی بالای شهر خریده به چه بزرگی. خلاصه وضعش خیلی عالی شده بود. اون یه دفعه م که اومده بود، واسه پز دادن بود! بعدش رفت و دیگه اون طرفا پیداش نشد. حالا ببین بهانه ش چی بوده! یه بار که حاج آقا گویا یه جایی تو خیابون اتفاقی می بیندش و بهش میگه که چرا به مادرت سر نمیزنی، بهش جواب میده که حاجی گرفتارم، بعدش م بچه های محله تون بی تربیت ن! اوندفعه که اومدم ماشینم رو خط انداخته بودن! جالب نیست؟ استدلال از این بهتر؟!

خلاصه این بود که بابام هم به اینا می رسید و هم به مادر خودش، عصر به عصر بلند میشد و یه سر می رفت خونه ی مادرش و یه سرم به حاج خانوم و حاج آقا میزد و یه چایی اونجا میخورد و برمیگشت.

مامانم هم عادتش رو میدونست. تا برمیگشت خونه، باید شام حاضر باشه. شام رو دور هم سر یه سفره میخوردیم و سفره که جمع میشد، ظرفا لب حوض تو حیاط بود.

نمی دونم کدوم چشم شوری زندگیمون رو چشم زد. بابا تارک الصلوه شد و روزه ی مامان شکست! تو یه مدت کوتاه همه چیز عوض شد. خونه مون، زندگیمون، اخلاقمون، محبتمون، عشق مون!

همه چیز از وقتی شروع شد که مامان از بابا تلویزیون خواست. گویا خونه ی یکی از همسایه هامون دیده بود. اونا تازم خریده بودن. یه روز که بابا از سرکار اومد. صحبتش رو پیش کشید. بابا گفت که از اداره ش وام میگیره و براش میخره. مامان بهش گفت یه مغازه س که قسطی میده. همین و همین!

در عرض چند روز خونه ی ما، دو تا اتاق اجاره ای ما پر شد از تلویزیون و یخچال و فریزر و ضبط و جاروبرقی و چرخ خیاطی و گاز و مبل و میز ناهار

خوری! دیگه جا واسه محبت تنگ شد و مجبوری عشق رفت بیرون اتاق و پشت شیشه ی پنجره واستادا! قرار شد که یه جا بزرگتر رو اجاره کنیم.

یه ماه بعد اسباب کشی کردیم و رفتیم به یه آپارتمان بزرگ و کمی بالای شهر، دیگه با هم سرسفره، وسط اتاق نمی نشستیم و جاش، دور میز ناهار خوری جمع میشدیم. دیگه روی زمین نمی نشستیم تا هر وقت دلمون خواست بپریم بغل بابا. هر کدوم رو یه مبل می نشستیم و اگه یکی از ماها می رفتیم طرف بابا، مامان داد می زد که مواظب باش مبل نشکنه!

دیگه مامان رختای بابارو با دست خودش چنگ نمیزد. دیگه بابا صبح زود بلند نمیشد که نماز بخونه و بعدش بره نون تازه بخره. نون یخ زده تو فریزر بود! دیگه سماور گوشه ی اتاق قل قل نمیکرد که با صدای ماهارو دور خودش جمع کنه. چایی تو فلاسک آماده بود! دیگه بابا لب حوض دست و صورتش رو نمی شست که مامان براش براش حوله بیره. تو خونه دستشویی داشتیم و حوله به دیوارش آویزون بود!

چراغ فتیله ای و دیزی مامان افتاد گوشه ی انباری و جاش اجاق گاز فردار و طرف پیرکس اومد تو آشپزخونه. دیگه مامان هر روز واسه خرید بیرون نرفت. خورد و خوراک یه هفته تو یخچال بود! غذاهامون عوض شد و رنگ و بوی غذامون هم عوض شد!

کار مامان راحت شده بود. گوشت بسته بندی شده می گرفت و سبزی پاک شده! دو ساعته ناهارش رو درست میکرد و بقیه ی روز بیکار بود. درس و مشقهای من و داداشم هم تا دو ساعت از شب گذشته، هنوز تموم نشده بود. تلویزیون کارتون داشت! بابا از سرکار اومده بود و هنوز دفتر و کتاب ما، وسط اتاق ولو بود. بابا دیگه سختش بود که به مادرش و حاج آقا و حاج خانوم، هر روز سر بزنه! عشق و محبت، بعد از اسباب کشی، با ما به این خونه نیومدن! اختلاف بابا و مامان شروع شد و کار به دعوا کشید. بابا تا خرخره رفته بود

زیر قرض! مجبور شد یه کار دوم هم پیدا کنه. بعد از یه مدت هم از اداره استعفا داد و با چند نفر یه شرکت باز کردن. وضع مون کم کم خوب شد. بابا قرضه‌هاش رو داد و یه ماشین خرید و بعدشم یه خونه و بعد یه ویلا و بعدش چند تا زمین و بعدش چی و چی و چی! مامان هم رانندگی یاد گرفت و بابا براش یه ماشین خرید و طلا و جواهر و لباس گرون قیمت و چی و چی و چی!

دیگه کمتر همدیگر و می دیدیم. بابا تا دیر وقت شب شرکت بود و مامان با دوسته‌هاش یا دوره داشت و یا استخر می رفت و کلاس فلان و آرایشگاه و این چیزا. وقتی م تو خونه بودیم، هر کدوم می رفتیم تو اتاق خودمون.

بعد از چندسال اگه یکی مارو می دید، باور نمی‌کرد که ما همون خانواده ی چند سال پیش باشیم! نمی دونم بابا چیکار می‌کرد که پولش‌هاش رو با پارو جمع می‌کرد! حتماً کارهای خلاف می‌کرد. بعد از چند وقت گندش در اومد که بابا یه زن دیگه گرفته! چند وقت بعد داداشم، مامان رو با یه مرد غریبه تو خیابون دیده بود و یه مدت بعدشم من داداشم رو با چند تا بچه ی لات و اشغال!

یه سال بعد مامان و بابا از هم جدا شدن و من و بابا با زن دیگه ش یه جا زندگی کردیم و داداش و مامان تو همون خونه و شیش ماه بعدش خبردار شدیم که داداشم معتاد شده! یه روزم خبر آوردن که داداش وقتی در حال عادی نبوده، تصادف کرده و جابه جا تموم کرده! مامان یه شوهر دیگه کرد و منم شدم سرخر واسه بابا و زن بابام!

این شد که فرستادیم اینجا به هوای تحصیل و یه جا پانسیونم کردن! حالا که فکر میکنم نمی دونم تقصیر مامان بود یا تقصیر بابا بود یا تقصیر تلویزیون! حالا بعد از این همه سال، همه ش فکر میکنم که تو این دوتا اتاق قدیمی، موقع اسباب کشی، عشق و محبت و وفا و مهریونی رو کجا جا گذاشتیم!

الانم تا به مامان یا بابام تلفن می‌زنم و میگم شاید یه سر بیام ایران، هر کدوم واسه اینکه مزاحمشون نشم کلی پول برام حواله می کنن اینجا! اینم داستان

زندگی من!

حرفش که تموم شد، اشک تو چشماش جمع شده بود. کسی چیزی نمی گفت. جو سنگینی بوجود آمده بود که ژانت در حالیکه اشکش رو پاک میکرد بلندشد و گفت:

- باپیک، اگه بگی قهوه کجاست، میتونم بهتون یه قهوه ی خوشمزه بدم.

بابک به فارسی؛ دل گریخته ی ما و در زدن همسایه!

بعد به انگلیسی گفت:

- تو همون قفسه شیشه ای س، اما شلخته بازی درنیاری و ریخت و پاش

کنی ها!

ژانت:- من خیلی با نظم و ترتیبم! بعداً می فهمی!

بابک:- میخوام صدسال سیاه نفهمم! اینم انگار واسه این یه مثقال گوشت تن

ما دوندون تیز کرده!

یه دفعه از تو آشپزخونه صدای افتادن و شیکستن یه چیزی اومد و بعد

صدای ژانت که گفت:

- او، باپیک!

بابک:- حناق و باپیک! داری نظم و ترتیب بهمون نشون میدی؟! حالا چی

بود؟

ژانت با یه فنجون شکسته از تو آشپزخونه اومد بیرون و فنجون رو به باباک

نشون داد.

بابک:- آخ! جیگرم آتیش گرفت. چلاق شه دستت دختر!

ژانت:- Sorry Bapik

تا اومد برگرده و بره تو آشپزخونه، پاش دم در گرفت و به سیم آپاژور که اونم

افتاد رو یه مجسمه ی کوچولو و مجسمه هه شیکست!

ژانت:- Oh! Mygod

بابک:- خدا ذلیلت کنه دختر! بیا برو بشین نمیخواه قهوه درست کنی! تمام
جهاز ننه م رو از بین بردی که.

رویا که از ناراحتی دراومده بود و می خندید گفت:

- ژانت وقتی ناراحته، دست و پاش رو گم میکنه. الانم واسه من ناراحته.

بابک:- ترو خدا غصه نخور ژانت جون! پدر و مادر رویا کارای بد کردن،
اسباب اثاثیه ی ما که نباید تاوونش رو پس بدن!

ژانت از تو آشپزخونه گفت:

- آخه من نمی تونم قهوه رو پیدا کنم!

بابک:- بغل شیکر دیگه!

ژانت:- خب، اما شکر کجاست؟

بابک:- همونجا پیش قوطی یه چایی.

ژانت:- و قوطی چایی کجاست؟

بابک:- همونجا که قندها هس.

ژانت:- حالا بگو ظرف قند کجاست؟

بابک:- خبرت رو واسه م بیارن! همونجاس، جلو چشم کورت!

ژانت در حالیکه میخندید گفت:

- جلو چشم کور من کره و پنیر و ماست و کمی سبزی و میوه و شیر و چندتا

شیشه س!

بابک:- شلخته خانم سریخچال رفتی چیکار؟!

ژانت:- خدای من! حسابی گیج شدم! خودمم نمی دونم برای چی اومدم سر

یخچال!

بابک:- بیا برو بشین، قهوه نخواستیم همون ظرف میوه رو وردار بیار.

ژانت:- ظرف میوه؟!!

بابک:- حالا دوباره شروع میکنه! میوه کجاست؟ من میگم بغل پنیر تو

یخچال. دوباره می پرسه پنیر کجاست؟ بغل شیر. شیر کجاست؟ تو دستشویی!

ساندرا در حالیکه می خندید بلند شد و گفت:

- من می رم کمکش کنم.

بابک نگاهی به رویا کرد و گفت:

- دلت برای ایران تنگ نشده؟ نمیخواهی بری یه سر به پدر و مادرت بزنی؟

رویا: - برم چیکار؟ چیزی اونجا ندارم که دلم رو بهش خوش کنم. پدر و مادرم هم که دلشون نمیخواه من مزاحمشون بشم. اینجا راحتم. خونه، زندگی، ماشین، همه چی.

بابک: - دوستی، نامزدی، چیزی م اینجا نداری؟

رویا: - نامزد؟ نه، اگر منظورت از دوست، دوست پسر، باید بهت بگم اصلاً از این جور چیزا خوشم نمیاد. دوست دارم، پسر، دختر اما مثل شماها. فقط یه دوستی ساده!

بابک: - این یکی دیگه خیلی عجیبه!

رویا: - آره باور کردنش سخته. همین بی بند و باری و دور شدن از اصل بود که خانواده ی منو از هم پاشوند! برای همینم از موقعی که اومدم اینجا. همیشه خودم رو همون دختر کوچولو دیدم تو همون دو تا اتاق اجاره ای و پای بند به رسوم.

بابک فقط نگاهش کرد که رویا عصبانی شد و گفت:

- برات خیلی عجیبه که یه دختر اینجا سالم زندگی کنه؟!

بابک: - آره! خیلی عجیبه.

رویا: - مهم نیست. هر جور میخوای فکر کن.

بابک: - دانشگاه می ری؟

رویا: - آره. سال سوم معماری.

بابک: - پدر و مادرت تا حالا اینجا نیومدن یه سری بهت بزنی ببینن چیکار

میکنی، چیکار نمیکنی؟

رویا سرش رو به علامت منفی تکون داد.

بابک:- این چند سال، یه بارم ایران رفتی؟

رویا:- نه. خوشم نمی آد برگردم پیش اونا.

بابک:- خیال شوهر کردن نداری؟

رویا:- اگر مرد ایده آلم پیدا بشه، چرا. البته یکی دو تا از ایرانی های اینجا

ازم خواستگاری کردن اما ازشون خوشم نیومده. از مردهای اینجا خوشم نمی آد.

یخن! سردن.

بابک:- نه بابا، شوهر خارجی به درد نمیخوره.

- چرا؟

بابک:- آخه مردای خارجی، نه زنشون رو می زنن! نه بهش فحش میدن! نه

می چزونن شون، نه از خونه بیرونشون میکنن! یخن پدرسگ ها! گرمی ندارن!

- تو به این چیزا می گی گرمی؟!

بابک:- زندگی زناشویی با همین چیزا گرم میشه دیگه! شوهر باید از راه که

رسید، کشکی یه چیزی رو بهانه کنه! مثلاً به زنش بگه البته با اخم و صدای

خشن! (زن! امروز خونه رو جارو کردی؟) اگه زنش گفت آره که باید با توپ و

تشر سرش داد بزنه (واسه چی هر روز خونه رو جارو می زنی؟ کرک فرشها از

بین رفت!) اگه زنش گفت نه جارو نکردم، باید بزم سرش داد بزنه (گند و کثافت

خونه رو گرفته! پس ننه ت چی به تو یاد داده!) بعد کمر بند بکشه به جون زنش!

تا میخوره کتکش بزنه؟ یه نیم ساعتی بزندش! بعد ولش بکنه که بره یه گوشه و

یه ساعتی واسه خودش گریه کنه که دلش وا شه! بعد داد بزنه (پس این چایی

زهرماری من چی شده؟) زنش می دوه براش چایی می بره. بعد ازش بپرسه

(ضعیفه شوم چی داریم!) زنش بگه مثلاً چلوخورشت. دوباره باید بلند شه و با

کمر بند بیفته بچون زنه! که چی؟ (کی به تو گفته امشب چلوخورشت درست

کنی؟! خلاصه حسابی که زدش. دوباره ولش کنه که نیم ساعتی گریه کنه. بعد صداش کنه. (زن سفره رو بنداز) زنش بلند میشه و زود سفره رو میندازه و شام رو میکشه. شام رو که خوردن باید از زنش بپرسه (امروز ننه ت بهت سر زده؟! اگه گفت آره که باید بگه (چه خبره هر روز سرش رو ننه ت میندازه پایین و می آد اینجا؟! مگه اینجا مسافر خونه س؟ مگه من خون کردم که تو رو گرفتم؟! اگه گفت که نه، سر زده که باید بگه (ننه بابات ولت کردن به امان خدا. فکر نمیکنی یه دخترم دارن؟ نمی آن یه سر به دومادشون بزنی!) دوباره باید بلند شه و کمر بند رو بکشه بچون زنه!

– مگه سادیسم داره؟! حداقل فکر کمر بند بدبخت باشه! اینطوری هفته ای یه کمر بند باید بخره! کجای این زندگی زناشویی گرمه؟! بابک:– زندگی شون رو نمی دونم، اما بدنشون گرم و ورزیده س همیشه! همه ش در حال فعالیتن!

رویا که از خنده غش کرده بود گفت:

– واقعاً عالیه! به این میگن مرد!

– به این میگن دیوانه!

بابک:– تو این چیزارو نمی فهمی. چرا میگن مردای خارجی یخن؟ واسه اینکه وقتی از راه میرسه و می بینه غذا حاضر نیس میگه (اشکال نداره عزیزم، دوتای می ریم بیرون غذا میخوریم) وقتی می بینه خونه کثیفه میگه (مهم نیس عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. زنگ می زنم به یه آژانس، نظافت چی بفرستن اینجا) وقتی می فهمه مادرزنش یه سر اومده اونجا میگه (مادرت حالش خوب بود؟ کاش بر ای شام نگه ش می داشتی) تازه وقتی می فهمه که مثلاً زنش تو خیابون یه مرد رو که همکلاسی دوران دانشکده ش بوده دیده و باهاش حرف زده میگه (اوه! چه اتفاق جالبی!) یخن پدرسگا! مرد باید جذبه داشته باشه! سرفه میکنه، خونه بلرزه! عطسه میکنه، شیشه ها بشکنه! فین میکنه، فیوز برق

بیره!

- واقعاً ایده های جالبی داری این سیستم مال چه وقتی به؟!
بابک:- دقیقه نمی دونم اما گویا انسانهای نئاندرتال با زنهاشون اینطوری رفتار میکردن! جالب اینه که میگن همیشه موفق بودن!
تو همین موقع ساندرا و ژانت با یه سینی قهوه اومدن تو سالن.
ساندرا:- باز بایک داره چی میگه که رویا اینقدر میخنده؟
بابک:- یکی از تزه‌های خودم رو براشون تشریح کردم!
ساندرا:- باید چیز خوبی باشه که رویا اینقدر خوشش اومده و میخنده.
بابک:- آره چیز بسیار خوبیه! خدا قسمت کنه یه دونه از این مردای داغ گیرت بیاد. دو تا از اون کمربندا بخوری تازه می فهمی که این تز من چقدر علمی یه!

ژانت:- بایک ببخش که فنجونت رو شکوندم. یادگاری بود؟
بابک:- آره، اما فدای سرت. یادگاری جاهاز مامانم بود از شوهر چهارمش!
ژانت:- جدی! مادر تو چهار بار ازدواج کرده؟ چه جالب! روحیه ی چهار مرد مختلف رو تجربه کرده!
بابک:- نه بابا! چهار بار ازدواج کرده اما فقط یه روحیه رو تجربه کرده! اونم بابام بوده تا حالا، یعنی اون موقع که من ایران بودم، بابا و مامانم چهار بار از هم طلاق گرفتن و دوباره آشتی کردن! تجربه ی روحیه ی همون یه مرد واسه هفت پشت ننه بیچاره م کافیه!
ساندرا با تعجب پرسید:

- چرا پدرت و مادرت اینکار رو میکردند؟!
بابک:- مامانم نمیکرد، بابام میکرد. خلش اینطوری بود دیگه. دوست داشت مامانم رو چندبار با لباس عروس ببینه! هی طلاش میداد و هی عقدش میکرد!
- بچه ها، بابک داره شوخی میکنه. اتفاقاً پدرش مرد بسیار خوبیه.

ژانت:- شما به ایرانی چی می گین؟ ما به آدمی مثل بابیک می گیم شیطونک.

بابک:- ما به ایرانی می گیم پدرسوخته ی جز جیگر زده ی حناق گرفته!
ژانت:- این خیلی سخته!

بابک:- عوضش اثر گفتارش زیاده! بگو یاد می گیری.

ژانت:- جیز جاگر؟! یعنی چی؟

بابک:- جیز نه جز! جیز رو به بچه ها میگن! جاگر نه، جیگر!
- ولش کن بابک د!

ژانت:- اون یکی چی بود؟ پدر سوخته؟

بابک:- اگه پدر با مادر بسازه که خوبه! هیچوقت دعواشون نمیشه! پدر نمی سازه و کار به کتکاری میکشه! بابای من که سازشکار نبود!

ژانت:- اون یکی چی بود گفتی؟

بابک:- حناق گرفته. به درد شما نمی خوره. مربوط میشه به رشته ی پزشکی. یه بیماریه! تازه قرار نیس که یه شبه تمام ناله نفرینهای مارو یاد بگیرین که!

- بابک خدا ذلیلت کنه که انقدر این چرت و پرتا رو یاد این خارجیا ندی.

بابک:- خودشون کنجکاون. نگاه کن الان می پرسه ذلیلت کنه یعنی چی.

ساندرا:- چرا شما تو زبان و فرهنگتون اونقدر نفرین و ناله و از این چیزها دارین؟

بابک:- عوضش دیگه مثل شماها صندلی الکتریکی و اتاق گاز و کیوتین نداریم! هر کی ناراحت مون کنه. مثلاً پولمون رو بخوره، می شینیم از صبح تا شب نفرینش میکنیم و براش حق می زنیم!

ژانت:- داری شوخی میکنی. شماها، هم دادگاه دارین و هم زندان.

بابک:- داریم ولی قراوه جمعشون کنیم. مثلاً تا چند سال پیش دادگاه

خانواده داشتیم بعد جمع شد و از اون به بعد هر شوهری که زنش رو طلاق می داد، زنش می شست یه گوشه و ناله و نفرینش میکرد. من خودم یه بار یه شوهری رو دیدم که زنش براش آه کشیده بود و اونم یه هفته بعد سوسک شده بود! از اون سوسک انقدری ها!

با دستش یه چیزی حدود ده سانتی متر رو نشون داد.

ساندرا: - من که باور نمی کنم.

بابک: - به درک، باور نکن، اما اگه مثلاً یه روز زن من بشی و اذیتم کنی می شینم و برات آه می کشم و نفرینت میکنم که ده روز بعد مارمولک بشی!
- بابک این چرت و پرتا چیه به اینا میگئی؟!

دخترا که فهمیدن باباک باهاشون شوخی میکنه شروع به خندیدن کردن.
رویا: - بچه ها! ساعت دوازده شده! چه زود گذشت! از بس بابک بانمکه، آدم وقتی پیشش نشسته، زمان مثل برق میگذره!

ساندرا: - واقعاً پسر جالبی یه. حیف که امشب خیلی زود گذشت.
ژانت: - من خیلی از بابیک و آرمین خوشم اومده. این دو تا یه جور مخصوصی هستن.

ساندرا: - بچه ها، ما دیگه باید بریم. امیدوارم که بازم همدیگرو ببینیم.
سه تایی بلند شدن و از شام و پذیرایی تشکر کردن و بعد از خداحافظی رفتن دم در، رویا شماره تلفن مارو از بابک گرفت و گفت:
- بهت تلفن می زنم بابک اما خواهش میکنم اگه حوصله مو نداشتی، رک بهم بگو.

بابک: - اگه نداشتم حتماً بهت میگویم.
وقتی بچه ها رفتن، من و بابک کمی خونه رو جمع و جور کردیم و آماده ی خواب شدیم که بابک گفت:
- اون چیه تو دستت؟

- همون چرم س دیگه.

بابک:- جدی اون خوابت رو باور کردی؟!

- خواب نبود.

بابک:- پس چی بود؟

- چه میدونم! اصلاً تو به خواب من چیکار داری؟! برو بگیر تو اتاقت بخواب.
بابک:- آهان! بگو سرخر نمیخوام. رفتی سرم هوو آوردی؟! مگه اینکه من
این شیرین رو نبینم وگرنه تمام گیساشو میکنم! هنوز هیچی نشده باعث شد
اتاق خوابمون رو از هم جدا کنی! بی عاطفه و بی صفت! برو همون ایکبیری واسه
تو خوبه! تو لیاقت یه زن خانم و نجیب رو نداری که! همین دخترای دگوری و
شتره شلخته و ترشیده به درد تو میخورن! خاک بر سر دله ت کنن! مرتیکه ی
جلف! نصف شب نیای در اتاقم رو بزنی و موس موس کنی ها! شب بخیر! ایشالله
شیرینم بخوابت نیاد و امشب تنها بمونی و دماغت بسوزه! مرتیکه ی هوس باز
پدرسوخته!

اینارو با صدای زیر و زنونه میگفت و ادای خانمها رو در می آورد! خیلی
خندیدیم.

بابک:- حالا از شوخی گذشته، اگه دوباره شیرین رو دیدی ازش بپرس تو
فامیلاشون دختر خوشگل و نجیب دم بخت ندارن؟!
- اگه داشتن میخوای بگیرش؟

بابک:- نه میخوام براش پیغوم بدم که تو همون دوره شوهر کنه که تو این
دوره زمونه شوهر گیر نمی آد. بیخودی مثل شیرین هزار و چهارصد پونصد سال
نشینه به هوای اینکه تو این دوره واسه ش خواستگار بیاد! شب بخیر دیوونه.
ایشالله امشب جای شیرین، فرهاد و خسرو پرویز بیان سراغت و تا می خوری
کتکت بزنی!

اینارو گفت و رفت تو اتاقش. مونده بودک که چیکار کنم. از یه طرف از خودم

خجالت می کشیدم که این خرافات رو باور کنم، از یه طرف با خودم می گفتم
نکنه همه ی این جریان ها راست باشه؟!

بالاخره چرم رو گذاشتم تو کشو و رفتم تو تختخواب و پتو رو کشیدم سرم و
خوابیدم. تازه چشمم گرم شده بود که صدای یه آهنگ خیلی عجیب به گوشم
خورد! یه صدای رویایی! صدای سازی که تا حالا نشنیده بودم! خیلی قشنگ بود!
مثل اینکه از یک زمان دیگه به این زمان رسیده بود! از خواب پریدم. صدا قطع
شد. دیگه نتونستم طاقت بیارم. بلندشدم و چرم رو از تو کشو در آوردم و رفتم
تو رختخواب و چشمامو رو بستم.

فصل ششم

- چشمانت را بگشا آرمین.

چشمام رو وا کردم.

شیرین:- آسوده باش. هنوز مرا باور نداری، درست می گویم؟!

- سلام شاهزاده خانم؟! ببخشید، من نمی دونم باید شمارو چه جوری خطاب

کنم، بگم ملکه ی ایران خوبه؟

با صدای بلند خندید و گفت:

- ملکه ی ایران؟!

- بانوی ایران؟

شیرین:- این سخنان در اینجا بکار نمی آید. اکنون برای من نه پادشاهی

مانده و نه ایرانی! نام خویش را بیشتر دوست دارم. شیرین! زیباست، نه؟!

- زیبا و جاودانی! مثل خودتون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- با من بیا.

با هم به طرف همون کاناپه رفتیم. وقتی کنارش راه می رفتم و حرکاتش رو

می دیدم، احساس عجیبی رو تو خودم حس میکردم.

- شیرین خانم.

شیرین:- از من آرزو داری؟
 سرم را پایین انداختم که دستم رو گرفت و روی کاناپه نشوند و گفت:
 - به من شیرین بگو، خود به تو چنین دستوری داده ام.
 - باشه شیرین. این چه صدایی بود که من شنیدم؟ صدای یه آهنگ بود.
 خیلی قشنگ. یه آهنگ رویایی!
 شیرین:- آوای باغ شیرین بود! آن را باربد در زیبایی من سرود. به همین
 فنود «دلیل» همیانی «کیسه» زر از خسرو پاداش گرفت.
 - خیلی قشنگ بود اما چطور اون رو من شنیدم؟!
 شیرین:- زیرا تو باری دیگر مرا راست مپنداشتی و برمن بدگمان شدی.
 چنین کردم تا مرا باور داری.
 - همونم باعث شد که این چرم رو از تو کشو دربیارم. راستش کمی به خواب
 دیشبم شک کردم، ببخش.
 آهی کشید و کنارم نشست و گفت:
 - ای کاش زندگی انوشه «جاودان» ای داشتیم و مرا فرجامی نبود! از خویش
 سخن گو، هرچند از سرنوشت تو آگاهم!
 - یعنی تو تمام زندگی منو میدونی؟!
 شیرین:- تا آنجا که بستگی به من دارد.
 - یعنی اگه من تو بیداری کاری بکنم، تو می فهمی؟
 یه خنده ی خیلی قشنگ کرد و گفت:
 - مگر در بیداری کرداری پلشت «زشت» داری؟
 - نه، نه، همین طوری پرسیدم.
 شیرین:- تو جوان پاک نهادی هستی. آرزو میکنم که همیشه پدرام «خوش
 و خرم» باشی.
 - من تازه درس رو تموم کردم. ممکنه تا چند وقت دیگه برگردم ایران.

شیرین:- ایران! چه نام باشکوهی!

- ایران رو خیلی دوست داشتی؟

شیرین:- آری. تو چی؟

- منم دوست دارم، غیر از اون، خونواده م اونجان.

تو چشمام نگاه کرد و خندید. اومدم بگم که فرهاد بدبخت حق داشته دیوونه بشه که یاد حرف بابک افتادم و گفتم:

- تو خیلی قشنگی شیرین! مخصوصاً وقتی میخندی.

شیرین:- تو نیز چنینی. راست گفتار و خوش سیما. هرگاه که با تو سخن میگویم، پژمان «غم» از من می گریزد.

- خیلی ممنون. اینجا خیلی تنهایی؟

شیرین:- ایدر سخت و دلخسته و پریشم «پریشان».

- اصلاً جریان چیه؟ چرا تو اینجاایی؟ چرا این اتفاق باید برای من بیفته که تو به خوابم بیایی؟ اینا خیلی برام عجیبه. هنوز هیچکدام از این چیزا باورم نمیشه. شیرین:- باید افسانه ی مرا بشنوی تا از همه چیز آگاه شوی. گوش دار تا با تو بگویم. این شکنجه ایست که در برابر کردار پلیدم، در کارنامه ام برایم نگاشته شده است! مانند شباویزی «مرغ حق» تا پگاه درد میکشم و یارای رهایی ندارم!

- آخه مگه تو چیکار کردی؟

شیرین:- پیمان گسستم.

- چه پیمانی؟ توبه ت رو شکستی؟

شیرین:- پیمان خویش با فرها شکستم! شرفاک «صدای آهسته» تیشه ی فرهاد، بازگوی گناه من است. لغزیدم! چندین بار لغزیدم. در سپنجی سرای «دنای فانی» از یزدان پاک سربر تافتم! دلی را شکستم!

- حتما دل فرهاد رو!

لبخند تلخی زد.

- آخه چرا اینکار رو کردی؟ به تو اصلاً نمی‌آد که سنگدل باشی. راستی، گناهت فقط همین؟ یعنی کار بد دیگه ای نکردی؟

شیرین:- گاهی گرفتار شید اهریمن «وسوسه ی شیطانی» گشته ام.

- پس شانس آوردی که نبردنت جهنم و الان تو آتیش نیستی!
دوباره لبخند تلخی زد و گفت:

- شیزر «نام خداوند» یکتا بسیار مهربان است.

تا نام خدا رو گفت از جاش بلند شد و یه چیزایی زیر لب گفت و بعد رو به من کرد. و پرسید:

- تو هنگامی که نام او را می شنوی، ستایش نمیکنی؟!

- چرا نمیکنم! تو هر کاری اول از اون کمک میخوام.

شیرین:- آفرین بر تو باد. اگر نام او براستی در روان و اندیشه ات جای گیرد، ترا از هر پلیدی باز دارد و در رستخیز سرفراز باشی.

- پس مشکل تو چیه؟ جا به این خوبی! قصر به این بزرگی! راستی پشت این در چیه؟

شیرین:- بیا تا این کاخ به تو بنمایانم. با من باش.

به طرف دیگه ی سالن رفت و یه در بزرگ رو که حدود چهار پنج متر ارتفاعش بود واز کرد و وارد یه راهروی بزرگ شدیم. این سنگها رو چه جوری اینقدر صاف و صیقل درست کردن؟! خیلی عجیبه! اون موقع ها نه دستگاه فرز بوده و نه چیزی. با دست اینکار رو کردن؟ آدم عکس خودش رو کف زمین می‌بینه!

- راستی اینجا تخت جمشیده؟

شیرین:- اگر پرسپولیس را می‌گویی، آنجا سوخته است.

- آره. می‌دونم.

شیرین:- مگر تاکنون و در روزگار تو، نشانی از آن برجای مانده است؟! - ای! یه چیزایی مونده. چطوری این کاخ رو ساختن؟ نه ابزاری، نه دستگاهی، نه چیزی؟! این ستونها! این دیوارها! چه راهروی طولانی یی؟! شیرین:- آرمین! اینجا کاخ یکی از بزرگترین پادشاهان بوده است! باید چنین باشد. خسرو شاهنشاه ناموری بود!

- درسته. اما چه جوری ساختنش؟ شیرین:- ایرانیان از دانش فراوانی بهره مند بوده اند.

- واقعاً عالیه! کاش یه دوربین داشتم تا چند عکس از اینجا می گرفتم.

شیرین:- تو نمی توانی چیزی از این گاه به گاه خود بری. اگر اکنون اینجا یی و چنین جایگاهی را می بینی برای آن است که به رهایی من بکوشی. پروانه «اجازه» گردش تو در اینجا بدین دست آویز «علت» داده شده است. خنده م گرفت.

- پروانه؟! شیرین:- تو به آن چه می گویی؟

- پروانه اسم یه دختر میتونه باشه. الان به جای کلمه ی پروانه میگن اجازه.

شیرین:- در دو سوی این سرسرا، پاد «نگهبان» ها ایستاده بودند تا از من نگاهبانی کنند تا من در خوابگاه خویش آسوده باشم! شگفت انگیز است، نه؟

- آره خیلی. خب البته تو ملکه ی ایرانی بودی دیگه!

شیرین:- آن روزگار دیر گاهی ست که سپری گشته. بیا.

وارد یه سالن خیلی بزرگ با ستونهای قطور و قشنگ شدیم. می تونستم عکس خودم رو تو در و دیوار ببینم!

- شیرین اینجا غیر از من و تو هیچکسی نیست؟! شیرین:- اگر چنین پندار داری که مانند من و تو کسی اینجا ست یا نه، باید بگویم نه.

- یعنی غیر از ما، حالا به شکلی دیگه، کسی اینجاس؟
 شیرین:- پرسش دیگه مکن. برای پاسخ دستوری «اجازه» ندارم.
 -این سالن قبلاً برای چی بوده؟
 شیرین:- اینجا تالاری ست که همه در آن درنگ میکردند تا به پیشگاه خسرو بار یابند.
 چند دقیقه طول کشید تا از اون سالن گذشتیم و یه در بزرگ رو وا کردیم و وارد یه راهرو دیگه شدیم. دو طرف این راهرو پر بود از مجسمه.
 -این مجسمه ها چیه شیرین؟
 شیرین:- تندیس پهلوانان و جنگیویان و اسپهبدان.
 -خسرو چه جور آدمی بود؟
 شیرین مدتی سکوت کرد و بعد گفت:
 -خوش سیما. هژیر «زیرک» و هژبر «دلاور».
 -عاشق تو بود؟
 شیرین:- آری، دلباخته ام بود. بیا. از این در که بگذریم، شگفتی بسیار خواهی دید.
 یه در بزرگ دیگه رو هم واز کردیم و وارد یه سالن بزرگ دیگه شدیم که دو طرفش پر از راهرو بود. به فاصله ی هر چند متر یه راهرو بود. به در و دیوار پر بود از سپر و زره و کلاه خود جنگی و شمشیر و تبر و تیر و نیزه و خلاصه همه چیز! همه م از طلا!
 -شیرین اینا همه طلا هستن؟!
 شیرین:- آری. به یاد داشته باش که هیچکدام از اینها، کسی را در رستخیز بکار نمی آید!
 -آره، اما تو اون یکی دنیا خیلی بکار می آدا!
 وسط سالن یه چیزی مثل شومینه بود. پرسیدم این چیه:

شیرین:- آن، روزگاری آتشگاه بوده است. رای ما برین بود تا این آذر هرگز خاموش نگردد. افسوس که دیرگاهیست که از آن گرمی بر نمی خیزد.

- شما آتش پرست بودید؟

شیرین:- هرگز! ما یگانه پرست بودیم. آتش نمودار پاکی و ایمان برایمان بود. به یاد دارم که در جشن ها، اسپهبدان و گردان و بزرگان، با تن پوشهای گرانمایه بدین جای آمده و کرداگرد آذرگاه می ایستادند و به ستایش می پرداختند. پس از آن گاه پایکوبی و شادی بود. هوم پاک می نوشیدیم و شادگار « شادمان » بودیم. بدان که من هم بر آئین خویش بودم و همیدون بر آئین خسرو.

- این زنجیر چیه؟ طلاست؟

شیرین:- این زنجیر به فرمان انوشیروان ساخته و در اینجا آویخته شد.

- پس زنجیر عدل انوشیروان واقعیت داره!! اینارو من چه جوری باور کنم!!

شیرین:- با من بیا.

از یک راهروی بزرگ گذشتیم و جلوی یه در عریض و بلند واستادیم.

شیرین:- هر یک از آنها به جایگاهی پیوسته بود که همسران خسرو در آن زندگی می کردند و تنها خسرو می توانست بدان جا، پای نهد. اگر بیگانه ای بدان جا در می آمد، پاداشش مرگ بود.

- اینجا چیه که میخواستیم برویم؟

شیرین:- بارگاه خسرو. جایی که پادشاهان بر درگاهش پیشانی بر خاک می سودند « می مالیدند » اگر با چشم دل! ببینی، هر سنگ از این کاخ رازی سترگ در سینه ی خود پنهان داشته! بیا.

در رو واز کردیم و وارد شدیم. یه سالن دیگه ای بود که به جرات می تونم بگم شاید حدود صد متر طولش بود! مثل زمین فوتبال! پر از ستونهای قشنگ و سقف بلند. روی سقف رو نقاشی کرده بودن. چه شکلهایی! بعضی ها مراسم مذهبی بود. بعضی ها صحنه های جنگ. خلاصه خیلی تماشایی بود.

یه سوت کشیدم و گفتم:

- چه جایی؟! -

شیرین:- اگر در هنگامه ی پادشاهی خسرو چنین میکردی، سرت را از دست داده بودی!

- به همین آسونی؟! فقط به خاطر یه سوت کشیدن؟! -

شیرین:- آری.

- چقدر سخت گیر بوده این خسرو!

شیرین:- پای نهادن در این جایگاه، آئینی داشت بسیار سخت. اگرچه خسرو بر تخت ننشسته بود.

- اون چیه ته سالن؟ -

شیرین:- شادورد «تخت پادشاهی» خسرو.

- چیه خسرو؟ -

شیرین:- تخت خسرو.

جلو رفتیم. بقدری همه جا قشنگ بود که نمی توانستم باور کنم که یه زمانی تونسته باشن یه همچین جایی رو بسازن! همه ی چیزای زینتی از طلا و جواهر بود! پنج دقیقه شاید یه خرده کمتر طول کشید تا رسیدیم جلوی تخت خسرو. واقعاً زیبا بود! تمامش رو با طلا و جواهر درست کرده بودن! مات مونده بودم! نفسم بند اومده بود. چند دقیقه ای که گذشت، بالای تخت، چشمم به یه چیزی افتاد که انگار برام آشنا بود!

- شیرین اون چیه بالای تخت؟ -

شیرین اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- آن را نمی شناسی؟! وای بر تو!

- نکنه این درفش کاویانی یه؟! -

شیرین:- آری. درفش کاویانی ست.

- اون که در حمله ی اعراب از بین رفت!

شیرین:- تنها درفش نیست که نابود گشته. این کاخ، این تالار، این تخت، من، خسرو.. فرهاد! همه چیز اکنون نیست گشته، بدان سان که تو از پیشینیان خویش هیچ نمی دانی!

- باور نکردنی یه! شیرین واقعاً این چیزا که می بینم، حقیقت داره؟ یعنی این همون درفش کاویانی یه پادشاهان بزرگ ازش وحشت داشتن؟! شیرین:- چنین است. تو بسیار خوش بختی که پرده از چشمانت برگرفته شده تا چشم اندازی را ببینی که هر کسی آرزوی دیدار آن را دارد! همه را به اندیشه ات بسپار.

- شیرین، میشه بهش دست بزنم؟

شیرین:- آیا شایسته ی آن هستی؟

سرم رو انداختم پائین که گفت:

- بیا، بیش از اندازه در اینجا درنگ کرده ایم. بیا.

بالاجبار همراه شیرین برگشتم و از همون راه که اومده بودیم برگشتیم. وقتی به راهروها که اتاق زنهای خسرو بود رسیدیم، پرسیدم:
- آخر هرکدوم از این راهروها، یه اتاقه؟
خندید و گفت:

- چه می گویی؟! هریک از آنها، خود به کاخی پیوسته است! درون هر کدام ده ها فرمانبردار آماده ی کار برای همسران او بودند!

- چه دم و دستگاهی داشته این خسرو پرویز!

شیرین:- این تنها یکی از کاخهای او بوده است.

- راست میگن خیلی عیاش بوده؟

شیرین:- با من بیا.

- نمیشه بریم یکی از این کاخ ها رو ببینم. دلم میخواد بدونم خونه ی زنهایش

چطوری بوده.

شیرین:- چنین دستوری ندارم. تو تنها میتوانی کاخ مرا ببینی اما اکنون نه.

- حالا کجا می ریم؟

شیرین:- میخواهم تو را به پالیز خویش برم. بوستانی که خسرو برای من آماده ساخته بود!

- یه باغ فقط برای تو؟!

شیرین:- بیا، دیرگاه میشود. بیا.

دست منو گرفت و از اونجا خارج شدیم و بعد از چند تا راهرو، وارد یه ایوون خیلی بزرگ شدیم که از اونجا باغ بزرگی دیده میشد. از دیدن زیبایی و قشنگی باغ، زبونم بند اومده بود! درختایی اونجا دیدم که تا حالا ندیده بودم. همه جا سبز و خرم بود! یه طرف گلکاری، یه طرف استخرهایی که آب از یکی به اون یکی می ریخت، یه طرف چمن، یه طرف درخت! بقدری بزرگ و قشنگ بود که دلم نمی اومد چشم ازش بردارم! از ایوون، چندتا پله میخورد و می رفت تو باغ. رفتیم و روی یه سکو نشستیم.

- این باغ رو خسرو، تنها برای تو داده ساختن؟!

شیرین:- آری. شیفتگی او به من بسیار بود.

- یعنی زنهای دیگه ش حق نداشتن بیان اینجا؟

شیرین:- هنگامیکه من در گردش بودم، چنین دستوری نمی یافتند.

- خیلی قشنگه اینجا. بعضی از این گله‌ها و درختارو من اصلاً تا حالا ندیده بودم! ولی چطور این درختا و گله‌ها، همشون سبز و زنده ن؟!

خندید و گفت:

- این ساده ترین نشان از توان اوست! اکنون خویش را آماده ساز تا افسانه ی مرا بشنوی.

- من داستان تو و خسرو و فرهاد رو میدونم یعنی تو کتاب نظامی خوندم.

شیرین:- آگاهم، ولی در آن نوشتار، همه چیز آشکار نیست. بایستی راستی با تو باز گویم. سخنان را به گوش جان بسپار.

- شیرین، قبل از اینکه شروع کنی یه سوالی دارم.
شیرین:- خواست خویش بازگو.

- این دو دفعه که اینجا ترو دیدم، هم تو کاخ، هم اینجا تو باغ، همه جا روشن و منوره! اما نه چراغی دیدم و نه چیزی. نورش از کجا تامین میشه؟
شیرین:- برای پاسخ دستوری ندارم. ولی آگاه باش که این نیز کهنترین «کوچترین» نشان از خرد اوست!

- آگه این چیزا رو برای بابک تعریف کنم، دیگه اصلاً باور که نمیکنه هیچ، فکر میکنه دیوونه م شدم!
شیرین:- بابک؟!

- آره. پسر خاله ی منه. اسمش بابکه.
شیرین:- او دارای فرزند است؟
- نه! هنوز ازدواج نکرده.

شیرین:- چند بهار از زندگانی او سپری گشته؟
- هم سن و سال خودمه.

شیرین:- پس چگونه چنین نامی بر او نهاده اند؟
- مگه معنی اسمش چیه؟

شیرین:- جوانی که زود هنگام همسری برگزیند و او برایش فرزندی بیاورد به بابک نامی «مشهور» می گردد!

- معنی دیگه ای نداره؟

شیرین:- پچواک «معنی» دیگرش استوار و درستکار است. آیا سرشت او چنین است؟

- آره. در دوستی خیلی ثابت قدمه.

شیرین:- پس درود مرا به او رسان. اکنون آماده ی شنودن هستی؟
- حاضرم، بگو.

مدتی به باغ نگاه کرد و بعد به چشمای من خیره شد و یه خرده بعد گفت:
- سرگذشت خویش را از آنجا آغاز میکنم که دختری « دختر » چهارده ساله
بودم. سرزمینی که در آن سر میکردم، پاره ای از ایران بشمار می آمد ولی برای
خود آزاد بود و هرساله باژ به شاهان ایران پرداخت مینمود. روزگار فرخنده ای
داشتم. فراخ بال می زیستم و جهان به چشمم زیبا بود. بایم « پدرم » پادشاه بود
و با دادگری فرمانروایی میکرد. در کاخی بزرگ زندگی میکردیم.

از همان کودکی، از سخنان خویشان آگاه گشتم که دختری زیبا و نیک چهره
هستم. در چهارده سالگی گوی زیبایی از همسالان خویش ربوده بودم و هیچ
جوانی را یارای پایداری در برابر نگاهم نبود! آهنگ گفتارم چنان گیرا بود که مرا
شیرین نام نهادند. شهر آشوبی « زیبا » بی همتا بودم! جوانانی که باب شان از
چاکران درگاه پدرم بودند هر یک تلاش داشتند تا از من دلربایی کنند تا مگر من
یکی از آنان را به همسری برگزنیم. در میان آنان جوانی برنا بود که بسیار کم
سخن می گفت. هنگامی که در جشن ها و پایکوبی ها همه ی مردان جوان
گرداگرد من انجمن می کردند، او در گوشه ای دور می ایستاد و مرا می نگرست.
بسیار خوش سیما و نیک اندام بود. او را می شناختم. نامش آبتین بود. از تخمه
ی کوان « پهلوان » و پهلوانان و پور « پسر » آذر گشسب که در پیشگاه پدرم
بسی گرامی بود. آرزو داشتم که گامی پیش گذارد و با من هم سخن شود ولی
آزرم او بیش از آن بود که چنین کند. من نیز چون شاهدخت بودم نمی توانستم
بسوی او روم یا او را به نزد خویش فراخوانم. جایگاهم نیز والاتر از آن بود که این
راز با کسی در میان نهم. نخست، هنگامی بدو می اندیشیدم که در جایی دیده
ام بدو می افتاد ولی اندک اندک یادش در جانم چنگ انداخت و مهرش بر روانم
چیره شد. دلباخته ی او گشته بودم. پس از آن در خویش می گداختم و یارای

آشکار نمودن شیفتگی خویش بدو نداشتم. ولی چاره ای نیز جز شکیبایی نبود. دیرگاهی با پندار خویش در ستیز بودم، باشد که مهر او از دل بیرون کنم. افسوس که هرگاه بدو می اندیشیدم، دلدادگی خویش، بیش در می یافتم. چند گاهی زان پس کردارم گونه ای شد که رنگ چهره باختم و مامام مرا بیمار پنداشت. خواب از من رمید « فرار کرد » و به تن رنجور گشتم. این پیام به پدرم رسید و به پزشکان را به بالینم فرستاد. آنها نتوانستند فرنودی « دلیل » بر بیماری در من بیابند، پس بهتر دارو را شکار و گردش دانسته و از بام خواستند تا مرا به شکارگاه گسیل « فرستادن » دارد. این آگاهی به گوش درباریان نیز رسید که شیرین به تن خسته گشته و به « بهتر » آن است که چند روزی به شکارگاه رفته و در آنجا به آسایش نشیند.

بدین سان برانده من افزوده گشت. اکنون باید نبود یار و دوری از او را نیز بردباری « تحمل » میکردم. بامدادان به سوی شکارگاه روانه شدیم. پدر، فزون «علاوه» بر بندگان و پاکاران « خدمتکار » نگاهبانانی نیز همراهم کرد.

آهمنده « بیمار غمگین » و دل فکار « ناراحت »، از کاخ بیرون آمدم. گرایشی به رفتن نداشتم. همراه آویژگان « نزدیکان » خود، بر ارا به ی شاهی نشستیم و براه افتادیم، در دو سوی ما، پادگان به هوش ره می سپرد. همگان خاموش بودند و گویشی در میان نبود مگر نوای گام ستوران.

ایدون « این چنین » چند فرسنگی ره سپردیم. تاب « تحمل » از من بشد و آذرنک « غم » بر جانم چنگ زد. فرمان بر درنگ دادم. از ارا به پیاده گشتم. جایگاهی زیبا بود. بهر جا می نگریستم، پوشیده از گل و سبزه بود. آهنگ آب در جویبار به گوشم رسید. روی بدان سود نهادم. کنار رود نشستم و به نوای آب گوش فرا دادم. در پندار خویش بودم که غرش سهمگین مرا به خود آورد! در پیش چشم، شیری ژیان دیدم که به من چشم دوخته بود! بانگی بر کشیدم و از هوش بدر شدم. ناگاه بهوش آمدم و پاکاران را گرداگرد خویش گریان دیدم. با

گشودن چشم من، همه شادگار گشتند. از چگونگی رویداد ناآگاه بودم اندکی آب نوشیدم و پس از آن دانستم که شیر، آهنگ من نموده و یکی از پادها دلاورانه بدو تاخته و شیر از پای افکنده است. پرسیدم که آن والا نژاد کیست و چه نام دارد؟ زیرا ناگهان خود را شیفته ی دلاوری او دیدم. آرزو داشتم تا هرچه زودتر آن گو شیرافکن را بنگرم.

چشمانم در جستجوی او بود که ناگاه آبتین را در میانه ی جوانان، آغشته بخون دیدم. آه از نهادم برآمد. پس این هژبر آزاده که مرا از چنگال شیر شرزه «خشمناک» رهانیده بود، دلدار من، آبتین بوده است؟

ای کاش فروغ از دیدگانم پر می کشید و آبتین را زخمدار و پریش نمی دیدم. بیدرنگ برخاستم و نزد او شتافتم. اشک از دیدگانم سرازیر بود. آرزو داشتم که گزند ی سخت بر او نرسیده باشد. هنگامی که نزدیک او شدم، با همه سستی خویش بر پا شد و بر من درود فرستاد و گفت: شادمانم که بانویم را تندرست و بی گزند می بینم.

گفتم: فریش «آفرین» بر تو باد. زین پس تو سپهبد «سردار» مایی. به تن بسیار رنجه کشته ای؟ پاسخ داد: اگر روان از تن بدر رود، مرا اندیشه ای نیست. در پیشگاه بانوی بزرگ، هر آینه آماده جانفشانیم.

شرنگ «زهر» از کامم برخاست. نگاهی از سر دل باختگی بدو کردم و با اشاره ای دستور تیمار «پرستاری» او دادم. در آن دم، تن خسته ی او را بر ارابه ای نهادند و همگان برنشستیم و به شهر بر شدیم و با رسیدن به کاخ شاهی، پزشکان بر درمان او گماردم. پدر از چگونگی پیش آمد و دلاوری آبتین آگه گشت و او را به نزد خویش گرامی داشت. پس از چند گاهی آبتین، بهبود یافت. ز آن پس من بودم و او. چشمان من بود و او. روان من بود و او. ولی تا آن هنگام هیچیک از ما، سخنی از دلدادگی خویش بر زبان نرانده بودیم. با خود می پنداشتم که چگونه او را از راز خود آگاه کنم؟ چنین تهمتن که از شیر نهرا سید،

یارای بیان مهر خویش به من نداشت! هر روز برای سپاس و درود نزد من می آمد و بی گفتگویی باز می گشت. گوارایی « لذت » دیدار او، دمی بیشتر نمی آئید و هر روز پس از درنگی کوتاه، مرا به اندوه خویش می سپرد! بسیار شرمناک « خجالتی » و کم گو بود.

با خود اندیشیدم که آبتین گامی سترگ « بزرگ » در راه دلدادگی برداشته است، چرا من نباید بدو روی نهم؟! دیگر روز که به پیشگاه آمد، روی از او بر تافتم « برگرداندن » و در او ننگریدم. برایش بسیار شگفت بود! پهلوانی شیرفش « مانند شیر » که در گرماگرم کارزار، پروایی « ترس » در دلش ننشست، در برابر خشم و سردی من لرزه بر دلش افتاد!

چنین وانمودم که او را نمی بینم! دیرگاهی در آستان ایستاد تا بدو روی نمودم و با سردی گفتم امروز پهلوان ما چون است؟ سرفرود آورد و سپاس گفت. گفتم پیشتر بیا و بنشین. برایش چنین کاری، سخت تر از گام نهادن در کام اژدها بود! با هراس پیش آمد ولی یارای نشستن نداشت. با اشاره ای تالار را تهی نمودم و پس از آن بدو گفتم. تو چگونه با چنان شیر سهمناکی جنگیدی؟ تو که توان بیان پندار خویش نداری. چه سان نام ز هژبران می بری؟! دلیری تنها در رویارویی با شیران و پلنگان نیست! زین پس به دیدار ما میا. گرایشی بدیدن جوانی خاموش ندارم. کنون برخیز و برو! هرگاه درخویش توش و توان سخن گفتن یافتی به جایگاه « مکان » بزرگان گام نه. چه شبگیر، چه شامگاه! شنیده بودم که دلدادگان با کمندی از مهر، نیمه شبان به دیدار دلدار می شتابند و با او به راز می نشینند، بدرود!

با سری فکنده بر پای خواست و رفت. هنگامی که خویش تنها یافتم، افسوس و دریغ بر من چیره گشت. چه آسان یار از دست شد؟! اگر آهنگ « قصد » مرا از سخنانم نپنداشته باشد چه؟ بدین روش با او سخن گفتم که شاید اندکی گستاخ گردد و با بیان مهر خویش مرا از اندوه برهاند. مباد که او را از خود رانده

باشم؟!

بدین سان روز به شب بردم و با پنداری نژند « اندوهگین » به خوابگاه خویش رفتم. کنیزکان خویش را بار « اجازه » رفتن دادم و گوشه ای گزیدم و به پندار خویش فرو شدم. چرا چنین در رای « تصمیم » خود شتاب ورزیده بودم؟! باید بیشتر درنگ مینمودم. مباد که پیوند ما گسسته باشد؟!

شب از نیمه گذشت. جز نوای شبابویز، دیگر آوا به خاموشی گرائیده بود. از پنجره به بیرون نگریستم. ماه پرتوافشانی میکرد و دیدگاهی بس دل انگیز به هستی کشیده بود « بوجود آورده بود ». تاب از دل بشد! بر خود نفرین کردم. از گفتار تیز خویش پشیمان گشتم. به زانو در آمدم و در پیشگاه دادار بی همتا به خاک افتادم و از او خواستم تا مهرم در دل او افکند. گاهی بیش نپائید که شرفاکی « صدای آهسته » از بیرون به گوشم رسید. برپا شدم و بر ایوان نگریستم. کمندی بر کنگره ی کاخ به چشمم آمد.

آیا این دلارام من است که دست بر کمند، برای دیدار من از دیوار کاخ بالا می آید؟ به گوشه ای از خوابگاه خویش گریختم و چنین وانمودم که از آمدنش ناآگاهم! ولی در دل برایش یشته « دعا » میخواندم که بی گزند بر فراز دژ در آید. دمی بعد از گوشه ی چشم او را بر ایوان دیدم. همانگونه ایستاده بود و مرا می نگریست. گویی چشم براه دستور من بود تا به درون در آید. در سیمایش هراس آشکار بود. کاری بس سترگ « بزرگ » بود! اگر رسوا میشد سزایش مرگ بود! اندیشیدم که اگر دمی درنگ کنم شاید که بازگردد! بی درنگ به سویش برگشتم و تا چشمم بدو افتاد، آهی از سینه بر آوردم و بسویش شتافتم و شگفت زده در او نگریستم.

بسیار شرمسار گشت و گامی واپس گرائید و دست بر کمند زد تا بازگردد. فرویش « تاخیر » روا نداشتیم و بازوی ستبرش « قوی » در چنگ گرفتیم. - اینجا چه میکنی آبتین؟! رویدادی گشته که این گونه بدین جای آمده ای؟

می دانی اگر پادها آگاه شوند، چه سرنوشتی چشم به راه توست؟! به درون بیا!
مباد نگاهی بر تو افتد!

او را با خود به خوابگاه خویش بردم. در چهره اش نشانی از هراس نبود.
آهسته گفت:

– به دیدار بانویم آمده ام. اگر گستاخی کرده ام ایدون « اکنون » خود بزیار
افکنم.

آزردگی ش برایم گوارا بود و هم از آن پریش « پریشان » بودم. فرمان به
نشستنش دادم. نشست و آرام گرفت. در چهره ی مردانه اش نگریستم. مهرم
بدو دو چندان شد بر آن بودم که به رازم پی مبرد.
آهسته گفت:

– من سرسپرده ی بانوی خویشم. اگر دستور دهد، در رهش جان خواهم
باخت.

گفتم از این آزمون سرافراز بیرون آمده ای. اکنون بگو به چه درخواست
بدینجا آمده ای؟

سرافکنده پاسخ داد: که مهر بانویم مرا بدینجا کشانیده! دیرگاهی ست که
شیفته و دلباخته اویم و مرا زین پس شکیبی نیست. سخن امروز بانویم، انگیزه
ی « علت » چنین گستاخی من است.

سپس اشک در چشمان گردانید و گفت:

– شیرین بانوی زیبای من، دلدادگی مرا بپذیر که بی هست تو، نیست
میکردم. می دانم که پایور « بلند مرتبه » تر ز آنی که با چون من بیامیزی
« همنشینی » ولی بدان که این کهنترین، جز تو نمی خواهد و نمی بیند. جز جان
مرا ارمغانی « هدیه » بهر تو نیست که آن را نیز با شادی پیشکشت می نمایم.
بانوی من، سرگشته ی نام توام، گرفتار افسون چشم توام. میسند که این شیدا،
به آغوش غم رها گردد. دوستت دارم شیرین من.

این بگفت و چشمان خویش فرو بست. شوری در دلم افکنده شد. بی خویش «بی اختیار» بدو گفتم اگر من دوستدار تو نباشم چه که ناگاه خنجر آبگون از نیام برکشید و آهنگ جان خود کرد! بیدرنگ خویش بر وی فکندم و چون جان در آغوشش کشیدم. بازو بگشاد و مرا در میان دستان نیرومند خویش جای داد! سپهر خندید. گل شگفت. همای «پرنده ی افسانه ای» بر سر سایه افکند. دل به سامان در آمد!

شیرین شروع کرد به گریه کردن. صورتش رو تو دستاش گرفته بود و گریه میکرد. بغض گلوی خودم رو گرفته بود. بهش گفتم:

- شیرین خواهش میکنم آرام باش. از اون زمان خیلی وقته که گذشته. سرش رو بلند کرد. قطره های اشک از روی صورتش لیز میخوردن و می افتادن پایین. اصلاً طاقت نداشتم که اشکهایش رو ببینم. بقدری زیبایی این دختر در من اثر گذاشته بود که حال خودم رو نمی فهمیدم! آرام گفتم:

- چنین است که می گویی. ولی بدان که در اینجا، مانند آن گیتی، گاه را سفرنگی «معنا» نیست! هر دم رویدادهای کهن در برابر دیده جان می گیرند!

- یعنی اینا که گفتمی مرتب برات تکرار میشن؟!

شیرین:- آری، چنین است.

- پس برای تو باید خیلی سخت باشه!

شیرین در حالیکه اشک هاش رو پاک میکرد گفت:

- بسیار ناگوار است.

- خب بعدش چی شد؟

شیرین:- روز دیگر دلدادگی و مهر خویش با مامم «مادر» در میان نهادم. بسی شاد گشت و باهم را آگاه نمود. زان پس، آبتین مرا به نام یکدیگر خواندند «نامزد کردند» باهم او را بسیار دوست می داشت که رهاننده ی من از کام شیر بود. در شبی ماهتابی، در جشنی که در آن بزرگان گرد آمده بودند، من و آبتین

از بهر یکدیگر نام زدند و پس از آن او دستور یافت تا با آزادی به دیدار من آید.

شیرین سکوت کرد. ازش پرسیدم:

- در اون زمان، دخترا و پسرا نمی تونستن با هم رفت و آمد کنن؟ حتماً باید بزرگترا بهشون اجازه می دادن؟

شیرین:- چنین نبود.

- پس چرا تو و آبتین، بعد از اینکه نامزد شدین بهتون اجازه دادن که با هم رفت و آمد کنین؟

شیرین:- پیش از آن نیز برای دیدار یکدیگر آزاد بودیم، اما من شاهدخت بودم و دیدار من، آئینی داشت که هرجوان باید از آن پیروی میکرد.

- بقیه چی؟ بقیه دختر و پسرا رو میگم؟

شیرین:- آنان نیز در آمد و شد و گفتگو، آزاد بودند. جوانان در آئین ما، پندار پلید به خود راه نمی دادند! در جشن ها و پایکوبی ها، با یکدیگر شاد بودند و نوای خنده هایشان سخن از پاکی دل آنان می گفت.

- شیرین تو اون دوره، مرد سالاری بود یا زن سالاری؟

شیرین:- چه واژگانی؟

- یعنی منظورم اینه که تو خونه، مرد رئیس بوده یا زن؟

شیرین خندید و گفت:

- در آن روزگاران زن از جایگاه والایی برخوردار بود. چنانچه اگر بر افسانه ی من آگاه باشی، پس از پدر، پادشاهی، از آن من شد. اگرچه پدرم را برادرانی بس شایسته بود.

- یعنی اون موقع، مردا نمی تونستن تو سر زنها بزنن؟!

شیرین دوباره خندید و گفت:

- چرا باید مردان چنین کنند؟!

- چه میدونم.

شیرین:- این شیوه ی ایرانیان نبوده! شاید این روش در روزگاران پس از من
بر پندار پارسیان چیره گشته باشد.

بعد دوباره خندید و گفت:

- تو نیز چنین پنداری داری؟

- نه بابا! در نظر من حقوق زن و مرد مساویه.

شیرین:- آگاه باش که مهر با زن آفریده شد. بی بود زن، مرد را انگیزه ای
برای هست « هستی » نیست. زنان نیمه ی زیبا و دل انگیز مردانند. این دو را
هیچگاه از یکدیگر جدایی نیست. آنان بی یکدیگر هیچ اند. پیدایش هستی
چنین است. نیک می دانم تو خود آگاهی که پیرایش هر مردی، زنی ست و بی
بود او زایشی نیست.

- درست میگی اما پس چرا اکثراً زن و مرد با هم نمی سازن و کارشون به
جدایی میکشه؟

شیرین:- زیرا نیمه ی راستین خویش نیافته اند.

کمی فکر کردم و گفتم:

- راست میگی. اکثر این ازدواجها که به جدایی میکشه مال اینه که زن و مرد
حرف همدیگر و نمی فهمن. یعنی گناه م ندارن. تا دو دفعه همدیگر و می بینن
می شنن سرسفره ی عقد! اما چرا مرد از زن قوی تره؟

شیرین:- چنین نیست.

- چرا، مرد از زن قوی تره.

شیرین:- پیدایش هر یک از آنان با آهنگی هم سنگ می باشد. اگر مردان را
به تن توانایی ست. زنان را نیز با نرمی چنین است. همانگونه که چشمه ای زیبا
راه خویش از دل سنگ خارا می گشاید!

- پس چرا می گن زن ناقص العقله؟

شیرین خندید و گفت:

- این گفتار از توست؟

- نه بابا. منم اینو شنیدم.

شیرین:- مردانی سست برای پوشاندن کاستی خویش چنین آوازی را سر داده اند! می دانی که رشک ورزی مردان بیش از زنان است؟ کیا «طبیعت» ای مردان به گونه ایست که چندین زن را برای خویش می خواهند اما بردباری انبازی «شریک» مرد دیگری را همسر خویش ندارند! اما در سرشت زنان چنین نیست.

- درسته. من مردایی رو می شناسم که چندتا زن دارن و زناشون هم هر جوری هس با هم می سازن و زندگی میکنن. اصلاً چرا طبیعت زن و مرد با هم فرق داره؟

شیرین:- زیرا هر چیز با نیمه ی ناسازگار خویش نما «معنا» می یابد مانند شب و روزی سپیدی و سیاهی! در یاد خود جهانی را بی زن پندار بکش! جهانی بی ارزش است، چنین نیست؟
- آری چنین است!

یه دفعه شیرین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و خنده ای که تمام وجودم رو از عشقش پر کرد! محو تماشایش بودم که گفت:

- آرمین! بی آنکه خود خواسته باشی به آهنگ پیشینیات سخن گفتی! خودمم خنده م گرفت و گفتم:

- چیکار کنم، از بس تو اینطور صحبت کردی منم یاد گرفتم!
دست منو گرفت و از جا بلند شدیم و همونطور که قدم می زدیم گفت:
- جهان رو به پیش دارد و در آن بازپسی نیست. آنان که پندار خویش را در بند گذشتگان گرفتار کرده اند هرگز انگیزه ی آفرینش را در نمی یابند.
لحظه ای چشماشو بست و یه چیزایی زیر لب گفت و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- یزدان پاک آدمی را با رای و پنداری والا آفرید. او اندیشمندان را بسی گرامی میدارد. آنان روی به پیش دارند.

- یعنی نباید اسیر گذشته ها باشیم؟

شیرین:- آفریده گرفتار نیست. پندار اوست که در بندش میکشد. رستگاری او در گرو پندار اوست. خرد آدمی او را در جهانی دیگر به جایگاهی والا رهنمون می سازد.

- یعنی آدم دانا به بهشت میره؟

شیرین:- افزون، دستور گرفتار ندارم.

- اجازه نداری چیز بیشتری بگی؟

لبخند زد و سرش رو تکیه داد. یه کمی فکر کردم و گفتم:

- پس این آدمها که شعور درستی ندارن بعد از مردن چی میشن؟

شیرین:- گیتی نیاز به جانوران نیز دارد! کالبد آنان نیز با روان چنین کسان

پدید می گردد!

- یعنی روح آدمای نادان دوباره به این دنیا برمیگرده و میره تو جسم

حیوونا؟!؟

شیرین فقط نگاهم کرد. اومدم ازش یه سوال دیگه بکنم که انگشتش رو رو

لبم گذاشت. کمی که قدم زدیم پرسیدم:

- چرا بعضی از کشورها، مردمش انقدر بدبختن؟

شیرین:- هر که از خرد خویش بهره نجوید گرفتار رنج میگردد.

تا اومدم یه چیز دیگه بگم یه دفعه دیدم که ترس تو صورتش نشست!

- چی شده شیرین؟!

شیرین:- گاه بدروء است. به خواب خویش بازگرد.

- چرا؟ من نمیخوام از پیش تو برم!

شیرین:- تو ناگزیزی!

یه لحظه چشماشو بست و بعد مضطرب تر شد گفت:

- بدرود آرمین، گاه تنگ است! بدرود.

یه لحظه بعد چشمامو وا کردم تو اتاق خودم بودم. کمی دور و ورم رو نگاه کردم. هیچی نبود! دوباره چشمامو بستم شاید شیرین رو تو خواب ببینم اما دیگه هیچی نبود! برگشتم و طرف در اتاق رو نگاه کردم. بابک دم در واستاده بود و با تعجب منو نگاه میکرد!

- تو ندیدیش؟

بابک:- کی رو؟

- اه...!! شیرین رو میگم دیگه!

بابک:- واله من خیلی سال پیش تو یه قهوه خونه، یکی دو تا نقاشی ازش دیدم! یه نقالی بود که دو سه تا تابلو داشت و تو قهوه خونه قصه ی شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین و رستم و سهراب رو می گفت! من یه بار اونجا نقاشی شیرین رو دیدم. بیچاره دهن گرمی م داشت. اون روز رفته بودم تو اون قهوه خونه یک پرده نقاشی م زده بود به دیوار. داشت حکایت شیرین و فرهاد رو تعریف میکرد. من اولین بار اونجا عکسش رو دیدم! اتفاقاً نقاش زیادم صورتش رو قشنگ نکشیده بود!

- آه! برو گمشو حوصله ندارم.

بابک همونطور که یه ماهیتابه دستش بود گفت:

- مگه شیرین با تو اومده بود اینجا؟!

حوصله ی حرف زدن نداشتم.

بابک:- در هر صورت تخم مرغ دو تابیشتر نداریم. خدا کنه صبحونه ش رو خورده باشه! مرد حسابی مهمون دعوت میکنی، قبلش به آدم بگو!
- شوخی نکن بابک. داشتیم با هم حرف می زدیم! یه دفعه نمی دونم چی شد! دیگه ندیدمش!

بابک:- شاید رفته دستشویی، دست و روش رو بشوره! پاشو یه صدا بزن و بهش بگو صبحانه حاضره!

متکارو پرت کردم طرفش. فرار کرد و از تو سالن. به صدای بلند گفت:
- آهای شیرین خانم! زن این آرمین نشی ها! دست بزن داره!
خنده م گرفت. بلند شدم و رفتم تو سالن، بابک تا منو دید گفت:
- ترو خدا جلوی این دختره مثل آدم رفتار کن! این از تبار شاه هاست! ننه و باباش آدم حسابی ن! می رن می شینن پشت سرمون میگن چه آدمای بی چاک و دهنی ن ها!

با خنده رفتم طرف دستشویی که یه دفعه داد زد:
- اوهوی! کجا؟! آدم تو دستشویی یه! حداقل یه «اُهن» بگو!
بعد بلند داد زد:
- شیرین خانم، راحت باش و با دل راحت کارت رو بکن! ما تو خونه یه مستراح دیگه م داریم!

فصل هفتم

سرمیز صبحونه که نشستیم، دیدم یه دفترچه ی کوچولوی طلایی روی میزه.
از بابک پرسیدم:

- این چیه؟

بابک:- همون دفتری که توش واسه مریم شعر نوشته بودم و گمش کردم!

- غلط کردی! خودتم دروغات رو باور میکنی؟!

بابک:- دروغ نگفته بودم!

- پس چطور تا حالا من ندیده بودمش؟!

بابک:- کتاب چاپ کردن که به این شلی ها نیس! این کتاب شعر رو، خیلی
وقته که داده بودم واسه چاپ. گویا اشعارم قابل چاپ نبوده. بهش مجوز چاپ
ندادن! حالا بهش اصلاحیه خورده! باید دستکاریش کنم شاید ایندفعه اجازه ی
چاپ بگیره!

- برو گمشو با این چرت و پرتات!

دفتر رو ورداشتم و نگاه کردم. سفید سفید بود.

- پس شعرش کو؟!

بابک:- امشب سروده میشه!

- میخوای بری منت کشی کنی؟

بابک:- چیکار کنم؟! دیشب خواب دیدم عمه خانم شما، داره با دندون هاش
گوشت تنم رو ریز ریز میکنه! اگه همین روزا ما نریم سراغشون، اونا میان
سراغمون! امشبم باید بشینی چند تا بیت شعر بگی، بنویسم تو این دفتر.
- به من چه مربوطه!

بابک:- مگه نمیخواهی با هم فامیل بشیم؟
- من یه بار با تو فامیل شدم واسه هفت پشتم کافیه.
اینو گفتم و دفترچه رو پرت کردم رو میز!!
بابک:- الهی دستت بشکنه که قلبم رو شکوندی! مرتیکه ی بی احساس من
از دیشب تا حالا خون دل خوردم تا تونستم این کتابچه ی شعر رو تهیه کنم.
اونوقت تو به اشعار من بی احترامی میکنی؟! خاک برسر بی احساسات کن!
دفترچه رو ورداشت و واکرد و گفت:
- آخ آخ! زبون بسته رو پرت کردی تمام شعراش ریخت بیرون! شد سفید
سفید!

- گمشو! میخواستم برات خواب دیشبم رو تعریف کنم ها!
بابک:- خوابت زیر ۱۸ سال ممنوعه؟!
- یعنی چه؟!
بابک:- یعنی صحنه های سانسوری هم داره؟
- با تو اصلاً نمیشه حرف زد! خوابم رو هم واسه ت نمیگم.
بابک:- نه نه، جون من بگو. فقط خواهش میکنم نسخه ی اصلی رو برام کن!
خنده م گرفت.
- خواب شیرین رو دیدم. داشت برام داستان زندگیش رو می گفت...
بابک اومد تو حرفم و گفت:
- صبر کن صبر کن! بذار برم یه پاکت تخمه بیارم، بعد بگو.
- گمشو! اصلاً نمیگم.

بابک:- غلط کردم! ترو خدا بگو.

از اداهاش خنده م گرفت. گفتم:

- داشت برام داستان زندگیش رو می گفت اول منو برد و قصر خسروپرویز رو بهم نشون داد و خوابگاه زنهای خسروپرویز و سالن ملاقات شاه ها با خسروپرویز و نگهبان ها و آتشکده و مجسمه ها و...

دوباره اومد تو حرفم و با هیجان گفت:

- از خوابگاه ها شروع کن!

- خفه شی آدم هیز کج خیال!

بابک:- یعنی چه؟ منظورم اینه که یکی یکی برو جلو!

دوباره خندم گرفت.

بابک:- بگو دیگه دلمو آب کردی!

- هیچی بابا! می گفت عاشق یه جوونی بوده به اسم آبتین. هر دو همدیگرو دوست داشتن اما بهم نمی گفتن. بالاخره یه شب آبتین با کمند می آد تو اتاق خواب شیرین. اونجا به همدیگه اظهار علاقه میکنن. فرداش جریان رو به پدر و مادرش میگه و پدر و مادرشم موافقت میکنن که این دو تا با هم نامزد بشن.

بابک:- ببخش آرمین جون که وسط حرفت می پرم، اما من بیشتر مایلیم که جریان همون شب قبل رو برام تعریف کنی که آبتین با کمند می آد تو اتاق خواب!

- هیچی دیگه! اظهار علاقه میکنن.

بابک:- فقط اظهار علاقه؟!!

- مرده شور اون افکار پلیدت رو ببرن!

بابک:- خواهش میکنم عصبانی نشو! دقیقاً فکر کن و بگو توی اون شب

حادثه. یعنی اظهار علاقه، تو چی دیدی؟! کجا قایم شده بودی و چیا دیدی؟!!

- بکشی خودت رو هم دیگه جوابت رو نمیدم!

بابک:- خوش به حالت! خدا شانس بده! آدم باید تو خواب دیدنم شانس داشته باشه! تو چه خوابا می بینی و من چه خوابا می بینم! تو هر شب خواب یه دختر هیفده هیجده ساله رو می بینی و من بدبخت م خواب می بینم! می دونی دیشب چه خوابی دیدم؟ خواب دیدم توی ایرانیم. تو اون خونه قدیمی مون زندگی میکردیم.

- خب یادمه بگو.

بابک:- اون وقتا من خیلی کوچیک بودم. تو همسایه گی مون دو تا داداش بودن که همه ش منو می زدن! اسم یکی شون شمعون بود و اسم اون یکی یعقوب! دیشب خواب دیدم که این دو تا داداش با باباشون، اسماعیل، اومدن و میخوان با من، چهارتایی بریم مسافرت شمال! هرکدوم هم یه قبضه ریش دارن اندازه ی ریش رستم دستان! حالا خودت فرق خوابارو ببین! هر شب خوابم از شب قبلی بهتره!

پریشبش خواب دیدم فیدل کاسترو با اون قیافه ی نخراشیده نتراشیده ش ازم دعوت کرده. رفتم کوبا داریم با هم سیگار برگ می کشیم! یه دفعه استالین با اون سبیل های چخماقی ش اومد تو و به من گفت؛ پیش فیدل می آی و یه سری به ما نمی زنی نامرد!

مرده بودم از دستش از خنده! تموم اینا رو خیلی جدی می گفت و غصه م میخورد!

بابک:- بخند آرمین خان! حقم داری بخندی. نمی دونم چرا خوابای من همه ش مردونه س.

- خدا خر رو شناخت بهش شاخ نداد! تو همین که تو بیداری کثافتکاری میکنی، کافیه! اگه قرار بود تو خوابم به اعمال کثیفت ادامه بدی که وامصیبتا! بابک:- راست میگی! تو مثل کبریت بی خطری! تو خواب ولت میکنن بین دختر!!

- گربه ی مسکین اگر پر داشتی /// نسل گنجشک از جهان برداشتی

بابک:- گربه خودتی! فعلاً زودتر صبحونه ت رو بخور که کار داریم.

- چیکار داریم؟

بابک:- بابا کمک کن دو تا بیت شعر کوفتی بگیریم و بنویسیم تو این دفترچه

ی وامونده و بدیم دست این دختر عمه ی ترشیده ی تو و قال قضیه رو بکنیم!

- همون شعر « گر بمیرد دختری » رو براش بنویس!

بابک:- بذار فکر کنم ببینم.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

نه با عمه، خودت تنها

بجون تو، خرت کردم

که ثابت میکنه داروین

شبیه عمه می مونه

مشخص میشه عقل داشتی

بیا ای مریم رعنا

پشیمانم، غلط کردم

بجان عمه ی آرمین

که انسان نسل میمونه

اگه با من کنی آشتی

- مگه اینکه من مریم رو نبینم!

بابک:- حالا برو باز دهن لقی کن!

- بذار این شعرو واسه عمه م بخونم! اون وقت نشونت میده که نظریه

داروین درسته یا نه!

بابک:- معلومه که غلطه! صد در صد اشتباهه! در مورد عمه تو باید گفت که

انسان از نسل خرس قطبی یه!

تو همین موقع یکی زنگ زد.

بابک:- آخ آخ! اسمش رو بردم، ظاهر شد! فکر کنم عمه ته! آرمین جون تو

نمی دونی غذای خرسای قطبی چیه؟ خدا کنه اهل گوشت خوردن نباشن. اگه

عمه ت منو نخوره، قول میدم از تو یخچال، یه شیشه ی عسل خوب براش بیارم!

آیفون رو جواب دادم. رویا بود. در رو وا کردم.
بابک:- اگه عمه خانمه، بهش بگو بالا نیاد. اینجا شوفاژ روشنه، خدا نکرده
گرمزده می شن! بهش بگو امروز **air ways british** یه پرواز به قطب داره
عجله کنه، بهش میرسه!

- بابک خجالت بکش. آدم به بزرگترش این حرفا رو نمی زنه.
بابک:- الهی ناز بشی پسر مودب با تربیت! مامانت بهش سفارش نکرده با
بچه های لات و بی پدر و مادر حرف نزنن پوپول خان؟!
- چرا اتفاقاً همیشه این سفارش رو بهم میکرد.
بابک:- پس واسه چی با من هم اتاق شدی؟
- گول ظاهر شیک و تر تمیزت رو خوردم. در ضمن، عمه خانم نیس که داره
می آد بالا.

بابک:- پس جون شماست که داره از حلق تون می آد بالا؟ جون بکن بگو
کیه دیگه!
- رویا خانم دارن می آن بالا.

رفتم در رو وا کردم و واستادم تا رویا بیاد بالا. یه دقیقه ی بعد آسانسور
رسید طبقه ی بالا و رویا ازش اومد بیرون. یه لباس خیلی شیک پوشیده بود و
خندون سلام کرد. جواب دادم و دعوتش کردم تو خونه. وقتی اومد تو پرسید:
- بابک کجاست؟

اومدم بگم همین جاس که یه دفعه صدای بابک رو از توی اتاق خواب شنیدم
که مثل مریضا داره ناله میکنه! رویا پرسید:
- صدای کیه؟

مونده بودم چی جواب بدم که بابک با همون صدا و حالت بیمارگونه گفت:
- آرمین، کی بود زنگ زد؟
صداش رو همچین میکشید که انگار یه هفته س تو رختخواب خوابیده! بهش

گفتم:

- رویا خانم تشریف آوردن.

با همون حالت مریضی گفت:

- خوش اومدن. قدمشون روی چشم. ازشون پذیرایی کم. من که اینجا افتادم

و نمی تونم از جام بلندشم!

رویا که ناراحت شده بود، به طرف اتاق بابک رفت و گفت:

- چی شده بابک!؟

منم دنبالش رفتم تو اتاق. اما تا چشمم به بابک افتاد، حسابی جا خوردم!

صورتش شده بود سفید مثل گچ دیوار! رنگ به رو نداشت! رویا تا بابک رو اون

شکلی دید، ترسید و دوئید رفت کنار تختش و با ناراحتی پرسید:

- چی شده بابک؟ چته!؟ چند وقته اینطوریه!؟ بردیش دکتر!؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. آرام گفتم:

- واله نمی دونم نه. دکتر نبردمش.

راستش خودمم ترسیده بودم. رویا خیلی ناراحت شده بود. به من گفت:

- باید می بردیش دکتر. حالش اصلاً خوب نیست!

بابک:- نه، چیزیم نیس. انگار کمی سرما خوردم. صعف گرفته تم. آخه می

دونی رویا خانم؟ کسی که نیس یه کاسه سوپ برام درست کنه یا یه چیکه آب

پرتقالی، چیزی بریزه تو حلقم! اینه که کمی ضعیف شدم! از دیشب تا حالا زبونم

چسبیده به سقم! گلوم خشک خشک مثل چوب کبریت!

رویا:- الان برات یه سوپ درست میکنم.

اینو گفت و رفت طرف آشپزخونه. وقتی از کنارم رد میشد، اشک تو

چشماش حلقه زده بود. برگشتم بابک رو نگاه کردم. که چه جوری حقه بازی

میکنه. رفتم جلو و گفتم:

- چی مالیدی به صورتت؟

با خنده گفت:

- نشاسته!

- پس زیر چشمت چرا کبوده؟

بابک:- خیلی کبوده؟

- آره.

بابک:- واکس مالیدم!

- نمی دونم تو از نسل آدمی؟ ابلیسی؟ دیوی؟ چی هستی؟ این کارا چیه

میکنی؟ دختره طفل معصوم گریه ش گرفته بود!

بابک:- راست می گی جون من؟

- پاشو خجالت بکش!

بابک:- به جون تو دلم لک زده واسه یه خورده دلسوزی و پرستاری! ایران که

بودیم، تا مریض میشدم، مامانم اونقدر لوسم میکرد که نگوا الان چند ساله که یه

نفر نازم رو نکشیده و ازم پرستاری نکرده!

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- البته چند سال م هس که من مریض نشدم! میخواستم بدونم اگه مریض

بشم رویا برام چیکار میکنه.

- مرده شور اون ایده های فاشیستی ت رو ببرن!

در همین موقع رویا با یه لیوان آب پرتقال اومد تو اتاق و از من پرسید:

- تو خونه مرغ دارین؟

تا اومدم جواب بدم بابک با ناله گفت:

- آره رویاجون. دوتا مرغ عشق داریم، تو قفس تو بالکن خونه س!

رویا خندید و همونطور که آب پرتقال رو می برد کنار تخت بابک، گفت:

- مرغی رو می گم که بشه خورد!

دوباره بابک با ناله گفت:

- والہ یہ بار ما یہ جفت از اینارو کباب کردیم خوردیم، گوشتشون بد نبود!
من و رویا خنده مون گرفت. خودشم خنده ش گرفت اما زود شروع کرد به
سرفه کردن که یعنی خیلی مریضه! من به رویا جای مرغ رو نشون دادم که رویا
به بابک گفت:

- تو این حال نباید زیاد حرف بزنی. وضع سینه ت هم خوب نیست. فعلاً این
آب پرتقال رو بخور تا من یہ سوپ خوب برات درست کنم. بعدش با هم می ریم
دکتر.

بابک:- از گلوم پایین نمی ره رویاجون.

بعد با ناله گفت:

- آرمین میتونی بری برام یہ نی بیاری؟

هم از دستش عصبانی بودم و هم خنده م گرفته بود. رفتم و از تو آشپزخونه
یہ نی نوشابه آوردم و گذاشتمش تو لیوان آب پرتقال.

حقه باز پتو رو تا زیر چونه ش کشیده بود روش! بهم گفت:

- میشه آرمین چون سر نی رو بذاری تو دهنم؟ دست خودم جون نداره!
با عصبانیت نی رو محکم کردم تو دهنش. رویا رفت تو آشپزخونه. تا رویا
رفت، بابک بلند شد و نی رو از تو لیوان در آورد و یہ نفس آب پرتقال رو خورد و
دوباره نی رو گذاشت تو لیوان و گرفت خوابید و پتو رو کشید روش!

از تو رختخواب با چشمهای شیطانی ش به من نگاه میکرد و میخندید.

- بیچاره این رویا که گیر چه گرگی افتاده!

از همون زیر پتو، با آهنگ آروم برام خوند:

- گرگم و گله می برم!

« بعدش سرش رو کرد زیر پتو و گفت:

- برو برو مزاحم آسایش مریض نشو! مگه نشنیدی خانم دکتر رویاخانم برام
طول درمان نوشت؟! چرا به دستور اطبا احترام نمیداری؟! مرتیکه ی حسود!

بعد دوباره بلند شد و زود رفت جلو آینه و یه دستمال کاغذی برداشت و صورتش رو پاک کرد. و دوباره رفت تو رختخواب و پتو رو کشید روش و گفت:

- آخیش! آب پرتقال رو که خوردم، رنگ و روم جا اومد!

خلاصه، اون روز رویا تا ظهر سه چهار تا لیوان آب پرتقال داد به این بابک و بابکم همه ش رو خورد! ظهرم براش سوپ خیلی خوشمزه ای درست کرد که سه تایی خوردیم. بعد از ناهار، رویا هرچی اصرار کرد که بابک رو ببره دکتر، بابک قبول نکرد و رویام گفت:

- پس تو بگیر کمی بخواب و استراحت کن. من دیگه می رم خونه. شب بهت دوباره سر می زنم.

دوباره بابک شروع به ناله کرد و گفت:

- حالم بهتر شده بود. می ترسم تو که بری، دوباره تبم عود کنه!

رویا خندید و گفت:

- شب برمیگردم. خیالت راحت باشه.

بابک:- وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد
نکنه بری و فراموشم کنی! اونوقت دیگه از بیمار، فقط یه پوست و استخون
می مونه ها!

- این چه بیماری یه که اینقدر چونه ش گرمه؟!

بابک:- این از علائم این نوع بیماری هاس! تو حرف زن. دکتر این چیزا رو
باید تشخیص بده!

رویا خندید و خداحافظی کرد و رفت. تا دو دقیقه گذشت، بابک از تو
رختخواب پرید بیرون و شروع به خوندن کرد:

امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام

حبیبم اگه خوابه طبیبم رو میخوام

بعد رو به من کرد و گفت:

- ببینم تو تو خواب می ری پیش شیرین، ازت پذیرایی چی میکنه؟ دهن خشک میری؛ دهن خشک برمیگردی؟! - من مثل تو حقه باز نیستم.

بابک:- پس چشمت کور دنده ت نرم! تو برو بشین با شیرین خانم، گلوی خشک حرف بزن. من اینجا تند و تند آب پرتقال میخورم و سوپ و مرغ! بعد رفت تلفن زد به گل فروشی و یه دسته گل رز سفارش داد و بعد در حالیکه برای من شکلک در می آورد رفت تو حموم و شروع کرد به آواز خوندن. سرشب بود که زنگ زد. رویا بود. در رو وا کردم و اومد بالا. بابک حموم کرده و ریش زده، با یه لباس شیک و تر و تمیز اومد پیش من گفت:

- خانم دکتر تشریف آوردن؟

- بعله!

بابک:- خانم دکتر اومد، جلوش با تربیت باشی ها! وگرنه میگم یه آمپول بهت بزنه! برو کنار ببینم بیخود اینجا وانستا! این دکتر تخصصش عمومی نیس، خصوصی یه! اصلاً رفته دکتر شده که منو معالجه بکنه! برو یه گوشه بگیر بشین. تو همین موقع رویا رسید تا بابک رو سر حال دید گفت:

- چطور؟! مریض حالش خوب شد؟! -

بابک:- از طبابت حکیمانه ی شماس! بفرمایید تو!

همونطور که رویا می اومد تو خونه و بابک در رو می بست گفت:

- بیماری، یه بیماری روحی روانی بود. بیمار دچار افسردگی روحی شده بود که خوشبختانه شما با حذاقت و درایت، مرض رو تشخیص دادین! این بیمار که خود من باشم، تا عمر داره، جونش رو مدیون شماس! تا رویا نشست، بابک رفت و دسته گلی رو که سفارش داده بود براش آورد و

بهش داد و گفت:

این رزهای سرخ، نشونه ی محبت این بیمار به طبیب شه!

رویا: - خیلی قشنگه بابک! ممنون. چه رنگ قشنگی دارن!

بابک: - رز سرخ سفارش داده بودم، و رداشته بود رز سفید آورده بود.

رویا: - اینا که همه سرخ ن!

بابک: - خودم و رداشتم تک تک کردم تو قلبم رنگ گرفت.

رویا با خنده سرش رو انداخت پایین و مشغول تماشا کردن گلها شد.

من هاج و واج به بابک نگاه میکردم که گفت:

- پسر تو اینجا و استادی چیکار؟ ببر برو چندتا چایی وردار بیار.

خلاصه یکی دو ساعتی نشستیم و صحبت کردیم. احساس میکردم که بابک

از رویا خوشش اومده. نگاه هاش، صحبت هاش، همه این رو نشون میداد.

سرسب بود که رویا گفت:

- بچه ها، اگه موافقین، شام بریم بیرون، بعدشم یه برنامه ای خودم براتون

جور کردم، باشه؟

- شماها برین. من خونه می مونم.

بابک: - نمیشه. این شام بیرون هم جز دوره ی درمانی منه! باید درمان رو

کامل کرد! شاید تو این هیروویر، یه ویتامینی چیزی م به تو ماسید!

- نمیخوام مزاحمتون بشم.

رویا: - این چه حرفیه؟ حتماً باید با هم بریم.

بابک: - پاشو ببینم. بدو کارات رو بکن. از تو خونه موندن و با شیرین خانم

کل کل کردن بهتره که!

رویا: - شیرین خانم؟!!

بابک: - بعله! شیرین خانم! این پسر خاله ی من چند وقته، نقد رو ول کرده،

نسیه رو چسبیده!

رویا: - متوجه نمیشم.

بابک: - هیچی بابا. داریم تهیه تدارک می بینیم که بریم خواستگاری.

رویا: - خواستگاری؟ چه خوب! خواستگار کی؟ من می شناسمش؟

- بعله! خیلی سرشناسه!

رویا: - جدی؟! کی هست؟

بابک: - خانم شیرین ساسانی! بیوه مرحوم خسرو پرویز ساسانی!

- بابک!!

بابک: - البته فعلاً قضیه رو علنی نکردیم. میدونی رویا جون، اگه اون مرتیکه گردن کلفت، فرهاد بفهمه، تمام برنامه هامون رو بهم میزنه! طرف سنگ تراشم هس، زور بازوش زیاد. خاطر خواه شیرینم هس. دو سه مرتبه م، پیغوم و پسغوم کرده واسه خواستگاری. اگه بو بره، خون راه میندازه!

رویا هاج و واج بابک رو نیگاه میکرد. بعد گفت:

- من اصلاً سردر نمی آرم! شیرین؟! همون شیرین و فرهاد؟!!

بابک: - شیرین و فرهاد نه! شیرین زن خسرو پرویز.

رویا در حالیکه می خندید، گفت:

- اونکه مال هزار و خرده ای سال پیشه!

بابک: - آخه شیرین خانم چند وقتی یه که بیوه شده. خب، تو این دوره زمونه یه زن تنها براش سخته بی سرپرست زندگی کنه. اونم با این حقوق های بخور و نمیر بازنشستگی! اینه که چند وقتی یه از سیاه دراومده و خیال داره شوهر کنه.

البته فعلاً دارن با هم رفت و آمد می کنن که ببینن به تفاهم می رسن یا نه!

رویا در حالیکه می خندید به من گفت:

- بابک چی میگه آرمین؟ اینم یکی از اون شوخی هاست؟

- چی بگم؟ از خودش بپرسین.

بابک: - به جون مادرم اگه دروغ بگم! این الان چند وقتی یه که هر شب راه

می افته تنها می ره پیش شیرین. صد بارم بهش گفتم نرو. یه دفعه مچت رو می گیرن، گندکار در می آد. اما به گوشش نمی ره که نمیره.

رویا که حسابی گیج شده بود گفت:

- انگار موضوع جدی یه!

بعد دوباره خندید و گفت:

- دارین سربه سرم می ذارین؟

بابک:- آرمین، تو هر شب، شیرین رو نمی بینی؟

سرم رو تکون دادم و خندیدم:

رویا:- یعنی تو هر شب شیرین، زن خسروپرویز رو می بینی؟!

بابک:- زن مرحوم خسروپرویز! شوهرش تو یه حادثه کشته شد. یعنی کشتنش.

رویا:- کشتنش؟!

بابک:- آره بابا! مگه نفهمیدی؟! تموم روزنامه ها نوشتن!

رویا:- دارم از دست شما دو تا دیوانه میشم!

- رویا خانم. من چند وقتی یه که شبها، وقتی میخوابم، شیرین به خوابم می آد.

بابک:- دروغ میگه بدذات! این می ره به خواب شیرین! یعنی این می ره به قصر شیرین! کرم از اینه!

خنده م گرفته بود که بابک گفت:

- این چند دفعه همه ش تو رفتی اونجا. چطور تا حالا اون یه تک پا بلند نشده بیاد اینجا؟ حتماً مارو قابل نمی دونه! کسرشان میشه بیاد خونه ی ما! بهش بگو پسر خاله م گفت هر رفتی یه اومدی داره! به خدا اگه نیای بازدید ما رو پس بدی، پام رو اونجا نمی ذارم!

رویا مات گرفت نشست رو مبل و ما دو تا رو نگاه کرد که بابک گفت:

- بلند شو بریم رویا. تو راه همه چیز رو برات تعریف میکنم. فکرش رو نکن.
من فکر نکنم این وصلت صورت بگیره!
بعد همونطور که رویا از جاش بلند میشد و سه تایی به طرف در می رفتیم،
بابک خیلی جدی ادامه میداد:

- اولاً که اختلاف سنی شون زیاده! بعدشم طرف یه شوهر داشته و معلوم
نیس چندتا بچه داشته باشه! گیریم اینا همه هیچ! این آرمین پژوهشه، اون
شیرین ساسانی! یه عقد مختصرم که بخواهیم بگیریم، حداقل باید هفت و هشت
تا از این پادشاه های کشورای همسایه رو دعوت کنیم یا نه؟! حالا پادشاه هاشون
نه، سفیر کبیراشون! میدونی چقدر مخارج ور میداره؟! خرج مون سر به فلک
میداره! تازه بعدش آیا زندگی شون بشه، آیا نشه! من که گفتم هیچ دخالتی
نمیکنم! اون پدر و مادر تو، اونم پدر و مادر شیرین. خودشونم که بچه نیستن!
دختره هزار و چهارصد پونصد سالشه! فقط بهشون گفتم تا یکی دو سال دست
نگه دارین و بچه دار نشین که اگه کار به جدایی و این حرفا کشید، یه بچه ی
طفل معصوم این وسط تباه نشه! بد میگم رویا جون؟!

رویا که کاملاً گیج شده بود گفت:

- نه خب، حرف درستی یه!

بعد تازه متوجه شد و گفت:

- اصلاً یعنی چی این حرفها؟!

بابک:- منم همین رو میگم. می گم تو این ملک این همه دختر خوب هس!
همین دور و ور خودمون! دختر عمه ش هس، یکی دیگه از فامیل هامون هس، یه
آشنای دیگه داریم تو ایرانه، دختر محبوب و خانم و نجیبی یه، اونم هس. هر
کدوم رو که خواستی، با منت بهت می دن اما لج کرده که الا و بلا یا شیرین یا
هیچکس! لجبازم هس پدر سوخته! از اون ورم این دختره شیرین هی کوش
میکنه!

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. بابک وقتی خوب چرت و پرتاش رو گفت، تازه شروع کرد به تعریف برای رویا. برای رویا باور کردن این مسئله خیلی سخت بود، بطوریکه تا لحظه ای که به رستوران رسیدیم، همه ش در این مورد از من سوال میکرد. وقتی وارد رستوران شدیم و نشستیم، بابک گفت:

– اخیش! دلم واشدا پوسیدم تو اون خونه.

رویا:– به خاطر اینکه که شما کمتر از اون خونه می آئین بیرون. کسالت تو هم به همین خاطر بود.

بابک:– آره، راست میگی. آدم که زیاد تو خونه می مونه حالت افسردگی پیدا میکنه.

– ولی ماها که اصلاً تو خونه نمی مونیم! حساب کردم تقریباً هر شب با بچه ها می ریم بیرون. شاید در هفته فقط یه شب خونه باشیم!

بابک:– نمیشه شما انقدر حرف نزنی؟

رویا:– این طفلک که اصلاً حرف نمیزنه!

بابک:– آره. حرف نمیزنه حرف نمیزنه، وقتی م می زنه گند کار رو در می آره!

– پسر ما کی هر شب از خونه می ریم بیرون؟ ما نمی ریم! تو می ری، منم به زور با خودت می بری.

بابک:– مار بگزه زبونت رو! من ترو با خودم به زور می برم؟

رویا که میخندید گفت:

– خوب دارین همدیگرو لو می دین ها!

بابک:– بیا! راحت شدی؟ ببین آرمین جون. تو که پسر خوبی هستی، تو که هر جا می برمت، ساکتی و باتربیت! نمیشه این چند کلمه ی قصار رو هم نگی؟! آبروی منو که جلو رویا بردی! حالا فکر میکنه من زبونم لال، دَدَری!

من و رویا شروع کردیم به خندیدن که یه دفعه رویا چشمش افتاد. به در رستوران و زود دفترچه ی صورت غذا رو برداشت و گرفت جلو صورتش و زود به

ما گفت:

- بچه ها برنگردین پشت تون رو نگاه کنین!

- چرا؟

رویا:- یه دقیقه صبر کنین تا بهتون بگم!

بابک:- غلط نکرده باشم بوی طایفه ی عمه خانم به مشام میخوره!

رویا:- اشتباه نکردی. مریم و یه دختر دیگه و یه پسر خارجی، همین حالا اومدن تو رستوران.

- ا...!! مریم ما؟ چه خوب!

تا اومدم بلندشدم، بابک دستم رو گرفت و سرجام نشوند و گفت:

- زهرمار و چه خوب! بگیر بشین ببینم با این فک و فامیل پرتراфик ت! هر جا می ریم یکی شون جلومون سبز میشه! انگار موشون رو آتیش می زنن!

- مگه چیه؟!

رویا:- آرمین جان، درست نیست مریم، ماهارو با هم اینجا ببینه.

بابک:- گفتمی با یه پسر بود؟

رویا:- آره. با یه پسر و یه دختر.

بابک:- رویا. تو بلند شو برو دستشویی. من اینارو یه جوری دکشون میکنم.

یه ربع بیست دقیقه دیگه بیا سرکوجه همین رستوران. می آئیم دنبالت.

رویا یواش بلند شد رفت دستشویی. بابک به من بعدش گفت:

- خب آرمین حالا یه جوری نشون بده که انگار همین حالا دیدیشون.

- الان دیگه عیب نداره؟

بابک:- نه هالو جون. الان دیگه مدرک جرم وجود نداره! فرستادیمش

دستشویی! الان جای مدرک جرم امنه امنه!

برگشتم به طرف جایی که مریم و دوستاش نشسته بودن و درحالیکه براشون دست تکون میدادم، صدا کردم:

- مریم! مریم!

بابک تند دستمو گرفت و گفت:

- هوی!! چه خبرته؟! مگه عروسی یه عمه ته که انقدر خوشی؟! نخندا! مثلاً

غیرتی شدی! نشون بده ناراحتی!

- آخه چرا؟!!

بابک:- آدم که دختر عمه ش رو با یه مرد غریبه می بینه، شاد نمیشه!

- پسره انگار با اون دختره س!

بابک:- باشه! ما ایرانی هستیم! به این چیزاش کاری نداریم! خلاف خلافه!

غیرتی شو ببینم!

- چه جووری؟

بابک:- اخم هات رو بکن توهم. یکی از ابروهات رو هم بنداز بالا.

- اینجووری خوبه؟

بابک:- داری برای من ابرو میندازی؟!!

- پس چیکار کنم؟

بابک:- گفتم یه ابروت رو بنداز بالا و نگه دار! بالا پائینش نکن!! نری اونجا

باهاشون احوال پرسی کنیها!

- بلند شو بریم، زشته. متوجه مون شدن.

بابک:- آروم از جات بلند شو، مثل فیلمای فارسی! با پات صندلی رو بزن

کنار!

- این کارا چیه بابک؟!!

بابک:- تو حرف نزن. سینه جلو! سر بالا، قدم آروم، مثل خروس لاری!

- پسره رو بز نیمش؟

بابک:- تنه بابا! فقط قیافه می گیریم! هدف عقب نشوندن دشمن از

رستوران!

دوتایی رفتیم جلو میز مریم و دوستش. با اون قیافه ای که ما گرفته بودیم، تا رسیدیم هر سه تاشون با ترس از جاشون بلند شدن. حسابی خنده م گرفته بود که بابک گفت:

- این پسره کیه مریم خانم؟

مریم که هول شده بود گفت:

- دوست پسر میناس!

بابک:- مینا کیه؟

مریم:- مینا ایشونه، دوست من!

بابک همونطور که اخم کرده بود برگشت طرف مینا و گفت:

- شما مینا هستین؟

دختره با ترس گفت، بله! یه دفعه اخمای بابک وا شد و شروع کرد با دختره احوال پرسی کردن.

بابک:- حال شما چطوره؟ مشتاق دیدار! بابا مامان چطورن؟ چطور تا حالا من شما رو زیارت نکردم؟! تو همین شهر تشریف دارین؟ خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه که چه دختر قشنگی تحویل جامعه دادن.

آروم زدم تو پهلوش. تازه حواسش جمع شد. مریم تعارف کرد که بنشینیم. پنج تایی نشستیم دور میز. پسره بدبخت همونطور زل زده بود به من و بابک که بابک به مریم گفت:

- کاشکی کور می شدم و یه همچنین روزی رو نمی دیدم!

مریم با ناراحتی گفت:

- مگه چی شده بابک!؟

بابک:- کاشکی امروز سرم رو از رو بالش بلند نمیکردم!

بعد محکم زد رو پای خودش و گفت:

- حیف از اون همه شعری که برای تو گفتم! بی وفا! بی عاطفه! کاشکی می

مردم و زیر بار این بی ناموسی نمی رفتم!

مریم:- این چه طرز حرف زدنه؟ منظورت چیه؟!

بابک:- دیگه نمیخواه حاشا کنی! چه آرزوهایی واسه خودم داشتم؟! آی آجان! آی پاسبان! ای مامور دولت بدادم برسین! دیگه آدم به کی اطمینون کنه!

مریم:- بابک یعنی چی؟!

بابک:- تو حرف نزن! خوب مزد دستم رو دادی! آفرین!

مینا آروم از من پرسید:

- ببخشید، ایشون پسر دایی مریم هستن؟

- نخیر. من پسر دایی یه هستم.

مینا با تعجب گفت:

- پس چرا ایشون انقدر ناراحتن؟!

- نمی دونم واله!

بابک که این حرف رو شنید به مینا گفت:

- مگه پسردایی پسرعمه داره؟! مگه آدم فقط باید فامیل همدیگه باشه تا غیرتی شه؟! من هر دختر ایرانی رو می بینم که تو ولایت غربت اسیر دست یه خارجی شده، غیرتی میشم و حرص میخورم! حتی شما! من برای شما نگرانم! آخه این پسر ی زشت و ایکبیری چیه باهاش بلند شدین اومدین بیرون؟! ولش کنین این مرتیکه ی بدترکیب رو! ایشالله همین روزا خودم از خجالت تون در می آم!

دوباره آروم زدم تو پهلوش.

مریم:- بابک خان برای اینکه خیالتون راحت بشه و فکرهای بد نکنین باید بگم ایشون اسمشون مایکله، نامزد مینا! در ضمن پدرشون هم از دوستان صمیمی یه مامانم هستن!

بابک:- ا...!! پس عمه خانم هم بعله؟!

بعد با ناراحتی به من گفت:

- پاشو آرمین بریم که انگار خانه از پای بست ویران است! پاشو بریم که اینا اصلاً خانوادگی جفا کارن!

دوتایی بلند شدیم و رفتیم طرف در رستوران که مریمم کیفش رو ورداشت و دنبالمون اومد. بابک منو می کشید و دنبال خودش می برد و مریم هی صدا میکرد:

- آرمین! بابک!

اما بابک صبر نکرد و از رستوران رفتیم بیرون. مریمم دنبالمون اومد. خیلی عصبانی بود. وقتی دید که ما رفتیم، اونم خیلی ناراحت رفت اونطرف خیابون و سوار ماشینش شد و با سرعت رفت. بابک همونطور که پشتش به مریم بود از من پرسید:

- رفت؟

- آره. حالا می ره به عمه م جریان رو میگه، اونم می آد پدر منو در می آره!

بابک:- قربون عمه ت بری! نترس مرد گنده!

- نمایش ت تموم شد؟ بندازم پائین؟

بابک:- پرده ی نمایش رو؟

- نخیر! ابروم رو!

بابک زد زیر خنده و گفت:

- اما عجب صلابتی پیدا کرده بودی! دل شیر آب میشد! من خودم از قیافه ی

عصبانیت ترسیدم! بنداز پایین کمون رستم رو!

- ببین بخاطر تو چکارا باید بکنم!

بابک:- یه ربع نشد؟

- چرا بابا!

بابک:- نخیر! بیچاره رویا از ترسش از دستشویی بیرون نمی آد!

تا اینو گفت، دیدم رویا داره از دور می خنده و می آد طرف ما. تا رویا رسید بابک گفت:

- خوشت اومد؟

رویا:- عالی بود!

- حالا خدا بدادمون برسه با عمه م!

بابک:- راست میگه! عمه ش مثل نهنگه! عصبانی بشه هیچی جلودارش نیس!

- حالا اگه فردا اومد چیکار کنیم؟

بابک:- دو حالت داره. یا مریم به عمه ت جریان رو میگه یا نمیگه. من فکر میکنم احتمالاً جریان رو بهش نگه که مسئله خود به خود حله. احتمالاً عمه سراغ ما نمی آد. فقط باهات قهر میکنه بعدشم زنگ میزنه ایران، چغلی ت رو به بابات میکنه!

- پس بیچاره شدم! داستان تا ایران میرسه!

بابک:- باید افتخار کنی که اینجا نمایش بازی میکنی. بلافاصله تو ایران می ره رو صحنه و نشونش می دن و معروفیت پیدا میکنه! زهرمار!

بابک:- حالا بیا بریم یه شامی بخوریم بعد فکرش رو می کنیم.

سه تایی رفتیم یه رستوران دیگه و غذا سفارش دادیم. تا غذا بیارن بابک گفت:

- همه ش می ترسیدم پسره کاراته باز باشه و یه کتک مفصل بهمون بزنه!

رویا:- شما دو نفر بودین. نمی تونست.

بابک:- چی میگی؟! یه بار ما هفت هشت نفر بودیم و تو خیابون با دو نفر دعوامون شد. ماهام اولش همین فکر رو میکردیم. جات خالی، اون دو نفر، ما هشت نفر رو اونقدر زدن که داشتیم می مُردیم!

رویا: دو نفر به هشت نفر؟ پس چطور کتک خوردین؟!
 بابک: - آخه ما هشت نفر چوب داشتیم و اونا دست خالی بودن!
 سه تایی زدیم زیر خنده و ترس انتقام عمه از یادمون رفت.
 - این یکی شوخی از خودت نبود بابک خان.
 بابک: - نه، تویه نمایش سیا بازی، سعدی افشار اینارو میگفت. یادش بخیر
 خیلی هنرمنده.
 رویا: - من نمایش سیا بازی خیلی دوست دارم. متاسفانه خیلی کم دیدم. قبل
 از انقلاب که ما نبودیم بعدشم که اجرا نمیشد. فقط یکی دو تاش رو اینجا تو
 ویدئو دیدم.
 بابک: - همین سرشبی، یکیش رو برات اجرا کردیم دیگه!
 رویا: - راستی باید ازتون تشکر کنم. اگر مریم، من رو با شماها میدید، برام
 خیلی بد میشد.
 - چرا؟
 رویا: - خب می رفت به عمه خانم میگفت.
 بابک: - عمه خانم هم زود می فرستاد رو اینترنت! تازگی هام یه شبکه ی
 خبری رو راه اندازی کرده!
 - اینطوریم که تو میگی نیست.
 رویا: - چرا متاسفانه اینطوریه آرمین. نه تنها عمه ی تو! اینجا ایرانی ها، خلق
 و خوی شون عوض شده! همشون منتظرن یکی یه کاری بکنه و بشینن پشت
 سرش به بدگویی.
 - ببخشید یه چیزی میگم. شتر سواری دولا دولا نمیشه!
 بابک: - باز از اون سخنان قصار گفتی؟!
 رویا: - اتفاقاً آرمین درست میگه. شاید مریم باید می فهمید که من با شماها
 اومدم بیرون. ما که کار بدی نمی کردیم. نمی دونم چرا یه لحظه وحشت کردم. ما

ایرانی ها، وقتی از ایران می آئیم اینجاها، در واقع لباسهامون رو عوض میکنیم! برای اصلاح فرهنگ، زمان لازمه. باید نسل جدید متحول بشه. دگرگونی در تفکر و رفتار، برای نسل قدیم مشکله.

بابک:- اصلاً من نمی فهمم این عمه ی تو واسه چی سر پیری بلند شده اومده اینجا؟ اومده متحول بشه؟! بگو، آخر عمری می شستی سرخونه زندگیت.

- ببیند. دقیقاً توام داری همین کار رو میکنی!

بابک:- اگه من دارم اینکار رو میکنم، از خودم که یاد نگرفتم! بهم یاد دادن! یادمه حدود پنج شیش سالم بود. یه روز دختر عمه م اومده بود خونه ی ما. از من هفت هشت سال بزرگتر بود. نمی دونم چی شد که تو خونه ی ما رفت حموم. تو عالم بچه گی، یواشکی رفتم و از سوراخ کلید توی حموم رو نگاه کنم. یه دفعه یه چیزی «گرومب» خورد تو سرم! مادرم بود. اولین چیزی که بهم گفت میدونی چی بود؟ گفت؛ اگه بابات بفهمه می کشدت! تو همون حال و هوای بچه گی، تا شب که بابام اومد داشتم فکر میکردم که چه چیزی براش سرهم کنم که منو نکشه! میدونی وقتی یه بچه ی شیش ساله رو تهدید به کشتن میکنی یعنی چه؟ واسه اون بچه تو اون سن یعنی مرگ! یعنی باید منتظر میشدم تا لحظه ی کشتنم با اومدن بابام به خونه برسه! اونم به چه جرمی؟! هیچی! یه کنجکاوی بچه گونه! میخواستم بدونم تن و بدن ما پسرا با دخترا چه فرقی داره! که بالاخره نفهمیدم! یا اون روزی که با توپ زدم شیشه ی اتاق رو شیکوندم. بازم مامانم گفت اگه بابات بفهمه از خونه بیرونت میکنه! یادم می آد که بعد از گریه و زاری زیاد، مامانم زود شیشه بر خبر کرد و تا قبل از اومدن بابام، شیشه رو انداختیم. یه بارم دیگه م یادمه که مامانم با خاله جون. با همین مادر تو. دوتایی نشسته بودن و یکی این از خواهرشوهرش میگفت و یکی اون. چه حرفها پشت سرشون می زدن! تو اون بچگی عمه م به نظرم شد یه دیو! چند وقت بعدش که عمه م اومد خونه ی ما وقتی خواست منو ماچ کنه، هولش دادم و فرار کردم تو حیاط!

حالا آرمین خان، شما بگو ببینم اینا تقصیر من بوده؟ یا بازتاب آموزش بد؟ تو همین چند مورد به من یاد دادن بترسم، دروغ بگم، دورو باشم، ریاکار باشم. یاد گرفتم غیبت کردن جز سرگرمی هام باشه چون بعد از اون همه حرفا که مامانم پشت سر عمه م زد، وقتی دیدیش، همچین بغلش کرد که انگار بچه ش رو بغل میکنه! در صورتی که من فکر میکردم که اگه عمه م یه بار دیگه بیاد خونه ی ما، مادرم اصلاً تو خونه راش نمیده! یا اینکه تو همین مدارس خودمون. مدیر و ناظم و معلم همه آماده بودن که یه جوری مچ مارو بگیرن! پنج دقیقه دیر می اومدیم مدرسه، ناظم می پرسید کجا بودی؟ رفته بودی پارک؟ زود دست میکرد و جیب هامون رو می گشت. اگه یه روز تکلیف مدرسه رو، حالا بهر علت انجام نمی دادیم ده صفحه جریمه باید می نوشتیم. یه معلم پیدا نشد که درک کنه شاید شب قبلش ننه بابامون باهم دعوا داشتن! شاید یه اتفاقی افتاده بود که نتونستیم مشق هامون رو بنویسیم. نتیجه ش چی شد؟ یاد گرفتیم دروغ بگیم. هردفعه یه چاخانی می کردیم. آقا دیشب بابامون قولنج شیکم کرده بود داشت می مُرد! آقا مامانم مون پا به ماه بود داشت می زائید! آقا عمه مون مرده بود رفته بودیم سر خاکش کنیم! ...! پسر تو که یه هفته پیش عمه ت مرد! آقا ببخشید، پس حتماً این یکی خاله مون بوده! خب حالا چی میگی آرمین خان؟ اگه اون روزی که میخواستم از سوراخ کلید دختر عمه م رو دید بزنم جای کتک زدن و تهدید مادرم می بردم یه گوشه و در حد امکان برام این تفاوت ها رو توضیح میداد. من یاد نمی گرفتم در مقابل یه خواسته ی طبیعی باید خشونت بخرج داد! شاید یه جواب خیلی ساده، کنجکاوی منو ارضا میکرد. البته که پاسخ تشریحی بود که دیگه چه بهتر! تو خودت آرمین برای اینکه واسه چندتا سوال ساده جواب پیدا کنی، چقدر بدبختی کشیدی؟ بالاخره جواب رو از کجا پیدا کردی؟ از پدر و مادرت؟ از معلمت؟ از کی؟ همین الان، پسر و دختری دوازده سیزده ساله که تازه این سوالها، بطور جدی براشون مطرح شده، جواب رو از کجا باید پیدا کنن؟

نه برادر من! این طرز فکر و طرز تربیت، باعث شده که امثال من و عمه خانم و میلیون ها نفر دیگه، موقع بیکاری، تلفن رو و دارن و زنگ بزنین به همدیگه و شروع کنن به غیبت کردن! جای اینکه مثلاً وقت بیکاریشون رو به خوندن یک کتاب بگذرونن. همش از این کارا میکنن. واسه همینه که تو مملکت ما کتاب خون کمه! تازه این شاید کوچکتین ضررش باشه!

تو همین موقع گارسن با یه چرخ دستی غذای مارو آورد. یه مرغ درسته بود و استیک و میگو. مرغ درسته رو تو یه سینی گذاشته بود و دور و ورش رو هم با سبزیجات تزئین کرده بود که بابک به فارسی به گارسن گفت:

- برادر من، این مرغ زبون بسته رو اونقدر لخت و عور جلو مردم نگردون! دهن همه رو آب انداختی! قباحته! داره واله!

خلاصه با شوخی و خنده شاممون رو خوردیم. بعد از شام رویا گفت:

- خب حالا گوش کنین ببینین چی میگم. امشب براتون یه سوپرایز دارم! بابک:- حتماً این دفعه میخوای مارو جایی ببری که هم مریم هس و هم عمه خانم و مهتاب و فرزاد خان! رویا خندید و گفت:

- نه. از استادمون اجازه گرفتم که شما دو نفر رو هم امشب با خودم ببرم خونه ش.

بابک:- میخوای آخر شبی مارو ورداری ببری بشینیم سر درس و مشق؟! رویا با خنده گفت:

- استادم، احضار روح میکنه!

بابک:- باید بریم بنشینیم با ارواح درس بخونیم؟! من نمی آم. من با زنده هاش نمی تونم درس بخونم، چه برسه با مرده ها! آرمین رو وردار ببر. این جون میده واسه درس خوندن! قول بهت می دم شاگرد اول مرده ها بشه! رویا:- چیه؟ نکنه می ترسی؟

بابک:- من می ترسم؟! به جون آرمین که از تخم چشمم واسه م عزیزه تر،
اگه پام برسه اونجا، یه مرده رو زنده نمی دارم!

رویا:- پس بلند شیم بریم.

بابک:- حالا مرده ها تون سربراه ن؟ از استادتون حرف شنوی دارن؟ نگنه
ارواح بی تربیت رو احضار کنن! حرف بد که تو دهنشون نیس؟ روح دخترم
توشون هس؟!

رویا:- نه. همه شون با ادب ن. پاشو بریم.

بابک:- استادتون که بداخلاق نیس؟

سه تایی بلند شدیم و راه افتادیم. یه ربع بعد رسیدیم جلوی همون خونه که
اون شب با رویا و دوستاش رفته بودیم. پیاده شدیم و در زدیم و رفتیم تو.

همه جا یه نور ضعیفی روشن شده بود. مثل خونه هایی بود که تو فیلمای
ترسناک نشون می داد. یه دقیقه بعد، یه زن حدودت شصت ساله اومد جلو و با
رویا سلام و احوال پرسى کرد. رویا مارو بهش معرفی کرد و با هم آشنا شدیم که
پیرزنه به رویا گفت که امشب استاد تشریف نمی آرن.

بابک به فارسی از رویا پرسید که این پیرزنه کیه که رویا گفت این شاگرد
استاده. گفت هر موقع استاد نباشه، جاش این مدیوم میشه و روح احضار میکنه.
بابک برگشت به من گفت:

- آرمین، حواست باشه، این پیرزنه شاگرد اوله کلاسه! باید تو درسها با این
پیرزنه رقابت کنی!

بعد به رویا گفت:

- شاگرد استاد که این پیرزنه باشه، پس خود استاد حتماً دویست سالشه!
تو همین موقع، دخترخانم ها که دوتاشون ساندرآ و ژانت بودن رسیدن به ما و
و ژانت با خوشحالی گفت:

- آخ چه عالی! چقدر خوشحالم که شماها رو دوباره می بینم!

بابک:- ماهام خوشحالیم ژانت جون! خیالت راحت باشه! همین فردا صبح اول وقت، اولیام رو می فرستم منو تو این کلاس ثبت نام کنن! اصلاً میگم شبانه روزی م کنن!

ژانت با تعجب گفت:

- کلاس؟!

بابک:- آره کلاس! استاد کجاس؟ چرا نمی آد؟ دلم پر می زنه واسه دو خط مشق!

بعد روبه رویا کرد و گفت:

- الهی دختر خیر از جوونی ت ببینی که منو دوباره با درس و مشق و دانش آشتی دادی!

همونطور که حرف میزد و شوخی میکرد و همه رو میخندوند، رفتیم طرف مبلها و نشستیم. سالن خیلی بزرگی بود و عجیب. همه جا یه حالت باستانی داشت! منو بابک روی یه کاناپه کنار هم نشستیم. آروم در گوشش گفتم:

- چه خبرته بابک؟ چرا اینطوری میکنی؟

آروم گفتم:

- چیکار کنم آرمین جون؟! مشتاق فراگیری علمم!

- اینجا چیزی درس نمی دن.

بابک:- چشم باطن ت رو وا کن! دور و ورت پر از صفحات علم و دانش و هنره! اصلاً تو اهل درس و مشق نیستی! بلند شو برو منم به حرف نگیر بذار حواسم رو جمع درس خوندم کنم!

بعد یواشکی و آروم و با شیطنت به ساندرا و ژانت و رویا گفتم:

- بچه ها خدا کنه استاد مریض بشه و نیاد، ما درس نداشته باشیم و بشینیم

دور هم، گل بگیریم و گل بشنغیم!

همه زدن زیر خنده:

بابک:- قربون اون خدا برم! انگار شماهام زیاد اهل درس و مشق نیستین!
خدارو شکر! هرچه شاگرد تنبله افتاده تو این کلاس!

- بابک آروم بشین.

بابک:- اه، ولم کن! تا آقا نیومده یه خرده کلاس رو شلوغ کنیم!
تو همین موقع از اونطرف سالن، اون خانم پیر با خدمتکار که دستش یه
سینی بود و تو سینی م چندتا فنجون کوچک، پیداشون شد که بابک گفت:
- دیدی حالا؟! مبصر اومد!

خانم پیر از مون خواست که همه بریم و دور یه میز گرد چوبی اونطرف سالن
بشینیم. همه رفتیم و دور میز نشستیم. خانم پیر خیلی جدی و خشک به نظر
می رسید. وقتی همه نشستن گفت:

- خب. آیا همه تون برای ارتباط با دنیای مردگان حاضرید؟
همه شون سرشون رو تکون دادن. بعد خانم پیر به خدمتکار اشاره کرد که
فنجونها رو جلومون بذاره. اونم یکی یه فنجون که توش قهوه بود گذاشت جلوی
ما که بلافاصله بابک گفت:

- فاتحه!

همه برگشتن نگاهش کردن که من زدم تو پهلوش و گفتم:

- مگه مجلس ختمه؟!

بابک:- خب عین مجلس ختمه دیگه! قهوه و مرده و...

- بابک این پیرزنه شوخی سرش نمیشه ها! حواست رو جمع کن. انگار
بد اخلاقم هس. یه دفعه یه چیزی بهمون میگه آبرویزی میشه ها!

همه شروع کردن زیر لب یه چیزی خوندن که بابک آروم به من گفت:

- ببین! اینام دارن دعا میخونن. تو هم کشکی لب هات رو بهم بزن! بذار
بفهمن مام تو ایران از این مراسم داریم!

بهبش چشم غره رفتیم. وقتی دعا خوندنشون تموم شد، همگی بدون حرف

شروع کردن بخوردن قهوه. همونطور که داشتیم قهوه میخوردیم، من متوجه شدم که یکی یکی دخترا، یواشکی میخندن! برگشتم به بابک نگاه کردم دیدم همون جور که داره قهوه ش رو میخورده، یواشکی هم با اشاره سربه سر دخترا میذاره و خنده شون میندازه!

زدم تو پهلوش که بلند گفت:

- خدا رحمتش کنه!

رویا آروم به فارسی گفت:

- کی رو؟!

بابک:- همون رو که الان میخواهیم مرده ش رو بجنبونیم!
رویا سرش رو انداخت پائین که خنده ش رو کسی نبینه. خانم پیر که متوجه ی بابک شده بود گفت:

- شما سوالی دارید پسر؟

بابک خندید. خانم پیر که از خنده بابک کمی ناراحت شده بود گفت:

- چرا می خندین؟

بابک:- آخه شما به من می گین پسر! به سن و سال شما نمیخوره که پسر به سن و سال من داشته باشین!

خانم پیر، اخمهاش از هم واشد و با خنده گفت:

- چرا به من نمیخوره؟

بابک:- شما خیلی خیلی سن داشته باشین، چهل ساله! احتمالاً چون شما خارجی هستین و در سنین پائین ازدواج نمی کنین، پس بهتون نمی آد بچه به سن و سال من داشته باشین.

به فارسی گفتم:

- چهل سال؟! دروغ که حناق نیس بگیره بیخ گلوت رو!

بابک:- دروغ هرچه گنده تر باشه زودتر باور میکنن!

بعد رو به خانم پیر کرد و گفت:

- دوستم میگه شما حدوداً چهل و هفت و هشت ساله تونه.

خانم پیر خندید و گفت:

- البته سن من کمی از اینکه می گین بالاتره.

بابک:- خدا از سر تقصیرات این بزرگترا نگذره! حتماً شما رو هم تو سن

پائین به زور شوهر دادن! چندتا شیکم زائیدی تا حالا؟

به زیان انگلیسی، اصطلاحاتی بکار میبرد که شاید خود خارجیان سالها بود که به گوش شون نخورده بود. خانم پیر که متوجه ی این اصطلاح قدیمی شده بود، حسابی خندید و گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد به زبان ما تسلط داشته باشی!

بابک:- آخه بابام یه لرد انگلیسی بوده!

خانم پیر با تعجب گفت:

- اوه! جدی؟!

بابک:- بله. اسمش م سر آبرهام استوده بوده. تا حالا نشنیدین؟

خانم پیر:- نه نه متاسفانه. ولی چرا! انگار یکی دوبار این اسم به گوشم خورده!

آروم بهش گفتم:

- بابک این چرت و پرتا چیه میگی؟ اسم بابای تو که نصرت اله س!

بابک:- مگه اسم در گوشی بابام ابراهیم نیس؟

- خب چرا؟

بابک:- خب ابراهیم به خارجی آبرهام میشه دیگه!

- فامیلی ت چی؟

بابک:- ستوده با استوده چه فرقی داره؟ اصلاً به تو چه مربوطه؟ خود این

خانمه اسم بابام رو شنیده!

بعد رو کرد به خانم پیر و پرسید:

- ببخشید، شما اسم پدر منو کجا شنیدین؟

خانم پیر:- فکر میکنم اگه اشتباه نکرده باشم، خیلی سال پیش توی روزنامه خوندم گویا پدرتون، سر آبرهام استود تو مجلس لردها بودن!
بابک به فارسی گفت:

- بیچاره این بابام هی می گفت زمان مشروطه، پدر بزرگم خیلی مبارزه کرده و آزادی خواه بوده ها! بیچاره چون مدرک نداشت ما باور نمیکردیم!
- امر به خودتم مشتبه شده؟!

بابک:- این خانمه که دروغ نداره بگه!

خانم پیر:- حالا سر آبرهام کجا هستن؟

بابک:- ایران تشریف دارن.

خانم پیر:- اونجا به چه کاری اشتغال دارن؟

بابک:- تو کار کلاه و این جور چیزا هستن.

من و رویا زدیم زیر خنده که بابک گفت:

- یعنی کارخونه ی کلاه سازی دارن. کلاه واسه سر مردم تولید میکنن از نوع انگلیسی!

بعد برای اینکه حرف رو عوض کرده باشه گفت:

- راستی شما شوهر دارین؟

خانم پیر یه دفعه ناراحت شد و با حسرت گفت:

- متأسفانه چندین سال پیش شوهرم در اثر یک حادثه فوت کرد.

بابک:- نور به قبرش بباره. یعنی شما این چند سال تنها بودین؟!

- بابک دست از سر این پیرزنم هم ور نمی داری؟

بابک:- هیچی نگو که تازه رگ خوابش رو پیدا کردم و به حرفش کشیدم!

بعد رو به خانم پیر کرد و گفت:

- دوستم میگه شما جوون جوون حروم شدین!

خانم پیر که متوجه ی این اصطلاح نشد پرسید:

- این چه جمله چه معنی داره؟

بابک:- یعنی شما از زندگی و جوونی تون هیچی نفهمیدین! زن باید شوهر داشته باشه. اتفاقاً شما باب دندون بابای منید! بابام چند ساله داره دنبال زنی مثل شما میگرده.

خانم پیر:- اوه! پدر شما هم مجرد هستن؟

بابک:- نه فعلاً داره با مادرم زندگی میکنه.

خانم پیر:- پس اگه ایشون متاهل هستن، چطور دنبال یه زن دیگه می گردن؟

من و رویا داشتیم از خنده می مُردیم که بابک گفت:

- از مادر من دلخوشی نداره!

خانم پیر:- یعنی قصد دارن از مادر شما جدا بشن؟

بابک:- شاید تو دلش یه همچین قصدی داشته باشه اما بعید میدونم به زبون بیاره.

خانم پیر:- چرا؟

بابک:- آخه اونوقت مادرم سرو بونه ش رو یکی میکنه!

خانم پیر:- یعنی چه؟!

بابک:- یعنی بهش اعتراض میکنه! فقط احتمالاً یه خرده اعتراضش شدیده!

خانم پیر:- پس وقتی ایشون زن دارن چطور می تونن دوباره ازدواج کنن؟

بابک:- ما مردا تو ایران می تونیم تا چهار تا زن رو عقد کنیم به شرطی که بینشون عدالت برقرار باشه.

خانم پیر:- من اصلاً سردر نمی آرم!

بابک:- شما به این چیزا کاریتون نباشه. فقط از خودتون عکسی چیزی
دارین من بفرستم تهران واسه بابام؟

- بابک دست وردار.

بابک:- هیچی نگو. جریان روح و احضار ارواح یادش رفت!

- ما اومده بودیم که اینجا که روح احضار کنیم!

بابک:- این همه آدم زنده دور و ورت هستن، روح به چه دردت میخورده آدم
بی سلیقه؟!

خانم پیر:- عکس جدید ندارم.

بابک:- باشه، مهم نیس. مال یکی دو سال پیشم باشه خوبه. فقط زودتر
برسونین ش دست من که پست ش کنم ایران.

خانم پیر که حسابی تو فکر رفته بود گفت:

- من اول باید درست فکر کنم. بعد تصمیمم رو به اطلاع شما می رسونم.

بابک:- اصلاً عجله نکنین. وقت دارین. خوب فکراتون رو بکنین. شوهر،

کفش تنگ و گشاد نیس که تا پاتون رو زد عوضش کنین!

خانم پیر از این مثالهای بابک خنده ش گرفت و کمی بعد گفت:

- بچه ها عذر میخوام. من الان آمادگی ندارم. تمرکزم بهم خورده.

بعد بلند شد و رفت. به بابک گفتم:

- پیرزن بدبخت رو هوایی کردی.

بابک:- میخوام جای سوغات واسه بابام اینو ببرم تهران!

ساندرا:- جدی پدرت قصد ازدواج داره؟

بابک:- ما مردا دله ایم! تا وقتی م که دارن می دارن مون تو گور هم قصد

ازدواج داریم. اگه ترس مهریه ی زن نبود. همه مون چهارتا زن رو دیگه می
گرفتیم!

رویا:- تو هم اینطوری هستی؟

بابک:- من از همشون بدترم! حالا بیاین سرخوش و بش خودمون. با بدختی مبصر کلاس رو دکش کردم رفت! بیچاره اسم شوهر که اومد، تموم هوش و حواسش پرت شد!

- شیطون باید بیاد پیش تو درس بخونه

بابک:- داره درس میخونه شیطون پیشم! الان یه سالی هس که دارم بهش درس می دم!

خلاصه اون شب دیگه ما خانم پیر رو ندیدیم.

بابک می گفت و ما می خندیدیم. خیلی بهمون خوش گذشت. موقع رفتن م بابک طوری رفت که خانم پیر اصلاً متوجه نشد.

وقتی سوار ماشین بودیم و می خواستیم رویا رو برسونیم خونه ش، رویا به بابک گفت:

- تو چه جور شخصیتی داری؟ اصلاً نمیشه ترو شناخت. هر جا که پا می ذاری، همه رو می خندونی و شاد میکنی! این چند وقتی که باهات آشنا شدم، اصلاً ندیدم که ناراحت باشی و غصه بخوری. تو دیگه چه جور آدمی هستی؟ آدم وقتی با توهئه احساس میکنه که تمام مشکلات این دنیا پوچ و بی ارزش! احساس میکنه که همه ی آدمها دوست داره، احساس میکنه که همه ی آدمها خوبن، احساس میکنه که میتونه تمام سختی ها رو تحمل بکنه و به همه ی مشکلات پیروز بشه! شخصیت خیلی جالبی داری بابک!

بابک همونطور که رانندگی میکرد گفت:

- خداوند انسان رو برای شادی آفریده. هیچ جا ما نشنیدیم که آدمیزاد به دنیا اومده که غصه بخوره و عذاب بکشه! گریه انداختن مردم که کاری نداره! حقشون رو بخور، بهشون توهین کن. آزادی شون رو بگیر، بهشون ظلم کن تا گریه شون در بیاد! اما اگه تونستی کسی رو شاد و خوشحال کنی آدمی!

- حتی اگه قرار باشه سربه سر یه پیرزن بذاری و بهش دروغکی بگی که

میخواهی عکسش رو بفرستی واسه پدرت برای ازدواج؟

بابک:- اگه منظورت امشبه که من کار بدی نکردم. حرفایی که به اون پیرزنه زدم، کلی باعث امیدواری ش شد. بهش اعتماد به نفس داد. آدم وقتی می میره که امید و اعتماد به نفسش رو از دست بده! بیچاره این پیرزن دیگه داشت امیدش رو از دست میداد! اصلاً میدونی چرا این زن رو آورده به احضار ارواح و این چیزا؟ همه ش به خاطر اینه که بتونه با روح شوهرش حرف بزنه! چرا؟ چون در ضمیر ناخودآگاه خودش به دنبال جفتش میگردد! حالا تو زننده ها نشد تو مرده ها! قول بهت میدم که این زن از فردا روحیه ش به کلی عوض بشه! لباس تنش رو دیدی؟ سیاه! دامنش چه رنگی بود؟ سیاه! حالا اگه دفعه ی دیگه ببینی ش دیگه لباس سیاه تنش نیس! امشب به حرفای من فکر میکنه. همینکه ما بهش گفتیم که چهل و هفت هشت ساله به نظر می آد، روحیه می گیره! به زندگی امیدوار میشه! حالا اگه بهش می گفتیم هفتاد ساله به نظر می آد و دیگه باید از کاراش توبه کنه و فکر مردن باشه خوب بود؟! اگه این چیزا رو می گفتیم، فقط یه دل رو از خودمون رنجونده بودیم. در ثانی، اینا که همینطوری شوهر نمی کنن! ندیده و نشناخته که نمی آد زن بابای من بشه! تو فکر کردی همین فردا صبح پاسپورتش رو می بره سفارت ایران واسه ویزا؟!

رویا:- بابک راست میگه. وقتی اون حرفا رو میزد من نور امید رو تو چشماش دیدم من تا قبل از امشب خنده رو لب این زن ندیده بودم اما بابک باعث شد که اون برای اولین بار بخنده!

بابک:- آدم تا زمانیکه میخنده، تیغ غم و غصه بهش کارگر نیس! زمانی آدما بیچاره میشن که خنده از یادشون میره! بابا این آرمین رو ولش کن! این طبیعتش افسرده! خلق و خوی اموات رو پیدا کرده! اول جوونی عاشق یه دختر هزار و چهارصد ساله شده! این همه دختر خوشگل و جوون دور و ورشن، این گلوش پیش مادر بزرگش گیر کرده! اصلاً عاشق پیرزناس! پیرزن پسند! پیرزن

که تو بیداری گیرش نیاد، تو خواب میره سراغ مادر بزرگ مادر بزرگش!
اومدم جوابش رو بدم که یه دفعه یه زن اومد وسط خیابون! بابک که داشت با
ما حرف میزد، حواسش درست جمع نبود که من داد زدم و یه دفعه فرمون رو
گرفت اونطرف و از کنار اون زن رد شدیم!

- دیوونه الان نزدیک بود بزنی بهش! پشت فرمونم همیشه این زبونت کار
نکنه؟! چیزی نمونده بود پیرزن بدبخت رو له کنی!

بابک یه گوشه واستاد و گفت:

- بیا! باز یه پیرزن دید و همه چیزو فراموش کرد. ببینم! تو چه جوری تو یه
نظر تشخیص دادی که طرف پیرزنه!

پیاده شدم. اون خانم رفته بود اونطرف خیابون و گوشه ی پیاده رو افتاده بود
زمین. راه افتادم بطرفش که بابک داد زد:

- کجا می ری؟ این یکی رو ولش کن! این به درد تو نمیخوره! بیا کجا میری؟!
بهش محل نداشتیم و رفتم سراغ اون خانم که بابک و رویا هر دو پیاده شدن
و دنبالم اومدن. بابک خودشو رسوند به من و بازوم رو گرفت و گفت:

- میخوای چیکار کنی؟!

- میخوام ببینم چرا غش کرده.

بابک:- بابا این از اون مستای آخر شبه! ول کن حالا یه چیزی م ازمون
طلبکار میشه! بیا بریم، خودم فردا برات یه پیرزن گیر می آرم که دندون هاشم
عاریه نباشه!

- کمک به مردم! شاد کردن مردم! خندوندن مردم! یادت رفت؟!!

بابک:- اونا شعار بود می دادم! تو چرا باور کردی؟

دیگه رسیده بودیم به اون خانم. داشت زیر لب یه چیزایی واسه خودش می
گفت که مفهوم نبود. بوی خیلی بدی ازش می اومد که تا نزدیکش شدیم بابک
دماغش رو گرفت و گفت:

- واخ واخ! خدا خفه ت کنه زن! دو تا پیاله کمتر میخوردی! پاک سیاه مسته!
از بس الکل تو تنشه، کبریت بگیریم نزدیکش منفجر میشه! خانم! خانم! پاشو یه
چیکه عرق واسه ت آوردم بخور!
- سربه سرش نذار بابک.

بابک:- حالا گیرم من سربه سرشم بذارم، این اصلاً می فهمه؟! این انقدر
مسته که الان فکر میکنه ما گربه ایم دورش جمع شدیم! بیا بریم تا شرش دامن
مون رو نگرفته!

- بابک! داره گریه میکنه!
بابک:- من گفتم شاد بودن و خندیدن خوبه اما واسه آدمی که در شرایط
عادی باشه نه این بابا! بیا بریم، این دائم الخمره!
- واسه یه دقیقه!

بابک:- بابا من آدمای معمولی رو می تونم بخندونم نه مستا رو! بیا بریم الان
یه پلیسی چیزی می رسه فکر میکنه اومدیم جیب اینو بزنیم!
- ساکت شو یه دقیقه! داره یه چیزی میگه!

سرم رو بردم نزدیکش که شنیدم داره یه چیزایی به فارسی میگه!
- بابک این ایرانی یه!! داره فارسی فارسی حرف میزنه!
بابک:- سکسکه هاش فارسی یه؟! اینکه فقط داره سکسکه میکنه!
- تو حرف نزن می شنوی داره چی میگه!

سه تایی کنارش نشستیم و گوش دادیم.
برچرخ فلک «سکسکه» هیچ کسی «سکسکه» چیره نشد
وز خوردن «سکسکه» آدمی زمین سیر نشد «سکسکه»
بابک:- چه قیافه ای! آخر همه ش سکسه س!
- هیس!

مغرور بدانی «سکسکه» که نخورده ست ترا «سکسکه»

تعلیل مکن « سکسکه » هم بخورد « سکسکه » دیر نشد.
بابک:-!! این یکی قیافه ش بهم خورد! آخرش سکسکه نداشت!
- مادر! مادر! حالتون خوبه؟
بابک:-!! این خاله ی منه؟! مامانت اینجا اومده چیکار؟
- بابک شوخی نکن. نمی بینی ایرانی یه؟!
بابک:- راست می گی. بذار من باهاش حرف بزنم.
بعد سرش رو برد جلو تر گفت:
- مادر آرمین! خاله ی من! قربونت، اسم عرقی رو که خوردی آروم در گوش
من بگو! انگار جنسش عالی بوده!
- خفه شی بابک!
بابک:- خان! خانم! چشمتو واز کن. ما هموطنیم. میخوایم کمکت کنیم.
اون خانم همونطور که چشمش بسته بود گفت:
مرده شور « سکسکه » تو هموطن رو « سکسکه » ببره! همین « سکسکه »
تو هموطن « سکسکه » بیچاره م کردی « سکسکه »!
بابک:- حظ کردم از این فارسی سلیس و شیرین! خیلی وقت بود که کسی
باهام اینطوری صمیمی و دوستانه صحبت نکرده بود!
خنده مون گرفت.
بابک:- خانم! میدونم که دیدن یه هموطن تو این ولایت غریب چه کیفی
داره، خواهش میکنم دو تا جمله ی دیگه با مهر و محبت بهمون بگو.
- برو گمشو که... هرچی میکشم از دست... تو هموطن میکشم....
بابک:- الهی قربون اون فارسی حرف زدنت برم! روحم تازه شد! چه سکسه
های قشنگی میکنه! تمام جمله هاش مزین به سکسکه س با بوی دلپذیر عرق
سگی!

- بابک خجالت نمی کشی این پیرزن بدبخت رو اذیت میکنی!؟

بابک:- من اینو اذیت میکنم؟! این داره به ما بد و بیراه می‌گه! هشت تا جمله گفته، هفت تاش فحش بوده!

- مادرا! مادرا! این چه بلایی یه که سرخودت آوردی؟ بخدا برازنده ی شما نیس!

- مگه اینجام... ایرانه که تو کار... مردم فوضولی میکنی؟

بابک:- مادر، سکسکه ی آخر جمله رو نذاشتی!

خانم پیر سکسکه کرد.

بابک:- ممنون. چقدر حرف گوش کنم هس!

خنده مون گرفت.

- مادر، ما باید برات چیکار کنیم الان؟ چکاری از دست ما براتون ساخته س؟

- مگه ازتون... کمک خواستم فوضول...

بابک:- سکسکه، سرخط!

- بچه ها چیکار کنیم؟

بابک:- شما همینجا واستین من بپریم یه بطر عرق بگیریم و بیام! این هنوز

مست مست نیس! یه بطر دیگه که بخوره، می گیره همینجا تا صبح راحت

میخوابه و صبحم بلند میشه می ره دنبال کارش!

- آه! گمشو شوخی نکن.

بابک:- بیا بریم دنبال کارمون!

- همیشه که همینطوری ولش کنیم و بریم.

بابک:- پس چیکار کنیم؟

- بابک باید یه کاری بکنیم دیگه.

بابک:- یه کار دیگه م میشه کرد! اگه موافقین بگم.

- بگو.

بابک:- برم دو بطر عرق بگیرم بیارم، ماهام بخوریم و پیشش همین جا

بگیریم تا صبح بخوابیم که تنها نباشه! صبح م همه مون بریم دنبال کارمون!
رویا زد زیر خنده.

- زهرمار با این راه حل ت!

بابک:- بابا بیا بریم! این زن کارش همینه! به تو چه مربوطه؟!

- من اینو اینجوری با این حال و روز اینجا ول نمیکنم.

اینو گفتم و کنار اون خانم نشستم رو زمین.

بابک:- مرده شور اون دل هوس بازت رو ببرن! آخه تو چرا انقدر پیرزن

پرستی؟ آخه با این پیرزن چیکار کنیم؟! حرفم که بهش می زنیم دری وری

بارمون میکنه!

توهمین وقت اون خانم پیر آروم سرش رو بلند کرد و از لای چشماش یه

نگاهی به من کرد و گفت.

- توام... دیوونه ای... بدبخت.

بابک:- آخر جمله سکسکه نداشتی نیم غلط!

سه تایی خندیدیم.

بابک:- آرمین جون از خر شیطون بیا پایین. بلند شو بریم دنبال کار و

زندگیمون.

فقط نگاهش کردم.

بابک:- من نمی دونم این خاله ی من این یه چیکه شیر گندیده ش رو با

حرص و جوش به تو داده که تو اینقدر لجبازی؟!

- لجباز نیستم. این زن هرچی باشه یه هموطن ماس.

تا اینو گفتم خانم پیر زیر لبی گفت:

- مرده شور... تو هموطن رو...

بابک نداشت که حرفش تموم بشه و گفت:

- شما به خودت فشار نیار! ما خودمون بقیه ی جمله رو بلدیم!

بعد به من گفت:

- پسر خاله جون، میگی چیکار کنیم؟

- باید بغلش کنیم. بذاریمش تو ماشین ببریمش خونه.

بابک:- اگه اینو ببریمش خونه تا صبح مرده زنده مون رو می جنبونه ها! این همینطوریش داره فحش مون میدۀ وای به اینکه بهش دست بزنیما

- عیبی نداره بذار هرچی میخواد بگه.

بابک:- حالا از این گذشته، اگه این پیرزن رو ببریم خونه مون، شیرین بفهمه حسودی میکنه ها! دوتا پیرزن رو نمیشه با هم تو یه خونه نگه داشت! هرچی ام باشه شیرین هزار و سیصد و خرده ای سال از این بزرگتره و احترامش واجب ترا! تا بابک اینو گفت اون خانم پیر زیر لبی دوباره گفت:

- مرده شور... اون شیرین رو هم... ببره...

بابک:- دیدی آرمین خان؟! هنوز پاش نرسیده تو خونه میخواد پالون هووش رو بذاره آفتاب!

بعد به اون خانم پیر گفت:

- من نمی فهمم! این چه جور مستی یه؟! این از منم که هوشیار تره!

رویا:- محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست.

بابک:- ول کن رویا جون! این پیرزنه الان بلند میشه فکر میکنه داریم مشاعره میکنیم!

بعد رو به من کرد و گفت:

- بالاخره چیکار کنیم؟

- ببریمش.

بابک:- بر اون قوزک پای بابات لعنت که اومد این خاله ی ترشیده ی منو گرفت. و تو آدم لجباز رو بدنیا آوردن!

فصل هشتم

بالاخره هر جوری بود اون خانم پیر رو سوار ماشین کردیم و نشوندیمش روی صندلی عقب که اونم سرش رو به صندلی تکیه داد و خوابید. ماهام سوار شدیم و حرکت کردیم.

بابک: - آرمین خان حالا حس وطن پرستی ت ارضا شد؟

- آره دستت درد نکنه.

باز خانم پیر زیر لب گفت:

- مرده شور... تو هموطن....

بقیه ش رو بابک گفت:

- رو ببره که هر چی میکشم از دست تو هموطن میکشم خوب گفتم خانم؟

خانم پیر: - آره. « سکسکه »...

بابک: - مادر، شما فقط سکسکه هاش رو بکن. جمله سازی ش با من!

زدیم زیر خنده.

خانم پیر: - دارین منو « سکسکه » کجا می برین « سکسکه »؟

بابک: - یه دکه ی عرق فروشی اینجاها هس که اسم صاحبش هامبارسونه!

داریم می ریم اونجا.

خانم پیر: - باشه « سکسکه ».

- بابک! خجالت بکش!

بابک:- اه! هر جا ديگه رو مي گفتم نمي اومد که!

دوباره ماها خنديدم. بابک آروم زير لب گفت:

- يه هموطني از اين زن من بسازم که تو داستانش بنويسن.

تا اينو گفت خانم پير لاي چشماشو واز کرد و گفت:

- لعنت به... پدرو مادر... تو هموطن...

بابک:- بابا، مرده و زنده ي مارو نصفه شبي جنبوندي که! بگير بخواب ديگه!

مست نديده بوديم که انقدر حرف بزنه! حداقل تو اون دو تا کتاب، پريچهر خانم و

آقاي هدايت با تربيت بودن! اين يکي که دهنش چاک و بست حسابي م نداره!

چه گوشاي تيزي م داره! هر چي ميگيم مي شنوه!

زدیم زیر خنده.

- اه! از موضوع کتاب خارج نشو!

خلاصه چند دقيقه بعد رسيديم و با ماشين رفتيم تو پارکينگ و هر جوري

بود اون خانم رو برديم تو آسانسور که گفت:

- اينجا که... عرق فروشي يه... هامبارسون نيس... هامبارسون... سرتجريس

دکه... داشت... دق کرد بيچاره... از غصه...

بابک:- ا...! هامبارسون مرد؟! خاک تو سرمون شد!

بعد به حالت گريه گفت:

- اي خانم اي خانم! ديگه خونه ي اميدمون ويرون شد؟ اي هامبارسون رفتي

و مارو تنها گذاشتي! خانم بهتون تسليت ميگم! يعني به تمام خانواده ي بزرگ

الکي ها و مستاي آخر شب تسليت ميگم که بي پشت و پناه شدن!

ماها ديگه از خنده نزديک بود که خانم پير رو ول کنيم کف آسانسور! خلاصه

دکه رو زدیم و آسانسور حرکت کرد و رسيديم به طبقه ي خودمون و اومدیم

جلوی در آپارتمان که خانم پير به بابک گفت:

- می شناختیش... هامبارسون رو...

بابک:- می شناختمش؟! چشم و چراغ مون بود! امید دلمون بود! آفرین به
پسرش که نداشت چراغ دکه ی باباش خاموش بشه! بساط دکه رو برد تو خونه
شون! حالا مردم می رن خونه ش سراغش!

با خنده رفتیم تو آپارتمان و اون خانم پیر رو نشوندیم رو یه مبل. تا نشست
یه نگاهی از لای چشماش به ما کرد و گفت:
- شماها که « سکسکه » چهارتا بودین « سکسکه » اون یکی تون کو
«سکسکه»؟

بابک:- یکی مون از دست شما ده دقیقه پیش خودشو کشت!
زدیم زیر خنده.

خانم پیر:- خدا بیامرز دش... چه جور دختریی... بود؟
بابک یه دفعه گوشاش تیز شد و دور و بر خودش رو نگاه کرد و به من گفت:
- نکنه راست میگه و ما چهارتا بودیم؟! میگه یه دختر دیگه م باهامون بوده!
نکنه وسط راه حیف و میل شده باشه؟!
- بابک!

بابک:- چه میدونم! این شک میندازه تو دل آدم!
خانم پیر گفت:

- چقدر اینجا... سوت و کوره... بگو... یه چیزی واسه مون... بزن!
بابک:- نخیر! این فکر میکنه که آوردیمش کاباره مولن روز!
- بابک ولش کن.

بابک:- می ترسم دمدمه های صبح این وادارمون کنه واسش عربی برقصیم
ها!

زدیم زیر خنده که بابک به رویا گفت:

- رویا جون، تو بیا زودتر برو، یه دفعه می بینی این ترو جای «سامیه جمال» اشتباه می گیره ها!

- بابک اگه تونستی یه دقیقه زبون به دهن بگیری؟!

بابک:- حالا میگی چیکارش کنیم؟

- یه رختخواب براش میندازیم همین جا بخوابه تا صبح ببینیم خدا چی میخواد.

بابک:- میگم یه سوپی، غذایی چیزی واسه ش درست کنیم بدیم بخوره. این آنقدر لاغر و زرد نبوئه یه دفعه دیدی تا صبح نکشیده! تو یخچال از این سوپ های آماده داریم. من برم واسه ش درست کنم.

- دیدی حالا حس همون پرستی توام عود کرد!

تا اینو گفتم خانم پیر زیر لبی گفت:

- مرده شور... تو هموطن... رو...

بابک:- بابا این کلمه رو نگو! مگه نمی بینی این بهش حساسیت داره؟! دوباره زدیم زیر خنده. خانم پیر کمی سرش رو از روی پشته مبل بلند کرد و با چشمای نیمه بسته به بابک گفت:

- تو بودی... گفتی... میخوای... عربی برقصی...

بابک:- نه، من رقص شاطری بلدم! عربی رو این آرمین خوب می رقصه!

سه تایی زدیم زیر خنده. رویا که داشت از چشمش اشک می اومد.

بابک:- آخ جون! امشب خواب بیخواب! تا صبح بزن بکوب داریم!

- بابک! یواش! ساعت سه بعداز نصف شبه!

بابک:- تو فقط زورت به من میرسه؟! مگه من میخوام عربی برقصم؟! اگه مردی برو جلوی این هموطنت رو بگیر که فکر کرده اومده کاباره شکوفه نو!

تا کلمه ی هموطن رو گفت خانم پیر زیر لب گفت:

- مرده شور... تو هموطن رو...

سه تایی زدیم زیر خنده.

بابک:- نمی دونم اینکه نمیخوام اسمش رو بگم چه بلایی سر این زن آورده که به این کلمه آلرژی پیدا کرده!

- اگه میخوای براش غذا بیاری برو بیار دیگه!

بابک:- رفتم. رویا خانم شمام دیگه بفرمایین منزلتون. کافه تعطیله! بابا مام زن و بچه و خونه و زندگی داریم آخه!

رویا اصلاً دل نمیکند از پیش ماها بره. با بی میلی ازمون خداحافظی و رفت. بابکم رفت تو آشپخونه دنبال غذا. منم رفتم و یه رختخواب آوردم و یه گوشه پهن کردم. یه خرده بعد بابک با یه کاسه سوپ اومد و هرجوری بود دادیم اون خانم خورد و بردیمش تو رختخواب و خوابوندیمش و من و بابک رفتیم تو اتاقون که صدای خانم پیر بلند شد:

ای بس که... نباشیم و جهان... خواهد بود...

نی... نام ز ما و... نی نشان خواهد... بود

زین پیش... نبودیم و... نبود هیچ... خلل

زین... پس چو... نباشیم همان... خواهد بود

شعرای قشنگی میخوند. از یه آدم مست بعید به نظر می رسید که بتونه این چیزا رو بگه!

بابک:- شاعر یه چیزای دیگه م گفته ها!

آنقدر مستم که از چشمم شراب آید برون

از دو گوشم یک مقنی با طناب آید برون!

بعد از اون دیگه صدایی ازش نیومد. ده دقیقه ای صبر کردم و یه سری بهش زدم. خوابیده بود. برگشتم تو اتاقم سراغ اون تیکه چرم و از تو کشو ورش داشتم و تو دستم فشارش دادم و رفتم تو تختخواب.

بالاخره وقت خواب رسیده بود. وقت خواب یا زمان دیدار. چشمامو بستم و
یه لبخند نشست رو لبم! با سرو صدای زیاد و هیاهو چشمامو واز کردم! نمی
تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم! روی یه تپه نسبتاً کوتاهی واستاده بودم.
زیرپاهام یه دشت خیلی بزرگ بود پر از سرباز که با شمشیر و تبر و نیزه. بجون
هم افتاده بودن! تمام زمین رو خون پوشونده بود! داشت گوشم از صدای بهم
خوردن شمشیر و فریاد زخمی ها و نعره سربازا کرمیشد! مثل حیوونها به جون
هم افتاده بودند و همدیگرو تیکه تیکه میکردن!

اصلاً نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم! یه عده اون وسط با اسب
این ور و اونور می رفتن و سربازا رو به جنگ تشویق میکردن. یه عده یه طرف
دیگه با طبلهای بزرگ مارش می زدن... همینطور آدم بود که کشته میشد! بوی
زهم خون همه جارو گرفته بود! یکی پاش قطع شده بود، یکی سر نداشت، یکی
شیکمش پاره شده بود! افتضاح بود! اسبای زیون بسته تیکه پاره شده، اینطرف و
اونطرف افتاده بودن! به حیوون هام رحم نمیکردن! چشمامو بستم و گوشامو با
دستم گرفتم و فریاد زدم:

- شیرین!

که صدای قشنگ شیرین تو سرم پیچید.

- روانت آزردم؟

- شیرین؟!

شیرین:- آسوده باش. اینان بر تو گزندى نمی رسانند.

- اینا کی ن؟! چرا مثل حیوونای وحشی دارن همدیگر و پاره پوره میکنن؟!

چرا ما اومدیم اینجا؟!

شیرین:- مگر آرزوی دیدار خسرو را نداشتی؟

- مگه خسرو هم اینجاس؟!

با دست به جایی بالای یه بلندی اشاره کرد. یه تپه بود که دور تا دورش رو

سربازا محاصره کرده بودن. یه نفری روی یه صندلی قشنگ نشسته بود و دور و برش یه عده آدم با لباسهای عجیب و غریب جنگی واستاده بودن و یه چتر بزرگم روی سرش گرفته بودن.

شیرین:- او خسرو پرویز پادشاه ایران زمین است.

- اینا چرا همچین میکنن؟! اونای دیگه کین؟!

شیرین:- آن دیگه بهرام است. بهرام چوبینه.

- سر قدرت و پادشاهی افتادن بجون هم؟!

شیرین:- آنان را با یکدیگر کاری نیست. زیان این پیکار از آن سربازان و مردم بیگناه اوست. به آنان بنگر! پاره ای از آنان تنها برای سیر کردن شکم خویش بی باک می جنگند. پاره ای دگر را آئین شان بدین گرداب هراسناک کشانده است!

- اینا چه جوری جواب خدارو می دن؟ جواب کشته شدن این همه آدم رو

چی می دن؟

شیرین:- تا اسم خدا رو شنید، یه لحظه چشماش رو بست و یه چیزایی زیر لب گفت. بعد همونطور که به صحنه ی جنگ نگاه میکرد گفت:

- آنان همیدون به کیفر کردار خویش گرفتارند!

- منو از اینجا ببر شیرین.

نگاهی به من کرد و گفت:

- جان پریش ت « پریشان » نمودم؟

- نه عیبی نداره، اتفاقاً بد نشد که این صحنه رو دیدم. حالا فقط بریم. دیگه

طاقت دیدن این همه وحشی گری رو ندارم!

شیرین:- دست به دست من بسپار و دیده برهم نه.

دستش رو گرفتم و چشمامو بستم. یه خرده بعد بهم گفت:

- چشم بگشا. آن چشم انداز پایان یافت.

چشمامو واز کردم. تویه باغ خیلی قشنگ و بزرگ بودیم به قدری هوا لطیف بود که دلم میخواست فقط یه گوشه بشینم و نفس بکشم! صدای پرنده از هر طرف شنیده میشد اونم چه پرنده هایی! هرکدوم که می خوندن انگار از حنجره شون صدای صد تا ساز می اومد بیرون! بوی عطر عجیبی به مشامم میخورد که نمی تونستم بگم چه عطری یه! اما هرچی که بود از خود بیخودم کرد! از یه طرف صدای آبشار می اومد، از یه طرف صدای پرنده ها، از یه طرف صدای یه موسیقی خیلی قشنگ و ملایم! خلاصه حسابی گیج شده بودم! همونطور که دور و ورم رو نگاه میکردم از شیرین پرسیدم:

- شیرین! اینجا بهشته؟!

خندید و گفت:

- مینو جایی دیگه است.

- پس اینجا کجاس؟! چقدر قشنگه اینجا!!

شیرین:- این پاداشی ست برای تو.

- پاداش برای من؟! مگه من چیکار کردم؟

شیرین:- چگونه به یاد نمی آوری؟

- چی رو؟

شیرین:- پیرزالی را که دوش یاری نمودی!

- همون خانم پیره که مست بود؟ اونکه عرق خور بود!

شیرین:- ترا با باده گساری او کاری نیست. آنگاه که به یاریش شتافتی چنین

پنداری داشتی؟ داوری بر تو نیست!

- نه! راست میگی. وقتی کمکش میکردم به فکر این چیزا نبودم.

شیرین:- این جایگاه را بیاد بسپار!

گریه م گرفت. اشک از چشمام اومد پائین. دولا شدم و زمین رو ماچ کردم و

در حال گریه به شیرین گفتم:

- یعنی میگی حتی برای یه همچنین کار کوچیکیم پاداش میدن؟
بهم یه لبخند زد و گفت:

- آنگاه که دلی را شاد نمودی، بزرگ توانای دانا از تو خرسند میگردد.

- قربون بزرگی این خدا برم! من اصلاً نمی دونم چی باید بگم؟!

شیرین دوباره چشماش رو بست و یه چیزایی زیر لب گفت و بعد به من گفت:
- با من بیا.

دستم رو گرفت و از لای چندتا درخت که تا اون لحظه تو عمرم ندیده بودم،
برد منو کنار یه رودخونه ی خیلی قشنگ و روی یه تخته سنگ نشوند و گفت:

- اما فراموش مکن که این راز باید از دیگران پنهان داری!

- یعنی نباید به کسی بگم؟

شیرین:- در آشکار ساختن آن آزادی اما بدان که چنین رویدادی را از تو
باور نخواهند داشت. پس همان به که این راز در سینه ی خویش پنهان کنی.

- شیرین این پرنده ها چه جور پرنده هایی هستن که انقدر قشنگ آواز می
خونن؟

شیرین:- دست بگشا.

- یعنی دستمو دراز کنم.

شیرین:- آری.

تا دستمو دراز کردم چندتا پرنده اومدن و رو دستم نشستن! بقدری قشنگ
بودن که زبونم از دیدنشون بند اومده بود! فقط نگاهشون میکردم! بعد از چند
لحظه پرواز کردن و رفتن. همونطوری پروازشون رو نگاه کردم!

- شیرین، اینا همه ش یه خوابه، مگه نه؟

بهم خندید. تازه متوجه خودش شدم و گفتم:

- تو چقدر امروز قشنگ شدی؟!

دوباره بهم لبخند زد.

- کاش می تونستم برای همیشه پیش تو بمونم.
تا اینو گفتم لبخند از روی لبش محو شد و روش رو از من برگردوند.
خودم از این حرفم پشیمون شدم که یه لحظه بعد شیرین گفت:
- گرایشی به شنودن سرگذشت من نداری؟
- چرا چرا؟ برام بگو. اونقدر این چیزا برام عجیب و باورنکردنی بود که همه
چیز یادم رفت!
شیرین:- هیچ یک از دیده های تو در برابر توان و اندیشه او بشمار نمی آید.
- شیرین میخوام ازت چندتا سوال بکنم، ترو خدا بهم جواب بده.
تا اینو گفتم از جاش بلند شد و چشماشو بست و یه چیزایی زیر لب گفت و
بعد به من نگاه کرد و کمی بعد گفت:
- زین پس هرگز مرا بنام او سوگند مده!
- حواسم نبود ببخش! عادت کردیم، میخواهیم آب بخوریم باید حتماً ده تا
قسم هم باهاش بخوریم!
شیرین:- آفریدگان آنگاه بدین خوی و روش دست می یازند که باور از
میانشان برخاسته!
- راست میگی. ماها همه ش واسه همدیگه قسم و آیه می خوریم که دروغ
هامون رو باور نکنن.
شیرین:- همگان چنین نمی باشند.
- ما که اینطوری هستیم. تازه این یکی از قسم هامونه. هزار تا دیگه قسم
داریم که وقتی آدم می شنوه تنش می لرزه!
شیرین:- بیش مگو. پرسش خود بازگو. اگر دستور یابم پاسخ خواهم گفت.
- مردن چه جوری یه؟ اصلاً چی میشه که آدم می میره؟ بعدش کجا می ره؟
یعنی روح آدم کجا می ره و چی میشه؟ راسته که روح برمیگرده؟ مثلاً تو کجا
زندگی میکنی؟ اصلاً چرا ما به دنیا می آئیم؟

خندید و گفت:

- برای هریک از پرسشهای تو، پاسخی به درازای آفرینش نیاز است. من نیز توانایی آن ندارم تا ترا زین راز آگاه سازم.

- کار بدی کردم که این سوال رو پرسیدم؟ یعنی گناه کردم؟

شیرین:- پرسش پیش راه دانش است.

- خب، پس جواب بده دیگه.

شیرین لبخندی زد و گفت:

- دانش جهان تو، گامی خرد از دانش جهانی دیگر است!

- چرا باید ما علم یاد بگیریم؟ یعنی چرا ما باید تو این دنیا درس بخونیم و

مرتب چیز یاد بگیریم؟

شیرین:- تا در زایشی دیگر چرخشی بچرخانی و باری بر دوش گیری!

- نمی فهمم! یعنی ما وقتی مردیم تو یه دنیای دیگه متولد می شیم و می

ریم سرکار؟! مثلاً می شیم کارمند یه دنیای دیگه؟

شیرین:- دستور پاسخ ندارم.

- باشه. حالا بگو مردن چه طوریه؟

شیرین:- خوابی دلنشین.

- روح آدم بعدش چی میشه؟ اینجا که الان ما هستیم کجاس؟ تو الان کجا

زندگی میکنی؟

شیرین:- در آنسوی گاه « زمان » تو!

- سر در نمی آرم چی میگي!

شیرین:- سوگندی را که بر زبان روان ساختی بسی سترگ بود! بدین فرمود «

دلیل » تا مرز توان ترا آگاه می سازم. زین بیش نیز یارای پاسخ ندارم. بدان که

روان ما در بند کالبد ماست. پس از رهایی و وارستگی که آن را مرگ می نامی،

روان از تن می گسلد.

- خب بعد کجا می ره؟

شیرین:- پس از رهایی میتوان بازتابی در آینه بود!

میتوان چکه ای آب زندگی کرد!

میتوان در یک دم سالها زیست!

میتوان بیداری خورشید را بارها دید.

میتوان به شب بازگشت و در آن ماند!

میتوان بر شادی ها نشست به شهر شادکامی ها کوچ نمود!

میتوان با رنگ گلها درآمیخت!

میتوان با خاک بود و تن خسته ی خویش یافت!

میتوان از گاهی به گاهی شد و از آن نیز پیش تر رفت!

میتوان آفرینش گیتی را دید!

میتوان بر پایان آن خندید!

میتوان خویش پاره پاره کرد و به پندار هزاران کس خزید!

میتوان از خود رها گشت و دیگری شد، همان سان که من نیز گاه شیرینم،

گاه فرهاد!

میتوان خود مرگ بود و شاید زایشی دیگر!

میتوان نیست گشت و گوارایی هست را چشید!

میتوان به خورشید رسید و در شرار سرکشش پای کوبید و با تابشش

بازگشت!

میتوان خورشید بود!

میتوان واژه ای زیبا شد!

میتوان پژواک خنده ای بود!

میتوان مهتاب بود و بر زمین تابید!

میتوان در دانه ی برفی روزگاری را سپری کرد!

میتوان رنگ باخت و در تارو پود شیشه ها زیست!

میتوان خراب بود!

میتوان پرتوی گشت و از پنجره ای تابید!

میتوان بر فروغ هور نشست و با هر رنگ آن زائیده شد!

میتوان از کوهی بر شد و کوه گشت!

میتوان در گرده ای «نقاشی» درون گشت و روزگاری سرکرد!

میتوان درختی گشت و در سایه خویش آرمید!

میتوان از اندوه لبریز گشت تا به شادگاری رسید!

میتوان از چشمان بسته ای درون شد و تا ژرفناک پندارش دويد! مانند آنچه

با تو کردم!

اکنون پاسخ خویش یافتی؟

- یافتم! یعنی یه چیزایی فهمیدم.

دوباره شیرین خندید و گفت:

- اگر چند گاهی با من هم سخن شوی گفتارت دگرگون گشته و پرورش

خواهی یافت!

- حالا نمیخواهی بقیه ی سرگذشت رو برام بگی؟

شیرین:- آری، میگویم. اگر بیاد آوری تا بدانجا برایت باز گفتم که آبتین و

مرا از بهر یکدیگر نام زدند. چند گاهی گوارا بر ما سپری گشت که گردون روی

پلشت « زشت » خویش بر ما نمایاند. خسروپرویز به سرزمین ما پای نهاد! او که

از خشم پدر گریخته بود. با تنی چند از یاران خویش بر ما وارد گشت. نخست او

را در شکارگاه خویش دیدم. هنگامه ی شکار بود. همپای آبتین سر در گوری

نهاده بودیم که با آنان روبرو گشتیم. پس از آگاهی از نژاد او، آبتین به بارگاه

بابک رهنمون شان ساخت. در همان نخستین گام بود که خسرو دل به من

باخت. چندی پذیرایی او بودیم تا او از بهبود حال کشورش آگه شد و به سرزمین

خویش بازگشت و مهر مرا نیز با خودش برد. پس از نشستن بر اورنگ پادشاهی از سوی خود به درگاه بابه گسیل داشت و در نوشته ای، خواهان زناشویی من شد. پنهان نیز بابه را پیکار بیم داده بود که اگر دخت خویش بسویش روان ندارد، پذیرایی نبردی سترگ گردد. بزرگان انجمن کردند شاد رهیافتی « راه حل » پدید آید که بابه از این پیام سخت دژم کشته بود.

پس از کنکاش و رای زنی، بابه آهنگ پیکار کرد. از این پیام آگه گشتم. از سویی دل در گرو مهر آبتین داشتم و از سویی دیگر پندارم پریش نبردی سهمگین بود. میدانستم که اگر پاسخ بابه همراه پیک بسوی خسرو پرویز گسیل شود جنگی خونین خواهد آغازید و بسی جانها که تباہ خواهد شد.

دل فگار با خود در اندیشه بود که فرزین « وزیر » بزرگ به دیدارم آمد. اندکی مرا نوازش کرد که همسان بابه به من مهر داشت. پس از آن آژنگ بر چهره اش نشست و به نرمی با من به گفتگو پرداخت و گفت شیرین، کاری بس سترگ بر ما روی نموده است. خسرو بسیار ستیزه خوست. اگر میان ما و خسرو پیکاری پدید آید، خون مردمی بی گناه بر زمین خواهد ریخت و بس جان ها که تباہ خواهد شد و روان دادار یکتا خواهد آزرده.

دوباره شیرین با بردن نام خداوند، زیرلب چیزایی گفت و دوباره بقیه ی داستان رو ادامه داد:

آیا تو خواهان آنی که تا پایان جهان نامت به زشتی یاد گردد؟! بدو گفتم ای پیر خردمند خود نیز سرگردان چنین اندیشه ام. تو خود از دل باختگی من به آبتین آگاهی. من چگونه از او دست شویم؟ به اندیشه ای ژرف فرو شد و پس از لختی « مدتی » گفت؛ آگاهم. اگر از مهر آبتین دست نشویی دست به خون هزار کس از مردمت خواهی شست!

یارای پاسخ نداشتم سر بزیر افکندم و او مرا ترک گفت و در اندیشه ای سخت رها کرد. آنشب زار گریستم و با مدادن مهر آبتین از دل خویش جدا

ساختم. در چند روز پس از آن با فرزین بزرگ کنکاش نمودم و در بامدادی غم انگیز با سرزمین خویش بدرود گفتم. سوار بر اسبی تیز پا بسوی جایگاه خسرو روان گشتم.

اینجای سرگذشت که رسیدم، شیرین شروع به گریه کرد. یه خرده صبر کردم تا آرام شد و گفتم:

- پس تو به خاطر اینکه جنگ و خونریزی نشه آبتین رو ول کردی؟
شیرین:- چنین است.

- بعدش چی شد؟ سر آبتین چی اومد؟

شیرین:- سخن بسیار است. بدان که پس از من کس سخن از لبان آن راد مرد دلاور نشنود و چند گاهی بیش نزیست. شنیدم که آذرنگ مهر مرا بردباری ندانست و خویش در کام شر افکند!

- خودش رو کشت؟!

شیرین:- آری.

مدتی هر دو ساکت شدیم که من گفتم:

- عشق واقعی یعنی اگه منم جای آبتین بودم و نامزدی به قشنگی تو داشتم و چیزی باعث میشد که از دستش بدم، همینکارو میکردم.

شیرین کمی نگاهم کرد و گفت:

- این سخن براستی بر زبان راندی؟

- آره. درست گفتم.

یه مدت دیگه به سکوت گذشت که گفتم:

- من آنگاه به جایگاه خسرو رسیدم که او در پیکاری از بهرام شکست خورده بود و به سرزمین روم پناهنده گشته و با سپاهی بزرگ بسوی ایران روان بود. پس از آن بر بهرام چیره گشت و دیهیم شاهنشاهی ایران بر سر نهاد. افسوس که راهی کژبرگزیده بودم! پس از پیروزی خسرو، دانستم که او با مریم،

دخت شاه روم، پیوند زندگی بسته. دیگر روی بازگشت به سرزمین خویش نداشتم که آنجا در نبود آبتین برایم درد آور بود. چند گاهی دور از کاخ خسرو در دژی روزگار گذرانیدم. جایگاهی بس پست بود.

من که روزگاران خویش همیشه در کاخهای زیبا زندگی کرده بودم اکنون باید در دژی می زیستم که پیرامونش را بیابانی انباشته از خار در برگرفته بود.

- خسرو چی؟ نفهمید که تو اومدی؟

شیرین:- او از آمدنم آگاه بود. هر از گاهی نیز پنهانی به دیدارم می آمد.

- خب! پس چرا با تو ازدواج نکرد؟

شیرین:- از مریم، دخت شاهنشاه روم بیمناک بود. دست شستن از مرا نیز توان نداشت. پنداری پلید در سر داشت. او خواهان من بدون پیوند زناشویی بود. چنین پنداری نیز در آئین من نبود. هر بار که با چنین رای نزد من می آمد او را از خویش می راندم...

پس از آزمون بخت خویش، آنگاه که ناکام از نزد من بازگشت بسیار خشمگین گردید و چنین وانمود که مهر من از دل بدر کرده است. زان پس من ماندم و یاد آبتین. من ماندم و یادی پڑمان از گذشته ای دور...

- پس فرهاد چطور وارد زندگی تو شد؟

یه آهی کشید و اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

- نخستین بار او را در دژ خویش دیدم. پیشه ای سنگتراشی بود. والادگری «معمار» بی همتا. چهره ای زیبا و مردانه داشت. پیکری رسا! چشمانی گیرا! همسان آبتین من! من نیز با دلی پرغم تنها بودم. با دیدار من دل باخت. من نیز در رخساره او چهره ی آبتین را می دیدم. برای کاری کوچک چندین بار به دیدار من آمد و با من همسخن شد. اندک اندک مهر او در دلم جای گرفت. فرهاد از تخمه ی شاهان و بزرگان نبود. بسیار ساده و بی پیرایش سخن میگفت. من نیز خویشتن داری پیشه نمودم تا آنکه او دیگر نتوانست به دیدار من آید که پیشه

اش در دژ پایان یافته بود.

گاهی بیش نپائید که پاکارانم « خدمتکاران » مرا از رویداری شگفت آگاه نمودند. فرهاد در دل آن کوه سخت پیشه ای آغازیده بود. جویباری تا درون دژ من. نمی دانستم که آنگونه شیفته ی من گشته است. به اندک گاه کندن جویبار را به پایان رسانید. او را به درگاه خواستم و فرنود چنین کار از او کنکاش نمودم. بی پیرایش مهر خویش بر من نمود. نمی دانستم که او را چه پاسخ گویم. بدو گفتم چنانچه فرهاد ساختن کاخ به پایان رساند چه؟ به پندار اندر شد چرا که فرهاد در کار خویش مردانه بود و اندک گاهی دیگر سینه ی کوه نرم میکرد!

خسرو پس از دمی سربرآورد و گفت تو چگونه با فرهاد پیوند خواهی بست که او پیشه وری ساده و تو از نژاد بزرگانی؟ سخن به درستی باز نموده بود که پیوند با فرهاد برایم ناخجسته بود. من نمی باید چنین می کردم. کار از دست گشته بود!

- تو به فرهاد گفته بودی که دوستش داری؟ با هم قرار ازدواج گذاشته بودین؟

شیرین:- به زبان چنین نکردم، کردارم چنین می نمود. هر بار که او را دستور دیدار خویش می دادم و با او سخن مینشستم و او در دلدادگی بی پروا میشد و چنین می پنداشت که فرمان « اجازه » گویش مهر خویش دارد. من نیز چنین سخنان برایم گوارا و شیرین بود.

- تو باید جلوش رو می گرفتی که برای خودش از این فکرانکنه!

شیرین:- آری چنین است.

- بعد چی شد؟

شیرین:- پس از آن خسرو به نیرنگ دست یازید.

- چرا نکشتنش؟

شیرین:- برای پادشاهی چون خسرو چنین کردار ننگ بود که با آن توان

والا، پنجه در پنجه ی فرهاد افکند.

- تو داستان خوندم که به فرهاد وعده ی پول و ثروت داده اما فرهاد قبول نکرده.

شیرین:- آری. با آنکه خسرو او را به زر و سیم هنگفت نوید داد اما فرهاد از آن چشم پوشید و مرا از آن برتر داشت.

- اینم می دونم که وقتی از خریدن فرهاد ناامید شد، یه کلکی جور کرد و به فرهاد خبر داد که تو مردی. اما نمی فهمم گناه تو این وسط چیه؟!

شیرین:- آنگاه که پیام مرگ من به فرهاد رسید، سراسیمه به دیدار من شتافت و از پاکاران دژ، راستی کاوش نمود. آنان نیز مرا آگاه کردند. دانستم که این فریب و نیرنگی ست که خسرو برپای داشته. من نیز پس از اندیشه، او را فریتم و نیرنگ آنان را یاریگر شدم و خود بدو ننمودم و به یاران خویش فرمان دادم تا به فرهاد بگویند که شیرین جان به جان آفرین سپرد!

در همین موقع، تا شیرین این حرف رو زد، صدای ناله ی دردناکی تو تمام اونجا پیچید! صدای ناله ی یه مرد بود! ناله ای که از ته دل بلند میشد! شیرین صورتش رو تو دستاش گرفت و شروع به گریه کرد. صدای ناله قطع نمیشد! واقعاً ناله ی دلخراش که می گفتن همین بود! یه دفعه همه جا شروع کرد به لرزیدن! وحشت کرده بودم! همه چیز تکون میخورد و می لرزید! شیرین به سجده در اومد و همونطور که گریه میکرد و زمین رو ماچ میکرد بلند بلند می گفت: بر من ببخشای ای دادار یکتا که کرداری پلید داشتی! از من در گذر که اهریمن بر پندارم چنگ افکنده بود! بعدش همونطور نشست و زار زار گریه کرد و آروم زیر لب گفت: فرهاد، از من خشنود باش اگرچه بر تو ستم روا داشتی!

تا اینو گفت ناله ی فرهاد قطع شد و یه خرده بعدش زمین لرزه تموم شد. مونده م بودم که چه اتفاقی افتاده؟! دستم رو به یه جا گرفته بودم و مات به شیرین نگاه میکردم! کمی که گذشت شیرین از جاش بلند شد و در حالیکه

هنوز گریه میکرد گفت:

- دل در سینه ی فرهاد بدرد آمد!

- یعنی اگه دل فرهاد بدرد بیاد، همه جا می لرزه؟!

شیرین فقط نگاهم کرد.

- وای بحال ما که چقدر بی خبریم! واسه یه دل شکستن اینجا چیکار میکنن

و ما تو اون دنیا داریم چه کثافتکاریهایی میکنیم!!

هر دو سکوت کردیم. چند دقیقه ای گذشت. عجیب تو فکر بودم که شیرین

دستم رو گرفت و با مهربونی پرسید:

- در چه اندیشه ای آرمین؟

- تو فکر بدبختی های خودمم! تو خبر نداری که تو اون دنیا ما چیکارا

میکنیم!

- هنگامی که گوهری در برابر پیشه ای که به انجام رسانده بود بدو دادم

نپذیرفت. در شگفت گشتم. سر در گم در پندار خویش برخاستم. پای پوشم

درگیر گوشه ای از تخت گشت و پاره ای از آن جدا شد. فرهاد به زانو درآمد و

آن را برگرفت. بوسید و برچشم خویش نهاد و گفت؛ من مزد خویش یافتم! با

چنین رفتاری، مهرش در دلم جای گرفت. بدو گفتم فرهاد از من چشم پوش که

مرا نگاهبانی چون خسروست. بی هراس لخندی زد و گفت؛ مرا در دلدادگی تو از

خسرو خسروان باکی نیست چه رسد به خسرو که مردی چون من است! گفتم؛

در پیکار تو با خسرو برنیایی. گفت؛ خسرو توان دست یازی بر کالبد مرا دارد.

خشم او را گزندی برمهر من نیست! در دل بر بی باکی او آفرین خواندم که گفت؛

تو نیز بر من مهر داری؟ با لبخندی پاسخش گفتم. شادگار سر بر پایم نهاد. از او

خواستم تا برپای خیزد و در کنارم نشاندمش و از حالش پرسیدم. جز سخن مهر

بر زبان نداشت.

- شیرین اون تیکه چرم همونه که فرهاد ورداشت؟!

شیرین:- آری.

- عجیبه! بعد از این همه سال چطوری دست من افتاده!

شیرین مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

- پس از آن فرهاد هر روز بیدار من می آمد و با هم به گفتگو می نشستیم.

چندی پس از آن، این راز از پرده بیرون افتاد و خسرو از آن آگه شد.

- بقیه ش رو میدونم. یعنی تو کتاب نظامی خوندی. اما برام عجیبه که چرا

خسرو فرهاد رو نکشت؟ برای اونکه کاری نداشت! درجا میگفت سرش رو قطع

کن. اون وقتا که شاه ها خیلی راحت از این کارا میکردن. ما تو تاریخ خیلی از

این چیزا داریم. تمام کسانی که به پادشاهی می رسیدن چشم دور و وری

هاشون رو کور میکردن. تازه خیلی لطف کرده بودن که طرف رو نکشتن!

شیرین:- پرسش تو را چندین پاسخ سزااست. پادشاهان در آن گاه، سرزمین

خویش با جنگ و نبرد می ستاندند و آن را از آن خویش می دانستند. پس چنین

کرداری برایشان ننگ نبود! کردار آنان را در گاه خویش سنج. میدانی که

نوشیران زنجیر داد بر پای داشته بود؟! همانا مانند او در پیشینیان، هیچ

فرمانروایی چنین نکرده!

- خب بعله. اگر قدرت اونا را در اون زمان حساب کنیم، کار خیلی بزرگی

بوده! واسه همین م بهش میگن انوشیروان عادل. راستی شیرین، خسرو پرویز

بت پرست بود؟

شیرین:- چنین نیست! او یکتا پرست بود. در آن گاه ایرانیان همه یکتا

پرست بودند.

- خب تا اونجا می دونم که خسرو برای فرهاد شرط گذاشت که اگه تو کوه

بیستون یه قصر بسازه، خسرو از سر راهش کنار میره. بعدش چی شد؟

شیرین:- سنگهای خارای بیستون در رویارویی با مهر فرهاد و دلباختگی او

به من یارای برابری نداشتند! چنان تیشه بر کوه آشنا می ساخت که لرزه بر دل

خسرو فکند! چندی پس از آن خسرو به یوزش به دیدار من شتافت و مهر خویش بر نمود و زیبایی من او را به زانو در آورد و در پیشگاه من زار گریست. بیاد دارم که همان شب بسیار زر و سیم و گوهر بر پایم فشاند و دگر بار خواستار هم آغوشی من گشت.

- یعنی هم ترو میخواست و هم مریم زنش رو؟

شیرین:- پیوند او با مریم از مهر نبود. دست آویزی برای یاری گرفتن از شهنشاه روم بود. به چنگ آوردن من نیز در گرو خواست من بود.

- شرط تو چی بود؟

شیرین:- من باید بانوی ایران زمین می گشتم.

- بالاخره چی شد؟

- سرانجام پس از آنکه دانست من به خواست او تن در نمی دهم، گفت که مریم به تن رنجور گشته و پزشکان در درمان وی سرگردانند. از من خواست تا بردباری پیشه سازم.

- کمترین گناهمون کلاه گذاشتن سر همدیگه س! با این حساب من تا برگردم تو اون دنیا باید خودکشی کنم که بیشتر گناه نکنم!

شیرین:- بخشایش آفریدگار را پایانی نیست.

بعد زیر لب یه چیزایی گفت و بعد چشماشو رو بست. کمی که گذشت گفت:

- چشمداشت به گذشت اوست که پندار مرا از مهر پر می سازد.

- قربون او قدرتش برم با او بخشندگی ش. دیگه نمیخواد بقیه ی داستان رو

بگی. خودم بقیه ش رو می دونم.

یه مدت دیگه سکوت برقرار شد و بعد من گفتم:

- شیرین، حالا به من بگو برای چی تو به خواب من اومدی؟ من چیکار

میتونم برات بکنم؟

شیرین:- تو شیفته من گشته ای، چنین نیست؟

جا خوردم! سرم رو انداختم پائین و گفتم:

- آره. من دوست دارم شیرین ولی...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- بیش سخن مگو!

کمی با غم نگاهم کرد و گفت:

- آرمین ره‌ایم کن! در دام کردار خویش گرفتارم. رستم از این بند بدست

توست، برهانم. با غم هماغوشم و آذرنگ برجانم چنگ می افکند. وارهانم!

نمی فهمیدم چی میگه! پرسیدم:

- چطوری؟!

شیرین:- خودخواهی دانست.

- چرا تو اجازه داری که بوسیله ی من بخشیده بشی؟!

شیرین:- آنگاه که ریختن خون مردم خویش روا نداشتم و با گریختن از

سرزمین خویش و رفتن بسوی خسرو و دست شستن از مهرم به آبتین، جنگی

سترگ را از مردم خویش بگرداندم، شایسته ی چنین بخششی شدم. این پاداش

آن کردار من بود! اکنون باز گرد. تو دانستی آنچه را که باید بدانی! اندیشه و

مهرم از سر برون مکن، بدرود آرمین!

- من هنوز خیلی حرفا دارم که بگم!!

شیرین:- بدرود آرمین، این نیز آزمونی ست برای تو. باشد تا سرافراز کردی.

بدرود.

- بدرود.

فصل نهم

از خواب پریده بودم ولی چشمامو وا نمیکردم که شاید دوباره برگردم تو خواب و شیرین رو ببینم. خیل عصبانی شده بودم! دلم میخواست باهاش حرف بزنم. نتونسته بودم اونایی که تو دلم بود بهش بگم. هرچی خودم رو به خواب زدم فایده نداشت. بی اختیار داد زدم:

- شیرین!!

که یه دفعه بابک دوئید تو اتاق و گفت:

- درد به گور پدر تو و شیرین! مرتیکه چرا نعره می زنی؟!

حوصله ش رو نداشتم. فقط همونطور که پتو رو میکشیدم رو سرم بهش گفتم:

- خیلی بی تربیتی بابک!

بابک:- بیخودی نگیر بخواب که نوبت کشیک توئه!

اینو گفت و پتو رو از روم کشید کنار و گفت:

- با بدبختی این پیرزنه رو خوابوندم. اگه با داد تو بیدار شده باشه دیگه به من مربوط نیس! آن آن! من که گرفتم خوابیدم. خود دانی با این بچه ی سرراهی که آوردی اینجا!

اینارو گفت و اومد تو تختخواب من و پتو رو کشید روش و هی هل داد و منو

از تختخواب انداخت پایین! دیدم خیلی عصبانی یه. گفتم:

چته؟ چرا همچنین میکنی؟

بابک:- چیزیم نیس عزیزم! شیفت من تموم شده حالا نوبت توئه که بری و مهدکودک رو اداره کنی! اون یتیمچه رو که دیشب آوردیش، صحیح و سالم تحویل خودت!

- چی شده؟! نکنه بلایی سر اون پیرزن بدبخت آورده باشی؟!

بابک:- اولاً که اگه من قرار باشه بلا ملایی سر کسی بیارم، سرپیرزنا نمی آرم! دوما که پیرزن باز تویی! سوما که همچنین پیرزن پیرزنم نیس! پره پرش که داشته باشه پنجاه و هفت هشت سالشه! چهارما که، امانته! فعلاً همین سه تا رو داشتهباش تا من یه چرت بزnm بعدش خدمتت می رسم. خداحافظ!

پتو رو کشید رو سرش و خوابید.

- زده به کله ت بابک؟! منو چرا از تخت انداختی پایین؟ کمرم درد گرفت! بلند شد و گفت:

- از دیشب تا حالا این پیرزنه امون منو بریده! اگه سه تا بچه ی قنداقی رو سپرده بودی دستم بهتر از این گیس گلابتون بود!

هم کمرم درد میکرد و هم خنده م گرفته بود. اینارو گفت و دوباره پتو رو کشید رو سرش و با عصبانیت خوابید.

- مگه چیکارت کرده؟ این پیرزن بدبخت که آروم گرفته خوابیده! دوباره بلند شد و گفت:

- گرفته خوابیده؟! پدر منو پیش چشم آورده تا خوابیده! از ساعت ۵ صبح که شما کپه مرگت رو گذاشتی و مثل دیو یه کله خوابیدی تا حالا شمردم هفت بار منو « زابرا » کرده! دیشب تا حالا از دست این پیرزن جون به سر شدم. باشه تا یه چرت بخوابم و بلند شم و تکلیف خودمو باهاش روشن کنم! یا جای اینه تو این خونه یا جای من! والسلام.

دوباره گرفت خوابید.

- مگه چی شده دیشب تا حالا؟

بابک دوباره بلند شد و گفت:

- خودت تا سرت رو میذاری رو بالش و از حال می ری. اونوقت منو میندازی

گیر این آدم زبون نفهم!

- عجب آدم بی ادبی شدی ها! خب صدام میکردی!

بابک:- ده بار صدمات کردم! معلوم نبود با شیرین خانم کجا رفته بودی که

هرچی صدمات میکردم بیدار نمیشدی! این دور و ورا که نبودین. حتماً دوتایی

رفته بودین مسافرت طرفای بیستون و او طرفا!

- گمشو توام! حالا چی شده بود؟

بابک:- هیچی دیگه، یه بار بلند شد آب میخواست. دادم بهش خوابید. یه بار

بلند شد باباش رو میخواست. پیشش پیشش کردم خوابیده! یه بار بلند شد ننه ش

رو میخواست. لالایی براش گفتم خوابیده! ساعت هفت بود که بلند شد و گفت

دل من درد میکنه.

- دل درد کرده بود؟! چرا منو بیدار نکردی؟!

بابک:- مگه تو پزشک کودکانی که بیدارت بکنم؟

- پس چیکار کردی؟

بابک:- هیچی بابا! باد گلو داشت! آروغش رو در آوردم خوابید!

- مرده شورت رو ببرن با این چرت و پرت هات!

پتو رو دوباره کشید روسرش و خوابید و زیر پتو هی غر میزد!

- واسه من آسایشگاه واز کرده! همه ی مردم دور و ور خودشون چهار تا

دختر خوشگل هیفته هیجده ساله جمع میکنن، اونوقت این می ره میگرده

«خان جونش» رو سوا میکنه واسه من!! خاک بر سر دوست می گیره همسن ننه

بزرگ من!

دوباره پتو رو انداخت کنار و بلند شد و رو تخت نشست و با حرص گفت:
- آقا آرمین، تا این تازه عروس بیدار نشده بهت بگم، یا جای منه تو این
خونه یا جای اون! همین.
سرش رو دوباره کرد زیر پتو! یه خرده بعد دوباره سرش رو از زیر پتو درآورد
و گفت:

- تو باید می رفتی باستان شناسی میخوندی!
- غر زدن هات تموم شد؟
بابک:- نخیر! فعلاً نیم ساعتی مونده تموم شه. دلم خیلی ازت پره! یه چرت
بخوابم و بلند شم تکلیفم رو با توام روشن میکنم. اصلاً پسر خاله ایم، باشه.
رفیقیم، باشه. دوستیم، باشه. چند سالی با هم زندگی کردیم، حالا میخوام ازت
جدا شم! والسلام.

دوباره پتو رو کشید و سرش رو خوابید و از اون زیر گفت:
- خون که نکردم پسر خاله ی تو شدم!
دوباره بلند شد نشست و گفت:
- حواست باشه! برنامه ی غذایی این ملوسک اینطوریه، صبح آب جو، ظهر
عرق کیشمیش ۵۵، شب که میخواد یه چیزی ساده و سبک بخوره همون شراب
واسه ش خوبه! یادداشت کن یادت نره که اگه چیز دیگه بهش بدی، اسهال
میشه!

دوباره پتو رو کشید و سرش رو خوابید. یه خرده دیگه بلند شد و گفت:
- چرا لال شدی و حرف نمی زنی؟
- مگه نمیخوای از هم جدا شیم؟ خب می شیم.
بابک:- بشیم، بدرک.
دوباره پتو رو کشید و سرش رو خوابید که گفتم:
- این آپارتمان مال تو. منم با این خانم می رم و یه جا دیگه رو اجاره میکنم.

دوباره بلند شد نشست و گفت:

- به درک برو. دست این عروسک رو بگیر و ببر که من صبح به صبح چشمم بهش نیفته. دیگه به من مربوط نیس. هر غلطی خواستی بکن.

دوباره گرفت خوابید و پتو رو کشید رو سرش و شروع کرد به غر زدن:

- بیا اینم از فامیلی! چند سال زحمتش رو بکش. دوا درمونش کن، مواظب باش تو این ولایت غریب فاسد نشه، حواست باشه با کی میگرده با کی نمیگرده. آخرش واسه خاطر یه خاله قزی تنبون قرمزی بالای شصت هفتاد سال، پنجه تو روی پسرخاله ش میکشه! برو! برو آقا آرمین ولی یادت باشه چقدر پات واستادم! برو که امیدوارم آب بدوه و نون بدوه و تو دنبالش بدویی! برو که امیدوارم...

همینطور که داشت غر میزد و مثل پیرزنا ناله نفرینم میکرد آروم گفتم:

- باشه، ما می ریم و یه جا دیگه زندگی میکنیم. اما مطمئن باش که این پیرزن بعد از سالها زندگی تو اینجا حتماً صدتا دختر خوشگل رو می شناسه و باهاشون آشناس.

یه دفعه صداش قطع شد! منم معطل نکردم و گفتم:

- دیشبم اگه یادت باشه می گفتم شما چهار نفر بودین! میگفت یه دختر خوشگلم باهاتون بوده! حتماً اون دختره از دوستای خودش بوده و در عالم مستی با ما اشتباه گرفته!

یه خرده ای گذشت و هیچ صدایی از بابک در نیومد. بعد کم کم پتو رو از رو سرش زد کنار و بلند شد و گفت:

- بر شیطون سیاه دل لعنت! گاهی یه دفعه می ره تو جلد آدم و چشم آدم رو می بنده و جلوی کار خیر رو می گیره! همینطوری آدم گول میخوره ها! حواست پرت بشه، گولت زده!

بعد همونطور که شروع کرد تخت منو مرتب کردن گفت:

- باید در این مواقع آدم زود بگه بر شیطون حرمزاده لعنت! باور کن عین آبی

یه رو آتیش! بلافاصله تمام وسوسه های شیطون رو باطل میکنه! باور کن آرمین امروز اومده بودم بیدارت کنم که بهت بگم من از دیشب تا حالا جیگرم واسه این زن کباب شده! اومده بودم بهت بگم از انسانیت به دوره که یه کسی رو که به کمک احتیاج داره ول کنیم! از صورتش معلومه که باید خانم محترمی باشه! به جون تو پامو که گذاشتم تو این چارچوب در، این شیطون پدرسگ از راه به درم کرد! انگار اون بابک رو بردن یه بابک دیگه جاش گذاشتن! هی من میخواستم بگم باید به این خانم کمک کنیم ها، اما یه چیز دیگه از دهنم درمی اومد! درست مثل این فیلمها هس که روح میره تو جلد طرف؟! چی بود اسمش؟ آهان طالع نحس!

- میخواستی زود بگی بر شیطون لعنت!

بابک:- دِ میخواستم بگم اما وامونده این زبونم نمی چرخید! حالا گوش کن. اون جمله ی آخری تو انگار تکونم داد! انگار یکی یه دفعه سرم داد زد و گفت؛ بابک! شیطون رو لعنت کن! منم زود گفتم بر شیطون لعنت! یه دفعه فکرم عوض شد! حالام اصلاً یادم نمی آد چه چیزی به تو گفتم!

- جدی اصلاً یادت نمی آد داشتی چیا به من می گفتی؟!

بابک:- یه کلمه شم یادم نمی آد. حالا ولش کن. مهم اینه که گمراه نشدیم و شیطون نتونست گولمون بزنه! حالا تا تو می ری دست و صورتت رو بشوی، منم برم ترتیب صبحونه رو بدم که الان این خانم بیدار میشه و صبحونه میخواد. گناه داره به خدا. پیرزن بدبخت رو ضعف گرفته! واقعاً چه آدمایی تو این دنیا پیدا میشن!

اینارو می گفت و می رفت طرف آشپزخونه.

- چطور دلشون می آد یه همچنین بانوی محترمی رو تو خیابون، دردمند

بینن و بی تفاوت از کنارش بگذرن؟!

داشتم از خنده می مردم که بابک رسید تو سالن کنار اون خانم که خوابیده

بود تا رسید گفت:

- نگاه کن! بین چقدر معصوم خوابیده!

بعد زد تو سینه ی خودشو گفت:

- الهی من بمیرم واسه این مظلومیت شما. وامونده دل نیس که! اصلاً طاقت دیدن رنج و درد کسی رو نداره! حالا ببین چند تا از اون دخترا که گفتی دوستاشن، الان دلواپس شن! کاشکی می شناختمشون و یکی یکی می رفتم و در خونه شون و خبرشون میکردم که از نگرانی در بیان! الهی من بمیرم واسه اون دل نگران شون!

بعد یه آهی کشید و گفت:

- ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم!؟

اینو گفت و رفت تو آشپزخونه که من گفتم:

- بیچاره ابلیس! اسم ش بد در رفته!

صداش رو از تو آشپزخونه شنیدم که می خندید و بشکن می زد و آروم میخوند:

شیطون بلا- شیطون بلا- شیطون بلا بیا پیش من- شاگرد مایی

با همه بجز من بی وفایی وقتی با منی چه سر به راهی

یه دوش گرفتم و اومدم تو آشپزخونه که دیدم بابک میز صبحونه رو قشنگ و مرتب چیده. خنده م گرفت و گفتم:

- ای ابلیس! تا اسم دختر آوردم دست و پات لرزید!

بابک:- ببین، تو حالا حالا خیلی مونده که بتونی منو گول بزنی! می دونم

داری دروغ میگی، اما چیکار کنم که شک افتاده تو دلم!

- از بس که دله ای و هیز!

بابک:- تو یه مرد رو بگو که نباشه! از هر پونصد هزار تاشون، یکی شون سالم

در می آد! تازه من ادعای نجابت نکردم که! برو ببین بعضی از اونایی که اینجا

مردم رو اسمشون قسم می خوردن چه گندایی بالا آوردن!

- چرا این خانم بیدار نمیشه؟

بابک:- ولش کن بذار بخوابه. اونی که دیشب این خورده اگه به نهنگ می دادیم بخوره چهل و هشت ساعت یه کله میخوابید! فعلاً بیا بشینیم صبحونه مون رو بخوریم که ضعف کردم.

دوتایی صبحونه مون رو خوردیم و میز رو جمع کردیم. نیم ساعتی که گذشت، رفتیم بالای سر اون خانم و چند بار صداش کردم اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

- بابک، بابک! بیا بابا! اصلاً تکون نمیخوره!

بابک با دو تا لیوان چایی از آشپزخونه اومد بیرون و یکی ش رو داد به من و گفت:

- ولش کن! چیکارش داری؟

- کوچکترین تکونی نمیخوره! نکنه طوریش شده باشه! اگه تو خواب سخته کرده باشه چی؟!

بابک:- ای داد بیداد! راستم می گی ها! تکلیف آدرس اون دخترا چی میشه؟! برو گمشو!

بابک:- تو حرف زنن تا من اینو بیدارش کنم.

بعد صداش رو عوض کرد و بلند گفت:

- پسر پات ناخوره اون شیشه عاراخ بیفته حاروم شه!

تا اینو با اون لهجه ی مخصوص عروق فروشهای گفت، اون خانم چشماشو وا کرد و سرش رو بلند کرد و بغل رختخوابش رو نگاه کرد و بعد دوباره چشماشو بست و گفت:

- خر خودتی!

من و بابک زدیم زیر خنده که بابک گفت:

خیز و در کاسه ی زر آب طربناک انداز
پیشتر ز آنکه شود کاسه ی سر خاک انداز
تا بابک این شعر رو خوند، اون خانم در حالیکه چشماش بسته بود گفت:
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغه در گنبد افلاک انداز
تا این شعر رو خوند من و بابک که از تعجب دهنمون وامونده بود، براش کف
زدیم که گفت:

- سروصدا نکنین که سرم از درد داره می ترکه!
بابک:- مادر من، یه پیاله کمتر!
خانم:-

یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ی اداراک انداز

رفتم و بالا سرش نشستم و گفتم:
- مادر بلند شید یه چیزی بخورین بعد بهتون قرص میدم.
خانم:- انقدر به من نگین مادر مادر!
بابک:- پس چی بگیم؟ بگیم خاله قزی؟ کفش قرمز؟ چادر یزی!
خندید و همونطور که چشماش بسته بود گفت:
- بگین زرتاک! اسم من زرتاکه.
من و بابک هر دو ساکت شدیم!
زرتاک چیه؟ اسمم عجیب غریبه؟
بابک:- اتفاقاً بسیار به جا و درست و منطبق بر واقعیته! شاید واسه اولین باره
که می شنوم واسه یه نفر یه اسمی انتخاب کردن که بهش می آد! ما یه فامیلی
داشتیم که خدا بهش یه دختر داد عین زغال آخته! اسمش رو گذاشتن مروارید!

باور کنین اگه این دختر و شب از خونه می آوردیش بیرون، تو تاریکی گم میشد و با صد تا چراغ نمیشد پیداش کرد! اونوقت پدر مادرش مروارید مرواریدی میکردن که نگوا! تا اسم اینو می گفتن آدم انتظار داشت که یه دختر خوشگل و سفید و قشنگ رو ببینه که یه دفعه یه چیزی مثل گوله زغال، سیاه و گرد و قلنبه می اومد تو اتاق و می شست و بغل دستت! یه چیزی بود قاغده رطیل! سیاه و پشمالو!

زرتاک خانم:- بگو! توام به ما متلک بگو!

بابک:- خیر از جوونیم نبینم اگه بخوام به مهمونم متلک بگم، اما با اون عرقی که شما خورده بودین، من همون دیشب حس کردم که شما حتماً باید با درخت تاک نسبتی داشته باشین! بلند شد و نشست و گفت:

- حالا یه کدوم بلند شین برین یه چیکه برام از هر چی که دارین بیارین تا حالم سرجاش بیاد و دعاتون کنم!

بابک:- اون دعایی رو که شما بعد از عرق خوردن واسه ما بکنی، حتماً اینطوری یه که بعد از مردن مارو می برن تو جهنم وسط آتیش می شونن و مرتب برامون شربت سکنجبین با یخ می آرن که جیگرمون حال بیاد! چه فایده داره «ما تحت»؟! آدم در حال جزغاله شدن اونوقت شربت بخوره که جیگرش حال بیاد! نه قربونت. من نه اون دعات رو میخوام نه طاقت سوختن اونجام رو دارم! یه دونه «باسن» که بیشتر قسمت مون نشده! تازه! من اینجا به شما ویسکی بدم شما اون دنیا شربت سکنجبین بهم تحویل بدین؟!!

- فعلاً زرتاک خانم بلند شین بیاین صبحونه تون رو بخورین بعد با هم صحبت میکنیم.

زرتاک نگاهی به ما کرد و خندید و بلند شد و یه نگاهی به لباساش کرد و گفت:

- چه لباسی شده! گل خاکی یه! دیشب کجا پیدام کردین؟
بابک:- تو یه باغ پر از گل! نشسته بودین میون سبزه ها و داشتین دستور
زبان فارسی تون رو تکمیل می کردین!
زرتاک خانم زد زیر خنده و گفت:

- خیلی حرفای بد زدَم؟
بابک:- چی می گین؟ از گل بالاتر بهمون نگفتین! اونم چه جملات زیبایی!
واقعاً به حسن سلیقه تون تبریک میگم! واژه هایی رو انتخاب می کردین که تا
اعماق قلب ما نفوذ میکرد!

زرتاک خانم:- راست میگی یا داری سر به سرم می ذاری؟
بابک:- آآ جیگر مو ببره اگه سر به سر شما بذارم! دیشب شما یه سخنرانی
کردین که به آرمین گفتم شما حداقل لیسانس رو دارین! یعنی در واقع از ننه ی
من شروع کردین و به عمه ی آرمین ختم کردین!
زرتاک غش کرده بود ز خنده. بعدش گفت:

- از هر دوتون معذرت میخوام. خب اسم این یکی تون رو فهمیدم که
آرمینه، اسم تو چیه؟

بابک:- میخواین این دفعه که مست کردین با اسم و مشخصات کامل سرو
بونه ی ما رو بجنبونین؟! بیاین بریم تو آشپز خونه. اول ایشون صبحونه شون رو
بخورن، بعد حسابی با هم آشنا می شیم.

زرتاک رفت دستشویی و دست و صورتش رو شست و اومد بیرون و رفت تو
آشپزخونه و بابک براش چایی ریخت و با کره و پنیر و شیر و عسل گذاشت رو
میز. منم رختخواب رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه، زرتاک همونطور که تو
چایی ش شیکر می ریخت و همش می زد گفت:

- دیشب یادمه یه دختر خانمم باهاتون بود. کجاس؟

بابک:- یکی نبود و دو تا بود! انگار وسط راه یکی شون گم شد! شما یادت نیس کجا جاش گذاشتیم؟!

زرتاک خانم تعجب کرد که من براش جریان رو تعریف کردم و گفتم:
- شما در حالت دیشب تون به ما گفتین که چهار نفر بودیم. حالا هنوز تو دل بابک شک و تردیده که نکنه یه دختر خوشگل از دستش رفته باشه!
زرتاک:- پسر تو به خودتم شک داری؟

بابک:- نه بابا! اونو که شوخی کردم. اما ازتون یه سوالی دارم. شما تو دور و برتون چهار پنج تا دختر خوشگل سراغ ندارین که اگه خدا نکرده واسه شما اتفاقی پیش اومد من بلافاصله باهاشون تماس بگیرم؟! محض احتیاط میگم ها!
- بابک میذارى به کارمون برسیم یا نه؟!

بابک:- خب اینم جز کارمونه دیگه! تو این روز و روزگار هر کسی باید شماره تلفن چند تا از آشناهاش رو برای مواقع ضروری با خودش داشته باشه!
بعد رو به زرتاک خانم کرد و گفت:

- ببخشین، این آرمین نمیداره ما به کارمون برسیم. داشتیم شماره تلفن ها رو می فرمودین!

تو همین موقع صدای زنگ در بلند شد.

بابک:- اگه غلط نکرده باشم این رویاس.

رفت و در رو وا کرد و به ما گفت:

- اینم دلش طاقت نیاورده. دیشب دل نمی کند که از اینجا بره! حتماً تا چشمش رو از خواب وا کرده. راه افتاده و اومده ببینه اینجا چه خبره.

زرتاک خانم:- با شماها نسبتی داره؟

- با هم دوستیم.

زرتاک خانم:- من که اصلاً صورتش یادم نیس.

بابک:- دختر خوبیه. الان باهاتون آشناش میکنم.

- حالا بیا بشین. تا اون بیاد بالا ده دقیقه طول میکشه.

بابک:- بی ادب، مرد باید آداب معاشرت سرش بشه! باید در انتظار مهمونا بود تا از راه برسن. بعد یه سلام کنی و پالتوشون رو بگیری آویزون کنی و کیف شون رو بگیری بذاری یه گوشه و بهشون خسته نباشی بگی و یه چیکه آب خنک بدی دستشون. تا شاید بعدش که خستگی شون در رفت یه...

داشت اینو می گفت که صدای عمه م از تو راهرو بلند شد.

- آرمین! عمه خونه ای؟!

بابک یه آن جا خورد و بلافاصله فرار کرد و رفت طرف دستشویی و همونطور که در می رفت به زرتاک خانم گفت:

- پاشو در رو که خرسه اومد!

اینو گفت و رفت تو دستشویی و در رو از تو قفل کرد.

زرتاک خانم:- بابک چی گفت؟

- شما همینجا تشریف داشته باشین تا من بیام.

اینو گفتم و در آشپزخونه رو بستم و رفتم طرف در آپارتمان که عمه و مهتاب با هم اومدن تو.

- سلام عمه جون! چطورین؟ چه عجب از این ورا؟

مهتاب:- سلام.

عمه:- گلی به گوشه ی جمالت آرمین جون! اینه رسم عمه داری یه؟!

با مهتاب سلام و احوالپرسی کردم و بردمشون تو سالن و نشستیم.

عمه:- اون جوون مرگ شده کجاس؟

- کی عمه جون؟

عمه:- همون بابک آتیش بجون گرفته رو میگم!

بعد یه خنده ای کرد و گفت:

شنیدم پدرسوخته دیروز غیرتی شده! اصلاً بهش نمی اومد!

- آره، یه خرده ناراحت شده بود.

عمه:- مریم دیروز که رسید خونه خیلی عصبانی بود اما بعدش می گفت خیلی خوشم اومد که بابک پسر متعصب و غیرتی ایه! منم بهش گفتم قدر این بابک رو بدون که تو این دوره و نمونه پسری که اصالت خودش رو بعد از چند سال تو یه همچنین جایی حفظ کرده باشه کم گیر می آد.

تا عمه اینارو گفت، صدای قفل در دستشویی اومد و بابک در رو وا کرد و اومد بیرون. تا چشمش به عمه افتاد با تعجب گفت:

- عمه جون شمائین! کاشکی زودتر این آرزو رو کرده بودم ها!

اومد طرف عمه م و گفت:

- می دونم با شما نامحرم ولی عیبی نداره. شمام مثل مادرم می مونی انقدر دلم واسه تون تنگ شده که با اجازه تون دو تا ماچ کوچولو از اون لپاتون بکنم!

خلاصه با مهتابم سلام و احوالپرسی کرد و رفت و نشست که عمه گفت:

- پدرسوخته حالا دیگه غیرتی میشی واسه من؟!

بابک:- چیکار کنم عمه جون؟ از بس تو اینجا چیزای بد دیدم چشمم ترسیده! باور کنین تا من می شنم یه دختری از راه بدر شده و گول خورده همه ش پرس و جو میکنم که یه جوری پیدااش کنم و بشناسمش که چی؟ که ندارم تو منجلاب فساد بیفته! رو دخترای فامیل که دیگه نگو و نپرس که الحمدالله چقدر نجیبین! اما تا یکی از این دخترای فامیل یا دوست و آشنا رو خدای نکرده می بینم داره با یه پسری میگرده، مو به تنم راست میشه!

عمه:- باریک الله! آفرین! اصلاً فکر نمیکردم تو یه همچنین اخلاقی داشته باشی!

بابک:- دارم! بدترشم دارم! یه بار تو محله مون یه دختری که همسایه مون بود با یه پسری رفیق شده بود. اونقدر زاغ شون رو چوب زدم تا مچ شون رو با

هم گرفتم. پسره رو تا میخورد کتک زدم! رفت که رفت که رفت! چند وقتی م با دختره می رفتم اینور وانور و همه ش در گوشش می خندم تا بالاخره سربه راه شد!! البته اولش حرف گوش نمیکرد ولی اونقدر سعی و کوشش کردم تا بالاخره به راه اومد! من خیلی غیرتی م عمه جون! اینطوری نیگام نکنین!

عمه:- این پسره که با مریم اینا بوده، نامزد همون دوست مریمه. من خودم خبر داشتم که قراره با هم برن یه رستوران شام بخورن. مریم قبلاً بهم گفته بود. اما توام کار خوبی کردی. مرد باید رو این چیزا دقت کنه و حساس باشه. همین کاری که تو کردی به مریم فهموند که جوونها که میخوان زن بگیرن، حتی تو اینجاهام دنبال دختر نجیب می گردن!

بابک:- به مریم پیغوم منو برسونین. اگه ببینمش می کشمش! سرشو میذارم رو سینه ش! تموم گیساشو می چینم!

عمه:- اوووی...! می گم من خبر داشتم قراره با اونا برن شام بیرون!

بابک:- ا...! شما خبر داشتین؟

عمه:- آره باباجون. آره عمه جون.

بابک:- بیخود اجازه دادین برن! یعنی چه؟ چه معنی داره؟!

عمه:- بالاخره جوونن دیگه. تفریحم لازم دارن.

بابک:- جوونن که جوون باشن! مگه من و آرمین جوون نیستیم؟ شب و روز نشستیم تو این خونه و یه دستمون به تلفنه و با ننه بابامون تو ایران صحبت میکنیم و یه گوشمون به این اف اف که کی زنگ می زنه و شما تشریف بیارین اینجا! تفریح مون شده همینا!

بابک همچین با توپ پر حرف می زد که عمه جا خورده بود و همه ش دست پائین رو می گرفت! داشتم از خنده می ترکیدم!

بابک:- باور کنین عمه خانم به جون شما به جون شما اگه جلوی این آرمینو نگرفته بودم خون راه انداخته بود! چشمش شده بود دو تا کاسه خون! ابروش

عین خنجر رستم تاب ورداشته بود! دماغش تیر کشیده بود تا مغز سرش! کاردش می زدی خونس در نمی اومد! غیرت داشت خفه ش میکرد! رسوندیمش اورژانس بهش اکسیژن وصل کردیم تا نفسش بالا اومد! چه کشیدیم اون شب! عمه: - آره، مریم گفت بچه م آرمین صورتش گر گرفته بود! اما خب حالا که من اصل جریان رو براتون گفتم. شمام دیگه خیالتون راحت باشه.

بابک: - الحمدالله که بخیر گذشت و خون ناحق زمین نریخت!
من همینطور مات به بابک نگاه میکردم که تا چشمش به من افتاد گفت:
- عمه جون نگاه کنین! طفل معصوم هنوز تو بهته! حقم داره! شوک شدیدی بهش وارد شده! دختر عمه ی آدم با یه مرد غریبه! کجا؟ تو رستوران! اونم شب!
عمه: - من که گفتم چیز مهمی نبوده. شمام دیگه خودتون رو ناراحت نکنین.
تو همین موقع زنگ زدnm. بابک پرید و آیفون رو ورداشت »
بابک

!Oh! hello mr brown. We have not ime

!No no! its stor my! Yes we have roller

Ok. By to half an hour after

کی بوم غلتون میخواد؟ ما بوم غلتون نداریم که!

بابک: - داریم. بوغلتونم داریم!

بعد اومد و نشست که عمه پرسید کی بود؟

!Mr brown is going to school every day

بابک: - آقای براون بود. اصلاً یادمون رفته بود که امروز جلسه داریم واسه تعیین مدیر ساختمون گفتم نیم ساعت دیگه بیان ما الان مهمون داریم.
بوغلتون شونم انگار خراب شده از من میخواست!

تا اومدم بگم جلسه ی ساختمون چیه که بابک گفت:

- آرمین جون تو برو تو اتاق استراحت کن. الان این آقای براون و بقیه بیام،

ولت نمی کنن. توام که هنوز حالت سرجاش نیومده. پاشو برو، پاشو!
فهمیدم که رویا بوده و بابک بهش فهمونده که عمه من اینجاس!
عمه:- راست میگه عمه. تو برو استراحت کن. مام باید بریم. داشتیم می
رفتیم خرید. گفتم بیام یه سربه شماها بزنم بعد برم، حالا بعداً بهتون زنگ می
زنم که یه شب شام بیاین خونه مون.

خلاصه عمه و مهتاب بلند شدن. دم در بابک گفت:
- عمه جون ناهار تشریف داشتین ها! یه لقمه نون پنیر اینجا پیدا میشد با
هم بخوریم. هرچند این آقای براون خیلی پرچونه س! هشتاد ساله شه اما چونه
ش که گرم شه دیگه ول کن نیس. ایشالله یه دفعه دیگه آبگوشت «بزباش» بار
میذارم دعوتتون میکنم بشینیم دور هم و یه دل سیر همدیگرو ببینم!
خلاصه عمه و مهتاب رفتن. منم رفتم در آشپزخونه رو وا کردم و زرتاک خانم
رو در حالیکه می خندید آوردم بیرون.

زرتاک خانم: این کی بود؟!

بابک:- آسمون قلمبه!

- عمه ی من بود زرتاک خانم.

بابک:- عمه چیه؟ بگو گرد و باد! اما این دفعه خوب چزوندمش! تلافی اون
شب رو که حراجی ما رو بهم زد سرش در آوردم. از ترسش اومده بود جریان رو
ماستمالی کنه که خبر به ایران نرسه!

- رویا بود زنگ زد؟

بابک:- آره. بهش رسوندم ما اینجا یه جبهه هوای طوفانی داریم! گفتم نیم
ساعت دیگه بیاد که ابرای استراتوس رفته باشن! خب زرتاک خانم داشتین می
فرمودین شماره تماس اون دختر خانما چند بود؟

- اه! ول کن بابک دیگه!

دوباره زنگ زدن بابک جواب داد و دورو وا کرد.

بابک:- حالا خدا به دادم برسه! من گفتم با اون برنامه که تو رستوران اجرا کردیم، مریم دیگه اسم منو نمی آره!

- بدبخت، عمه می گفت یه دل نه صد دل خاطر خوات شده! غیرتی که تو اون شب براش بخرج دادی دیگه فکر نکنم دست از سرت ورداره.

بابک:- همینا رو از پشت در دستشویی شنیدم که جرات کردم پیام بیرون! حالا از این به بعد باید جلو مریم در نقش « شیر علی قصاب » ظاهر بشم! خدا این عمه ی ترو با این دختراش مرگ بده آرمین! از ایران از دست ننه و بابامون فرار کردیم، گیرچه موجود خوفناکی افتادیم!

تو همین وقت رویا از آسانسور پیاده شد و اومد طرف ما و تا رسید گفت:
- سلام عمه خانم اینا اینجا بودن؟! منظورت از بوم غلتون عمه خانم بود؟!
بابک:- آره بابا، مگه نمی بینی هنوز تن و بدمون داره می لرزه و رنگ و رومون جا نیومده؟! بیا تو بومون به مشام ش نخورده! بوی ما رو که می شنفه، تنوره میکشه و می آد سراغمون! عمه نیس که. الهاک دیوه! خاله ی بدبخت من چه خواهر شوهری نصیبش شده! حالا خوبه از هم دورن تازه، صد رحمت به بوغلتون!

رویا با خنده اومد تو و با همه سلام و احوالپرسی کرد و رفت طرف زرتاک خانم.

رویا:- خب شما حالتون بهتر شد؟

زرتاک:- آره عزیزم. بهترم. ببخشید اگه دیشب ناراحتتون کردم.

رویا:- خواهش میکنم، کاری نکردین. راستی بابک قبل از اینکه پیام، مریم بهم تلفن کرد. اگه بدونی چقدر از کار دیشبت خوشش اومده! می گفت اصلاً فکرشم نمیکرده که تو اونقدر روش تعصب داشته باشی.

بابک:- پاشو آرمین! پاشو دو تا خط شعر بنویسم تو اون دفترچه ی وامونده که انگار دوباره داره ارتباط مون با دختر الهاک دیو برقرار میشه!

داشتم بهش می خندیدم که گفت:

- الهی آتیش به ریشه ی عمر تو و اون بابات و عمه ت بگیره! ببین چه جوری تن منو می لرزونین!

- خب باباجون یه کلمه به مریم بگو نمی خوامت و همه رو خلاص کن دیگه!

بابک:- آخه من زبونم نمی چرخه به دختر خانمها « نه » بگم!

- پس چشمت کور. بکش.

رویا و زرتاک خانم مرده بودن از خنده.

خلاصه نیمساعتی که گذشت، زرتاک خانم گفت:

- خب بچه ها. دیگه بهتره که من دست و پامو جمع کنم و راهی بشم. به

خاطر همه چیز ازتون ممنون. هر بدی ای ازم دیدین حلالم کنین.

- کجا میخواین برین؟!

بابک:- مگه من میذارم شما از اینجا جم بخورین! تازه میخوام یه خرده

تقویت تون کنم و بندازمتون به جون عمه خانم! ما که از عهده ی این آذر گوی

کهکشانن برنمی آئیم، گفتم شاید شما از پشش بریباین. حالا حالاها نمیشه

برین. میخوام ازتون خواهش کنم که چند وقتی پیش ما بمونین.

زرتاک:- اینارو جدی میگین یا از این تعارفات کشکی یه؟

- حرف دلمون رو زدیم.

بابک:- دیگه تعارف نکنین. حالا ما خیلی کار با شما داریم.

زرتاک:- لباسم ناجوره. گل خالی یه.

رویا:- یه چیز خوبی براتون آوردم!

یه ساک دستش بود. از توش دو تا لباس خیلی قشنگ درآورد و داد به

زرتاک خانم و گفت:

- اینارو سر راه براتون خریدم دیدم که لباساتون کثیف شده.

زرتاک خانم لبخندی از سر حق شناسی زد و بعد یه دست به موهاش کشید

و گفت:

- پس باید برم حموم موهام هم گلی شده.

بابک:- خب. پس پاشین. تا شما یه حموم بکنین ماهام اینجاها رو یه دستی بکشیم و ترتیب ناهار رو بدیم.

زرتاک:- ناهار با من.

بابک:- خدا امواتت تون رو رحمت کنه. امروز ناهار گردن من بود!

زرتاک خانم بلند شد و رفت طرف حموم که بابک گفت:

- خشک تو حموم هست به جا رختی آویزونه. تو سربینه ی حموم.

زرتاک خانم زد زیر خنده و گفت:

- خفه نشی تو پسرا آدمای پنجاه سال پیش رو می زنه! خشک! سربینه!

اون روز، تا زرتاک خانم رفت تو حموم بابک تلفن رو برداشت و زنگ زد به یکی از دوستانش و باهاش صحبت کرد. وقتی تلفن رو قطع کرد ازش پرسیدم:

- به کی زنگ زدی؟

بابک:- به یکی از بچه ها. دکتره. میخوام برم ازش یه دواایی چیزی بگیرم واسه زرتاک خانم. این تا حالا خودش رو نگه داشته. از حموم در بیاد دیگه خمار و پاتيله! صاف می ره سر یخچال دنبال ویسکی و عرق و شراب میگرده! برم براش یه چیزی بگیرم بیارم بهش بدیم بخوره. شاید بشه چند روزه ترکش داد.

بعد رو به رویا کرد و گفت:

- می آی با هم بریم؟

رویا:- آره. بریم.

دوتایی خداحافظی کردن. دم در بابک به من گفت:

- آرمین جون، ما رفتیم شیطون نره تو جلدت! البته می دونم از این اخلاقا

نداری. خاطرم ازت جمعه...

فقط چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- خاک بر سر! پیرزن که دیگه دید زدن نداره! مهمون ماس، زشته آرمین جون! خودم بعداً قشنگ برات آنا تومی انسان رو شرح میدم! اینو گفت و هر دو خندیدن و رفتن.
منم سرموبا یه کتاب گرم کردم تا نیم ساعت بعد زرتاک خانم از حموم اومد بیرون.

زرتاک خانم:- بچه ها کوشن؟
- رفتن بیرون. الان برمیگردن.
زرتاک:- خب، پس تو بیا جای این ظرف و ظروف رو به من نشون بده تا یه چیز خوب واسه ناهار درست کنم.
دوتایی رفتیم تو آشپزخونه و جای همه چیزو بهشون دادم و خودم نشستم رو یه صندلی و زرتاک خانم مشغول کار شد و همونطور که کار میکرد ازش پرسیدم:

- زرتاک خانم. یه چیزی ازتون بپرسم جواب می دین؟
زرتاک:- آره، چرا جواب ندم؟
- ناراحت نمی شین؟
زرتاک:- نه مادر، بپرس.
- چرا دیشب تا کلمه هموطن رو ما می گفتیم عصبانی می شدین؟
یه نگاهی به من کرد و دوباره مشغول آشپزی شد. یه خرده که گذشت گفت:
- این سوال تو رو با یه جمله و یه خط و یه صفحه نمیشه جواب داد! صحبت یه عمر زندگی یه! صحبت یه عمر بدبختی کشیدنه! حالا بگو ببینم تو فسنجون دوست دارین گوشت بریزم یا با مرغ می خورین ش؟
فهمیدم نمیخواه جوابمو بده. دیگه پایی نشدم و گفتم:
- اگه با مرغ باشه بهتره.
چند دقیقه ای که گذشت همونجور که داشت کار میکرد گفت:

- این هموطن رو می بینی؟ این دوست رو می بینی؟ این رفیق رو می بینی؟
هر کدوم رو که فکرشو بکنی میخواد یه تیکه از گوشت تنت رو بکنه!
- همه اینجورین؟

زرتاک:- نه. نه. همه نه. اما بیشترشون اینجورین. دوره زمونه ی بدی شده.
مخصوصاً این چند وقته. خیلی آدما بد شدن. حالا دیگه ولش کن. از ما که
گذشت. می دونی چرا اینجا، تو این خونه، موندم؟ واسه اینکه بعد از سالها با این
دو تا چشمام چند تا آدم رو دیدم! شماهارو می گم. به خدا خیلی آدم ین!
- شما لطف دارین اما مثل ماها الان زیادن.

زرتاک:- نه والله! آدم دیدی، سلام منو بهش برسون!
- نباید با عینک بدبینی به همه چیز نگاه کرد. به قول معروف باید نیمه ی پر
لیوان رو دید.

زرتاک:- ترو خدا از این حرفا نزن که گوشم از این شعارا پره و دیگه حالم
ازشون بهم میخوره! پسرجون اینارو میگن که دهن من و تو رو ببندن! کسایی که
این حرفارو درست کردن خودشون یه مثقال قبولش ندارن! خودم با چشمای
کور شده ی خودم دیدم که یکی از اونایی که اهل این شعار دادنها بود، همون
موقع که داشت پشت بلندگو از این حرفهای امیدوارکننده واسه مردم می زد،
دستش تو... لاله الاالله! بذار این دهن صاب مرده بسته باشه! پاشو یه سیگار
روشن کن برام بیار. اون وقت میگن چرا آدم زهر ماری میخوره! خب میخوره که
خیلی چیزا یادش نیاد دیگه!

بلند شدم و یه سیگار براش روشن کردم و دادم دستش. دو سه تا پک که به
سیگارش زد گفت:

- تو حق داری انقدر خوش بین باشی. اولاً که قلب صاف و پاکی داری و خبر
از پدرسوختگی ها نداری. دوم اینکه تا چشم واکردی، پدر و مادر بالای سرت
بودن و وضع شونم خوب بوده. بعدشم وقتی اومدی اینجا با پسرخاله ت اومدی

که وصله ی تنت بوده و هوات رو داشته. تازه عمه ت هم اینجا بوده. خلاصه با قسمت زشت جامعه سروکار نداشتی.

- خب اینارو که راست می گین.

زرتاک:- حالا بلند شو یه آهنگی، نواری، چیزی بذار دلمون وا شه.

یه نوار از یه خواننده قدیمی گذاشتم. وقتی تموم شد گفت:

- می دونی؟ این استعداد رو، خدا به اینا داده. فقط به اینا. شاید از هر ده

هزار نفر، صد هزار فقط به یه نفر یه همچنین نعمتی داده میشه!

وقتی برگشت طرف من دیدم که یه قطره اشک از چشماش اومده پایین.

چند دقیقه بعد زنگ زدن. بابک بود. در رو وا کردم اومدن بالا. تا رسید پشت در

آپارتمان، دوباره زنگ زد. رفتم در رو وا کردم و گفتم:

- پسر مگه تو کلید نداری؟

بابک:- اولاً که سلامت کو؟ دوماً، بگو ببینم چشم در اومده ی هیز! به شیرین

که خیانت نکردی؟

- گمشو!

بابک:- چشما تو ببینم! من تو چشم مردها که نیگاه کنم می فهمم خیانت

کردن یا نه!

با خنده نگاهش کردم که گفت:

- نه چشماش نشون میده که هنوز به عشق پاکش وفادار مونده. آفرین!

آفرین و خاک تو سرت که بالاخره ناکام از این دنیا می ری!

رویا غش کرده بود از خنده. اومدن تو و رویا گفت:

- عجیبه! دوتا پسر خاله انقدر متضاد همدیگه!

بابک:- یکی داغ عین آتیش، یکی یخ عین شیر برنج!

بعد رو به من گفت:

- بیا یخ در بهشت! اینم دوا ی زرتاک خانم. ببر بهش بده. آقربون پسر خاله م

برم که چون میده تو شبای گرم تابستون، بالا پشت بوم، نیگاش کنی و خنک شی!

- غلط کردی! دیگه به این یخی و خنکی م نیستم.

با خنده دو تا شیشه دوا رو ازش گرفتم و راه افتادم طرف آشپزخونه که اونم پشت سرم دولا دولا راه افتاد و همونطور که بشکن میزد شروع کرد به خوندن:

این ور اون ورش ننداز بذار نیگاش کنم
منو سر لج ننداز بذار نیگاش کنم

برگشتم و با خنده بهش گفتم:

مرده شورت رو ببرن بابک! آخه یه خرده خجالت بکش!

بابک:- به خدا نیم ساعت این آرمین رو نبینم و سربه سرش ندارم کلافه م!
شیشه ها رو بردم تو آشپزخونه و گذاشتم رو میز و به زرتاک خانم که از حرفای بابک داشت می خندید گفتم:

- اینارو بابک برای شما گرفته.

زرتاک خانم:- واسه من؟! چی هس؟

- بابک! اینا توش چی هس؟

بابک که دست و صورتش رو شسته بود، با یه حوله اومد تو آشپزخونه و گفت:

- اینا واسه چیزه دیگه!

- واسه چی؟

بابک:- همون چیز دیگه!

زرتاک خانم:- کدوم چیز؟

بابک:- همون که نمیخوام اسمش رو ببرم! همون که شاعر میگه چیز بخور

منبر بسوزان مردم آزاری نکن!

- می؟! مشروبه؟!

بابک:- خودم لال بودم اسمش رو بگم؟! دو ساعته دارم معما طرح میکنم که اسم اون وامونده رو نبرم که زرتاک خانم هوس نکنه! تو زرتی میگی می و مشروبه؟!

زرتاک خانم با لبخند گفت:

- رفتی اینارو گرفتی که من مشروب خوردن رو ترک کنم؟ خیال کردی من الکلی م؟

بابک:- زبونم لال! این حرفا چیه؟!

زرتاک خانم:- مگه از صبح تا حالا تو من چیز غیرعادی دیدین؟

بابک:- ابداً ابداً! گلاب به روتون، روم به دیوار! اینارو گرفتم این آرمین رو امشب یه تنقیه گل گاو زبون و شیرخشت بکنم! چند وقته هر جا می شینه، بو گندش در می آدا! رو دل کرده!

- خفه شی بابک! بی ادب بی تربیت!

زرتاک خانم:- بابک جون، من الکلی نیستم، اما گاهی وقتا که یاد یه چیزایی می افتم، اونقدر میخورم تا همه چیز از یادم بره. دیشبم یکی از اون وقتا بود.

بابک:- جون من راست می گین؟

زرتاک خانم:- آره بجون تو.

بابک:- یعنی شما دائم الخمر نیستین؟!

زرتاک خانم:- نه به مرگ تو.

بابک:- منو کفن کردین این برنامه ی هر شب شما نیس؟

زرتاک خانم:- دور از جون تو ولی نه. از این برنامه ها ندارم.

بابک:- حیف شد! با خودم حساب کردم یه پای خوب گیر آوردم هر شب بشینیم تا خرخره زهرماری بخوریم ها!

همه زدیم زیر خنده.

بابک:- حالا از شوخی گذشته، خیلی خوشحالم کردین.

- خب، شکر خدا این یکی م به خیر گذشت. بابک اومدی تو خونه متوجه نشدی چه بویی می آد؟

بابک:- نه!!! حتماً سوراخ مستراح گرفته! این پدرسگ طبقه بالایی حتماً دوباره کلینکسی، دستمال کاغذی چیزی انداخته تو سوراخ! میخواستی دو تا تلبه بزنی و سیفون رو بکشی شاید واشه!

- مرده شورت رو ببرن با این ذهن فاسدت که همه ش دنبال چیزای زشته! بابک:- یعنی چه؟؟

- منظورم بوی غذاس! زرتاک خانم فسنجون واسه ظهر درست کرده! - خون دماغ شم ایشاله که بو رو نشنفتم! دستتون درد نکنه. خدا عوض تون بده. به به! به به به این بوی فسنجون! می بینم یه دفعه گشنه م شدها! خورشت فسنجونه با پلو؟ - آری!

بابک:- بله بله! نفهمیدم واسه من رمئو ژولیت بازی میکنی؟! از بس دهن به دهن این زنیکه شیرین گذاشتی داری لهجه ی اونو می گیری! همه زدن زیر خنده. خودم از همه بیشتر خنده م گرفت.

رویا:- مگه شیرین اینطوری حرف می زنه؟

- آره. یعنی با من که اینطوری صحبت میکنه.

بابک:- بدبخت ترو خر گیر آورده برات لفظ قلم حرف می زنه! با فرهاد که می شینه به صحبت کردن، حرفا از دهنشون در می آد که صد رحمت به لاتهای چاله میدون!

- در مورد فرهاد اینطوری صحبت نکن بابک.

بابک که با تعجب به من مات مونده بود گفت:

- خوش به سعادت فرهاد! ما تا حالا شنیده بودیم که آدم در مورد نامزدش غیرت داره. این یکی، روی دوست پسرنامزدشم حساسه و تعصب داره! جداً آرمین باید ترو ستایش کرد! یعنی اول بکشیمت و یه جا خاکت کنیم و بعد خصوصیات اخلاقی ت رو بصورت یه جزوه منتشر کنیم تا همه بیان و ستایشت کنن! اسمتو هم میذارم سن آرمینچسکوا! یه خیریه م بنامت وا می کنیم اسمشو می داریم بنیاد سن آرمین! منم می شم متولی ش! اونوقت همین جوری مردم رو می چاپیم و یه ساله پشت خودمون رو می بندیم! میدم رو قبرت م بنویسن:

آنکه اینجا دفن شده آرمین است
حامی دوست پسر شیرین است.
هرچه ما نیک بگفتیم که فرهاد نر است
نشنید او که گوشش یه کمی سنگین است

همگی از خنده داشتیم غش می کردیم!
زرتاک خانم:- بیاین که ناهار حاضره. انقدرم سربه سر این آرمین نذارین.

فصل دهم

اون روز زرتاک خانم یه خورشت فسنجون خیلی خوشمزه برامون درست کرده بود که از خوردنش حظ کردیم. غذا که تموم شد من و بابک شروع کردیم ظرفا رو جمع کردن و رویا شروع کرد به شستن ظرفا. زرتاک خانمم هم یه سیگار روشن کرد و رفت رو صندلی تو آشپزخونه نشست و به ماها نگاه کرد و خندید.

- چرا می خندین زرتاک خانم؟

زرتاک خانم:- همینطوری.

بابک:- حتماً یاد خاطره ای چیزی افتادین.

زرتاک خانم:- نه. حقیقتش امروز یکی از بهترین روزای عمرم بوده. می دونین چند ساله که آشپزی نکرده بودم؟! فکر میکردم یادم رفته باشه.

بابک:- الحق که آشپزی تون رو دست نداره! خیلی بهمون چسبید!

زرتاک خانم:- نوش جون تون.

بلند شدم و براش چایی ریختم و گذاشتم جلوش.

زرتاک خانم:- اگه خدا خواست و زنده بودم، فردا براتون آش رشته می پزم.

- دستتون درد نکنه اما شما وظیفه ای ندارین که اینجا آشپزی کنین.

بابک:- نوبتی آشپزی می کنیم. یه روز تو، یه روز زرتاک خانم، نوبت منم که

شد پیتزا از بیرون.

زرتاک خانم:- نه، من دوست دارم واسه شما غذا درست کنم. شمام مثل بچه
ی خودم می مونین. وقتی می بینم از دسپختم خوش تون می آد، لذت می برم.
حالا دیگه خسته م. اگه اجازه بدین یه ساعتی بخوابم. سرم منگه.

- شما بفرمائین. برین تو اون اتاق. اتاق مهمونه. همه چیز توش آماده س.
زرتاک خانم چایی ش رو خورد و سیگارش رو کشید و بلند شد و رفت. رویام
شستن ظرفا رو تموم کرد و بعدش اونم رفت. موندیم من و بابک خب، حالا ما
چیکار کنیم؟

بابک:- یعنی چی چیکار کنیم؟

- خب حوصله م سر می ره!

بابک:- آهان، بیا پاهامون رو دراز کنیم اتل متل بازی!

- گمشو!

بابک:- خب مرد حسابی بلند شو بریم بگیریم یه چرت بخوابیم!

- من خوابم نمی آد.

بابک:- نمیخوای بخوابی؟

- نه.

بابک:- پس قربونت اون تیکه چرمه رو بده من یه سر برم پیش شیرین خانم
ببینم از دوستاش کسی اونجا نیس بنشینیم با هم گپ بزنین این بعد از ظهریه
حوصله مون سرزره!

- تو بری پیش شیرین، یه نگاهم بهت نمیکنه.

بابک:- واسه چی؟

- شیرین از مردای هیز خوشش نمی آد!

بابک:- غلط کردی. هر وصله ای به من بچسبه این یکی به من نمی چسبه؟
چیزی که تو ذات من نیس، شکر خدا هیزی و چشم چرونی یه! این خارجیا رو

اسم من قسم می خورن!

- آره جون عمه ت! من که پسر خاله تم جرات نمیکنم یه ساعت با تو تنها تو یه اتاق باشم!

بابک:- برو گمشو ایکبیری! مردم آرزو دارن ده دقیقه منو یه جا تنها گیر بیارن! سلیقه ش رو ببین! از دوست دخترت معلومه سلیقه ت چیه! پاشو! پاشو برو اون یه تیکه لاستیک رو وردار برو تو رختخوابت که پیرزنه منتظرته!

- بدبخت اگه یه نظر صورت شیرین رو می دیدی دیگه تو صورت هیچ دختری نگاه نمیکردی!

بابک:- گوش کن آرمین، یه هفته پشت سرهم رخت چرکاتو می شورم به شرطی که نیم ساعت اون چرمه رو بدی دست من! قبوله؟

بهش خندیدم و بلند شدم.

بابک:- باشه، جهنم، دو هفته رخت چرکاتو میشورم، کفشاتو واکس میزنم! قبوله؟

بازم بهش خندیدم و رفتم طرف اتاق خودم که گفت:

- گدای ندید بدیدا!

طرفای عصری بود که بیدار شدیم و زرتاک خانم زودتر بلند شده بود. من و بابک یه دوش گرفتیم و رفتیم تو آشپزخونه. بساط چایی حاضر بود. سه تایی دور هم نشستیم و چایی خوردیم که تلفن زنگ زد. بابک گوشی رو برداشت.

بابک:- الو، بفرمائین خودمم.

- ... توی رویا؟ چی شده؟

- الهی من بگردم! کجایی الان؟!

- الهی من فدایی بشم! این حرفا چیه؟!

مونده بودیم چی شده؟! پرسیدم:

- اتفاقی برای رویا افتاده؟! -

بابک:- الهی من قربون بشم! اصلاً اصلاً معطل نکن. آره آره. خداحافظ.

- چی شده بابک؟! -

تلفن رو قطع کرد. قیافه ش رفت تو هم!

- رویا بود؟ -

بابک:- آره.

- خب!! -

بابک:- طفل معصوم! از تو خیابون زنگ می زد!

- چی شده آخه؟! مریض شده؟ -

بابک:- چه آدمایی تو این دنیا پیدا می شن به خدا!!

- دلمون از حلق مون اومد بیرون! بگو چی شده! تصادف کرده؟ -

بابک:- آدم اصلاً تو کار بعضیا می مونه!

زرتاک خانم:- بابک جون اگه خدای نکرده طوری شده بگو شاید بتونیم یه کاری بکنیم!

بابک:- چیکار میشه کرد؟ چیکاری از دست ما برمی آد؟! بعضیا اینطورین دیگه!

- خفه شی بابک! بگو اگه طوری شده بلند شیم بریم یه خاکی توسرمون بکنیم!

زرتاک خانم:- چی می گفت پای تلفن؟! -

بابک:- میگه خجالت میکشم پیام اونجا! فکر میکنه مزاحم ماهاس!

منو زرتاک خانم یه خرده ساکت شدیم و به بابک نگاه کردیم که با قیافه ی متعجب داشت مارو نگاه میکرد.

- همین؟! -

بابک:- آره.

- یعنی هیچ اتفاقی براش نیفتاده؟
بابک:- نه. فقط خجالت میکشه بیاد اینجا.
- مرده شورت رو ببرن با این طرز حرف زدنت! دل مون هزار راه رفت!
زرتاک خانم مرده بود از خنده.
- بابک تو کی آدم میشی؟! آخه این چه طرز رفتارته؟!
بابک:- جان تو خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم!
- حالا کجا بود؟
بابک:- همین سرکوچه مون!
- بلندشو برو گمشو! مرتیکه ی دیوونه!
تا اینو گفتم رویا زنگ زد و بابک در پائین رو وا کرد. رویا یه لباس خیلی
قشنگ پوشیده بود. چشمم که به چشم بابک افتاد فهمیدم که خیلی از رویا
خوشش اومده.
رویا:- سلام. مزاحم اومدم...
بابک:- الهی من بگردم این تعارفای ابرونی روا بیا تو. بیا تو.
- سلام رویا خانم. این حرفا چیه؟ خونه ی خودته. به خدا وقتی میای اینجا
خیلی خوشحال میشم.
بابک:- تو غلط میکنی خوشحال میشی! من باید خوشحال بشم نه تو.
- گمشو! رویا اگه بدونی چیکار کرده!
رویا:- کی؟!
- این بابک! حالا بیا تو تا برات تعریف کنم.
رویا اومد تو و با زرتاک خانم سلام و احوالپرسی کرد که من جریان رو براش
تعریف کردم. غش کرده بود از خنده.
رویا:- امشب میخوام ببرمتون یه جای خوب. شام مهمون من آید.
بابک:- رویا جون، اونجای خوبی که میخوای مارو ببری به خوبی اون خونه هه

هس که رفته بودیم توش روح احضار کنیم!

رویا: - از اونجا بهتره!

یه ساعتی دور هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که رویا گفت:

- بچه ها بریم؟

بابک: - بریم اما مهمون من.

من و بابک بلند شدیم و لباس پوشیدیم. زرتاک خانم هم حاضر شد که آروم در گوشش گفتم:

- زرتاک خانم شما چیزی لازم ندارین؟

زرتاک: - نه مادر، چی لازم دارم؟

یواشکی یه کمی پول دادم بهش که خندید و ازم گرفت و گفت:

- اینارو ازت می گیرم و همیشه نگه ش می دارم. برام برکت می آره. از این

نظر که از یه انسان گرفتم!

بهش لبخند زدم و همگی با هم از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین رویا شدیم و حرکت کردیم.

رویا: - میخوام ببرمتون یه رستوران که هم غذای خوبی داره و هم یه خواننده ی خوب ایرانی توش میخونه. تازه از ایران اومده.

بابک: - رویا جون از این خواننده های اجق و جق نباشه ها!

رویا: - از این خواننده های جدید خوش نمی آد؟

بابک: - خوشم می آد، به شرطی که خواننده باشه! یارو صداش مثل لوله

اگزوز ماشینه، اونوقت اومده آهنگ پوران خدابیامرز رو میخونه! مسخره س به خدا!

زرتاک: - خدا رحمت کنه پوران رو حالا من یه جا سراغ دارم. هم جاش خوبه

و هم غذاش. خواننده های خوبی م می آره. اگه دوست داشته باشین آدرس بدم بریم اونجا.

بابک:- عالیّه.

رویا:- پس بگین کجاس بریم.

زرتاک خانم:- کاباره... نمی شناسین؟

بابک:- اونجا که همینطوری همیشه رفت! باید قبلاً میز رزرو کنیم. همیشه م

خواننده های حسابی اونجا برنامه دارن!

- الان اول شبّه. حتماً جا هس. فوقش اینه که جا ندارن دیگه. اونوقت می

بریم اونجا که رویا گفت.

یه ربع بعد رسیدیم و رفتیم تو پارکینگ کاباره پارک کردیم و پیاده شدیم و از یه قسمت رفتیم طرف در کاباره که یه دربون با لباس فرم و کلاه دم درش واستاده بود. تا نزدیک شدیم سلام کرد و تا ما جواب دادیم چشم دربون که به زرتاک خانم افتاد پرید جلو و کلاهش رو ورداشت و بهش تعظیم کرد! ما سه نفر جا خوردیم!

همینطوری به زرتاک خانم و دربون نگاه میکردیم که زرتاک خانم گفت:

- عباس آقا مدیر رو صداش کن. بهش بگو امشب مهمون دارم. میز جلوی

سن رو برامون حاضر کنه!

عباس آقا تا کمر خم شد و بعد در رو وا کرد و زرتاک خانم به ما گفت:

- بیاین بچه ها. بیاین.

ماها عین مات ها دنبالش راه افتادیم و از یه سری پله بالا رفتیم و همینطور که راه می رفتیم هر کدوم از پیشخدمت ها که زرتاک خانم رو می دیدن سلام میکردن و دولا راست می شدن تا رسیدیم به یه در! زرتاک خانم به یکی از دخترای پیشخدمت گفت:

- عبدالله رو صدا کن بگو بیاد این در رو وا کنه. من کلیدمو گم کردم.

طرف مثل برق دوئیّد که از ته راهرو یه نفر با لباس شیک با حالت دو به طرفمون اومد و به او دختره گفت که بره و خودش اومد پیش ما و نرسیده سلام

کرد و گفت:

- سلام عرض کردم زری خانم. من خودم کلید دارم. بفرمائید.
زرتاک خانم با سر جواب سلامش رو داد و طرف دستپاچه در رو وا کرد و بعد شروع کرد با ما سلام علیک کردن:

- خیلی خوش آمدید. صفا آوردید. بفرمائید خواهش میکنم.
زرتاک:- فریدون خان، بگو از مهمونهای من پذیرایی کنن تا من برگردم.
فریدون خان:- روی چشمم. شما بفرمایید.

اینو گفت و رفت. ما سه نفر فقط یه دقیقه در و دیوار رو نگاه میکردیم و یه دقیقه همدیگرو، یه دقیقه بعد به زرتاک خانم نگاه میکردیم که خندید و گفت:
- سر در نمی آری نه؟ حالا یه خرده صبر کنین تا من لباسامو عوض کنم و برگردم، براتون تعریف میکنم.

زرتاک خانم اینو گفت و رفت طرف یه در و وازش کرد و رفت تو یه اتاق دیگه. موندیم ماسه نفر! مات همدیگرو نگاه میکردیم که بابک نفس بلند کشید و گفت:

- آخیش! خفه شدم! تا حالا تو عمرم یه همچنین مدت طولانی ساکت نشده بودم!

رویا:- تمام این دم و دستگاه مال زرتاک خانمه!!؟

بابک:- چه رنگی مارو کرد این زن!!

- اون بیچاره که چیزی نگفت!

بابک:- یعنی چی چیزی نگفت؟

- گفت من فقیرم؟! گفت به من پول بدین؟ گفت بهم جا و مکان بدین؟!!

بیچاره چیزی نگفت که. ما ورش داشتیم به زور بردیمش خونه مون!

بابک:- آخ آخ آخ!! چقدر بهت گفتم آرمین ولش کن این پیرزن رو؟! به زور دست و پاش رو گرفتیم کردیمش تو ماشین، بردیمش خونه! حالا لباساشو که

عوض کنه، زنگ میزنه کلانتری به جرم آدم ربایی ازمون شکایت میکنه! راستی
واسه آدم ربایی چند سال زندان می برن!

- اه...!! بابک بذار ببینیم اینجا چه خبره!

بابک:- آرمین یادت باشه، تو متهم ردیف اولی، من ردیف دوم، این رویا طفل
معصومم بگیریم در این نقشه ی شوم هیچ مشارکتی نداشته.

من و رویا خنده مون گرفت.

بابک:- اگه گفتن انگیزه تون چی بوده چی بگیریم؟ آهان! می گیم هیچ انگیزه
ای نداشتیم. چشممون تو خیابون به این پیرزن افتاد، یه دفعه افکار پلید و
شیطانی به ذهن مون خطور کرد و دزدیدیمش بردیمش خونه! حالام به جرم
خودمون معترفیم! از دادگاهم تقاضای بخشش میکنیم! مال دزدی م صحیح و
سالم تحویل دادگاه! صورت مجلس کنین که پس فردا نگین چیزیش کم و کسر
بود! چشم یه جفت سالم! دماغ، یه دونه قلمی، سالم! لب یه جفت بالا و پائین، مد
لقلوه ای سالم! دندون ها، به تعداد لازم سفید، به شرط گاز سالم! انگشت دست،
ده با انگشتر سالم!

- بابک خفه شی!

تو همین وقت یکی در زد و بعد در وا شد و دو تا دختر خوشگل با لباس
پیشخدمت ها با یه چرخ دستی اومدن تو و سلام کردن.

بابک:- سلام از بنده س! بفرمائین خواهش میکنم! ا...! شما چرا زحمت
کشیدین؟ اجازه بدین این گاری رو من بیارم سنگینه واسه شما! خدا منو مرگ
بده که شماها رو انداختم تو زحمت!

محکم با آرنج زدم تو پهلوش که زود گفت:

- آهان، صورت مجلس کن! گردن سالم، متصل به تنه، یه عدد آبگوشتی!

سردست و راسته و فیله، سالم، ضمیمه ی اعضای بدن!

دختر! واستاده بودن و مات به بابک نگاه میکردن که بابکم همونجور که

نگاهشون میکرد گفت:

- زبون یه عدد، مثل قند شیرین سالم! بناگوش درهم سالم! مثل بلور!
بعد به دخترا که می خندیدن گفت:
- داریم کله پاچه ی گوسفند رو تشریح می کنیم! فردا امتحان داریم تقویتی
کار میکنیم!

- بابک یه دقیقه ساکت شو!

بابک:- کجا رسیدیم!

- دیگه کافیه دادگاه همه رو ازمون قبول کرد!

یه دفعه صدای خنده ی زرتاک خانم رو از پشت سرمون شنیدیم.

زرتاک خانم:- میخوای قصابی واکنی بابک!؟

سه تایی بلند شدیم. زرتاک خانم یه لباس خیلی خیلی شیک و قشنگ
پوشیده بود! شده بود مثل ملکه ها! اومد جلو و به اون دخترا اشاره کرد اونام
چایی و میوه و شیرینی رو از تو چرخ دستی با چاقو و زیردستی و همه چیز
گذاشتن رو میز و رفتن.

تا تنها شدیم بابک گفت:

- ای روزگارا! آدم دیگه به کی اطمینون کنه؟! زرتاک خانم حساب مارو بکن
بریم! یه گروه نجات داشتی دیشب میشه پونصد تا! یه سوپ داشتی که خودمون
سرو کردیم واسه تون میشه صدتا! یه دست رختخواب داشتی، سیصدتا! یه
صبحونه داشتی و یه ناهار و دو تا چایی و یه حموم! میشه سر جمع هزار و
پونصد! لیف و صابونم مجانی یه! رو سرویس هتل واسه تون حساب کردم!
یه آدم ربایی داشتیم که البته تمام اعضای بدن مقتوله صحیح و سالم تحویل
دادگاه شد! حساب کن ما چقدری بدهکاریم، بریم حبس مون رو بکشیم که ننه
بابامون ایران منتظرن!

زرتاک خانم که از خنده اشک از چشماش می اومد گفت:

- خفه نشی پسر!

بابک:- خب دارین می خندین یعنی اینکه ازمون شکایت نمی کنین. حالا بگین ببینم تمام اینجا مال شماس؟

زرتاک خانم:- آره. اینجا و چند جای دیگه.

بابک:- شما که دست تنها نمی تونین اینجاها رو اداره کنین! بهتره با هم شریک بشیم. عرضم به حضورتون رسیدگی به حساب کتابا با شما. اداره ی امور خارجی با رویا.

بعد یه دفعه حرفش رو قطع کرد و گفت:

- راستی چه جوری از دیشب تا حالا شما یه دفعه پولدار شدی؟

- زهرمارا! بابک یه دقیقه حرف نزن. خواهش میکنم ازت!

رویا و زرتاک خانم داشتن بهش می خندیدن. تا من اینو گفتم، یه نگاهی به من کرد و گفت:

- تقصیرمنه که میخواستم از زرتاک خانم خواهش کنم یه کاری م اینجا به تو بده. میخواستم بهش بگم که بذاره تو شبا بیای اینجا و واسه مردم عربی برقصی! دوباره زدیم زیر خنده.

زرتاک خانم اومد جلو و برامو چایی ریخت و خودشم رویه مبل نشست. چشمامون تو چشم هم افتاد که بهم خندید و گفت:

- چایی ت رو بخور. این قصه سر دراز داردا! داستان من یه مثنوی هفتاد منه! اما یادتون باشه شاید به جرات بتونم بگم که من شصت سال از عمرم یه طرف اون دیشب و امروزم که پیش شما بودم یه طرف!

بابک:- آخ آخ آخ! اگه می دونستم انقدر پولدارینا دیشب تا صبح بالای سرتون می شستم و بادتون می زدم!

زرتاک خانم:- با اینکه نمی دونستی پولدارم، دیشب سه چهار بار بهم سرزدی. بیدار بودم و می فهمیدم.

بابک:- خب حالا که بیدار بودین اینجارو به نامم میکنین؟
 همگی خندیدیم و زرتاک خانم گفت:
 اینجا جز بدبختی هیچی واسه کسی نداره! هر آجر اینجا با خون دل یه
 دختر بدبخت و آه سینه ی یه بیچاره رفته بالا!
 بابک یه نگاهی به دور و ورش کرد و گفت:
 قربون این آه سینه سوز و خون جیگر برم! اما چه آه و ناله ی گرون قیمتی
 یه ها!
 زرتاک خانم:- آره بابک جون واسه هر کدوم از این آه ها همیشه قیمت تعیین
 کرد!
 بابک که قیافه ی غمگین به خودش گرفته بود گفت:
 - اینا که آجر اینجاس انقدر قیمتی یه، حالا ببین در و دیوار اتاق رخت کن
 این هنرمندا! چه قیمتی داره! الهی من بمیرم واسه اسرار تو سینه ی آجرای
 اونجا!
 زرتاک خانم:- ای پدرسوخته ی هیز!
 رویا:- خونه تون کجاس زرتاک خانم؟
 زرتاک خانم:- یه جا تو همین شهر. البته اطراف شهر.
 بابک:- ببخشین، خونه تونم آجراش آه و ناله ایه؟ یعنی اونجا تنها زندگی
 میکنین یا از این دخترای طفل معصوم دلسوخته م اونجا هستن؟
 همه زدیم زیر خنده.
 زرتاک:- بچه ها یه چیزی بخورین. حالا تا شام یه ساعتی مونده.
 خلاصه خودش برامون میوه پوست کند و مشغول صحبت کردن بودیم که
 فریدون خان مدیر اونجا اومد و خبر داد که میزمون حاضره. چهارتایی بلند
 شدیم و رفتیم پائین تو سالن. یه میز خیلی قشنگ برامون حاضر کرده بودن.
 جلوی ما روی سن، اعضای موزیک داشتن آماده می شدن. تقریباً تمام میزها پر

شده بود. دیگه سالن جا نداشت! حدوداً صد و پنجاه شصت تا میز تو سالن بود. تا نشستیم پذیرایی شروع شد و شام رو سفارش دادیم. نیم ساعت بعد برنامه شروع شد. میز ما درست جلوی سن بود. چه خبر شده بود! مردم چقدر خواننده رو تشویق میکردن و براش گل می ریختن!

خلاصه اجرای برنامه موقتاً تموم شد و برامون شام آوردن اونم چه شامی! چند نوع غذا آوردن و چیدن روی میز! دیگه روی میز جا نبود! بعد از شام دوباره ی برنامه ی سوزان خانم شروع شد.

دو ساعتی برنامه ش طول کشید تا تموم شد. دیگه وقت رفتن بود. خلاصه چهارتایی بلند شدیم و اومدیم بیرون. مردم حساب میزهاشون رو می دادن و کم کم می اومدن بیرون. من و بابک و رویا و زرتاک خانم دم در واستاده بودیم که بابک گفت:

- دستتون درد نکنه زرتاک خانم. جداً خوش گذشت. واقعاً شب خوبی بود.

زرتاک خانم:- چیه؟! نکنه خیال دارین بذارین و برین؟!

بابک:- پس چیکارکنیم؟ بمونیم اینجا ظرفارو بشوریم؟

زرتاک خانم:- نمی خواین منو با خودتون ببرین؟

بابک:- چرا بابا! می بریمتون. ترسیدم فکر کردم قراره جاروی آخر شب اینجا رو ما بزنیم!

داشتم می خندیدم که یه دفعه خشکم زد! بابک که نگاهش به من افتاد با تعجب گفت:

- چت شده؟! مسموم شدی؟!

- شیرین!!

بابک:- شیرینی هوس کردی؟!

- شیرینه! به خدا شیرینه!!

بابک:- آره واله! زندگی واسه ما پولدارا همیشه شیرینه!

هولش دادم و آروم به طرف یه دختر که داشت سوار یه ماشین خیلی شیک میشد رفتم! راننده در ماشین رو واز کرده بود تا سوار شه!
تا رسیدم بهش آروم گفتم:
- شیرین!!

برگشت یه نگاهی به من کرد و بعد سوار ماشین شد. اومدم برم طرفش که راننده جلومو گرفت. تا خواستم هولش بدم کنار که زد تخت سینه م و پرتم کرد عقب که بابک پرید جلوش و پرتش کرد طرف ماشین! بعدش اومد و منو گرفت. رویا به انگلیسی به راننده گفت:
- ببخشید اشتباه شده عذر میخوام!

راننده هه چپ چپی مارو نگاه کرد و رفت که سوار ماشین بشه. من خواستم که برم دوباره طرف ماشین که زرتاک خانم به بابک گفت:
- بابک ولش نکن! محکم بگیرش!

تا برگشتم و به زرتاک خانم نگاه کردم ماشین راه افتاد. لحظه ی آخر چشمم به شیرین افتاد که از تو ماشین با تعجب به من نگاه میکرد! شاید نگاهش چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما دیگه مطمئن شدم. خود شیرین بود!! ماشین که رد شد تازه متوجه ی بابک و رویا و زرتاک خانم شدم که با تعجب داشتن به من نگاه میکردن.

- بابک به خدا خود شیرین بود!
بابک:- بسم الله بسم الله! دیگه چی؟!
- باور نمیکنی؟

بابک:- آخه من از دست تو چیکار کنم؟! بابا اگه از دختره خوست اومده چرا مثل وحشی ها حمله می کنی طرفش! ؟ دختره طفل معصوم فکر کرد میخوای گازش بگیری! این جور وقتا، آروم بیا در گوشم بگو خودم برات جورش میکنم. بین عزیزم دختر رو باید آروم آروم رفت طرفش نرم نرم! یه دفعه مثل وایکینگ

ها طرفش بپری در می ره!

- گشمو! فکر کردی میخوام برم دختر بازی کنی؟!

بابک:- پس دختره رو میخواستی چیکارش کنی؟! اینطور که تو طرفش
یورش بردی اگه خود شیرین م بود در می رفت! فکر میکرد اعراب بهش حمله
کردن!

بپر ماشین رو بیار بریم دنبالش! یاالله! باید بفهمم خونه ش کجاس!

بابک:- الان دیگه باید فانتوم بریم دنبالش تا بفهمی خونه ش کجاس!

- آه...! مرده شور تو ببرن بابک!

رفتم طرف خیابون که تاکسی سوار شم و برم دنبالش که بابک گفت:

- میخوای چیکار کنی؟!

- میخوام برم دنبالش! توام دخالت نکن!

زرتاک خانم:- آرمین! عجله نکن. من اون دختره رو می شناسم!

- ترو خدا راست می گین زرتاک خانم؟!

زرتاک خانم:- آره عزیزم، آره جونم، تو اول یه خرده آروم باش تا بهت بگم.

- اسمش شیرینه درسته؟!

زرتاک خانم:- اسمشو نمی دونم چیه. نمی دونم ایرانی یه یا نه. چشم و ابرو

و خوشگلی ش که شرقی یه! از اون شرقی های اصیل. تا حلام باهاش حرف نزد

که بفهمم کجایی یه. از بس خوشگله صورتش تو ذهنم مونده!

بابک اومد جلو و دستمو گرفت و با خودش کشید و گفت:

- بابا نه به اون نجابت و سربزیریت، نه به این طغیان! نزدیک بود پیش خاص

و عام رسوایم کنی پسر! بعد از یه عمر آبروداری، حالا همه می گن یه پسر خاله

مثل بابک پاک و نجیب و طیب و طاهر، یه پسر خاله مثل این آرمین، بوالهوس و

ددری و دکوری!

- اه! گمشو بذار ببینم زرتاک خانم آدرسش رو داره!

بابک:- آخه نانجیب یه بیست و چهار ساعت خودتو نیگرددار تا ببینم چه خاکی تو سرم بکنم! بی حیا عین کوه آتشفشان شده!
زرتاک خانم:- آدرسش رو ندارم، اما می تونم پیدایش کنم. ماهی یه بار می آد اینجا.

- یعنی رفت تا یه ماه دیگه؟!

بابک:- تو چه هوسباز شدی؟!

- تو درکت به این چیزا نمی رسه! بیخودی حرف نزن!

بابک:- دیگه درکم به هیچی نرسه، به حرفه و تخصصم که می رسه! حالا تو این یه برج رو با مشابه شیرین سر کن تا ما یه کاری برات بکنیم. حالا شیرین نشد عسل! عسل نشد مربا! مربا نشد مارمالادا! نشد یه حبه قند! بالاخره یه کوفتی پیدا میکنم بدم تو بذاری دهنت تا این یه ماهه بگذره و تو بچه ت نیفته!

- تو نمی فهمی بابک! من باید همین امشب شیرین رو پیدا کنم!

بابک:- آخه بی عفت این وقت شب من واسه تو شیرین از کجا پیدا کنم؟! مگه سردیت کرده که هی شیرین شیرین میکنی؟! بیا بگیر این آب نبات رو بذار دهنت میک بزن و یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا ببینم چه خاکی تو سرم کنم! چه بدبختی گیر کردم از دست اینا!! مرده بودی اون وقتا که بهت می گفتم آرمین پاشو بریم با چهار تا دختر آشنات کنم بیای بریم؟! اگه اون وقتا به حرفم گوش کرده بودی، حالا اینجوری بال بال نمی زدی!

- گمشو!

زرتاک خانم بابک جون تو برو ماشین رو بیار فعلاً.

بابک:- می ترسم اینو ولش کنم بپره به دخترای مردم!

خنده م گرفت. رویا و زرتاک خانم شروع به خندیدن کردن.

بابک:- آهان! انگار شخصیت پلید و اهریمنی ش ترکش کرد! ولی هنوز باید مواظب بود پس لرزه هاش مونده!

بابک رفت ماشین رو بیاره. منم همونطور واستاده بودم و ته خیابون رو نگاه میکردم. نیم ساعت بعد رسیدیم خونه. زرتاک خانم بساط چایی رو روبراه کرد و منم رفتم یه دوش گرفتم وقتی برگشتم فهمیدم جریان خواب هامو بابک واسه زرتاک خانم تعریف کرده. خیلی تو فکر بود. تا منو دید گفت:

- تو راست راستی این خوابهارو می بینی؟!

- بعله زرتاک خانم.

زرتاک خانم:- هر شبم تو خواب شیرین رو یه جور می بینی؟ یعنی هر دفعه یه جور لباس می پوشه یا هی سر و وضعش عوض میشه؟
- بعله، هر دفعه لباسش عوض میشه.

بابک:- آرمین جون خوب به سوالات زرتاک خانم دقت کن! منظور ایشون اینه که تو فقط یه خواب می بینی؟ یعنی یه خواب برات تکرار میشه؟
- نه هر دفعه شیرین با یه جور لباس و یه نوع آرایش و طلا و جواهر بخوابم می آد. شب بعد لباسش عوض میشه تکرایه خواب نیس.

بابک:- تا حالا با مایو هم به خوابت اومده؟!

- گمشو بابک!

همه زدن زیر خنده. خودمم خنده م گرفت.

بابک:- مسئله خیلی بغرنج شده!

زرتاک خانم:- ببینم حرفاش چی؟ وقتی بخوابت می آد قشنگ باهات حرف می زنه؟

- بعله.

زرتاک خانم:- اونوقت اگه تو ازش سوال کنی جواب میده؟

- همه سوالهامو جواب نمی ده.

زرتاک خانم:- جا چی؟ کجاها همدیگرو می بینین؟

- یه بار تو یه سالن بود. یه بار رفتیم به تالاری که خسروپرویز اونجا بار عام

می داد. یه بار تو یه باغ قدم می زدیم.

بابک:- تا ته ته باغ م رفتین؟!

- شوخی نکن دیگه بابک!

زرتاک خانم:- خب بگو.

- یه بار کنار یه چشمه نشستیم. یه بار تو یه باغی که خسروپرویز براش ساخته بود کنار یه حوض بزرگ نشستیم و حرف زدیم.

زرتاک خانم:- از اون دنیا چیزی تعریف نمیکنه؟

- چرا فقط اینو بهتون بگم هر کی تو این دنیا قول و قرار و عهدش رو زیر پا بذاره یا دل کسی رو بشکنه اون دنیا ازش نمی گذرن!

بابک:- خدا از سر تقصیرات من بگذره که تا حالا پونصد تا قول عروسی و نامزدی و خواستگاری دادم و به یکی ش وفا نکردم!

- بدبخت اون دنیا بیچاره ت میکنن! فرشته های عذاب خدمتت می رسن!
بابک با خنده گفت خب عیبی نداره. اگه فرشته ها بیان و عذابم بدن بالاخره یه جوری تحمل میکنم!

- آره جون خودت اونجا دیگه این خبرا نیس!

بابک:- بابا آخه من چیکار کنم که تو این کشور قانونش اجازه نمیده بیشتر از یه زن بگیریم؟!

- آره جون عمه ت! اون دنیا خودم می آم علیه ت شهادت می دم.

بابک:- اون دنیا شهامت آدم شل و وارفته ای مثل تو قبول نیس!

همه زدیم زیر خنده.

- بابک جدی دارم بهت میگم. حواست رو جمع کن اون دنیا همه چی حساب کتاب داره!

بابک:- عجب بدبختی گیر کردیم ها! مرده بودی این خوابا رو چند سال پیش ببینی؟! حالا باید بشینم فکر کنم ببینم با چند نفر قول و قرار گذاشتم برم

ازشون حلالیت بطلبم! پاشو رویا جون. پاشو برو خونه تون که نصفه شبه. ببینم با تو که قول و قراری نذاشتم پس فردا بهت جواب پس بدم؟! رویا بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. موندیم من و بابک و زرتاک خانم. بابک رفت و یه سینی چایی برامون آورد. خیلی کلافه بودم. به زرتاک خانم گفتم:

- شما مطمئن هستین که شیرین فقط ماهی یه بار می آد اونجا؟ زرتاک خانم:- تقریباً ماهی یه بار می آد اونجا. حالا از کجا می دونی اسمش شیرینه؟

- نمی دونم همینطوری میگم. بابک:- آرمین جداً تو اون خوابها رو باور کردی؟ - اگه توام جای من بودی باور میکردی. بابک:- آخه شیرین از تو چی میخواد؟ تو چیکار میتونی براش بکنی؟ فوقش شب جمعه ها، چهارتا سینی حلوا و خرما خیر و خیرات کنی. یادم باشه فردا برم آرد بگیرم ببینم می تونیم یه خرده حلوا درست کنیم. زرتاک خانم زد زیر خنده و گفت:

- واقعاً دیدنی میشه! حساب کن شب جمعه به شب جمعه تو یه همچنین کشوری آرمین راه بیفته و حلوا بده در خونه همسایه ها! اونم چه همسایه هایی؟! همه خارجی!

بابک:- خب مگه چیه؟

زرتاک خانم: اگر پرسیدن این واسه چیه چی میخوای بگی؟ میخوای به این خارجیا بگی بخورین و فاتحه ش رو بفرستین؟! آخه پسر جون اون ننه و بابای بدبخت یه عمر جون کندن تا ترو به این سن و سال رسوندن. کلی خرج کردن تا دیپلمت رو گرفت. چقدر پدرشون در اومده تا تو شدی مهندس. آخه پسره ی دیوونه تو حالا ناسلامتی تحصیل کرده ای! میخوام بدونم یه بشقاب حلوا به چه

درد مرده میخوره؟! اونم حلوایی رو که چهارتا آدمی بخورن که دستشون به دهنشون میرسه و وضعشون از نظر مالی خوبه!

بابک:- خب یه یادی از اون آدم که مرده می کنن دیگه.

زرتاک خانم: جوون سال دو هزار! یاد کردن از کسی یا می تونه به نیکی باشه یا به بدی. یعنی اون کسی که مرده یا آدم خوبی بوده یا بد. اگه خوب بوده که احتیاج به چیزی نداره. اگر بد بوده که هزار تا سینی حلوا بدی به مردم واسه ش توفیری نداره! میخوای از این دنیا رشوه بدی واسه اون دنیا؟! تو اصلاً فلسفه ی این خیر و خیرات کردنها رو می دونی چیه؟

بابک:- نه والله. ما از بزرگترین مون دیدیم یاد گرفتیم.

زرتاک خانم: همینکه که انقدر عقب افتاده ایم دیگه!

بابک:- یعنی میگین واسه اموات مون خیر و خیرات نکنیم؟

زرتاک خانم: چرا، اما نه حلوایی رو که هر کی یه قاشق می ذاره دهنش و نه ته دلش رو می گیره و نه چیزی! حداقل یه خیر و خیراتی بکن که ارزش داشته باشه. حلوا و خرما مال اون وقتی بوده که تو مملکت یا قحطی بوده یا مردم اونقدر وضعشون بد بوده که سرگشته زمین می داشتن! حالا چرا حلوا و خرما می دادن؟ اونم برای این بوده که این دو چیز از همه ارزون تر درمی آورده و می شده تعداد بیشتری آدم گشته رو سیر کرد!

بابک:- دلمون خوش بود که پس فردا که مردیم بچه هامون دو تا بشقاب حلوا خیرمون می کنن و شب جمعه ها که روح مون می آد می شینه لب پشت بوم خونه مون از آشپزخونه ش بوی حلوا می اد و ما جلوی مرده های دیگه خجالت نمی کشیم!

زرتاک خانم: خدا به داد اون مملکت برسه که تو قراره چرخ هاش رو بچرخونی!

- زرتاک خانم بابک داره شوخی میکنه.

زرتاک خانم: پدر سوخته داشتی سربه سر من می داشتی؟!

- زرتاک خانم همیشه از مدیر یا کارگراتون سوال کنیم شاید یه نشونی از شیرین داشته باشن؟

بابک:- الهی تو بمیری و من انقدر شیرینی بیارم سر قبرت خیر و خیرات کنم تا تو دیگه انقدر شیرین شیرین نکنی! مگه ویار شیرینی داری که انقدر شیرین شیرین میکنی؟! فکر کنم بچه ت پسره که به شیرینی ویار داری!

زرتاک خانم که داشت می خندید گفت:

- تو این چیزا رو از کجا میدونی پسر؟

بابک:- موقعی که مامانم منو حامله بود یه شیرینی ویار داشت. بابام براش هی میخرید و می آورد و منم تو شیکمش نشسته بودم و دهنم رو می گرفتم بالا و راه به راه نون خامه ای و زولبیا و باقلوا میخوردم! یه بار یادمه مامانم یه قاشق ترشی خورد. همونطور که تو شیکمش بودم یه لقمه زدم به روده اش که دل پیچه گرفت. همه گفتن آ...! این بچه ش پسره! فقط شیرینی دوست داره!

زرتاک خانم که می خندید گفت:

- لال نشی پسر!

بابک:- راستی زرتاک خانم جریان چی بود که دیشب تا اسم هموطن رو می بردیم عصبانی می شدی و فحش می دادی؟

- کاشکی همون یه قاشق ترشی باعث میشد که خاله م سقط جنین کنه و تو قدم به این دنیا نداری که سرما رو ببری! بابا یه دقیقه ساکت باش! سرسام گرفتیم!

بابک:- راستی آرمین یادم رفت بهت بگم. امروز برات یه کتاب تازه خریدم. گذاشتمش تو کتابخونه برو وردار بخون.

- جون من راست میگی؟ چی هس کتابش؟

بابک:- کتاب نیس، دفتر خاطرات شیرینه! رفتم از نظامی گنجوی دفترچه

خاطرات شیرین رو گرفتم بدم تو بخونی! اسم دفترچه ش داستان خسرو و شیرینه! از پنج منظومه ی نظامی گنجوی!

- خیلی لوسی بابک!

بابک:- بذار ببینم جریان چی بود که تا دیشب اسم هموطن رو می بردیم این زرتاک خانم سر و بونه مون رو می جنببوند!

زرتاک خانم: دست وردار بابک!

بابک:- تروخدا زرتاک خانم برامون تعریف کنین حداقل اینکه صدای این آرمین بریده میشه و ختم شیرین شیرین واسه مون نمی گیره!

زرتاک خانم خندید و گفت:

- داستانش طولانی یه. کار نیم ساعت یه ساعت نیس.

بابک:- باشه. چیزی که ما زیاد داریم وقته! داستان رو سریال کنین و هر شب نیم ساعت برامون پخش کنین.

زرتاک خانم خندید و گفت:

- پس بلندشو برو سه تا چایی برامون بیار تا سریال رو شروع کنم.

بابک:- آرمین تو پاشو برو چایی بیار تا من آگهی های بازرگانی رو به مدت ۴۵ دقیقه پخش کنم!

سه تایی خندیدیم و من بلند شدم و رفتم چایی آوردم. دور هم نشستیم و بابک یک سیگار روشن کرد که زرتاک خانم گفت:

- یکی م واسه من روشن کن.

بابک:- خب به سلامتی دودی م که هستین! فکر کنم یه خرده دیگه با هم آشناییم می تونیم اینجا بساط عرق و تریاک و هروئین رو هم دایر کنیم!

زرتاک خانم: بده به من اون وامونده رو! پسر جون من تو زندگیم همه کاری کردم! اینا که دیگه ناخن کوچیکش م نمیشه!

بابک:- خب الحمدالله که با کوله باری از تجربه میخواین ما دو تارو فاسد

کنین!

سه تایی خندیدیم و زرتاک خانم شروع کرد به حرف زدن.

کرم رضا خانی

فصل یازدهم

زرتاک خانم: اولاً که همه به من می گن زری. راستش رو بخوان وقتی شماها بهم زرتاک می گین فکر میکنم دارین یکی دیگه رو صدا میکنین! اسم زرتاک واسه م غریبه س. غیراز پدر و مادر خدا بیامرزم همه منو زری صدا می کردن. یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

- می دونین؟ یه لقب هم بهم داده بودن. زری کاغذی! از بس جوونی هام لاغر و ظریف و خوش هیكل بودم همه بهم می گفتن زری کاغذی! هم خوشگل بودم هم خوش هیكل! زری کاغذی، زری کاغذی، تو تهران معروف شدم! یه چشم و ابرو داشتم که با یه نظر همه رو هلاک میکردم!

بابک:- خدا نگذره از این ننه بابای من که انقدر منو دیر پس انداختن که با دوره ی شما متقارن نشدم! چه فرصت های طلایی که از دستم رفت! زرتاک خانم که می خندید گفت:

- پدرسوخته تو خیلی ناقلائی ها!

بابک:- واله به خدا من فقط حرفش رو می زنم وقت عمل که میشه همه ش دست و پامو گم میکنم!

- بابک میذار بیینم زرتاک خانم چی میگن؟
زرتاک خانم: ترو خدا بهم زرتاک نگین. همون زری خوبه.

بابک:- خب می فرمودین زری خانم.

زری خانم:- مادر بدبختم که از زندگی ش خیز ندید. بیچاره شیفت شبم کار میکرد!

بابک:- ببخشید، مادرتون تو اداره آتیش نشانی کار میکرد؟
سه تایی زدیم زیر خنده.

- چرا مادرتون اونقدر کار میکردن؟

زری خانم: واسه اینکه یازده تا بچه داشت. شیره به شیره! ما یازده تا بچه و ننه و بابام تو یه ده نزدیک تهران زندگی می کردیم. یه تیکه زمین داشتیم که یه سال توش جون می کندیم تازه اگه همه چی باهامون یار بود فقط می تونستیم شیکم مون رو سیر کنیم اونم با چی؟ با نون و پنیر! ولی هر سال م که اینطور نبود! بی آبی بهمون می خورد، آفت مزرعه رو می زد، دلال محصول رو خوب نمی خرید! خلاصه هزار تا سنگ واسه پای لنگ آماده بود! اینا که میگم داستان و قصه نیس. تمامش بلاهایی که سر این آدم که جلوتون نشسته اومده!

- آخه یازده تا بچه خیلی زیاده!

زری خانم:- فکر میکنی به خاطر چی بود؟ همه ش به خاطر این بود که به بابا و ننه م پسر نمی داد! حالا بذار به اونم می رسیم. داشتیم براتون مادرم رو می گفتم. بیچاره تا روز بود که یا به شست و شو می رسید و یا با دو تا بچه یکی به کولش و یکی تو بغلش و بقیه مون مثل پشکل دنبالش راه می افتادیم طرف زمین. اونجا که می رسیدیم ولو می شدیم رو خاک و خل! مادر بدبختم ولمون میکرد به امان خدا و می رفت کمک بابام... خدا به سه تامون رحم کرد و راحتشون کرد! سر زمین دوتامون رو مار زد و یکی مون افتاد تو چاه! اون دوتایی رو که مار زد جابه جا سیاه و کبود شدن و تموم کردن، اون یکی م که افتاد تو چاه یه خرده از ته چاه بابا بابا کرد و تا باباهه بخواد بره و طناب بیاره صداسش برید و راحت شد!

- به همین سادگی!!؟

زری خانم:- از اینم ساده ترا هرکدوم از اونا که مردن ننه م یه خرده گریه کرد و بابام بهش قول داد که همون شب یکی دیگه جاش بکاره!

من و بابک یه نگاهی به همدیگر کردیم و بابک گفت:

- بنازم به اون باغبون و بذر و زمین حاصلخیز!

دوباره سه تایی زدیم زیر خنده.

زری خانم:- والله به خدا اگه دروغ بگم! عین حقیقت رو براتون گفتم. حالا دیگه شوخی نکنین که می خوام سرگذشتم رو جدی براتون تعریف کنم. وسط

حرفم مزه بیرونین خلقم تنگ میشه و دیگه چیزی براتون نمی گم ها!

اون وقتا تو آبادی ما هر کی پسر دار نمیشد واسه ش ننگ بود! بابای منم همیشه از خجالت سرش پائین بود که چرا پسر نداره تا عصای دستش بشه. به همین هوا ننه م سالی یه بچه پس مینداخت به امید پسر! اما خدا نخواست که نخواست. یازده تا دختر کور و کچل دور و ورشون رو گرفت! حالا ببین تو این ملک چقدر زن و دختر خاک بر سر بود که داشتن شون ننگ بوده! فکر نکنین حالا این قضیه درست شده ها! هنوزم که هنوزه خیلی ها همینطوری فکر می کنن! اینو بهش می گن بدبختی! اینو بهش می گن بیچارگی! حالا خدایی شد که

ننه م از بچه دار شدن افتاد وگرنه یه پادگان دختر تحویل بابام داده بود!

بابک:- کاشکی دوره ی خدمت نظام وظیفه م رو تو اون پادگان تموم میکردم!

- خلاصه موندیم ما هشت تا خواهر. من تو اونا دو تا مونده به آخری بودم. شاید اون موقع ده سالم بود. کار ما تو ده این بود که از صبح کله ی سحر بلند می شدیم و یه تیکه نون سق می زدیم و راه می افتادیم طرف زمین. دیگه بسته به وقتش بود که چه کاری باید تو زمین میکردیم. علف جمع میکردیم، بیل می زدیم، درو می کردیم، خرمن می کردیم، خلاصه هر کدوم از ما بدبختا مثل خرکار

میکردیم و آخرش بابام با حسرت سری تکنون می داد و می گفت اگه یه پسر داشتم انقدر کار نمیکردم! باور کنین که هر کدوم از ما بچه های فسقلی اندازه ی یه مرد گنده کار می کردیم و حتی برای اینکه نشون بدیم چیزی از یه پسر کم نداریم تا بابامون سرکوفت دختر بودن رو سرمون نزنه کارایی می کردیم که از ده تا پسر برنمی اومد! اما بازم آخر شب آه باباهه سردتر از شب قبل هوا بود!

کم کم امر به خودمونم مشتبه شده بود. همه مون فکر می کردیم که پسرا مثل هرکول وقتی می رن سرزمین یه تنه از پس همه ی کارا برمی آن! این از برنامه کار روزانه بود. طرفای عصری م که برمی گشتیم خونه. باید یه خستگی در می کردیم و می تپیدیم گوشه طویل و می شستیم پای دار قالی و تو یه نور ضعیف گره به قالی می زدیم! اینطوری بهتون بگم، تراکتور انقدر که ما کار می کردیم کار نمیکرد! تمام این بدبختیا و زجر کشیدنا یه طرف آه و حسرت بابام و سرتکون دادن و افسوس خوردن ننه م یه طرف! باید بیان و این زندگی ها رو فیلم کنن تا پونصد تا جایزه ی اسکار برنده بشه و این خارجیا بفهمن تو این دهات ما، دختر بدبخت چی میکشه!

آهان، یادم رفت بگم، اما بابام طبع خوبی داشت. اسم تمام گیاهها و بوته ها و صیفی جات رو گذاشته بود رو ما! زرتاک داشتیم، گل بهار داشتیم، ترنج داشتیم، ریحانه داشتیم، گندم بو داشتیم، خلاصه همه چی! بسته به این بود که قبل از اسم گذارون بابام چه بوی به دماغش خورده و چه درختی کاشته و یا فصل فصل چه میوه ای بوده! از این هشت تایی که مونده بودیم هفت تا از خواهرام به بابام کشیده بودن و من یکی به مادرم. بابام خدا بیامرز زشت بود اما تا دلتون بخواد مادرم خوشگل! واسه همین بود که فقط من خواستگار داشتم. بابام می گفت تا دختر بزرگتر تو خونه س کوچیکتره رو شوهر نمی دم. هر بارم که یه خواستگار واسه من پیغوم پسغوم می فرستاد، تو سری بود که از خواهری بزرگترم می خوردم! سه چهار سالی گذشت. بالاخره بابام نتونست ننگ بی

پسری رو تحمل بکنه. آخه خودشون پنج تا پسر بودن و سه تا دختر. از بس تو آبادی بهش گفتن که کمرش شله و نطفه ش سست، دست ماها رو گرفت و کوچ کردیم به تهران.

آقایی که شما باشین، پامونو که از ماشین گذاشتیم پائین جلوی گاراژ جمع شدیم دور بابامون. یه نگاه به دور و ورمون می کردیم و یه نگاه تو صورت بابامون. گیج و منگ شده بودیم. هشت تا دختر تو شهر غریب! خلاصه بابام حال و روزی بهتری از ما نداشت. همونطور که واستاده بودیم و عزا گرفته بودیم که چیکار کنیم و کجا بریم یه مردی که یه تسبیح دونه درشت دستش بود آروم آروم اومد جلو بابام و تا رسید گفت:

– سلام کربلایی، چرا حیرونی؟

بابام تا شنید که یارو کربلایی صداش کرد گل از گلش شکفت و شروع کرد با یارو دست دادن و ماچ و بوسه کردن. انگار که صدساله طرف رو می شناسه! خلاصه وقتی فهمید که ما غریبیم و جا و مکان نداریم، ورمون داشت و سوار دو تا درشکه کرد و بردمون در یه خونه پیاده مون کرد و گفت: اینجا اتاق اجاره می دن کربلایی. بابام بهش گفت اینجا جای خوبه شهره؟ یارو گفت: آره کربلایی، از اینجا بهتر دیگه گیرت نمی آد. بابام خواست که یه پولی به طرف بده اما یاور قبول نکرد و اومد جلو و بابامو بغل مرد و بعد از ماچ و بوسه خداحافظی کرد و رفت. اشک تو چشم بابام جمع شد و گفت:

– عجب مردمون خوبی داره این تهران ها!

تا داشتیم طرف رو دعا میکردیم که بابام دست کرد تو جیبش و یه دفعه گفت:

– تف به اون شیری که تو خوردی مرد!

برگشتیم نگاهش کردیم با خجالت گفت:

– جیبم رو زد پدر نامرد!

حالا خدایی بود که بابام پولهاشو می داشت تو لیفه ی تنبوش. فقط یه خرده ش رو تو جیبش می داشت. اگه همه پولهامونو دزدیده بود که بیچاره بودیم. خلاصه بابام خداروشکر کرد و رفت تو خونه و چند دقیقه بعد با یه مرد چاق حدود پنجاه و خرده ای سال که یه عرقچین کثیف رو سرش بود و پیرهنش رو روی زیر شلواریش انداخته بود اومد بیرون و ماهارو به یارو نشون داد و گفت:

- بفرما حاج آقا نعمت! اینم خونه و زندگیم.

منظور بابام! از خونه و زندگی، ماها بودیم! مردای قدیم زن و بچه هاشون رو مثل اسباب و اثاث خونه شون می دونستن! حاج آقا نعمت در حالیکه زیر شلواریش رو می کشید بالا یه نگاهی تو صورت دو تا خواهر بزرگم کرد و گفت:

- زیادین مشدی! جا واسه خونواده ی پرجمعیت ندارم!

بابام گفت:- تو کرایه تو بگیر حاجی، چیکار به اندازه ی ماها داری؟! حاج نعمت گفت:- الان آدمای این خونه بقاعده س. شماها که اضافه بشین خونه شلوغ میشه. مسترایم دو تا بیشتر نداریم. آب آب انبارم جوابگو این همه آدم نیس!

بعدش یه فین محکم رو زمین کرد که از صداس من خنده م گرفت. تا برگشت و چشمش به من افتاد. نیشش تا بناگوش واز شد و یه لاله الا الهی گفت و شروع کرد سرش رو خاروندن بعد به بابام گفت:

- چیکار کنم مشدی که مهترت به دلم افتاد! چند نفریت.

بابام گفت:- ده تائیم.

حاج آقا نعمت که زیر چشمی منو نگاه میکرد گفت:

- برین تو. اما به ابولفض فقط واسه ثوابشه. وگرنه این دو تا اتاق رو اصن نمی خواستم کریه بدم!

تا اینو گفت بابام دست انداخت گردنش و ماچش کرد و به ما گفت یاالله بچه ها اسبابا رو وردارین ببرین تو.

حاج نعمت یه گوشه ای در خونه واستاد و ماها شروع کردیم به بردن اسباب اثاثیه. تا من داشتم چادرم رو دور کمرم سفت میکردم بقیه رفتن و من آخرین نفر بودم. یه بقچه رو ورداشتم و اومدم که از بغل حاجی رد بشم یه دفعه دیدم بالای پام سوخت! فکر کردم که زنبور نیشم زده! خواستم جیغ بکشم که چشمم افتاد به حاج نعمت. دیدم دستش دوباره اومد طرف پام! فهمیدم این پدرسگ وشگونم گرفته! زود جیغم رو خوردم و صدام در نیومد که اگه بابام می فهمید خون بیا میکرد! تندی دوئیدم و رفتم تو خونه. حالا من اون موقع چند سالمه؟ چهارده پونزده سال! نمی فهمیدم چرا این مرد گنده اینکار رو با من کرد؟ میخواست باهام بازی کنه؟ میخواست اذیتم کنه؟! بعدها فهمیدم که مثلاً میخواست به من بفهمونه که چشمش منو گرفته و باهام گز رفته! البته به مدل خرکی! ابراز محبت شونم دردآور بود!

خلاصه یه نوبت اسبابا رو بردیم تو دو تا اتاق گذاشتیم. بابا و ننه م مشغول فرش پهن کردن شدن و من و دو تا از خواهرام که بزرگتر از من بودن، برگشتیم بیرون که چند تا بقچه ای رو که مونده بود بیاریم.

خواهر بزرگم یه بقچه داد دست اون یکی و راهیش کرد تو خونه و یه بقچه رو بلند کرد و گذاشت رو سر من و خودشم یه بقچه گذاشت رو سرش و جلوی من راه افتاد. گفت:

- زری بپا نندازیش. توش استکان نعلیکی یه.

همونجور که اون جلو می رفت و من عقب، تا خواستیم از جلوی در یه اتاق رد بشیم یه دفعه دیدم یه دستی اومد بیرون از اتاق و مچ دست خواهرم رو گرفت و کشید تو! یه آن هاج و واج مونده بودم! چشمم که به تاریکی تو اتاق عادت کرد یه پسر بیست و چند ساله رو دیدم که خواهرم رو به زور بغل کرده! اومدم جیغ بکشم که دیدم خواهر بزرگم انگشتش رو گذاشت رو لبش و به من اشاره کرد که هیچی نگم! فکر کردم از ترس بابامه که نمیخواه صدا در بیاد.

خواستم بپریم رو سر پسره که دیدم خواهرم با یه بقچه رو رو سرش نگه داشته و با یه دست دیگه ش چادرش رو گرفته و آروم با آرنجش داره پسره رو هل میده! مونده بودم که چرا بقچه رو ول نمی ده زمین و پسره رو بزنه که آبجیم بهم اشاره کرد که برم! تا گفتم آبجی... نداشت حرفمو بزنم و گفت: گمشو دیگه گه! اینو که از خواهرم شنیدم داشتم شاخ درمی آوردم! خودمو کشیدم بغل اتاق و گوشامو تیز کردم. هنوز باورم نمیشد که خواهر بزرگم اینطوری خودشو ول داده باشه تو بغل یه مرد نامحرم! اونم خواهری که بعد از بابا و ننه م مثل سگ ازش می ترسیدیم! خواهری که مثل شمر بالا سرمون وا می ایستاد و اگه یه خرده اشتباهی وضو می گرفتیم محکم تو سرمون میزد! اگه یه خرده نمازمون رو تند می خونیدیم یا تو حمد و سوره غلط داشتیم با لنگه کفش می کوبید تو دهن مون! خلاصه جای بزرگمون بود.

اون وقتا که تو ده بودیم، دختر کدخدا خیلی منو دوست داشت و با هم همبازی بودیم. این دختر باسواد بود. یعنی کدخدا پسرش رو که یه سال از ما بزرگتر بود می فرستاد ده بالایی که یه چیزی مثل مکتب خونه داشت و درس خونده بود و باسواد شده بود. اونم بعضی وقتا به ماها خوندن و نوشتن یاد می داد. تقریباً سه سالی بود که ازشون خوندن و نوشتن رو یاد گرفته بودیم. حالا نه اینکه فکر کنین مثل بلبل چیز می خوندم و می نوشتم ها! ای، یه کوره سوادى پیدا کرده بودم. الغرض، یه روز این خواهر بزرگم اومد در خونه ی کدخدا دنبال من. اون روز من و دختر کدخدا داشتیم تو حیاط بازی میکردیم. چادرامون رو گذاشته بودیم یه گوشه و مشغول لی لی بازی بودیم. تا خواهرم اومد تو حیاط و منو بدون چادر دید محکم زد تو صورتم! گفتم چرا می زنی؟! گفت؛ واسه چی چادرتو سرت نکردی؟ بی حیا شدی پتیاره! گفتم آبجی چارقد که سرمه! گفت: خفه شو میت سگ! بابا بفهمه هلاکت میکنه! خلاصه دست منو گرفت و کشون کشون برد خونه و تا برسیم به خونه گیس به سر من نداشت! اونقدر توسری ازش

خوردم که مثل آدمای مست پیلی پیلی میخوردم! تازه بعد از این همه کتک خوردن بهش التماس کردم که به بابام چیزی نگه!

حالا بگو چطور بابام اجازه داده بود که من برم و با دختر کدخدا بازی کنم؟ جریانش این بود که زن کدخدا از من خوشش می اومد و جای اینکه با دخترش بازی میکردم سالی یه گونی گندم میداد به بابام! یعنی اینکه بابام از بازی کردن ماهام سود می برد وگرنه بازی واسه دختر حروم بود!

خب کجای داستان بودم که گریز زدم به اینجا؟ آره، خودمو کشیدم بغل اتاق که اگه خواهرم کمکی چیزی خواست ببرم تو اتاق. همه ش فکر میکردم که خواهرم از ترس بابام هیچی به پسره نمیگه. اما زهی خیال باطل! خواهرم که خیال جیغ کشیدن نداشت هیچ خیلی م خوشش اومده بود! انگار دنیارو بهش داده بودن! فقط وسط هاش واسه خالی نبود عریضه به پسره می گفت؛ ولم کن خیر ندیده! آتیش به ریشه ی عمرت بگیره الان رسوا می شوم! اه... بسه دیگه!

خلاصه اینارو که شنیدم دیگه وانستادم و رفتم طرف اتاق خودمون اما چه حالی داشتم بماند! رفتم تو اتاق و بقچه رو گذاشتم یه گوشه و کنار دیوار نشستم به فکر کردن! یه خرده که گذشت بابام ازم پرسید آبجی ت کو؟ نمی دونستم چی بگم که یه دفعه خودش اومد تو اتاق و گفت اینجا با باجون. برگشتم نگاهش کردم. چادرش رو محکم گرفته بود تو صورتش. بابام یه نگاهی بهش کرد و خندید. خواهرم رفت تو اتاق بغلی. تا رفت بابام به ما گفت:

- از خواهر بزرگترتون یاد بگیرین! ببینین چه جوری چادرش رو میکشه و رو می گیره! اینجا دیگه ده نیس. حواستون جمع باشه که مرد نامحرم تو خونه داریم.

داشتم از خنده می مردم! بلند شدم و رفتم تو اتاق بغلی. تا رفتم تو خواهرم کشید منو یه گوشه و چادرش رو انداخت رو شونه ش و گفت؛ زری ببین اینجا چی شده؟ نگاه کردم دیدم گوشه ی لپ ش یه خرده سرخ شده و طوق انداخته.

ناراحت شدم گفتم آبجی چیکارت کرده؟ کتکت زده؟ خندید و گفت؛ پدرسگ گازم گرفت! حالا بابا نفهمه خوبه!

خلاصه دو تا اتاقی رو که کرایه کرده بودیم چیندیم و نظافت کردیم. قرار شد تو یه اتاق بابام و ننه م و دو تا دختر کوچیک ها بخوابن و تو اتاق دیگه ما دخترا. اولش ننه م ناراضی بود. به بابام می گفت اگه شبی نصفه شبی یه نفر بره بالا سرشون ما خبردار نشیم چیکار کنیم؟! اما بابام خیالش رو راحت کرد و گفت تا آبجی بزرگشون هس خیال من راحت! ماشاءالله مثل شیر بالا سرشون واستاده! اون شب بعد از اینکه یه لقمه نون و پنیر گذاشتیم دهنمون، رفتیم تو اتاق خودمون و تشک هامون رو پهن کردیم و فتیله ی چراغ رو کشیدیم پائین و خوابیدیم. اون شب هرکدوم با یه فکری خوابید و یه جور خواب دید تا صبح زود که بابام طبق معمول بیدارمون کرد که نماز صبح رو بخونیم. همگی بلند شدیم و بعد از وضو گرفتن پشت سر بابام واستادیم و نماز خوندیم بعدش ننه م سفره رو پهن کرد و یکی یه لقمه نون و پنیر بهمون داد و بساط صبحونه ورچیده شد. حالا هنوز چه وقته روزه؟ کله سحر. هنوز هوا گرگ و میشه و ماها همه ی کارامون رو کردیم و نشستیم دور اتاق و زل زدیم به بابامون. تا چراغا خاموش شد، خواهرام آروم بلند شدن و دور خواهر بزرگم جمع شدن! اونم جریان خودشو با پسره با آب و تاب تعریف کرد. هم تعریف میکرد و هم ادا اصول براشون در می آورد!

بابک:- وای خدا جون! دو فیلم با یک بلیت.

سه تایی زدیم زیر خنده!

کمی که گذشت ننه م به بابام گفت:

- خب مرد چیکار کنیم؟

راست می گفت. تو ده که بودیم بعد از صبحونه راه می افتادیم و می رفتیم سرزمین. اما حالا چی؟ یه نیم ساعتی گذشت، بابام نتونست سنگینی نگاه مارو

تحمل کنه و بلند شد و از خونه زد بیرون. ماهام نشستیم به چرت زدن. بالاخره همینطوری وقت رو گذروندیم تا هوا روشن شد و یکی یکی همسایه ها بیدار شدن و تو خونه ولوله بپا شد!

تازه اون موقع بود که من حواسم رفت به خونه ای که می خواستیم توش زندگی کنیم. یه خونه ی خیلی بزرگ بود. یعنی یه حیاط خیلی بزرگ که دورتا دورش اتاق بود. از تو حیاط چهارتا پله میخورد و می رفت بالا تو ایوون که اتاق هام همونجا بود. هر طرف این خونه هفت هشت تا اتاق بود و از هر اتاق چهار پنج تا آدم اومدن بیرون و دست هر کدوم یه آفتابه مسی بود و مثل مسابقه ی دو سرعت همه به طرف حوض وسط حیاط هجوم بردن و آفتابه شونو پر کردن و به طرف مستراح حمله کردن! تا چشم بهم زدیم جلوی هر مستراح یه صف درست شد به قاعده ی صف کنسرت یکی از این خواننده ها تو خارج از کشور! بابک:- چه تشبیه قشنگی! واقعاً علاقه ی مردم رو به هنر نشون میده!

سه تایی زدیم زیر خنده که زری خانم گفت:

- اشتباه نکن. علاقه ای که اون آدم پنجاه سال پیش تو صف مستراح از خودشون نشون میدادن قابل مقایسه با علاقه ی آدم تو صف خرید بلیت واسه کنسرت نبود! حالا گوش کنین تا واسه تون بگم!

ماها از پنجره داشتیم این منظره رو نگاه می کردیم. واقعاً تماشایی بود! مستراح ها زنونه مردونه بود. یه صف مال زنها بود و یه صف مال مردا! بچه ها که اصلاً داخل آدم نبودن. هرکدوم می رفتن کنار حوض و شلوارشون رو می کشیدن پائین و تو پاشوره ی حوض کارشون رو می کردن! مردا هم صف شون تقریباً ساکت و منظم بود. اما امان از صف زنونه!

بابک:- درد و بلا هرچی صف زنونه و آفتابه مسی یه بخوره تو کاسه سرمن! چه چیز خوبیه این آفتابه مسی!

زری خانم:- زیباترین و کلاسیک ترین واژه های فرهنگ « چارواداری » رو

نثار روح مرده و زنده ی همدیگه می کردن!

- اکرم خانم به این بچه ی بی تربیتت یاد بده شومبول صاحب مرده ش رو بگیره تو پاشوره! آخه ما خبر مرگمون از اون آب حوض کوفت می کنیم!
اکرم خانم:- هاشم، ننه سرش رو بگیر اون ور تو پاشوره. تو حوض جیش نکن اینا مته ما مزاج شون پاک نیس!

صغری خانم:- اکرم خانم سلطنه! شاش بچه ی شما به مزاج شما سازگاره، مزاج مارو می ریزه بهم!

کوکب خانم:- آخ آخ آخ! دیگه آب حوض نجس شد! وضو نداره!
زینت خانم:- گه به گور پدر آرزو دارت بچه! بگیر اون طرف وامونده رو!
هاشم بدبخت که یه پسر بچه ی پنج شیش ساله بود، وقتی توپ و تشر همسایه ها رو دید روش رو برگردوند یه طرف دیگه که جیبشش مثل فواره ریخت رو سر یه دختر بچه ی چهارساله که اونم کنار پاشوره نشسته بود و داشت جیش میکرد! تا مادر دخترک دید که هاشم داره به بچه ش می شاشه! نعره ش رفت هوا!

- الهی جیگرت تخته مرده شور خونه بیاد پائین! بچه م رو دوبخته کردی!
هاشم که گریه ش گرفته بود گفت؛ پس ننه من کجا جیش کنم؟
شوکت خانم:- برو تو دهن ننه ت جیش کن که با مزاجش سازگاره!
کوکب خانم:- خب اکرم خان برو بچه ت رو ضبط « ضبط » کن دیگه!
اکرم خانم:- آخه نوبت مسترابم رو می گیرن!
زینت خانم:- بابا ما جات رو نیگر می داریم، تو برو این شیلنگ آتیش فشانی رو قطع کن که انگار به دریاچه ی حوض سلطان وصلش کردن!
کبری خانم:- خوب کسی رو فرستادی که تو کار ضبط و ربط شیلنگ استاده!
اکرم خانم:- تو دیگه چاه دهن ت رو ببند اطفاری خانم!
کوکب خانم:- بابا برو دیگه! بچه ی مردم زیر دوش شاش خیس شد!

اکرم خانم:- همین آفتابه مسی حواله ش که نوبت منو بگیره! آی...! به تو دارم می گم کبری خانم!

کبری خانم:- به من می گی؟!

اکرم خانم:- آره به تو که دیروز تا حواسم پرت شد اومدی جلوی من واستادی و تپیدی تو مستراب!

کبری خانم:- آفتابه رو حواله بده به هر چی نابدرتر ننه ی پتیاره ت! خلاصه با این جمله ی آخری بحث و گفتمان تموم شد و کبری خانم و اکرم خانم پریدن به همدیگه و شروع کردن گیسای همدیگر و کندن و تو سرو کله ی همدیگه زدن! همسایه های دیگه م که از همدیگه دلخوری داشتن به طرفداری از اونا زدن به تیپ همدیگه و حیاط شد میدون جنگ! فحش ها به همدیگه می دادن که تن ما تو اتاق می لرزید! همونطور که داشتیم این صحنه رو نگاه میکردیم یادمون افتاد که خودمون مستراح نرفتیم! ننه م گفت:

- بچه ها تا ایناسرشون گرمه بدوئین طرف مستراح!

خلاصه ماها از میون میدون جنگ به سلامت خودمون رو رسوندیم دم مستراح! کم کم مردا دخالت کردن و صلح برقرار شد و تو این فرصت ماهام قضای حاجت کردیم و رفتیم تو اتاق خودمون و تو ایوون نشستیم به تماشا. مردا که زنها رو از هم سوا کرده بودن دوباره رفتن تو صف خودشون و زنهام دوباره صف خودشون رو تشکیل دادن اما چه تشکیلی! دوتا دوتا، سه تا سه تا با هم گروه تشکیل داده بودن و به همدیگر بدو بیراه می گفتن که یه دفعه یکی شون آفتابه ش رو پرت کرد طرف یکی دیگه که جنگ دوباره شروع شد!

ایندفعه مردا عین کوماندوها، کمربندهاشون رو کشیدن و پریدن وسط میدون و از دم! همه رو گرفتن زیر کتک! به صغیر و کبیر رحم نمیکردن! یه چند دقیقه ای که همه رو زدن شورش سرکوب شد و تو همین وقت حاج آقا نعمت از اتاقش اومد بیرون و داد و بیداد که چه خبره سر صبحی! حالا نوبت

بقیه بود که عقده هاشون رو سر حاجی خالی کنن. یکی می گفت:

- خراب شه این خونه ت که چند روز به چند روز ما باید سر مستراح رفتن کتک بخوریم!

یکی می گفت:- بابا دو تا مستراح دیگه گوشه حیاط بساز و قال قضیه رو بکن!

یکی دیگه می گفت:- حاجی ما شاش بند شدیم از بس تو صف واستادیم! خلاصه اعتراض بود که به حاجی نعمت میشد. اما حاجی با یه جمله همه رو ساکت کرد. به همه گفت هر کی ناراحته اسباب کشی کنه و از اینجا بره! دیگه صدا از احدالناسی در نیومد!

زری خانم یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

- آدم از لاعلاجی و بدبختی زیر بار هرچی که بگی می ره!

بابک:- معضل سیاسی شنیده بودیم، رکورد اقتصادی، سقوط اجتماعی و خانوادگی، فقر فرهنگی، همه رو شنیده بودیم اما تا حالا بن بست اداری و ترافیک مستراحی نشنیده بودیم!

زری خانم:- واسه اینکه بهش برنخوردی تا بفهمی چه دردیه! تا چشم واکردی تو یه خونه ی بزرگ بودی که دوتا دستشویی داشته واسه چهار نفر آدم! ببین، به قول امروزی ها اعتلای فرهنگ با حرف زدن و شعار دادن امکان نداره. هزار ی به بچه ها تو مدرسه یاد بدن که مثلاً قبل از غذا باید دست هاشون رو با صابون بشورن. اما وقتی صابون پیدا نشه بچه چیکار باید بکنه؟! یا مثلاً تو کتاب درسی هی بنویسن که زباله های خود را در سطل آشغال بریزید. خب وقتی تو خیابون یه سطل آشغال شهرداری نداشته بچه چیکار میکنه؟ تا یه چیزی میخوره آشغالش رو میندازه تو خیابون! اینا مثالهای ساده س که میگم. حالا بگیر برو جلو! اگه کسی دلش می سوزه و می آد جلو و میشه یه کاره ای تو مملکت و میخواد فرهنگ مردم رو درست کنه، باید از اول امکانات واسه مردم

فراهم کنه بعد بره سر آموزش و از مردم توقع همکاری داشته باشه! چدرغاز به کارمند می دن بعدش میگن روزی هشت ساعت کار کن و پدر خودت رو در بیار! خب معلومه اون کارمند دو ساعت بیشتر کار نمیکنه چون نمیخواد خسته بشه. چرا؟ چون از اداره که می آد بیرون باید جون داشته باشه مثلاً بره مسافركشی کنه که خرج زن و بچه ش رو در بیاره! حقوق ده روز رو به یه آجان می دادن که اندازه ی اجاره خونه ش نمیشد. اون وقت توقع داشتن که این آدم پاک بمونه و رشوه نگیره! دیگه کسی جرات نمیکرد که دزد رو بسپره دست این پاسبان! تا روت رو برمیگردونی یه پولی از دزده می گرفت و ولش میکرد بره!

بابک:- زری خانم قربونت به سیاست چیکار داری؟! بریم بچسبیم به مستراح رفتن خودمون و شاشیدن به سرو کله ی همدیگه!
زری خانم خندید و گفت:

- آره خلاصه یه ساعت بعد صف مستراح تموم شد و همه کارشون رو کردن و رفتن تو اتاقشون واسه صبحونه خوردن. سکوت برقرار شد.

یه نیم ساعت سه ربعی که گذشت. مردا از اتاقا اومدن بیرون و رفتن سرکارشون و زن و بچه ها ریختن تو حیاط. بچه ها ولو شدن کف حیاط به بازی کردن و زن هام هر کدوم یه سینی که توش استکان و نعلبکی و کتری و قوری صبحونه بود! دستشون گرفتن و بردن لب حوض واسه شستن.

ماها که داشتیم از تو ایوون نگاهشون میکردیم هر لحظه انتظار داشتیم که دوباره بپرن به همدیگه و بزَن تو سر و مغزشون! اما وقتی همه شون جمع شدن دور حوض یه دفعه همون که اسمش کبری خانم بود به اکرم خانم گفت:

- آی اطواری خانم دیشب که شب جمعه نبود جشن گرفته بودی! نصف شب صدای تو و شوورت « شوهرت » تا تو اتاق ما می اومد! خبری شده شوورت جیره ت رو زیاد کرده؟!

اکرم خانم:- خاک تو گور بی حیات کنن کبری! کیشیک میکشی که کی اکبر

آقا می اد سراغ من؟! اومده بودی پشت در اتاق مون!

کبری خانم:- خیر نبینم اگه گوش واستاده باشم! نصفه شبی خواستم برم دست به آب کنم از جلو اتاق تون رد شدم دیدم صدا می آد. نیگا به امروز نکن بچون بچه م همون دیشبی که صدای قربون صدقه ی تو و اکبر آقا رو از پشت در شنیدم اونقدر ذوق کردم! با خودم گفتم الحمدالله که این زن و شوور با همدیگه خوبن. حالا خیلی دردت اومد آفتابه رو پرت کردم خورد بهت؟!

اکرم خانم:- نه توچی؟ گیست رو کندم اذیت شدی؟

کبری خانم:- نه خواهر! فدا سرت. اینم شده تفریح ما!

اینارو که به همدیگه گفتن شروع کردن به خندیدن و شوخی کردن. انگار نه انگار که نیم ساعت پیش داشتن همدیگرو تیکه پاره میکردن! تو همین موقع بابام از در حیاط یاالله یاالله گفت و اومد تو و تا رسید به ما بهمون تشر رفت که چرا تو ایوون نشستیم. همگی رفتیم تو و ننه م جریان رو واسه بابام تعریف کرد و بعد گفت:

- مرد اینجا دیگه نمیشه نون خالی سق بزнім. نیگاه کن! همه دارن استکان نلبکی ناشتایی شون رو لب حوض می شورن. ظهرم که بشه دیگ و قابلمه ناهارشون رو می آرن لب حوض. اگه ما از تو اتاقمون بوی غذا بلند نشه و ظرفامون رو نبریم لب حوض واسه مون سرشکستگی یه! برو یه سیر گوشت بگیر بیار که یه آبگوشت بار بذارم. یه ساعت دیگه بو غذا بلند میشه روح بچه ها می پره!

بابام بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و از خونه رفت بیرون و نیم ساعت بعد با یه بقچه برگشت. بقچه که بهتون می گم دستمال بابام بود. قدیما مردا هر کدوم یه دستمال ابریشمی داشتن که وقتی چیزی می خریدن و می پیچیدن تو اونو می آوردن خونه.

بابک:- امان از این دستمال ابریشمی که هر چی می کشیم از این وامونده

س!

سه تایی خندیدیم و زری خانم گفت:

- خلاصه بابام دستمالش رو واز کرد و از توش یه خرده گوشت و یه خرده چایی و یه کله قند درآورد و گذاشت جلوی ننه و گفت:

- زن اوستا برسون کن! پول اون یه کف دست زمین که فروختیم تموم شده! ماها تا گوشت رو دیدیم چشمامون برق زد! انگار دنیارو بهمون دادن! شماها نمی فهمین من چی میگم. آدمایی که ماهی یه بار گوشت می آد تو خونه شون مزه ی واقعی آبگوشت رو می فهمن! خلاصه باباهه اونارو داد به ما و خودش از خونه رفت بیرون... یه ربع نگذشته بو که ماها قندهارو شیکسته بودیم و آبگوشت رو هم بار گذاشته بودیم و دوباره بیکار نشستیم بودیم و همدیگرو نگاه میکردیم.

امان از بیکاری! ما چند تا خواهر که تا اون روز جلو بزرگترمون سر بالا نمی کردیم تا ظهر که بابام بیاد دوباره پریدیم بجون همدیگه و کتکاری کردیم! ظهر که بابام برگشت سفره رو انداختیم و حمله کردیم به دیزی آبگوشت و تو یه چشم بهم زدن ته ش رو در آوردیم و ظرفای چرب و کثیف رو چیندیم تو معجومه «مجمعه» و گذاشتیم شون پشت در اتاق که یعنی تو خونه ی مام پخت و پز می شه! بعدش ننه م یکی یه نصفه چایی واسه ماها ریخت و یه چایی درسته واسه بابام و به ماها یکی یه حبه قند داد که ماهام چایی مون رو اول خوردیم و حبه قند رو گذاشتیم تو جیب مون واسه بعد که مثل آب نبات بمکیم!

گوش کنین ببینین چی دارم بهتون میگم! اونموقع ها یه حبه قند واسه ما حکم شکلات خارجی رو داشت! خلاصه بعد از چایی ما دخترا ظرفارو ورداشتیم و بردیم لب حوض که بشوریم. بقیه ی همسایه هام یکی یکی با یه معجومه ظرف پیدا شون شد. باهاشون یه سلام و علیک کردیم و نشستیم به ظرف شستن. اونام شروع کردن از ماها زیرپاکشی کردن! شستن ظرفا که تموم شد از سیر تا

پياز زندگى ما رو همه مى دونستن! بلند شديد و برگشتيم تو اتاق و دور تا دور اتاق نشستيم. يه دقيقه بعد بابام با تشر بهمون گفت:

- چيه زل زدين به من. پاشين برين تو اون اتاق كپه مرگ تونو بذارين. ماهام بلند شديد و رفتيم تو اون يكي اتاق. حالا حساب كن چند تا دختر بيكار و پرانرژى تو يه بعدازظهر بدون سرگر مى چيكار بايد بكنن؟! يه نيم ساعتى كه گذشت يه دفعه ديديم كه يه ريگ خورد به شيشه ي اتاقمون. همگى پريديم پشت پنجره كهوخواهر بزرگم سرمون داد زد و ساكتمون كرد. يه خرده دور و ورمون رو نگاه كرديم تو حياط خبرى نبود. همه تو اتاقاشون بودن. دوباره يه سنگ ديگه خورد به شيشه. سرمون رو كه بالا كرديم رو پشت بوم اتاقاى روبه رو همون پسره رو ديديم كه دراز كشيده و با تيركمون ريگ پرت ميكنه طرف اتاق ما! قند تو دل آبجى م آب كردن! با دست به پسره اشاره كرد كه يعنى چى ميگه. پسره با دست بهش اشاره كرد كه يعنى بيا رو پشت بوم. خواهر بزرگم چادرش رو ورداشت و به ما گفت:

- بچه ها مواظب باشين. اگه بابا بيدار شد و سراغ منو گرفت بگين رفتيم مستراح.

اينو گفت و خواست بره بيرون كه چادرش رو گرفتيم و گفتيم:

- نرو آبجى. اين پسره داره گولت ميزنه.

يه نگاه بد به من كرد و گفت:

- ديگه حالا اندازه تو چسونه عقلمون نميرسه؟

منو هل داد و رفت. شايد همون موقع بود كه پايه هاى خونواده مون از همدىگه در رفت! يه نيم ساعت سه ربهى گذشت. نتونستم خودم رو نكه دارم. چادرم رو سرم كردم و آروم از اتاق اومدم بيرون و رفتم طرف جايى كه خواهرم رفته بود. آروم از پله هاى تو حياط رفتم بالا و رسيدم رو پشت بوم. ته پشت بوم يه اتاقكى بود كه اون وقتا توش كفتر نكه مى داشتن. تا رسيدم بالا پشت بوم

پسره رو دیدم که دزدکی از اون تو اومد بیرون. خودمو کشیدم کنار و نگاهش کردم. وقتی از بغل من رد شد یه خنده ای به من کرد و رفت. خودم رو رسوندم به اتاقک. درو واز کردم و رفتم تو. خیلی تاریک بود. وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد یه گوشه خواهرم رو دیدم که نشسته! سرش رو آروم بلند کرد و یه نگاهی به من کرد و دوباره سرش رو گذاشت رو زانوهایش. یه روزه خیلی چیزا رو تجربه کرده بود!

اینجای داستان که رسیدیم زری خانم سکوت کرد و یه سیگار دیگه روشن کرد و دیگه هیچی نگفت. بابک بلند شد و فنجون های خالی رو گذاشت تو سینی و برد تو آشپزخونه و همونجا موند و بیرون نیومد. مونده بودم الان باید چی بگم و چیکار کنم!

زری خانم تو خودش فرو رفته بود و سیگاراش رو می کشید. یه نگاهی به ساعت کردم کمی از ۲ نصفه شب گذشته بود. خواستم یه خرده زری خانم رو دلداری بدم که بابک صدام کرد. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

- چیکار داری؟

بابک:- دارم چایی می آرم.

- خب منو چیکار داشتی که صدام کردی؟

بابک:- من صدات نکردم!

- می گم ها. بریم یه خرده با زری خانم حرف بزنیم از فکر و خیال بیاد

بیرون.

بابک:- تو برو منم الان چایی می ریزم و می آم.

راه افتادم طرف سالن که بابک دوباره صدام کرد. برگشتم و گفتم:

هان؟ چی میگی؟

بابک:- هان و درد بی دوا درمون!

- چیکار داری صدام میکنی؟!

بابک:- من با تو کاری ندارم که صدات کنم! نکنه یه چیزی میخوای بهم بگی
خجالت میکشی؟

- خیلی لوسی بابک! حالا وقت این شوخی هاس؟
بابک همونجوری منو نگاه کرد و گفت:

- زده به کله ت؟!

- چایی رو وردار بیار و یه چیزی بگو که زری خانم بخنده و از فکر بیاد
بیرون.

بابک:- مگه من دلککم؟ ولش کن بیچاره روا! داره صحنه به این خوبی رو نگاه
میکنه! به خدا اگه من هنرپیشه بودم کارگردان هر چقدر پول میخواست بهش
می دادم که منو یه گوشه ی اون اتاقک کفتر ا قایم کنه و من تمام اون سکانس
داستان رو به صورت زنده و بدون سانسور ببینم!

- واقعاً بی حیایی!

بابک:- یه نره غول دیگه رفته با یه دختر ساده ی ننه مرده کارای بد بد کرده
من بی حیام؟!

دوباره راه افتادم طرف سالن که باز شنیدم کسی صدام میکنه! چشمامو
بستم و گوش کردم! هنوز صدا تو گوشم بود!

- بابک بجون تو یکی داره منو صدا میکنه!

بابک:- دارن غیبتت رو می کنن گوش ت زنگ می زنه! کدوم گوش ته؟ اگه
گوش راستت باشه دارن خوبی ت رو می گن اگه گوش چپت باشه دارن مرده و
زنده ت رو می جنبونن!

دوباره تو سرم صدا کرد!

- بابک به خدا یکی داره منو صدا میکنه! همین جاهام هس!

بابک:- پسر راستی راستی جنی شدی ها!

رفتم تو سالن و نشستم روی مبل بابکم دنبالم اومد.

زری خانم: - چی شده؟!

بابک: - میگه یکی داره صدام میکنه!

زری خانم: - کی صدات میکنه؟!

- نمیدونم!!

بابک: - پاشو برو بگیر بخواب. خسته شدی این چیزا تو خیالت می آد.
دوباره چشماتو بستم. این بار صدا رو خیلی واضح شنیدم! یه صدای خیلی
قشنگ و لطیف بود! بی اختیار گفتم:

- شیرین!!

بابک: - بر پدر و مادر این شیرین خانم ساسانی صلوات! این زن انگار خواب
نداره! هرچند! هزار و چهارصد سال خواب هاشو کرده حالا سرحال و قهقرا شده
و نمیداره ما ساعت ۲ بعد از نصفه شب یه چرت بخوابیم!

پریدم پشت پنجره. یه دختر بلند قد رو دیدم که تکیه ش رو داده به یه
درخت و سرش رو گرفته بالا و داره به پنجره ما نگاه میکنه! تا منو دیدم برام آروم
دست تکون داد! دیدین گفتم خودش! دیدین بالاخره اومد! بیا بابک خان! بیا
نگاه کن!!

بابک: - یا امام زمون! حالا با چی اومده؟! لخته یا کفن تن شه؟! ...! راست
میگه به خدا! یه دختره این پائین واستاده! نرو آرمین صبر کن!! بسم الله بسم
الله! نکنه جنی چیزی باشه! صبر کن پسر!

منتظر آسانسور نشدم پله هارو چهار پنج تا یکی کردم و مثل برق چند تا
طبقه رو رفتم پائین و در ساختمون رو واز کردم و رفتم بیرون، تو این چند ثانیه
فقط از این می ترسیدم که نکنه تا می رسم پائین مثل این فیلمای تخیلی اون
رفته باشه! هرچند که بابکم اون رو دیده بود! خودش گفت یه دختره اونجا
واستاده!

اما تا رسیدم بیرون دیدم همونطور تکیه ش رو به درخت داده و واستاده و

داره منو نگاه میکنه و یه لبخند قشنگ رو لب شه! پاهام سست شد! انگار اختیار پاهام رو نداشتم! فقط نگاهش میکردم. همون موهای بلند و تاب دار که تا کمرش می رسید! همون صورت قشنگ که مثل ماه بود! همون قد بلند و اندام خوش ترکیب!

بابک:- پس چرا معطلی؟!

- تو اومدی پائین چیکار؟!

بابک:- اومدم یه فاتحه براش بخونم و برم!

- بابک به خدا قسم اگه چیزی بگی که ناراحت بشه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! دارم بهت جدی میگم!

بابک:- حالا از کجا معلوم که خودشه؟ شاید از این دخترای آخر شبهه که...

- بابک دیگه حرف نزن! بسه دیگه!

اینو گفتم و آروم از خیابون رد شدم و رفتم طرفش. وقتی نزدیکش رسیدم. هنوز داشت بهم لبخند می زد. یه خرده ی دیگه م واستادم و نگاهش کردم. دلم نمی اومد چشم ازش بردارم. سرش رو به یه طرف دیگه کج کرد و دوباره بهم خندید. موهای قشنگش از یه طرف ریخت یه طرف دیگه ی سرش. آروم بهش گفتم تو شیرینی مگه نه؟

سرش رو خیلی قشنگ برام تکون داد.

- پس تو کی هستی؟ چرا میخوای اذیتم کنی؟

- من ترو اذیت نمی کنم.

- پس بگو که شیرینی.

- من شیرین نیستم. ولی برای تو چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که من اینجام. بهش خندیدم.

- دیگه یه دفعه مثل توی خوابهام، نمی ذاری بری و من تنها بشم.

- نمی دونم.

- اگه ميخواي بري همين الان برو.

- تو مي ذاري برم؟

- نه.

دوباره خنديد.

- چه جوري اومدي اينجا؟

- تو صدام كردي!

بهش خنديدم.

- تو خيلي قشنگي شيرين.

- ولي من شيرين نيستم. حالا بيا اينجا بشين مي خوام درست نگاهت كنم.

- اينجا رو چمناء؟!

- آره بيا.

- تازه ميخواي نگاهم كني؟! مگه اين چند دفعه منو نديدي؟

- من دفعه دومه كه ترو مي بينم.

دوتايي كنار درخت روي چمن نشستيم.

- خيلي غصه خوردم تا اومدي. هيچكس حرفامو باور نميكرد.

- تو كجا منو ديدي؟

- تو خوابم!

فقط نگاهم كرد و بعد گفت:

- مي دونم كه دروغ نميگي. اينو از چشمت ميخونم. تمام وجودم باورت

ميكنه اما برام خيلي عجيبه.

- شيرين تو كه اينجايي يعني حالا كه از خوابم اومدي بيرون هنوزم مثل

قديمي؟

- من نمي فهمم تو چي ميگي!

- يعني ميخوام بگم تو همونطور كه تو خواب بودي هستي؟

- من یه خواب یا یه رویا نیستم! بیا دستمو بگیر! ببین من وجود دارم!

- من می دونم تو وجود داری! اینا باور نمیکردن!

- من تو خواب تو چه جوری بودم؟

سرم رو انداختم پائین و هیچی نگفتم.

- من تو خوابهاات دختر بدی بودم؟

- نه نه! اصلاً!

- پس بهم بگو. تو خوابت من چی بودم که ناراحت کرده؟!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

- بهم بگو. میخوام بدونم.

آروم بهش گفتم:

- تو توی خوابم که بودی، شوهر داشتی.

نگاهم کرد و خندید و گفت:

- اما من تو بیداری شوهر ندارم.

تا اینو گفت بغضم ترکید. سرمو گذاشتم رو زانوهایم که گریه مو نبینه.

- چرا گریه میکنی؟!

- اگه تو بیداری م می فهمیدم که تو شوهر داری دیگه برام زنده بودن فایده نداشت.

سرمو از روی زانوهایم بلند کردم و تو چشمام نگاه کرد و کمی بعد در حالیکه با دستاش اشکهامو پاک میکرد گفت:

- هیچ حقیقتی رو مثل این اشک ها حقیقی ندیدم!

- خیلی دوستت دارم شیرین. باور کن.

- باور کردم که اومدم اینجا! هیچ عشقی رو مثل عشق تو درک نکردم. اما من شیرین تو نیستم.

- دیگه برام فرقی نمیکنه. تو هرکی باشی دوستت دارم.

بهم خندید و دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:
 - حالا برو. بازم می آم پیشت.
 - من نمی دارم تو بری! هر جا بری باهات می آم!
 - آخه من هنوز هیچی نمی دونم! تو هم نمی دونی!
 - چرا من می دونم.
 - تو از من چی می دونی؟! تو حتی اسم منو نمی دونی! منم اسم ترو نمی
 دونم!
 - میخوای بری؟
 - باید برم!
 - پس منم باهات می آم.
 - کجا می آی؟ اونجایی که من می رم جای تو نیست.
 - هر جا تو هستی جای منم همون جاس!
 رفت و دوباره به درخت تکیه داد و چشماشو بست.
 - منو دوست نداری؟
 - نمی دونم.
 - پس برو. دنبالت نمی آم. نمیخوام ناراحت بشی. فقط دعا میکنم که توام یه
 روز عاشق من بشی و برگردی پیشم. حالا هر چقدر که طول بکشه. منتظرت می
 مونم. برو شیرین.
 اومد جلوم، بقدری قشنگ بود که زبونم بند اومد.
 - ببین چی کار میخوای برات بکنم؟ هر چی میخوای بهم بگو.
 - فقط ترو میخوام.
 - من نمی تونم! کاش می فهمیدی!
 - عاشق نیستی! برو شیرین.
 تو زانو هام لرزید. بابک اومد و بازوم رو محکم گرفت. برگشتم نگاهش کردم.

نگاهش محکم تو چشمام قفل شد.

بابک:- برید شیرین خانم یا هرچی که اسمتون هس.

- شما کی هستین؟

- من پسر خاله ی آرمینم.

- آرمین! حالا اسمتو می دونم. اسمتم مثل خودت مردونه و قشنگه.

بابک:- چرا اومدین اینجا؟ چه جوری اینجا رو پیدا کردین؟! اصلاً برای چی!

اومدین؟ شما کی هستین؟!

- اومدم دنبال آرمین.

بابک:- برای چی؟!

- چون تمام وجودم منو بطرفش می کشید!

بابک:- پس دوستش دارین!

- بیرینش خونه. مواظبش باشین.

بعد دست شو کشید رو صورت من و گفت:

- هنوزم این اشکها حقیقت رو بهم میگه!

بعد رفت. سوار ماشینش شد و رفت و من نگاهش کردم.

بابک:- بسه دیگه! عین این بچه های ننه مرده داری زار زار گریه میکنی!

خجالت بکش نره خرا! بیا بریم تو.

زری خانم:- سربه سرش نذار بابک. من حال اونو می فهمم.

بعد دوتایی دستامو گرفتن و بردنم تو خونه. وقتی رسیدیم بالا همگی بدون

حرف نشستیم. یه خرده بعد بابک گفت:

- این چه جوری میشه؟! این کی بود؟! چطور اومد اینجا؟! اینا همه ش خواب

این آرمینه که اومده تو زندگی ما یا ما رفتیم تو خواب این؟

زری خانم:- منم سر در نمی آرم! تو زندگیم همه جور چیزی دیده بودم الا

این یکی!

بابک:- نکنه دعایی شدیم؟! بلند شم یه چایی دم کنم بخوریم شاید بفهمیم
تو این خر تو خری چی به چیه!

زری خانم:- کار از چایی و این حرفا گذشته! اون بطری که تو جیب من بود
کجاس؟

- شما هیچکدوم حرفای منو باور نمی کردین. حالا دیدین؟!
بابک:- شلوغش نکن. توام اگه من می اومدم بهت می گفتم یه دختر
خوشگل مال هزار و خرده ای سال پیش اومده تو خواب منو بعدش ساعت ۲ بعد
از نصف شب از تو خوابم یه کله می اومد جلو در خونه م باور نمی کردی!
زری خانم:- راست میگه بابک. منم که تا به این سن و سال هزار تا چیز
عجیب و غریب با این چشمام دیدم باور نمی کنم!

بابک:- می دونین باید قدم به قدم و گام به گام بریم جلو. باید تمام مسئله
رو دوباره با دقت بررسی کنیم به نظر من برای اینکه همگی فکرمون واز شه.
بهتره بلند شیم بریم یکی یه تنقیه ی گل گاوزبون بکنیم تا سردلمون سبک بشه
بعد با فکر باز بشینیم با همدیگه حرف بزنیم!

زری خانم:- خاک تو گورت نکنن! همون بری چایی دم کنی بهتره.
بابک رفت چایی دم کرد و اومد و گفت:

- بیا آرمین اینجا بشین ببینم. تو خواب از تو چی میخواست؟
رفتم رو یه مبل نشستم.

- چیزی نمی خواست. گفت کمکم کن. می گفت باید رهاش کنم!

بابک:- آخه نگفت چه جووری؟ نگفت از چی باید رهاش کنی؟

زری خانم:- نگفت چیکار کنی کجا بری؟

- نه هیچی نگفت.

بابک:- دیدین من گفتم یه خیر و خیراتی براش بکنیم! نکردیم، خودش راه
افتاده اومد اینجا! خدا به داد برسه اگه قرار بشه تمام اموات خودشون راه بیفتن

و بیان دنبال خیراتی! میشه سلف سرویس! شهر رو مرده ور می داره!
زری خانم:- پسر بذار ببینم چیکار باید بکنیم. قدر مسلم این دخترک روح و مرده و جن نبوده. خودشم گفت که من اون شیرین نیستم.

بابک:- زری خانم شما بلدین حلوا درست کنین؟ بدبختی اینه که اینجاها آرد سنگگ ندارن که یه حلوا درست کنیم! هرچی از خاصیت این حلوا براتون بگم کم گفتم! باور کنین تا بوش بلند میشه هرکدوم از این اموات یه بو می کشن و سهم خودشون رو می گیرن و می رن!

- بابک دست از شوخی ور نمی داری؟!!

بابک:- آخه بابا چیکار کنم؟! یه سازمانی، نهادی، ارگانی چیزیم نیس که در رابطه با این ارواح سرگردان باشه تا یه زنگ بهشون بزنیم و بیان این روح ها رو که اینجا تجمع کردن متفرق کنن!

زری خانم:- پسر بلند شو برو چند تا چایی بیار بخوریم. انقدر حرف نزن.
بابک:- چایی دم نکشیده.

زری خانم:- چرا دم کشیده تو برو حتماً دم کشیده.

بابک:- راستش من جرات نمیکنم از پیش شماها پام رو اونورتر بذارم! می ترسم برم تو آشپزخونه و روح خشایار شاه بیاد و یقه مو بگیره! می گم ها خوبه منم از امشب که میخوابم هی به سوفیالورن فکر کنم شاید شب خوابش رو ببینم و صبح خودش بیاد در خونه مون! اون تازه زودتر می آد حداقل هم عصر خودمونه و زبون همدیگرو بهتر می فهمیم!

زری خانم:- بابا این دخترک که روح نیس! این ماهی یه بار می اومد کاباره ی من!

بابک:- عجب روح دَدَری ایه ها! نفهمیدین بیشتر به کدوم خواننده علاقه

داشت؟ اینطوری شاید بتونیم روحیه ش رو بهتر درک کنیم!

- زری خانم وقتی می اومد کاباره ی شما چیکار میکرد؟

زری خانم:- هیچی یه میز می گرفت و تنهایی می شست و شامش رو میخورد و چند تا آهنگ گوش میکرد و می رفت. بیشتر میزی رو انتخاب میکرد که جای تاریک باشه.

بابک:- خب از همینا میشه خیلی چیزا فهمید!

- چی میشه فهمید؟

بابک:- اولاً که چون همیشه تنها می اومده، میشه گفت که چون حتماً اخلاقش خوب نیس بین اموات دوست و آشنا نداره! دوم چون شام میخورده این روحی یه که خودش می آد دنبال خیر و خیرات! سوم چون تو تاریکی می شسته احتمالاً در زمان حیات چشمش ناراحتی داشته و به چشم پزشک مراجعه نکرده و حالا در آخرت دچار شب کوری مزمن شده! ببین اگه با اطلاعات و علمی و بدون در نظر گرفتن خرافات پیش بریم می تونیم به نتایج جالب توجهی دست پیدا کنیم!

- ببین زری خانم! همیشه کارش همینه. همه چیز و به شوخی می گیره! بابک:- یعنی چی؟! من دارم علمی با مسئله برخورد میکنم. دارم ردپای این میت رو خونه به خونه تعقیب میکنم! در ضمن این روح چون فقط ماهی یه بار به تعطیلات می اومده پس معلوم میشه که شب جمعه ها مرخصی نداره و آزاد نیس! نکته ی مهم دیگه م اینه که این روح که الهی ناز بشه یک روح خوش ذوق و قرطی یه! همین مشخصات رو کافیه بدین به مامورای قبرستون تا اسم و فامیل و آدرس اون دنیاشو از تو کامپیوتر واسه مون در بیارن!

زری خانم:- به نظر من ما داریم وقت مون رو تلف می کنیم تا این دختر خودش نیاد و باهاش صحبت نکنیم هیچی دستگیرمون نمیشه.

بابک:- یه کار دیگه م میشه کرد!

نگاهش کردم!

بابک:- امشب که خوابیدی با اون تیکه چرمه یه تلفن بزن به شیرین و ازش

بپرس که این روح خوشگله که اومده این دنیارو تو فرستادی یا نه! شماره
شیرین رو یادداشت کن. سه صفر بی نهایت، ابدیت، داخلی برزخ بهشت... اگه
اونجا نبود زنگ بزنی به موبایل خسرو پرویز واسه شیرین پیغام بذار! چطوره؟

کرم رضا خیزی

فصل دوازدهم

اون شب بعد از این حرفا سه تایی رفتیم که بخوابیم من اون تیکه چرمو با خودم بردم اما انگار دیگه اثری نداشت. خوابم برد اما شیرین خوابم نیومد. ساعت حدود یازده بود که با صدای زنگ در از خواب بلند شدیم. رویا بود با یه سبد که توش دو تا قابلمه بود اومد بالا. بابک در رو واز کرد.

رویا:- سلام.

بابک:- سلام. بفرمائین تو.

بعد یه خمیازه کشید و گفت:

- اینا چیه؟

رویا:- انگار یه خرده زود اومدم؟ خواب بودین؟

بابک:- هیچ مهم نیس. تو این خونه دیگه زمان معنی نداره! اینجا شده پل

ارتباطی بین این دنیا و اون دنیا! اینا چیه آوردی؟

رویا که مات داشت بابک رو که هنوز خواب آلود بود و خمیازه میکشید نگاه میکرد گفت:

- یه کمی برنج و خورشت قیمه س. گفتم امروز ناهار رو من درست کنم.

بابک:- هیس!! داد زن! اگه اموات بفهمن قیمه پلو نذری آوردی، یه دقیقه

طول نمیکشه که این خونه رو مرده ور میداره! زود ببر بذار تو یخچال تا بوش

بلند نشده! تو راه که می اومدی مرده که ندیدی؟

رویا:- چی ندیدم؟!

بابک:- حالا فعلاً بیا تو.

رویا مات اومد تو خونه و بابک قابلمه ها رو گذاشت تو یخچال. زری خانم بیدار شد و تا دست و صورتش رو بشوره. بابک جریان دیشب رو برای اونا تعریف کرد و بعد زری خانم اومد و بقیه ی جریان رو تعریف کرد و بابک رفت یه دوش گرفت و اومد و همگی منتظر نشستن تا من از خواب بیدار شم. منم بیدار بودم اما حوصله ی اینکه از جام بلند شم نداشتم.

زری خانم:- بابک برو بیدارش کن ببینم دوباره خواب شیرین رو دیده یا نه. بابک:- نه نه نه! این همینطوریش صبحا که بیدار میشه گند اخلاق هس چه برسه به اینکه وسط خواب بیدارش کنیم! اونوقت با شیش من غسل م نمیشه خوردش مرتیکه روا!

زری خانم:- آخه دل تو دلم نیس ببینم چی شد! شیرین به خوابش اومده یا نه.

بابک:- اگر بخوایم بیدار شه باید هر سه تایی از شیرینی جات صحبت کنیم! یعنی کلماتی بگیریم که توش شیرین باشه! رویا تو بگو چایی شیرین، زری خانم شما هی بگین شیرین بیان! منم هی بهتون تعارف میکنم که شیرینی بفرمائین میل کنین! اینطوری تا اسم شیرین رو بشنفته بیدار میشه! حالا یک دو سه همه، همه با هم! یاالله!

اینارو که شنیدم خنده م گرفت و از جا بلند شدم و اومدم بیرون و سلام کردم.

بابک:- سلام به روی ماهت شیرین غسل من! شیرین کام باشی، شیرینی میخوری؟ برات چایی شیرین آوردم! ناهار شیرین پلو داریم! امروز میخوام برات شیرین زبونی کنم!

- گمشو! باز معرکه گرفتی؟

بابک:- شما فعلاً تا صف مستراح، ببخشید توالت شلوغ نشده برو دست به آب بکن و جیش ت رو بیرون و بیا تا بهت بگم!

- بی تربیت!

با زری خانم و رویا سلام و احوال پرسى کردم و رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و اومدم بیرون. رویا گیج و مات منو نگاه میکرد. بعد از چند دقیقه پرسید:

- آرمین اینا که بابک میگه حقیقت داره؟!

- رویا باور کن دیگه خودمم نمی دونم چی حقیقت داره و چی نداره!

رویا:- تو میدونی این مسئله چقدر مهمه؟! در واقع تو خیلی راحت با ارواح در دنیای دیگه ارتباط برقرار کردی!

زری خانم:- بابا من دیشبم گفتم این دخترک نه مرده س نه روح.

بابک:- نخیر! برگشتیم سر جای اول مون! باز بحث مرده بودن و زنده بودن و روح بودن و روح نبودن این دخترک شروع شد. اصلاً می دونین چیه؟ این دفعه که اومد من یواشکی یه سوزن میکنم تو تنش! اگه گفت آخ مرتیکه ی حمال چرا همچین میکنی؟! همه می فهمیم که نه روحه و نه مرده. اما اگه برگشت و یه نگاه سرد به من کرد و بعدش من شدم خرچوسونه بفهمین که طرف روحه و از اون دنیا اومده!

بعد حالت ناراحت به خودش گرفت و گفت:

- فقط خواهش ازتون میکنم که یه وقتی منو نفرین کرد و خرچوسونه شدم یه دفعه پاتون رو نذارین رو من و ریقم رو در بیارین!

همه زدن زیر خنده.

- باز شوخی رو شروع کردی بابک؟!

بابک:- ای بابا! پس ما چطوری بفهمیم طرف زنده س یا روحه؟ آهان فهمیدم!

مرده های زن نسبت به کفن های جدید و مد روز حساسیت نشون میدن! چگونه
بگیم بهش یه کفن مدل جدید دراومده که پیسه! اگه یه دفعه پرسید کدوم
فروشگاه می فروشنش بفهمین که طرف مرده س! اگه با تعجب نگاهمون کرد
بدونین که زنده س!

دوباره همه خندیدیم.

- بابک میشه فقط ده دقیقه تو ساکت باشی و حرف نزنی؟

زری خانم:- آرمین حالا بگو ببینم دیشب شیرین خوابت اومد؟

- نه دیشب خوابش رو ندیدم.

بابک:- خوابت که خوب بود. دیشب دوبار بهت سر زدم راحت خوابیده بودی.

- آره، خوابم برد اما شیرین بخوابم نیومد.

بابک:- تف به روت بیاد مرتیکه ی هیز بی وفا! عجب آدم پرویی هستی تو؟!

دیشبو یادت رفت؟ از سر شب یا میپیری دختر مردم رو گاز بگیری! یا با روح یه
دختر خوشگل زیر درخت قرار میداری! اونوقت توقع داری شیرین هیچی بهت
نگه و باهات قهر نکنه؟! اگه من جای شیرین بودم نگاه تو روت نمیکردم!

تا اینو گفت زنگ در رو زد. بابک از ترس یه متر پرید اون ور!

بابک:- اه...! چه زنگ بد صدایی یه! ترسیدم ها!

بعد آیفون رو روداشت و جواب داد که یه دفعه دیدیم به تته پته افتاد و
رنگش پرید.

بابک:- سلام خانم! خدا بیامرزتون! خاک براتون خبر نبره! بله بله آرمین
خبر مرگش اینجاس! خواهش میکنم بفرمائین بالا! اصلاً شما چرا زنگ زدین؟
خب از پنجره یا از توی دیوار تشریف می آوردین تو خونه! به خدا در خونه ی ما
به روی تمام ارواح وازه!

همگی مات بهش نگاه میکردیم که در رو وا کرد و آیفون رو گذاشت سر جاش
و به من گفت:

- خدا مرگت بده آرمین که همه کارات غیر آدمیزاده!

- کی بود؟!

بابک:- بیچاره شدیم! دیگه مرده ها راه خونه مون رو یاد گرفتن! بلند شو بدبخت یه فکری بکن! شیرینه! داره می آد بالا!

تا اینو گفت پریدم طرف در! در و واز کردم و رفتم بیرون. حالا نمی دونستم که با پله می اد بالا یا با آسانسور. برگشتم دیدم که رویا و زری خانم و بابک مات و گیج دارن منو نگاه میکنن.

بابک:- رویاجون تو که احضار روح میکنی بگو ببینم این موقع ها چه دعایی باید خوند که روحه از آدم خوشش بیاد و کاری به کارمون نداشته باشه؟! رویا که حسابی جا خورده بود گفت:

- به خدا من هیچی بلد نیستم!

بابک:- پس این همه وقت اون زن پیره که شاگرد اول تون بود چی بهتون یاد داده؟!

بعد آسانسور تو طبقه ی ما واستاد و درش وا شد و شیرین من از توش اومد بیرون، فقط واستاده بودم و نگاهش میکردم. یه شلوار جین پوشیده بود و یه پیرهنم تنش بود که انداخته بود رو شلوارش و یه کمر بند قشنگم بسته بود دورش. موهای قشنگش رو هم بافته بود و انداخته بود پشتش که تا تو کمرش می رسید. آروم اومد جلومو بهم خندید و دستش رو کشید به صورتم و گفت:

- دیدی زود اومدم؟ نمیخوای دعوتم کنی تو خونه؟

تا اینو گفت یه دفعه بابک اومد جلو و گفت:

- بفرمائین تو خواهش میکنم. فاتحه!

همه زدیم زیر خنده که شیرین گفت:

- این دوستت پای آیفون چی می گفت خدا بیامرزدتون و خاک براتون خبر

نبره؟!

بابک:- غلط کردم اگه چیز بدی گفتم! شما عصبانی نشین ترو خدا! باور کنین از همون روزی که شما از اون دنیا با آرمین تماس گرفتین دورادور خدمت تون ارادت داشتم! به به چه جلالی؟! چه ابهتی؟! چه متانتی؟! واقعاً برازنده ی شماس که ملکه باشین! اصلاً من یکی از ارادتمندان جناب خسرو پرویزم! چطوره حالشون؟ سلامتین که انشاءالله؟ سلام منو خیلی خیلی خدمت شون برسونین. بهشون بفرمائین من هر جا نشستم گفتم که واقعاً شیرین خانم باید زن خسرو پرویز خان می شدن نه زن اون مرتیکه ی گردن کلفت فرهاد! بفرمائین تو ترو خدا، دم در که بده! آرمین پیر یه طاق شال بیار بندازیم جلوشون! شیرین می خندید و یه لحظه به بابک و یه لحظه به من نگاه میکرد بعد رفتیم تو خونه.

بابک:- خواهش میکنم بفرمائین اینجا رو به قبله بشینین بهتره! ببخشید ترو خدا تو خونه خرما و حلوا خیراتی نداریم بیارم خدمتتون، اما یه قیمه پلوی نذری خیلی عالی داریم الان یه بشقاب میکشم می آرم یه قاشق بذارین دهننتون! بفرمائین ترو خدا، غریبی نکنین، روح تون شاد! شیرین که همه ش میخندید منو نگاه کرد و گفت:

- این دوستت چی میگه؟!

- بیا بشین. کم کم به چرت و پرتای این عادت میکنی.

شیرین رفت رو یه مبل نشست و به ماها نگاه کرد. من و بابک یه طرفش واستاده بودیم و نگاهش میکردیم و زری خانم و رویام یه طرف واستاده بودن و نگاهش میکردن. شیرین با خنده گفت:

- شماها نمی خواهین بشینین؟

زری خانم:-

یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز

آراسته ای به سنبل و عنبر و بیز

پس حکم چنان کنی که در وی ننگر
این حکم چنان است که کج دار و مریز

قربون قدرت خدا برم با این خلقتش! چی آفریده؟!
شیرین خندید و گفت:

- من شمارو دورا دور می شناسم. تا حالا چندین بار اومدم کاباره تون.
رویا:- باید منم صادقانه اعتراف کنم اگر چه خودم زن هستم اما عاشق چهره
ی شما شدم شیرین خانم! واقعاً که زیبائید!
دوباره شیرین خندید و گفت:

- شما که به من می گین شیرین! در هر صورت از تعریف هاتون خیلی
خیلی ممنونم. اما اون طوری ها که شما می گین نیستم.
بابک:- رویا جون پیریه قهوه درست کن بیار.
شیرین که دید رویا داره میره طرف آشپزخونه گفت:
- اگه برای من میخواین قهوه درست کنین باید بگم من صبح ها قهوه
نمیخورم خیلی ممنون.

بابک:- ببخشید پس خودتون بفرمائین صبحا چی میل دارین بخورین. یعنی
ما درست طبع ارواح دست مون نیس. فقط همین می دونیم که تو این مراسم
ختم و شب هفت و سر خاک قهوه میدن و خرما و حلوا و این جور چیزا!
شیرین دوباره خندید و گفت:

- ببینم شما برای مرده ها فقط همین چیزا رو خیرات می کنین؟
بابک:- ما گه میخوریم فقط همینارو خیرات کنیم! جون ماس و جون مرده ها
مون! تمام هست و نیست مون رو واسه شون خیرات میکنیم! باور کنین به جون
این آرمین من شب جمعه یه وانت بار می زنم می رم سر همین قبرستون که
وسط شهره، جونم براتون بگه که از نوشابه ی قوطی گرفته تا سان کوئیک و آب
آناناس و شیر موز، از ساندویچ ژامبون گرفته تا استیک و رست بیف، از سوپ

قورباغه گرفته تا صدف آب پز هرچی که فکرشو بکنین خیرات می کنم! حتماً تا حالا از این چیزا که خیرات کردم یه بشقابم به روح مبارک شما رسیده! فقط خواهش میکنم که تو اون دنیا این کارای منو یه گوشه ی کاغذ منظور بفرمائین که فراموش نشه.

- بابک میشه خواهش کنم یه دقیقه فقط یه دقیقه اجازه بدی منم با شیرین حرف بزنم؟

بابک:- تو که حرف نمی زنی! همه ش ایشون رو نگاه میکنی! حداقل تو دلت یه فاتحه بخون شاید روح ایشون از ما شاد بشه!
همه زدیم زیر خنده که شیرین گفت:

- مگه من مرده م که برام فاتحه بخونه؟!
بابک آروم یه قدم اومد جلو و روی یه مبل کنار شیرین نشست و با لبخند گفت:

- ببخشید شیرین خانم، شما دور از جونتون هنوز فوت نکردین؟
شیرین فقط میخندید.

بابک:- هزار ماشالاتون باشه، چه عمر طولانی ای از خدا گرفتین!
من فقط بیست و پنج ساله مه!

بابک:- ببخشید اون دنیا جمع و تفریق آموزش نمیدن! یعنی میخوام بگم هزار و چهارصد سال دیگه ش هیچی حساب نیس؟!
زری خانم:- ترو خدا بیاین یه دقیقه این بابک رو ساکت کنین!
شیرین خندید و گفت:

- من سر در نمی آرم شماها چی می گین! به خدا من شیرین نیستم! اصلاً نمی دونم شیرین کی هست!

بابک:- شیرین زن خسروپرویز خان شوهر شماس دیگه!
زری خانم و رویام اومدن رو مبل نشستن و زری خانم گفت:

- عزیزم خودت بگو کی هستی.

شیرین نگاه مهربونی به من کرد و گفت:

- اول باید آرمین بگه که منو کجا دیده و می شناسه و چرا بهم شیرین میگه.

زری خانم:- رویا جون تو برو یه سینی چایی بیار تا ماها جریان شیرین و این خوابهای آرمین رو برای این دختر خوشگل تعریف کنیم.

تا رویا رفت و با یه سینی چایی برگشت. من و بابک و زری خانم همه چیزو برای شیرین تعریف کردیم. حسابی رفته بود تو فکر طوری که متوجه نشد که بهش چایی تعارف میکنه. کمی که گذشت از من پرسید:

- اون زنی که تو خواب می دیدی درست شبیه من بود؟!

سرم رو بهش تکون دادم.

- از تو چی میخواست؟

- میخواست که بهش کمک کنم.

- چه کمکی؟

- می گفت باید نجاتش بدم، رهاش کنم.

- اون وقت اون خانم گفت که شیرین همسر خسرو پرویزه؟!

- آره خودش گفت.

شیرین سخت تو فکر رفته بود.

زری خانم:- حالا تو بگو عزیزم که کی هستی اسمت چیه؟

شیرین سرش رو بلند کرد و درحالیکه آروم آروم چایی رو میخورد گفت:

- من مرادم!

بابک:- مرادخان سلام عرض کردم! ببخشین! شما مردین یا زن؟!

شیرین کمی مکث کرد و گفت:

- عده ی خیلی زیادی مرید و پیرو من هستن.

همه فقط نگاهش میکردیم. یه دقیقه بعد بابک با تعجب گفت:

- یعنی شما پیغمبرین؟!
 - نه. من یک شفا دهنده هستم.
 بابک:- دکتربین؟!
 - شفادهنده م.
 بابک:- شفادهنده که خداس!
 - خداوند به کسانی قدرت هایی رو میده که اونا می تون مردم رو شفا بدن.
 رویا:- و شما یکی از همون آدمها هستین؟!
 - درسته.
 بابک:- ای خدا عوض تون بدن، این قولنج من چن وقته...
 - بابک حرف زن ببینم!
 بعد به شیرین گفتم:
 - یعنی تو مردم رو شفا میدی و اونام به تو ایمان می آرن؟
 - تقریباً یه همچین چیزی.
 - یعنی تو یه همچین قدرتی داری؟!
 - و قدرتهای دیگه.
 - دیگه چه قدرتی داری؟!
 - همینکه تونستم ترو پیدا کنم!
 - چه جوری اینکارو کردی؟!
 - تو صدام کردی. با قلبت، با ذهنت.
 - یعنی فقط به همین خاطر اومدی پیش من؟
 - نه، تنها این نبود.
 بابک:- آخ آخ! الان دعواشون میشه! آرمین جون ترو خدا اوقات تلخی نکن.
 بذار حداقل حالا که یه دکتر مجانی گیرمون اومده ازمون ناراحت نشه قهر کنه و
 بذاره بره!

- این مریدها برای تو چیکارا میکنند؟
 شیرین سکوت کرد. یه نگاهی به من کرد و گفت:
 - هرکاری که من ازشون بخوام.
 - تو چیکارا ازشون میخوای؟
 - آرمین همه چیز و که همیشه راحت و بدون آگاهی قبلی فهمید.
 زری خانم:- راست میگه. بهتره آروم آروم بریم جلو.
 بابک:- ببخشین، تو این مرام جدید، زن و مرد با هم قاطی ن؟ یعنی هم دختر هس و هم پسر؟
 - آره.
 بابک:- کدوما تعدادشون بیشتره؟
 - هم زن هست هم مرد. البته دختر پسرهای جوون توشون زیاده.
 بابک:- الهی من قربون این دین جدید بشم! من چی باید بگم که به این مذهب حقه مشرف بشم! ببخشین شما کتاب آسمانی دارین یا خودتون جزوه میگیان؟
 شیرین که غش کرده بود از خنده گفت:
 هیچکدوم.
 بابک:- به به! چه آئین برحق! ایشالله هرچه زودتر این مذهب تو تمام دنیا گسترده بشه و تمام جهان رو در برگیره! ببینم تو این دین جدید سخت گیری که نمی کنین! یعنی اگه پسر با دخترا یه خرده اندازه یه نوک سوزن گز برن پاشون که گناه نمی نویسن!
 همه زدیم زیر خنده. کمی که گذشت ازش پرسیدم:
 - همه اینا که گفتی جدی بود؟
 - آره ارمین.
 - تو که خود رو پیغمبر نمی دونی؟!

- نه من یک شفا‌دهنده م.

زری خانم:- عزیزم تو هنوز اسمت رو به ما نگفتی!

برگشت نگاهی به من کرد و بعد با یه لبخند قشنگ گفت:

- اگه اسمم چیز دیگه ای غیر از شیرین باشه تو ناراحت می شی آرمین؟

بابک:- آرمین غلط میکنه ناراحت بشه! به این چه مربوطه؟! مگه این مامور

اداره ی ثبت احواله که ناراحت بشه!

- برای من هیچ فرقی نداره.

دوباره تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- بهار. اسمم بهاره.

زری خانم:- اسمش م مثل خوش قشنگه. بهارا!

- بهارم مثل شیرین قشنگه.

بهار:- اینو از ته دلت گفتی آرمین؟

- آره از ته دلم گفتم.

زری خانم:- بهار جون ناهار که نخوردی؟

بهار:- نه ولی باید برم، دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

بابک:- مگه من میذارم شما ناهار نخورده از اینجا برین! حالا بفرمائین واسه

ناهار چی میل دارین؟ ترو خدا تعارف نکنین همه چی هس! حالا هرچی هوس

کردین بگین واسه تون بخونیم که به روح تون برسه! با یه فاتحه ناهارتون رو

شروع کنیم خوبه؟

- لال بشی بابک.

بهار شروع کرد به خندیدن.

زری خانم: امروز رویاجون خجالت مون داده و برامون قیمه پلو درست کرده و

آورده. قیمه که دوست داری؟

بهار:- من عاشق غذاهای ابرونیم. راستش الان چند ساله که غذای ایرانی

نخوردم.

رویا: - مگه کسی نیس که برات درست کنه؟

بهار: - نه. من با هیچ ایرانی ارتباط ندارم. یعنی در واقع شاید بشه گفت من اصلاً با کسی ارتباط ندارم. بعد از سالها شما اولین کسانی هستیم که من باهاشون دوست شدم و اومدم خونه شون!

بعد برگشت منو نگاه کرد و گفت:

- من خیلی تنهام.

رویا: - پس اون همه مریدتون چی؟

بهار: - اونا من رو نمی بینن!

بابک: - یعنی شما از نظرا غایب شدین؟

بهار: - نه اجازه ی دیدن منو ندارن.

زری خانم: - فعلاً بریم ناهار بخوریم که گرسنه مونه، بعد باید همه چیزو از اول برامون بگی.

همگی شروع کردیم به چیدن سفره و رویا و زری خانم غذا رو گرم کردن و بعد آوردن سرمیز و شروع کردیم به خوردن. بهار اولین قاشق رو که خورد گفت:

- به به! واقعاً عالی یه رویا! خودت تمام کارهاشو کردی؟

رویا: - آره نوش جونت.

بهار: - باید به منم یاد بدی.

بابک: - این رویا خانم ما از هر پنجه ش یه هنر مباره.

- چه عجب؟! بالاخره تو از یه چیزی تعریف کردی.

بابک: - من اگه از رویا تعریف نمیکنم به خاطر اینکه احتیاج به تعریف

نداره. هم خانمه، هم خوشگله. حالا باید دید که با معرفتم هس یا نه.

رویا یه نگاهی به بابک کرد و چیزی نگفت و مشغول خوردن غذا شد. بابک

همونطور که داشتیم غذا میخوردیم حرف می زد:

- برای آدمیزاد تو زندگی هیچی مثل رفیق باوفا ارزش نداره. رفیقی که پشت آدم باشه. آدمو ول نکنه و بذاره بره. اگه یه همچین کسی پیدا بشه باید براش جون داد.

- اگه داری از رویا خواستگاری میکنی مثل آدم بگو ماهام بفهمیم.
بابک:- ببخشین بهارخانم، اون ماشین بنزی رو که دیشب سوار بودین مال خودتونه...
بهار:- آره برام خریدن.

بابک:- فرهاد که براتون نخریده، اون بیچاره آه نداره با ناله سودا کنه. حتماً خسروپرویزخان پول شو داده. چه پسر با معرفتی یه این خسروپرویز! البته ببخشین ها، چون پول این ماشین از مالیات ما ایرانی ها پرداخت شده، در واقع می شه گفت یه سرمایه ی ملی یه! یعنی ماها توش سهم داریم. حالا اگه ناراحت نمی شین عصری سوئیچش رو بدین ماهام اندازه ی حق مون یه دوری باهاش تو خیابونا بزنیم و جلو مردم پز بدیم.

- بابک میشه فقط ناهار تو بخوری و حرف نزنی؟
بابک:- یعنی چی؟! خسروپرویز این پولها رو از سر قبر پدرش که نیاورده! بدبخت این ولخرجیا رو از جیب من و تو میکنه! واسه اینکه خودشو جلو این کشورای دیگه عزیز کنه از درآمد ملی به اون کشور وام میده. به اون یکی گندم مجانی میده، به اون یکی برنج مجانی میده! حالا ملت بدبخت خودمون یه مثقال برنج گیرشون نمی آدها! الان میدونی قیمت این ماشین که انداخته زیر پای شیرین خانم چنده؟! ببخشین بهار خانم، فکر نکنین ما بخیلیم ها! همون که هفته ای یه بار ماهارو سوار کنین ببرین سرپل تجریش یه خرده هوا بخوریم ما راضی ایم.

- بهار، جوابش رو نده. اگه جوابش رو بدی تا شب برات حرف میزنه!
بهار:- خیلی پسر بانمکی یه. خیلی هم شجاع!

بابک:- الهی تو اون دنیا یه جفت بال فابریک مثل این فرشته های تو فیلم
والث دیسنی بهتون بدن که ماشاله چقدر شیرین زبونین شما!

- حالا که ازش تعریف کردی دیگه باهات خوب شد.

بهار:- نه جداً میگم. دیشب که بابک به خاطر تو بادی گارد منو هل داد کار
بسیار خطرناکی کرد! اون مسلح بود. ممکن بود به طرفش تیراندازی کنه!

همگی ساکت شدیم. کمی بعد من گفتم:

- تو محافظ مسلح داری؟!

سرش رو انداخت پائین و هیچی نگفت.

زری خانم:- غذاتون سرد میشه و از دهن می افته.

دوباره شروع کردیم به غذا خوردن. دیگه تا آخر ناهار کسی چیزی نگفت.
غذا که تموم شد زنگ در رو زدن. بابک آیفون رو برداشت و گفت کیه که یه
دفعه رنگش پرید! تا آیفون رو گذاشت سرچایش با حالت گریه گفت:

- هر بدی و خوبی از ماها دیدین حلالمون کنین!

- کیه؟!

بابک:- آرمین به جون تو این دفعه دیگه راستی راستی از اون دنیا اومدن
سراغ مون!

- می گم کیه؟!

بابک:- آقای عزرائیل تشریف آوردن!

- آقای عزرائیل؟!

بابک:- نه خانم عزرائیل!

رویا:- عمه خانمه؟!

بابک:- آفرین! پاسخ شما درسته! شما برنده ی یک اتومبیل پیکان شدید! اما
برای اینکه بتونی در آینده از جایزه ت استفاده کنی بهتره همین الان مثل برق
بپری بری یه جا قایم شی! این دفعه این خرس زخمی به هیچکس رحم نمیکنه!

- یعنی چی؟! درو وا کن بیان بالا! به کسی چه مربوطه که ما مهمون داریم! بابک:- این دفعه چی میخوای جوابشو بدی؟ اگه پرسید رویا اینجا چیکار میکنه چی جواب میدی؟ آهان فهمیدم! آرمین پاشو من و تو بدوئیم بریم پشت بوم. شماها بگین این آپارتمان رو تازه اجاره کردین! بگین مستاجرای قبلی ش که دو تا پسر جوون بودن اینجا رو پس دادن. بگین اونکه خوش تیپ تر و بانمک بود برگشته ایران و اون یکی م جنون گرفته بردنش دیوونه خونه! پاشو آرمین زود باش!

بهار:- مگه عمه خانم کیه؟

بابک:- یه چیزی یه مثل گردباد! گرد و قلنبه! اما تا دلت بخواد مخرب! همه زدیم زیر خنده که زنگ آپارتمان رو زدن. بابک:- آخ که فرصت از دست رفت! اشهدتون رو بخونین. توجه توجه! فقط ده ثانیه به انفجار باقی مونده! ده، نه، هشت، هفت...

بعد درو وا کرد. تا چشمش به عمه افتاد گفت:

- کجائین شما عمه جون؟ چرا تلفن رو ور نمیدارین؟ مردیم از بس به خونه تون تلفن زدیم! سلام علیکم! بفرمائین بفرمائین که حلال زاده این! عمه و مهتاب و مریم بودن. مات به بابک نگاه میکردن.

بابک:- بفرمائین تو دیگه!

آروم اومد تو خونه و مات به ماها نگاه کردن که یه دفعه عمه گفت:

- اینجا چه خبره!؟

بابک:- خبرای خوش. بفرمائین تا براتون بگم.

سه تایی اومدن تو و من و رویا باهاشون سلام و احوال پرسیدیم و اونا هم خیلی سرد جواب دادن و رفتن تو سالن نشستن که بابک گفت:

- یه ساعت پیش رویا خانم زنگ زد اینجا که چی؟! که من یه قیمه پلو درست کردم و دارم با دو تا دوستام میآم خونه ی شما. بهش گفتم رویا خانم خونه ی ما

برای چی؟ گفت حقیقتش میخواستیم بریم خونه عمه خانم جون اما هرچی تلفن می زنیم خونه شون کسی جواب نمیده. اینه که گفتیم بیائیم خونه ی شما و بعد تلفن کنیم به عمه خانم و بچه ها. همگی بلندشن بیان اونجا. اما از اون موقع تا حالا هرچی بهتون زنگ می زنیم کسی جواب نمیده. حالام عیبی نداره بلندشین بریم سرغذا که تا یخ نکرده و از دهن نیفتاده بخوریم که حق به حقدار رسید! بلندشین بریم.

مریم:- رویا آدرس اینجارو از کجا بلد بود؟!

بابک:- خب من بهش نشونی دادم.

مہتاب:- اصلاً به چه مناسبت رویا باید قیمه پلو درست کنه بیاره برای شما؟ بابک:- آهان! عرضم به حضورتون که اون شب که ما خونه ی شما بودیم از دهن وامونده ی من در رفت که ما هوس قیمه پلو نذری کردیم. رویا خانم شنید و تو ذهنش بود و بود تا امروز. امروز سرزده قابلمه ی غذاش رو ورداشت و اومد اینجا. خدا خیرش بده که یادی از ماها میکنه!

مریم:- رویا تو شماره تلفن اینارو از کجا می دونستی؟

بابک:- بابا اون شب تولد تو من شماره ی تلفن مونو دادم به اون پسره که نمیدونم اسمش چی بود. البته پسر خوب و درس خونی بود. یعنی بهم گفت نه اینکه پسرای اینجا قابل معاشرت نیستن دلش میخواست با ما رفت و آمد کنه. منم شماره رو بهش گفتم. کاغذ و قلم نداشت یادداشت کنه. رویا خانم همین بغل دست ما نشسته بود لطف کرد و قلم داد به ما. من که شماره رو می نوشتم گویا قلم رو خیلی محکم فشار دادم جاش افتاده بود رو کاغذ صفحه ی بعد. این طفل معصوم ناچاری امروز به ما زنگ زد. خودشم خیلی ناراحت بود. انقدر از مون عذرخواهی کرد که نگوا!

مہتاب:- پس این دوتا خانم کی هستن؟

بابک:- ایشون زری خانم هستن دوست مادر رویا خانم. ایشون هم گویا

دخترشون هستن، بهارخانم. تازه از ایران تشریف آوردن. گویا جا و مکان ندارن فعلاً منزل رویا خانم زندگی میکنن تا بعد یه جایی رو براشون پیدا کنیم. دخترشون میخوان اینجا تحصیل کنن. بفرمائین غذا از دهن می افته! راستی چرا تلفن خونه تون جواب نمیداد؟

عمه خانم یه کمی مکث کرد و بعد با حالت شک و تردید گفت:

- از صبح رفته بودیم خرید.

بابک که رفته بود سرمیز و خیلی خونسرد یه بشقاب ورداشته بود و داشت غذا میکشید گفت:

- فرزاد خان چی؟ ایشون کجا بودن؟ کاشکی یه زنگ بزنینم ایشونم بیاد دور هم یه لقمه غذا بخوریم.

عمه خانم:- نه اونم رفته خونه ی خواهرش.

احساس میکردم که نه می تونه این داستان رو حسابی باورکنه و نه میتونه به ما بگه که دارین دروغ میگین. بابک طوری همه چیزو با هم جور کرد و گفت که جای هیچ حرف و حدیثی باقی نداشته بود! مهتاب و مریمم با شک و تردید ظاهراً جریان رو قبول کردن.

بابک همونطور که با یه بشقاب قیمه پلو اومد جلوی عمه خانم گفت:

- انگار تو راه خیلی اذیت شدن. تو فرودگاه سر پاسپورت شون کمی ایراد گرفتن و بعدشم چمدون هاشون با مال یه نفر دیگه اشتباه شده و خلاصه خیلی مکافات!

اینارو گفت و بشقاب رو داد به عمه خانم. انگار مهتاب و مریم نرم شدن و رفتن جلو و با رویا و زری خانم و بهار ماچ و بوسه کردن و عمه م شروع کرد با زری خانم احوالپرسی کردن و خوش آمد گفتن. رویا و زری خانم جدی بودن اما بهار داشت میخندید.

بهتر دیدم که جریان رو براشون بگم این بود که رفتیم رویه مبل نشستیم و

گفتم:

- عمه جون این خانم اسم شون زری خانمه. تازه با هم آشنا شدیم. این دختر خانم هم اسمشون بهار خانمه. با ایشونم تازه آشنا شدیم...
تا اینو گفتم بابک اومد تو حرفم و نداشت بقیه ش رو بگم و گفت:
- آره دیگه عمه جون. همگی تازه باهم آشنا شدیم! شما بفرمائین غذا یخ کرد.

بعد چپ چپ به من نگاه کرد و گفت:
- آرمین جون من که زری خانم و بهار خانم رو معرفی کردم. چندبار مگه آدم رو معرفی میکنن؟ پاشو برو دو تا بشقاب از تو آشپزخونه بردار بیار این غذای وامونده یخ کرد!

بعد رو به عمه خانم کرد و گفت:
- آرمین خیلی مبادی آدابه! دلش میخواد همگی کاملاً حضور همدیگه معرفی بشن! خب می فرمودین، خریدت تشریف داشتین؟ مبارک باشه جایی حراجی بوده؟ چی خریدین حالا؟

تا عمه م اومد جواب بده من گفتم:
- عمه جون میخواستم در مورد بهار یه چیزی بهتون بگم.
دوباره بابک اومد تو حرفم و گفت:
- تو هنوز نرفتی دوتا بشقاب برداری بیاری؟ این قیمه پلو منجمد شد دیگه!
بعد دوباره بهم چپ چپ نگاه کرد.

عمه:- بذار ببینم بچه م چی میخواد راجب بهار بگه!
بابک که میخندید گفت:
- ای بابا قرار بود بعداً بهتون بگیم. حقیقتش قراره ما بهار که اومدیه جشن حسابی بگیریم و یه خبرای خوبی بهتون بدیم! یعنی الان نمیخواهیم بهتون بگیم که بعداً سورپرایز باشه!

عمه که میخندید گفت:

- حالا کو تا بهار؟! تا اون موقع دل ما آب میشه که! همین الان بگین.

بابک در حالیکه خودشو لوس میکرد گفت:

- اه نه ترو خدا، اذیت مون نکنین! دست و بال مون رو نبندین! بذارین راحت باشیم! آخه ما باید خیلی فکر کنیم تازه باید با پدر و مادرمونم مشورت کنیم. اختیار سر خود که نیستیم ما!

عمه که قند تو دلش آب میکردن با خنده گفت:

- ای پدر سوخته ی بلا! انگار خبرای خیلی خوبیه!

بابک مثل دخترای دم بخت که میخوان به خواستگاری جواب بدن سرش رو انداخته بود پائین و آروم میخندید.

و گاهگاهی یه نگاه خجالتی به عمه و مریم میکرد.

بابک:- به من می گین پدر سوخته ی بلا؟ چطور دلتون می آد عمه جون؟!

عمه:- پدر سوخته از الان میخوای خودتو تو دل من جا کنی!

بابک:- قربون اون دلتون برم که چقدر جا داره! یعنی چه قلب بزرگ و باصفایی دارین!

خنده م گرفته بود. بهار و رویا و زری خانم که مرده بودن از خنده.

عمه:- حالا چرا واسه این کار بهار رو انتخاب کردین؟

بابک:- من انتخاب نکردم که! این کور شده آرمین انتخاب کرده!

عمه:- عمه، آرمین، اگه چیزی میخوای بگی الان بگو. الان صحبتش رو میکنیم بعد قرارمون رو میذاریم واسه بهار.

- عمه جون من میخوام همینو بگم.

بابک:- نگو آرمین! مزه ش میره ها! فکر بهار باش! فکر منه بدبخت باش آخه!

اینارو می گفت و بهم چشم غره می رفت.

- عمه جون راستش اینه که بهار خانم دختر زری خانم نیس!

بابک:- چه فرقی داره آرمین جون؟! مگه مادر اونی که بچه رو زائیده؟ آدم که
یه نفر رو مثل بچه ی خودش دونست کافیه! بعدشم به تو چه مربوطه که تو
زندگی مادر و دختر دخالت میکنی؟! بهارخانم و زری خانم یه اختلافی دارن
خودشون با هم حل میکنن دیگه! مادر و دخترن گاهی با هم دعوا میکنن دیگه!
مگه نه عمه خانم جون؟

عمه:- واله من چی بگم؟ حتماً تو مسافرت خسته شدن و یه بگو مگویی با
هم کردن...

بابک:- بعله! تموم شد رفت! ایشاله خستگی شون که در رفت با هم آشتی
می کنن! توام تو کارشون فضولی نکن!

- عمه جون تمام این چیزایی که بابک گفت دروغه!

عمه یه نگاهی به من کرد و گفت:

- یعنی چی دروغه؟!

- یعنی اینکه جریان قیمه پلو و بقیه ی چیزا همه ش دروغ بود.

یه دفعه جو عوض شد. بابک یه آهی کشید و یه نگاهی به من کرد و دو تا
سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من و خودشم رفت رو یه مبل نشست.
عمه و مهتاب و مریم فقط ماهارو نگاه میکردن بعدش عمه به بابک گفت:

- پدرسوخته ی حقه باز تمام این آتیشا از گور تو بلند میشه! یاالله بگو ببینم

جریان چیه؟!

بابک:- من تا وکیل نباشه یه کلمه م حرف نمیزنم!

عمه:- آتیش به جونت میزنم! یااله بگو اینا اینجا چیکار می کنن؟!

تا حالا انقدر عمه م رو عصبانی ندیده بودم.

بابک:- ببین عمه جون شکنجه تو بازجویی ممنوعه!

عمه:- پدرت رو می سوزونم! همه ی این فتنه ها زیر سرتوئه!

بابک:- بابای بیچاره ی من که از دست مامانم سوخته و خاکستر شده! دیگه

چیزی واسه سوزوندن نداره!

عمه:- یاله بگو اینا اینجا چیکار میکنن؟! بگو وگرنه خونه رو رو سرت خراب میکنم؟

بابک:- اگه راستش رو بگم در مجازاتم تخفیف می دین؟

عمه:- لال شو و نمک نریز! فقط حرف بزن.

بابک:- عمه جون چیزی نشده که شما انقدر عصبانی شدین. من اگه حقیقت رو بگم شما باور نمی کنین.

عمه:- تو بگو. اگه راست بگی من باور میکنم.

بابک:- داستان اینا خیلی عجیبه! بگم وحشت می کنینا!

عمه:- نذار دهنم واشه ها!

بابک:- بسیار خب! اینایی رو که اینجا می بینین هیچکدوم واقعیت ندارن! همه شون روح ن! این زری خانم که یه روح سرگردانه و ما تو کوچه باهاش آشنا شدیم این بهار خانم که ذاتاً فقط یه خوابه! از تو خواب اومد اینجا که یه چایی بخوره و بره! این رویام که اصلاً اسمش روشه! خودتون می گین رویا پس واقعیت نداره! در واقع تمام این خانما غیر واقعی ن! شما اگه فقط یه دقیقه چشمتون رو ببندین واز کنین همه اینا رفتن پی کارشون! یعنی من ردشون میکنم برن! پس دیگه موضوعی مهمی نمی مونه که شما ناراحت بشین!

عمه:- ای پسره ی هیز می دونستم همه ی اینا زیر سر توئه!

بابک:- هر وصله ای به من بچسبه این یکی به من نمی چسبه!

عمه:- تو انقدر هیز و چشم چرونی که اگه من به خودم اطمینون نداشتم

جرات نمی کردیم یه دقیقه تنها با تو یه جا باشم!

بابک:- اختیار دارین عمه جون. شما که شوهر دارین من جسارت نمیکنم به

شما نگاه چپ بکنم!

عمه:- لال بمیر! بلند شین بریم بچه ها تا بعداً خدمت اینا برسم. رویا خانم

باشه تا بعداً همدیگرو ببینیم. آرمین خان دستت درد نکنه! تو عالم فامیلی خوب دست مزدم رو دادی!

بابک:- بابا به آرمین چه مربوطه! اینا همه دوستای من! تازه شما که زنگ زدین چهار پنج تاشون رو کردم تو یخچال که شماها پیداشون نکنین! بیچاره ها الان عین مرغای بسته بندی شده منجمد شدن!

عمه و مهتاب و مریم درحالیکه دم در رسیده بودن شروع کردن به داد و فریاد! هرکدوم یه چیزی می گفتن!

عمه:- می دونستم اون آرمین بدبخت بی گناها!

بابک:- آره بابا! اون عرضه ی این کارا رو نداره!

مریم:- رویا واقعاً که پستی! تو دوست من بودی!

مهتاب:- شرم آورده رویا! خیانت در دوستی زشت ترین کاراس!

بابک:- صدبار بهتون گفتم در گرفتن دوست دقت کنین! اینم عاقبتش!

عمه:- حرف زن تا خرخره ت رو نجوئیدم!

بابک:- حالا کجا؟! یه قاشق از این قیمه پلو می خوردین!

تا اینو گفت عمه م یه گلدون رو که دم در بود ورداشت و پرت کرد طرف بابک که اگه نپزیده بود کنار میخورد تو سرش! در رو محکم زدن بهم و رفتن.

بابک برگشت یه نگاهی به رویا کرد و گفت:

- حتماً از قیمه پلوی تو خوش شون نیومد که ازش نخوردن!

همگی زدیم زیر خنده. بهار که از خنده غش کرده بود.

بابک:- بهار خانم حالا فهمیدی یه گردباد چقدر میتونه خرابی و ویرانی ببار

بیاره؟! صبر نکردن حداقل یه چایی بیاریم بخورن!

زری خانم:- بابک مواظب خودت باش. این عمه ای که من دیدم تا خون ترو

نخوره راحت نمیشه!

بابک:- آرمین خان شما اگه حرف نمی زدین نمیشد؟! من که صحنه رو جور

کرده بودم!

- شتر سواری دولا دولا نمیشه اونا حقیقت رو باید می فهمیدن. ما که کار بدی نکردیم چند تا مهمون برامون اومده. چرا نباید بهشون بگیم؟ بابک:- حالا وقتی عمه ت زنگ زد ایران و بابات پول تو جیبی ت رو قطع کرد طعم واقعی حقیقت رو می فهمی!

بعد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده رو کرد به بقیه و گفت:

- خب داشتین می فرمودین دیگه چه خبر؟!

همه زدیم زیرخنده. این پسر انگار هیچ مشکلی تو دنیا براش مهم نبود! نشستیم دور هم و یه چایی خوردیم و بعدش بهار گفت که من باید برم. از من خواست که باهاش برم بیرون. دوتایی بلند شدیم و بهار از همه خداحافظی کرد و با هم رفتیم پائین. تو خیابون که رسیدیم گفت:

- آرمین قبل از رفتن میخواستم کمی باهات حرف بزنم. بیا یه خرده قدم بزنیم تا من یه چیزایی رو برات تعریف کنم.

قدم زنون از خیابون خونه مون رد شدیم و رفتیم تو یه پارک که پشت خونه ی ما بود تا اونجا هر دو ساکت بودیم و حرف نمی زدیم. فقط من نگاهش میکردم و اونم گاهگاهی که سرش رو بلند میکرد و به من نگاه می کرد می خندید. وقتی رسیدیم تو پارک گفت:

- آرمین، من نمی خوام از گذشته م برات صحبت کنم چون خیلی طولانیه فقط همین رو بدون که من از بچه گی با بقیه فرق داشتم. بازی هام مثل بچه های دیگه نبود، سرگرمی هام مثل بقیه نبود. دوست داشتن هام، رفتارم، درس خوندم، احساساتم، خلاصه تمام کارهام با بقیه فرق میکرد. خودمم متوجه ی این موضوع نبودم تا اینکه یه روزی متوجه شدم که همه با یه چشم دیگه بهم نگاه میکنن. پاک در نظر همه شده بودم یه دیوونه! یعنی میدونی هیچکس سر از کارهای من در نمی آورد. البته اوایل خودم سر از خیلی چیزا در نمی آوردم و

خیلی از افکار و رفتارم برام عجیب بود اما هرچی که بود دست خودم نبود. میدونی، آدما تا با یه چیز عجیب رو به رو میشن می ترسن و ازش دور می شن! منم واسه ی دورو وری هام شده بودم یه چیز عجیب غریب! یه آدم با رفتار دیوونه ها! اوایل که بچه بودم زیاد به این رفتارم توجه نمیکردن. پدر و مادرم همه رو میذاشتن پای بچه گی و بازی های کودکانه. اما هرچی بزرگتر میشدم بیشتر سرزنشم می کردن تا جایی که کار از نصیحت و این حرفا گذشت و به کتک و تنبیه بدنی رسید. هرکاری که به نظر من طبیعی می اومد در نظر خانواده م دیوانگی بود. اصلاً متوجه نبودن که ممکنه معنی این جور کارا رو اونا نفهمن! شاید رفتار من درست باشه! چون از اعمال من سردر نمی آوردن، می گفتین یا این دختر دیوانه س یا میخواد با این کارش جلب توجه کنه!

حالا برات از بچه گی هام نمیگم که چه جور کارایی میکردم از موقعی می گم که کمی بزرگتر شده بودم و حدوداً چهارده سالم بود. تا قبل از چهارده سالگی دو سه بار منو دکتر روانپزشک برده بودن و باهاش مشاوره کرده بودن. اما دکتر بهشون می گفت که در دوران کودکی این رفتار زیاد مهم نیست. اما اون موقع دیگه تقریباً بزرگ شده بودم. مثلاً یه ساعت تنهایی تو اتاقم می نشستیم و دیوار رو نگاه میکردم. یا یه گوشه می نشستم و چشمامو می بستم و فکر میکردم. اون موقع ها متوجه نبودم که چرا از این کارا خوشم می آد. بعداً فهمیدم که با این کار در ذهنم تمرکز ایجاد میشد و آرامش پیدا میکردم.

چه جوری برات بگم آرمین؟ تو سرم همه ش صدا بود، صداهای درهم و برهم! در یه آن هزار تا تصویر جلوی چشمم ظاهر میشد که هیچکدوم رو تا اون زمان ندیده بودم! آدمهایی رو در ذهنم می دیدم که شاید بیست سی سال پیش مرده بودن! دلم میخواست این چیزا رو برای یکی تعریف کنم. اما هر وقت این حرفارو به پدر یا مادرم می گفتم زود می رفتن تو ذهنم و بهم می گفتن خبه خبه دروغ نگو! مثلاً یه دفعه دو ساعت یه جا واستاده بودم و به یه گلدون نگاه میکردم. باور

کن آرمین. من رشد اون گیاه رو حس میکردم! اما بلافاصله پدر و مادرم تا یه همچین چیزی رو ازم می دیدن زود صدام می کردن و می فرستادند دنبال یه کاری که مثلاً از اون حالت در بیام! حتی یه بارم حرفم رو باور نکردن! یادمه همون وقتا بود. تو خونه مون یه گربه قشنگ داشتیم. یه بار حامله شد و دو تا بچه زائید. مادرم یکی از بچه هاش رو داد به یکی از دوستهامون. وقتی از مدرسه برگشتم خونه، دیدم گربه هه جلوی در راهرو واستاده به من نگاه میکنه. تا چشمم تو چشمش افتاد تمام غم و دردش رو احساس کردم! تند رفتم سراغ بچه هاش. وقتی دیدم یکی شون نیست با گریه رفتم پیش مامانم و جریان رو ازش پرسیدم. بعد همون لحظه بهش گفتم که این گربه امشب اون یکی بچه شرو ور میداره و از اینجا میره! نمیدونم چطوری این مسئله به فکرم رسید! یا اینکه چطوری از چشمای اون گربه احساسش رو فهمیدم! اما انگار در یک لحظه وارد ذهن اون گربه شده بودم یا اون وارد ذهن من شد! جالب اینکه همون شب گربه هه با بچه ش از خونه ی ما رفت! جالب تر اینکه پدر و مادرم فکر کردن من برای اینکه حرفم رو به اونا ثابت کنم گربه ی بیچاره رو با بچه ش سربه نیست کردم! از همون وقت دوا درمون من شروع شد! از این روانشناس می رفتیم پیش اون روانشناس! نصف دکترای روانپزشک منو می شناختن!

هیچکس منو درک نمیکرد، هیچکس منو نمی فهمید! بدبختی اینکه چه پدر و مادرم، چه دکتر، همه خواستن با من صحبت کنن و بهم کمک کنن اما یه کدوم شون نه میداشت حرف بزnm و نه حرفم رو باور میکرد! تا می اومدم در مورد چیزهایی که در ذهنم میدیدم براشون صحبت کنم می گفتن! دیگه قرار نشد که از این حرفا بزنی ها!

فصل سیزدهم

زری خانم وقتی خنده هاش تموم شد یه سیگار روشن کرد و بعد گفت:
- آره. اون بعد از ظهر رو هیچوقت یادم نمیره. وقتی رفتم تو اون اتاقک کفتر
خونه و آبجی م رو با اون حال و روز دیدم گریه م گرفت. دیگه کار از کار گذشته
بود!

بابک آروم آروم میزد تو سر خودش و می گفت:
- الهی من بمیرم واسه اون کفتر!!
زری خانم یک نگاهی به من کرد و گفت:
همون موقع فهمیدم که دیگه بدبخت شده! همونطور که گریه میکردم بهش
گفتم آبجی چقدر بهت گفتم نرو؟ دیدی بیچاره شدی؟!
یه نگاهی به من کرد و گفت:

- سر به سرم نذار حس تو تنم نیس!
گفتم حالا اگه بابا بفهمه چه خاکی تو سرمون بکنیم؟ گفت:
- بابا از کجا می فهمه؟ مگه اینکه تو بری بهش بگی.
حالا اگه جرات داری برو بهش بگو...
کمک کردم لباساشو پوشید. ضعف گرفته بودش. منم همونجور که گریه
میکردم لباساشو تنش میکردم که یه دفعه پرید به منو گفت:

- چته اینقدر زر زر میکنی؟ مگه ننه ت مرده!

گفتم آخه غصه ی ترو میخورم گفت:

- واسه چی غصه ی منو میخوری؟ مگه چه م شده؟! چیزی ازم کم اومده؟!!

گفتم ولی بابا اگه بفهمه چی؟ سرم داد زد و گفت:

- ختم بابا بابا گرفتی واسه م؟! هی می گی بابا بابا! بابا چیکار میتونه واسه ما بکنه؟! شیکم مون رو به زور سیر میکنه! اگه بابام و یه وعظ « وضع » درست داشت که من تا حالا دو تا شیکم زاییده بودم! جاهاز نمی تونس بده که من کنج خونه ور دل ننه م نشسته بودم! دخترا هم سن من الان تو ده شیکم سوم شونم ترکمون زدن و من هنوز لاغ گیس ننه م مونده م! نه از بالا داریم برو روا! نه از پایین داریم...! اگه حداقل مثل تو شکل و قیافه مون کشیده بود به ننه که غم نداشتیم! قیافه ی منو نیگاه کن! کی رغبت میکنه بیاد منو بگیره؟ حالا اگه چهار تا تلک پلک پشت قواله م « قباله » بود یه چیزی! اگه حداقل می داشت دو تا دونه ابرومونو ورداریم یا یه ذره سرخاب سفیدآب کنیم خوب بود! بازم شاید یکی تو صورتمون یه تف مینداخت! اما حالا چی؟ ابروهام عین پاجه ی بزه! صورتم عین میمون پشمالوئه! هی می گی بابا بابا! من هیچوقت بابامو به چشم بابا نیگاه نکردم! همیشه واسه من صاب کار بوده! از صبح تا شب ازمون کار کشیده! مثل خر رو زمین جون کندیدم واسه یه لقمه نون خالی! یه بار تورومون نخندیده! همیشه م راضی بوده که تمام ما ضعیفه ها رو جلوش سر ببرن و جاش یه پسر بهش بدن! ما براش ننگیم بدبخت! بابام یه برج کار کنه انقدر پول کف دستش نمیدارن که من الان گرفتم! زرزم نکن که حلاله و حرومه! مال خودمه، دوست دارم بذل و بخشش کنم. چقدر حسرت یه جفت جوراب نایلون رو بکشم؟! چقدر آرزو یه بلیز گلدار به دلم بمونه؟! من الان چند ساله که شبا خواب یه جفت گوشواره ی بدل رو می بینم!

اینارو گفت و سرش رو گذاشت رو زانوهایش و های های گریه کرد! هیچی

نداشتم بهش بگم. گریه ش که تموم شد اشک هاش رو پاک کرد و بلند شد و گفت:

- یه کلمه از دهنِت چیزی در بره هلاکت میکنم.

بعد دست کرد و از گوشه چارقشش یه دو زاری درآورد و داد به من و گفت:

- بیا حداقل اینو سقز بخر بخوریم یه خرده عقده هامون خالی شه.

خلاصه اون روز گذشت. خیلی روزای دیگه م گذشت! بخوام همه ش رو براتون بگم سر به ده تا کتاب میذاره و آرواره هامم جونِ انقدر تکون خوردن رو نداره. فقط یه مختصری می گم و ازش رد می شم. چند وقت از اومدن ما به شهر گذشت. باباه که کار پیدا نکرد. صبح می رفت بیرون و ظهر دست از پا درازتر برمیگشت خونه و یه لقمه نون میخورد و یه چرت می خوابید و دوباره عصری می رفت تا شب. شبم مثل ظهر با لبای آویزون برمی گشت خونه و اون وقت تلافی سگ دو زدن های بیخودش رو سرما در می آورد و با کمر بند می افتاد به جون ما. آبجی بزرگم که سرش با اون پسره گرم بود پسرک یه هفته کار میکرد و همه ی پولش رو میداشت کف دست آبجی م که نیم ساعت تو اتاقک کفتر باهاش باشه! ننه م و بقیه ی ماهام از صبح تا شب تو خونه ول می گشتیم. یه روز یه نامه واسه یکی از همسایه هامون از ده شون رسید. شکر خدا تو اون خونه به اون شلوغی یه آدم باسواد پیدا نشد که این نامه رو بخونه. داشت بال بال می زد که بفهمه تو نامه براش چی نوشتن. دلم واسه ش سوخت. بهش گفتم من خوندن نوشتن بلدم. انگار دنیارو بهش دادن. خلاصه اون روز کاغذش رو براش خوندم. این خبر مثل توپ تو همسایه ها صدا کرد که زرتاک سواد داره! شبش که بابام برگشت خونه همون دم در همسایه ای که نامه ش رو خونده بودم بابامو می بینم و دو تا نون تعارفی بهش می ده و جریان نامه خوندن منو میگه و ازش تشکر میکنه ماها تو اتاق نشسته بودیم که در وا شد و بابام عین ببر تیر خورده اومد تو و نرسیده گیس منو گرفت تو چنگش و یه متر از جا بلندم کرد و پرتم کرد یه گوشه ی

دیگه ی اتاق! همه هاج و واج مونده بودیم که چی شده چه خطایی از من سر زده که بابام انقدر ازم غیظ ش گرفته! ننه م پرید طرف بابام و گفت:

- مرد چرا همچین میکنی؟! مگه زده به کله ت که بچه رو ناحق کتک می زنی؟

بابام دو تا نون رو پرت کرد وسط اتاق و همچین فریاد کشید که در و پنجره ها لرزیدن و گفت:

- حالا دیگه باید نون بی غیرتی بخورم؟! کلامو بذارم بالاتر!
اینو گفت و اومد طرف منو با لگد زد تو پهلوم که درد تو دلم پیچید! ننه م پرید از پشت گرفته ش و گفت:

- آخه بگو چیکار کرده؟
بابام که دور دهنش کف جمع شده بود رو به من گفت:

- گیس بریده ی سلیطه تو از کی تا حالا باسواد شدی که واسه مردم کاغذ میخونی؟! حتماً پس فردام بندو زیر ابرو میکنی و واسه من می شی رقاص!
دوباره هجوم آورد طرف من که آبجی بزرگم خودش رو انداخت رو من و بقیه م ریختن بابام رو گرفتن! همسایه هام ریختن تو اتاق ما. قیامت به پا شد! بابام می گفت تا امشب سر اینو نذارم رو سینه ش ول نمیکنم! این امروز که اینکارو بکنه فردام خودشو لو میده! اگه الان جلو اینو نگیرم فردا جلو اون یکی هارم نمی تونم بگیرم!

زری خانم اینجای داستان که رسید یه سیگار روشن کرد و همونطور که می کشید سرش رو هم با درد و غم تکون میداد. من و بابکم هیچی نمی گفتیم. یه خرده که گذشت گفت:

- خیلی حرفه ها! باسواد شدن دختر رو با فاحشه گی ش یکی می دونست!
بلند شدم رفتم براش یه لیوان آب آوردم. یه قلپ خورد و گفت:
- خلاصه بابام اون شب خیلی چیزا گفت. از بدبختی هاش گفت، از بیکاریش

گفت، از نداریش گفت، اون گفت و همه ی همسایه ها از تمام زیر و بم زندگی ما باخبر شدن. بالاخره حاج آقا نعمت به اصرار بابام رو برد اتاق خودش و سرو صداها خوابید. من یه گوشه نشسته بودم و گریه میکردم و خواهرام دور و ورم نشسته بودن و منو نگاه میکردن. اون شب با پادر میونی همسایه ها بابام از سر تقصیرم گذشت! اما قرار شد که دیگه نه واسه کسی نامه بخونم نه اصلاً سراغ سواد و این حرفا برم. همون شبم وقتی همسایه ها از وضع زندگی ما باخبر شدن واسه هر کدوم مون یه کاری جور کردن.

من که قرار شد از فردا برم پیش حاج آقا نعمت. حاجی به بابام گفته بود که منو چند وقت بفرسته پیشش که مثلاً فکر سواد دار شدن از سرم بیفته و زیر دست حاجی اعتقادم که سست شده بوده قوت بگیره! قرارم شده بود که حاجی با قوم و خویشاش حرف بزنه که بابامو بذاره سر یه کار. خلاصه آخرای شب بود که بابام رو با سلام و صلوات آوردن تو اتاقمون و حاجی نعمت به من گفت که برم و دست آقام رو ماچ کنم و توبه کنم و دیگه م از این غلط نکنم و نیم ساعت از معصیت سواد دار شدن دخترا برامون سخنرانی کرد! وقتی دست بابامو ماچ کردم و برگشتم سرجام بشینم چشمم افتاد به آبجی بزرگم که داشت به حالت مسخره بهم می خندید!

فردا صبحش حاجی نعمت اومد دنبال بابام و با خودش بردش و یکی دو ساعت بعد با هم برگشتن. بابام خیلی خوشحال بود. گویا تو یه کارخونه براش کار جور شده بود. شده بود دربون اون کارخونه. شاید برای اولین بار بود که خنده رو روی لبهای بابام می دیدیم. چقدر اون روز حاج نعمت رو دعا کردیم. فقط بدی کارش این بود که یه شب درمیون بابام باید تو کارخونه می موند و نگهبانی می داد که یه خرده بابامو پکر کرده بود اما مرتب خدا رو شکر میکرد که همین کارم براش جور شده. از همون فردا صبح کار من و بابام شروع شد. بابام صبح کله ی سحر رفت کارخونه و منم یه ساعت بعدش رفتم خدمت حاج اقا

نعمت برای تزکیه ی نفس م که کمی آلوده شده بود! تا رسیدم و پام رو گذاشتم تو اتاق حاج نعمت خرده فرمایشاش شروع شد. اول گفت یه چایی دم کن که ناشتایی نخوردم. رفتم و براش چایی دم کردم. بعد گفت بیا اینجا بشین که باهات کار دارم. رفتم با احترام کنارش نشستم. حاجی خودش دو تا اتاق تو در تو داشت که هر کدوم دو برابر اتاقای ما بود. وسط یکیش یه کرسی بزرگ بود و دورتادور اون یکی اتاق مخده چیده شده بود. خلاصه تا نشستم کنار حاج آقا نعمت دست کرد از زیر تشکچه ش یه دفتر کاهی کشید بیرون و با یه قلم گذاشت جلو منو و گفت:

- فعلاً اینایی رو که می گم بنویس تا بعد.

یه نگاهی بهش کردم و گفتم حاج آقا من همون پریشبی توبه کردم. دیگه م نمیخوام معصیت کنم. تا اینو گفتم خندید و گفت:

- دخترجون من اون حرفارو واسه اون آدما زدم. اونا عقل شون به این چیزا نمیرسه یکی شون همون بابای خودت! یه رعیت که بیشتر نیس! چه می فهمه سواد چیه؟ اگه اون شب من اون حرفارو نمی گفتم آروم نمیشد و شاید تو خواب تمام گیساتو می برید!

بعدش یه خنده ای کرد و گفت:

- قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری!

یه دستی م رو سر من کشید و گفت:

- حالا اینا که می گم بنویس تا بعداً! یه کاری م واسه ننه ت جور کنم وعضتون کم کم روبراه بشه!

خب من دیگه چی داشتم که بگم؟ دو شب قبل منو از دست بابام نجات داده بود. بابامو گذاشته بود سرکار، میخواست یه کاری برای ننه م پیدا کنه. از تمام اینام گذشته ما مستاجرش بودیم و هر وقت که دلش میخواست می تونست اسباب اثایه مونو بذاره در کوچه. واسه من بد نبود. حداقل از بیکاری بهتر بود.

خلاصه قلم رو ورداشتم و شروع کردم به نوشتن. حاجی م شروع کرد از رو یه خروار تیکه های کاغذ که روش یه علامت های مثل خط میخی کشیده شده بود واسه من چیز خوندن. اون کاغذ رو اینور و اونور میکرد و یه خرده ای فکر میکرد و بعد مثلاً برای من میخوند و من می نوشتم:

- کل عباس هیفده تومن، تومنی دوزارا! مش رمضون بیست و پنج تومن، تومنی یه قرون! پدرسگ زبون بازی کرد ازش کم گرفتم! رجب موش پونزده تومن، تومنی دو ریال! اصغر آقا کله پز سی تومن، تومنی دوزار دو برجم هس که عقب افتاده!

اون وقت حدوداً چهارده سالم بود و دیگه عقل رس شده بودم. آقایی که شماها باشین همونجور که حاجی نعمت اون چیزا رو می گفت منم می نوشتم و حاجی م هی تشویقم میکرد و هر خطی که می نوشتم می گفت آموشالا و صد باریکلا و چه خطی و چه ربطی و... منم خوشم می اومد و سعی می کردم که بهتر بنویسم...

حاجی جای بابای من بود و وقتی می دیدم از خط و سوادم تعریف میکنه لذت می بردم گاه گاهی هم یه دستی به سرم می کشید و بهم آفرین می گفت. اما کم کم دیدم که هنوز چیزی ننوشته اون داره تشویقم میکنه! و دست سر و گوشم میکشه! یه خرده نشستم عقب تر. اونم تشکچه ش رو کشید جلو و اومد جلوتر! دوباره من یه خرده رفتم عقب اونم اومد جلو! اصلاً هم هیچی به روی خودش نمی آورد!

دوباره من رفتم عقب و اون اومد جلو! یه وقت دیدم رسیدیم وسط اتاق! دیدم اگه همونجا بشینم اوضاع بدتر میشه بلند شدم و فرار کردم تو اون یکی اتاق. حالا من دور کرسی بدو و اون بدو! از یه طرف خنده م گرفته بود و از یه طرف ترسیده بود. شیکم وامونده ش که اندازه یه بشکه بود بالا و پائین می رفت و بازم می دوئید! چه نفسی م داشت! بالاخره گفتم اگه دست از سرم ور نداری

جیغ میکشم و آبروت رو جلو همسایه ها می برم! اینو که گفتم واستاد گفت:

- باشه اما بیا بریم بقیه ی حساب کتابارو بکنیم وگرنه هم بابات رو از کار بیکار میکنم و هم از اینجا بیرون تون میکنم.

گفتم باشه می آم اما به شرطی که دیگه تشویقم نکنی گفت باشه، خلاصه رفتیم و سرجامون نشستیم.

بابک:- برگشتین به مواضع اولیه؟ مرزبندی همون بود که قبل از حمله ی ناجوانمردانه ی حاج آقا نعمت داشتین؟!

زری خانم:- آره. نشستیم. سر جای اولمون. حاجی گفت دو تا چایی بریز بخوریم من دیگه جون و قوه ی چند سال پیشم رو ندارم که!

گفتم حاج آقا اما خوب دنبالم می دوئیدی ها! خندید و گفت:

- دود از کنده پا میشه! تو اگه با من مهربون باشی بد نمی بینی!

گفتم:- اگه دوباره شروع کنی میذارم می رم ها!

گفت:- نه غلط کردم چاییت رو بیار و بشین!

رفتم دو تا چایی ریختم و آوردم. وقتی نشستم چشمم افتاد به تیکه کاغذا. هرچی نگاه کردم چیزی ازشون سردرنیاوردم. پرسیدم حاج آقا این شکل و علامتای عجیب و غریب چیه تو این کاغذا؟ گفت:

- نه که سواد ندارم واسه هرکدوم از این آدمای علامت و شکل کشیدم. مثلاً کل عباس رو براش یه تاج خروش می کشم. آخه تو خونه ش مرغ و خروس نیگه میداره! اصغر آقا کله پز رو براش عکس یه باجه گوسفند رو می کشم!

مرده بودم از خنده خلاصه یه ساعتی اون می گفت و من می نوشتم و حسابهایش رو یادداشت میکردم وقتی کاغذا تموم شد گفت:

- تو باید هر روز بیای و حداقل این عددا و حسابهارو به من یاد بدی.

گفتم باشه می آم اما به شرطی که اذیتم نکنی. گفت:

- بیا اینو بگیر.

یه یقرونی گذاشت کف دستم و گفت:

- تازه من انقدر قصه های قشنگ بدم که نگوا! هر دفعه یکی ش رو برات تعریف میکنم.

خلاصه اون روز گذشت و من برگشتم اتاق خودمون و یقرونی رو دادم به ننه م خیلی ذوق کرد. اون شب بابام کشیک داشت و نیومد خونه واسه همینم تو خونه آرامش برقرار بود و ما دخترا کیف میکردیم، آخه بابام که پاش رو میذاشت تو اتاق دیگه ما حق نفس کشیدنم نداشتیم! خلاصه بابام که شب کاری میکرد آزادی ماهام بیشتر میشد. فرداش رفتم اتاق حاجی. تا رسیدم و سلام و علیک کردم یه خروس قندی داد دستم. چشمام از خوشحالی برق زد. تا اون روز خروس قندی نخورده بودم. همونطور که خروس قندی رو لیس می زدم رفتیم و سرجامون نشستیم و شروع کردم به حاجی درس دادن. من الف رو می نوشتم و هی حاجی قربون صدقه م می رفت! ب رو بهش یاد می دادم می گفت؛ آ قربون اون دست خط ت برم! ث رو براش می نوشتم می گفت؛ آ فدای اون انگشتای قشنگت بشم! خلاصه هرچی من بهش یاد می دادم اون قربون صدقه م می رفت. هوشش خیلی خوب بود. هرچی می گفتم زود یاد می گرفت و می گفت؛ ببین چه شاگرد زرنگی م! هم زرنگم هم با ادب. معلم خوشگلم رو اذیت نمی کنم! بعدش وسطاش که خسته می شدیم برام قصه های بانمک و خنده دار تعریف میکرد. نزدیک ظهرم میشد یه قرون میداد بهم و راهی م میکرد اتاق خودمون.

روزا همین جور می گذشت و حاجی کم کم یه کوره سواد پیدا کرد تا اینکه یه روز صبح وقتی رفتم اتاقش بهم گفت؛ که امروز درس و مشق تعطیله! گفت؛ میخواد باهام حرف بزنه. دوتا چایی ریختم و نشستیم که گفت:

- ببین من دیگه نمی تونم خودمو نیگه دارم. تو هر روز می آی اینجا و بعدش دل منو ور می داری و با خودت می بری. تا حالا دندون رو جیگر گذاشتم از حالا به بعد دیگه نمی تونم.

گفتم یعنی چی؟ گفت:

- میخوام پیام با بابات صحبت کنم و تو رو صیغه کنم.

گفتم اولاً من صیغه نمی شم. تازه اگرم بخوام بشم صیغه ی تو نمیشم. گفت:

- مگه من چه مه؟ هم می دونم هم می تونم! حتماً باید بری زن یه جوون...

لخت بشی که نتونه یه جوراب برات بخره؟! بیا صیغه ی خودم بشو، یه اتاق دربست تو یه خونه ی قشنگ برات درست میکنم برو اون تو واسه خودت خانمی کن.

گفتم زن و بچه ت چی؟ گفت:

- اونا فعلاً شهرستانن تا بیان و بفهمن دیگه همه چی تموم شده. دیگه اون

ضعیفه هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خونه آخرش اینه که طلاقش میدم و یه لقد تو... می زنم و بیرونش میکنم!

گفتم حاجی قرار شد دیگه از این حرفا نزنم! گفت:

- تو پدر منو سوزوندی چطور از این حرفا نزنم؟!

گفتم من نه صیغه ی تو می شم و نه زنت. ختم کلام. گفت:

- باشه اما تو قدر منو نمی دونی راستی کاسبی خواهرت چطوره!

تا اینو گفت رنگم از خجالت پرید! فقط نگاهش کردم که گفت:

- اتاق کفتر خونه ی رو پشت بوم رو می گم. فکر کردی بی خبرم؟! تو این

خونه که هیچی تو این محله کسی آب بخوره اول از همه من باخبر میشم!

گفتم اون پسره ی بی ناموس آبجیم رو گول زد! گفت:

- کار از اون پسره ی بی ناموس گذشته! آبجی ت داره محله رو آباد میکنه!

تازه یه خبر خوش بهت بدم. از همین امشب اون یکی آبجی تم میره کمک آبجی بزرگت!

تا اینو گفت انگار دنیارو زدن تو سرم! پرسیدم؛ تو از کجا میدونی؟ گفت:

- خبرا بهم میرسه. باغ بابات آباد! چه خونواده ی پربرکتی! همه کاری! همه

پول دربیارا!

دیگه هیچی نگفتم و سرمو انداختم پائین و اومدم بیرون که پشت سرم گفت:

- خوب فکراتو بکن اگه صیغه ی من نشی چند وقت دیگه کار توام همین میشه.

اون روز صبر کردم و هر جوری بود تا شب دندون رو جیگر گذاشتم. اون شب نوبت کشیک بابام بود. شام رو که خوردیم نیم ساعت بعدش رختخوابا رو انداختیم که بخوابیم طبق معمول ما دخترا تو یه اتاق و ننه م تو یه اتاق. بابام که نبود. وقتی فتیله چراغ رو کشیدیم پائین دیدم آبجی بزرگم داره یواش در گوش اون یکی آبجیم پیچ پیچ میکنه. هیچی نگفتم. نیم ساعتی که گذشت دیدم هر دوشون یواش از جاشون بلند شدن. فهمیدم حاجی راست گفته! منم بلند شدم. تا آبجی بزرگم منو دید گفت تو بلند شدی چیکار؟! بعد با خنده گفت حالا واسه تو زوده، چند وقت دیگه تورم با خودم می برم! فعلاً قبل از تو چند تا دیگه هستن!

بهش گفتم آبجی ترو خدا اینکارو نکن، خودت بدبخت شدی این یکی رو بیچاره نکن! گفت:

- این گه خوریا به تونیومده بگیر بکپ.

دامنش رو گرفتم و زدم زیر گریه. دلش واسه م سوخت و نشست و آروم نازم کرد و گفت:

- موهات عین کمنده. صورتتم مثل یه تیکه ماه. تو غمی نداری. همین روزا یکی پیدا میشه و دستت رو می گیره و می بره. می شی خانم یه خونه. اما ما چی؟ تو اگه جاهاز نداشته باشی خوشگلی داری! رو دست بابام نمی مونی.

گفتم به خدا این کارا عاقبت نداره. گفت:

- تو این خونه موندن عاقبت داره؟

جوابی نداشتم که بهش بدم، رفت از تو صندوق لباسا یه دستمال پیچ درآورد و گرفت جلوی من. توش پره اسکناس بود. گفت:

- بین زری جون تو همین چند وقته سی و خرده ای تومن کاسبی کردم! بابا از صبح تا شب جون میکنه قراره بهش برجی پنج تومن بدن! حالا کدوم بهتره؟ آخرش اینه که چند وقتی کار می کنیم و پولامونو جمع می کنیم و بعدش اینکارو می داریم کنار. هر کی م پرسید می گیم یه سال رفتیم صیغه! هر کی م که ببینه پولداریم و وضعمون خوبه دیگه حرف نمی زنه. بعدش می تونیم بذاریم و از این محل بریم جایی که هیچ کس نشناستمون.

بهش گفتم اگه واسه پوله بگو به حاجی بگم یه کاری واسه تون یه جا جور کنه و برین کار کنین و پول دربیارین. تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن. خوب که خنده هاشونو کردن آبجی م گفت:

- اتفاقاً این کارو خود حاجی برامون جور کرده! یعنی به همون پسره گفته جا از من، مشتری از از تو، تازه سه چهار تا مشتری پولدارم خود حاجی بهمون معرفی کرده. امشبم داریم می ریم یکی از همون جاها.

خلاصه اون شب دو تا خواهرام با هم رفتن و دمدمه های صبح برگشتن خونه. تا برگشتن من چشم رو هم نذاشتم. جلو چشمم خواهرام داشتن بیچاره می شدن اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود. وقتی دوتایی برگشتن و یواش در اتاق رو وا کرد و اومدن تو، آبجی کوچیکترم زد زیر گریه. نشست یه گوشه ی اتاق و گریه کرد. یه خرده که گذشت آبجی بزرگم چند تا اسکناس برد جلوشو داد بهش و گفت:

- بگیر این سهم توه. دفعه ی اول آدم یه خرده ناراحت میشه بعد عادت میکنه!

سرمو کردم زیر لحاف و به حال و روزمون گریه کردم. صبح ناشتایی م رو نخورده رفتم سراغ حاجی. نرسیده تف انداختم تو صورتش! تا نیگام کرد محکم

زدم تو گوشش! میخواستم عقده هامو خالی کنم. گریه کنون رفتم و یه گوشه نشستم. برام یه چایی ریخت و گذاشت جلوم و خودشم پهلووم نشست و گفت:
- دیدی بهت دروغ نگفتم؟ من نکنم یکی دیگه میکنه! این وسط فقط نون من آجر میشه!

گفتم این نونه که تو میخوری؟ گفت:

- اتفاقاً از هر نونی نون تره! نگاه نکن به من میگن حاجی. راستش رو بخوای نه به خدا ایمان دارم نه به آخرت. تو این دوره و زمونه زندگی ما هم یا از این راه می گذره یا از پولی که تومنی چند قرون می دیم دست این و اون. این اسم حاجی م سرپوشیه برای گذرون زندگی وگرنه ذکر و نمازم رو هم فقط جلوی دیگرون میخونم.

بعد استکان چایی رو با یه حبه قند داد دستم و گفت:

- مگه من آبجی ت رو بی سیرت کردم؟! مگه خودش راضی نیس؟ مگه جاش پول نمی گیره؟ مگه کسی به زور باهاش طرف میشه؟ مگه مجانی کار میکنه؟ تقصیر منه که بابات بی پول؟ تقصیر منه که با دست خالی بابات بلند شده اومده شهر؟ تقصیر منه که هفت هشت تا دختر کور و کچل پس انداخته و شیکم شون رو نمی تونه سیر کنه؟ مگه من دفعه اول آبجی ت رو بردم تو کفتر خونه؟ دیدم حرفهاش خیلی م بیراه نیس. چیزی نداشتم بگم. گفت:

- حالا اگه توام به حرف من گوش ندی چند وقت دیگه نوبت خودته! حالا بازم فکراتو بکن.

دیگه چی داشتم بگم؟ بلند شدم و با خجالت برگشتم اتاق خودمون. روزا همینطوری می اومدن و می رفتن. دیگه تو محل معروف شده بودیم. دیگه برنامه ی دوتا آبجی هام این شده بود که شبایی که بابام کشیک داشت بزک دوزک میکردن و از خونه می زدن بیرون و صبح زود برمی گشتن. وقتایی م که باباهه خونه بود، یا موقع خواب بعد از ظهر بابام، می رفتن تو کفترخونه و یا خونه ی

همسایه ها! آره همسایه ها! مردای همسایه همه از جریان باخبر بودن اما صداش رو در نمی آوردن که چی؟ که گاهی گذاری زن و بچه شونو بفرستن خونه ی ننه زن شون دنبال نخود سیاه و اتاق شون خالی بشه و به آبجی م پیغوم بدن که بعد از ظهر یه سری م به اتاق اونا بزنه!

بعد از ظهر که بابا خونه بود خیلی تماشایی بود! تا بابام سرش رو میذاشت زمین یه آبجی م می رفت تو این اتاق همسایه و یه آبجی دیگه م می تپید تو اون یکی اتاق همسایه! بابام دلش خوش بود که دوباره شده نون آور خونه و زن و بچه ش شیکم شون سیره و خوشبختن! بیچاره از بی سوادى و ساده گى یه حساب سرانگشتى نمیکرد که بفهمه با ماهی پنج تومن نمیشه شیکم این همه آدم رو سیر کرد و همیشه سفره ی آدم رنگین باشه! ننه مم مرتب بهش می گفت این پولی که تو می آری برکت داره و هرچی ازش ورمیدارم تموم نمیشه! بابام هی به خودش باد میکرد!

اوایل من خرم حالى م نبود! بعداً فهمیدم که ننه م از تموم جریان باخبر شده و یه خرجی م آبجی هام به اون میدن! یه عمر گرسنگی یه عمر بدبختی، یه عمر مثل خرکار کردن، یه عمر آرزوی یه پیرهن نو به دلش موندن! تمام اینا باعث شده بودن که دین و ایمونی براش باقی نمونه و فکر کنه که حق با آبجی هامه! شاید بعد از سی چهل سال تازه رنگ چند تا اسکناس رو دیده بود و سر سفره ش دو سیر گوشت و یه قاپ پلو!

دوباره زری خانم یه سیگار روشن کرد. دوتا پک که زد گفت:

اینم بگم و بلند شیم بخوابیم.

- آره. این جریان بود تا این یه روز صبح بهمون خبر دادن که بابامو بردن کمیسری! قضیه م این جورى بود که گویا یکی از کارگرای کارخونه دزدی کرده بود و انداختن گردن بابام. خلاصه خبر که بهمون رسید ننه م چادرش رو سرش کرد و به من گفت که باهاش برم. گفتم من بیام چیکار؟ گفت:

- ننه تو یه کوره سواد داری. اگه قرار شد اونجا چیزی بنویسیم حداقل تو باشی.

منم بلند شدم و چادرم رو سرم کردم و رفتم. دل تو دلم نبود. اصلاً نمی دونستم که کمسیری چه جورجایی یه! تا اون موقع فقط تو ده مون ژاندارمارو دیده بودم. از اونام که مثل سگ می ترسیدیم!

خلاصه با ترس لرز رفتیم کمیسری و با هر بدبختی بود رفتیم تو. وقتی جریان رو با مامور دم در گفتیم فرستادمون پیش یه افسر. تا ننه م رفت و گفت که میخواد بابامو ببینه، افسره شروع کرد به بدویبراه گفتن! ما فقط نیکاش میکردیم، اونم هرچی از دهنش دراومد به ما گفت! که چی؟ که شما دله دهانی ها می آین تو شهر و شهرو به گه می کشین و دزدی و پدرسوختگی می کنین و از این حرفا!

اینارو که گفت یه مرد سی ساله با کت و شلوار و کراوات اونجا بود. اومد جلو و گفت جناب سروان اینا کی ن؟ افسره جلوش بلند شد و احترام گذاشت و گفت قربان زن و بچه ی همین دزدن! یارو تا صورت منو دید بهم خندید. ننه م شروع کرد به عزو جز کردن که به خدا شوهرم اهل دزدی نیس و حتماً اشتباه شده و زد زیر گریه. یارو اشاره کرده به یه پاسبان که برن و بابامو بیارن. یه خرده بعد بابامو با دستبند آوردن. بابام تا مارو دید زد زیر گریه و رفت جلو افسره و گفت:

- قربان به کی به کی قسم که من اهل دزدی نیستم. به پاگون تون قسم من یه عمره با شرف زندگی کردم و به زن و بچه هام نون حلال دادم خوردن. اصلاً من روحم از این جریان بی خبره و از این حرفا. افسره گفت:

- به ما مربوط نیس به این آقا بگو.

بابام رفت طرف یارو. یارو بر خلاف افسره به بابام روی خوش نشون داد و گفت که دستبندش رو وا کردن و خوب به حرفاش گوش داد و بعد یه مامور رو

فرستاد تا بقیه ی کارگرای کارخونه رو بیارن. یه ساعت بعد همه رو آوردن. یارو هم یکی یکی شون رو برد تو یه اتاق و نیم ساعت نگذشته بود که معلوم شد دزد یکی دیگه س. اینطوری بابامو آزاد کردن و بابام پرید و دست یارو رو ماچ کرد. یارو هم آدرس مون رو گرفت و مارو راهی کرد. وقتی اومدیم بیرون بابام از خوشحالی داشت بال درمی آورد! همه ش تو راه می گفت؛ سر بی گناه پای دار میره اما بالای دار نمیره! حالا تو صورتش رو نگاه میکردی چند جاش کبود و زخمی بود!

دوسه روزی از این جریان گذشت. یه روز نزدیک ظهر که بابام تازه از سرکار برگشته بود یه دفعه دیدیم دم در شلوغ شد. تا رفتیم دم در دیدیم که یه ماشین سیاه با چند تا مامور جلو در واستاده! بند دل بابام پاره شد! یه دفعه دیدیم همون یارو کت شلواری یه از عقب ماشین پیاده شد و اومد جلو. تا بابام دیدش سلام کرد و پرید جلو و دستش رو ماچ کرد! یارو به یه پاسبان اشاره کرد که مردم رو که جمع شده بودن رد کنه.

ماموره همه رو با باتون پخش و پلا کرد و به ماهام گفت بریم تو خونه. ما و تمام همسایه ها اومدیم تو خونه و در رو بستیم و همگی نشستن به حرف زدن. یکی می گفت اومدن اسباب اثاث همه مونو بریزن بیرون. اون یکی می گفت نه بابا اومدن یارو رو بگیرن. اون یکی می گفت شاید واسه کفتربازه خونه بغلی اومدن. اون یکی می گفت نه بابا کجای کارین؟ اومدن اکبر حاج اسمال رو دستگیر کنن که دیشب قداره کشی کرده. یکی می گفت غلط نکنم واسه خاطر خونه روبه رویی اومدن که هر شب بساط قمار و عروق خوری راه میندازه! خلاصه هر کدوم یه چیزی می گفتن تازه ما حواسمون جمع شد که کجا اومدیم اتاق اجاره کردیم!

دردسرتون ندم یه ربع بیست دقیقه ای که گذشت در واشد و اون یارو و بابام و یه آجان اومدن تو خونه و بابام یه یاالله ی گفت و اومدن تو اتاق ما. ننه م زودی

یه چایی دم کرد و برد تو اتاق و در رو بست. تمام همسایه ها جمع شده بودن پشت در اتاق ما که ببینن چه خبره. من و خواهرامم رفته بودیم تو اتاق بغلی. یه خرده که گذشت ننه م ماهرارو صدا کرد. همگی آروم رفتیم و یه گوشه نشستیم که یارو یه دفعه از جیبش یه دسته اسکناس درآورد و داد به اون آجانه. آجان م بلند شد و یکی یه دو تومنی داد به ماها. چشمامون داشت از حدقه میزد بیرون که یارو گفت؛ این جای شیرینی خواستگاری! تازه فهمیدیم جریان چیه! اما خواهرام نمی دونستن از کدوم مون خواستگاری کرده اما من می دونستم.

یارو یه دست کت شلوارم واسه بابام آورده بود و یه قواره پارچه م واسه ننه م. ده تومنم گذاشته بود رو پارچه واسه شیربها. دیگه کی زیونش می چرخید که بگه نه؟! شوخی نبود! یارو مامور دولت بود و ماشین دولت زیر پاش و سه تا پاسبان زیر دستش فرمون می بردن! تازه مگه اون وقت کسی جرات داشت به مامور دولت نه بگه!؟

دوباره زری خانم یه سیگار روشن کرد و بعد با افسوس گفت:

- امان از ترس! این ترس، ما ملت رو بیچاره کرده! اگه این ترس نبود و ما ملت با هم یکی بودیم نه اسکندر و نه عربا هیچکدوم نمی تونستن بریزن تو مملکت مون! می گن اونی که نمی ترسه یه بار می میره اما اونی که می ترسه روزی یه بار می میره!

خلاصه یارو شروع کرد از خودش تعریف کردن که من فلانم و من بهمانم و اونقدر پول دارم و اونقدر زمین و ملک دارم و خرم همه جا می ره و چی و چی و چی! بعدشم گفت که اومدم این زری خانم گل رو با خودم ببرم و اگه خدا بخواد خوشبختش میکنم. می برمش با خودم جنوب. فعلاً اون طرفا ماموریت دارم. اگه خدا قسمتم کنه شاید یه سفر با خودم بردمش زیارت عتبات عالیات. یکی دو سال دیگه م برمی گردیم تهران تا اون موقع م هر وقت شما خواستین بیان پی

ما و گاه گذاری م زری خانم رو می فرستم پیش شما. هرچی م که بابت مهریه و رخت و لباس و این چیزا بخواین حرفی نیست.

بعدشم دست کرد. جیبش و یه النگو طلا و یه سینه ریز و یه انگشتر درآورد و نشون بابام داد و گفت؛ بعد از اینکه زری خانم زنم شد همه ی اینا مال اونه. حالا دیگه شما چی می گین؟ ننه م که قند تو دلش آب می کردن و بابامم نیشش تا بناگوشش واز شده بود.

بلند شد و منو صدا کرد و برد و اون یکی اتاق و گفت؛ زری شوهر از این بهتر واسه ت پیدا نمیشه. گفتم آخه بابا جون شما این آدم رو که درست نمی شناسین! گفت دیگه چه جوری بشناسیم ش؟ یه تهران می شناسنش! مامور دولتم که هس. دیگه چی میخوای؟

تا گفتم من نمیخوام زنش بشم یه چک زد تو گوشم که چشمام برق زد! اینم شد از راضی کردن من! بابام که تا اون موقع هر خواستگاری واسه من اومده بود به خاطر رسم و رسومات که نباید تا دختر بزرگتر هس دختر کوچیکتر شوهر کنه ردش کرده بود تا چشمش به پول افتاد تمام رسم و رسومات و سنت از یادش رفت.

خلاصه یارو بلند شد و خداحافظی کرد و رفت و قرار شد پس فرداش بیاد و منو عقد کنه و با خودش ببره.

اینو که زری خانم گفت سیگارش رو خاموش کرد و یه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دیگه پاشیم که دیروخته.

بعد بابک رو نگاه کرد و گفت:

- هان! چیه؟ منو نگاه می کنی؟

بابک:- چاخان پاخان که برامون نمی کنی زری خانم؟

زری خانم:- زهر مار! اصلاً دیگه براتون چیزی تعریف نمی کنم!

- باز چرت و پرت گفتی بابک؟!

بابک:- آخه این سرگذشت خیلی عجیب غریبه!

زری خانم:- خیلی از اون تهرونی های قدیمی اگه الانم زنده باشن اسم منو که بهشون بگین می شناسنم! تازه همین جاش! یه عده از این فراری ها که از ایران زدن بیرون نصف سرگذشت منو می دونن و بعضی ها شونم خیلی خوب منو می شناسن!

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- زری خانم اگه یکی سرگذشت شمارو چاپ کنه چیکار می کنین؟ ازش شکایت می کنین؟

همونطور که داشت می رفت طرف اتاقش گفت:

- کاری از دستم برنمی آد. شکایتم بخوابم بکنم باید تو ایران باشم. فعلاً که اینجام و دستم از همه چیز کوتاه.

- منظورم این بود که یعنی اگه بفهمین ناراحت می شین؟

برگشت با خنده یه نگاهی به من کرد و گفت:

- اگه اون آدم شماها باشین نه. ناراحت نمیشم. شاید خوشحالم بشم حداقل چند نفر می خونن و عبرتشون میشه. اما مطمئن باش همونجور که بابک گفت اینقدر سرگذشت من عجیب و غریبه که هیچکس باور نمیکنه همه فکر می کنن چاخان پاخانه!

- نه اونقدر چیزای عجیب و غریب تو این دنیا هس که کم کم مردم عادت کردن.

زری خانم:- شاید تو راست بگی. اما دلم نمیخواد اسم اصلی م رو کسی بدونه. جای اسمم یه اسم دیگه بنویسین.

بابک:- اسمتون رو بذاریم زری چطوره؟

زری خانم خنده ای کرد و گفت:

- زری؟ اتفاقاً بدم نیس. همین زری خوبه. شب بخیر. خوش بخوابید.

کرم رضا خدزی

فصل چهاردهم

فردا صبحش از خواب بیدار شدم و یه دوش گرفتم و صورتمو اصلاح کردم و لباس پوشیدم. تو تموم این مدت به بهار فکر میکردم. چطور می تونستم که بهش بگم چقدر دوستش دارم. یعنی خودش می فهمید؟! خدا کنه زودتر بیاد. هنوز هیچی نشده تا یه ساعت از رفتنش می گذره تموم غصه های عالم رو می ریزن تو دلم.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم بابک پشت میز نشسته و یه صبحونه ی مفصل درست کرده و داره میخوره! تا منو دید گفت:

- آقا سلام علیکم! چگونه احوال سلامتی شما؟ بابا مامان چطورن؟ عمه خرسه چطور؟ هنوز مامورای باغ وحش دستگیرش نکردن؟

- سلام و زهرمار! اول صبحی شروع کردی؟

بابک:- بیا بشین صبحونه تو بخور که خیلی کار داریم. میخوایم دوتایی بریم گردش علمی درمانی!

- گردش علمی درمانی چیه؟

بابک:- بشین تا برات بگم.

نشستم و بابک برام چایی ریخت و گفت:

- دیشب با خودم حساب کردم که این یکی دو روزه خیلی ضرر کردیم! اگه

جلوی این ضرر رو نگیریم به ورشکستگی میخوریم.

- حساب و کتاب که دست توه. پولام که دست توه. اگه می بینی که خرج زیاد شده خوب کمتر خرج کنیم. چقدر از پولامونده؟

بابک:- دولتی سرت موجودی کافی و کامله! شکر خدا کم و کسری نداریم.

- پس چه ضرری کردیم؟

بابک:- روح مون! به روح و روان مون بی توجهی کردیم! سهل انگاری کردیم! روح مون این چند روزه تغذیه ی درست حسابی نشده! روح مون لاغر شده! افسردگی روحی پیدا می کنیم ها! خنده م گرفته بود گفتم:

- خب حالا چی؟

بابک:- همین دیگه، می گم بریم گردش روح درمانی! این خانما از زندگی مارو انداختن! اون رویا که هی می آد اینجا و فکرمو مشغول میکنه. اون بهار مخ تر و کار گرفته! شبام که این زری خانم واسه مون قصه میگه تا خوابمون کنه! اینکه نشد زندگی! پس فردا جواب روح و روان مونو چی بدیم اگه پرسیدن چرا دوباره شون کوتاهی کردیم؟!

- میخوای صبح اول صبحی بری دنبال الواطی؟

بابک:- این چه طرز حرف زدنه؟ چرا از کلمات زشت استفاده میکنی؟ مگه جای این واژه های زشت و بیگانه، معادل زیباش رو تو فرهنگ مون نداریم بی سواد؟! اولاً که صبح حرفش رو می زنیم و طرح شو می ریزیم و شب می ریم اجراش می کنیم! دوما الواطی و کثافتکاری نه و گردش علمی و روح درمانی! یعنی می ریم در واقع نهفته های روح مون رو بشناسیم! سوما امشب سر این خانما رو می کوبیم به طاق و د برو که رفتی! دلمون پوسید بابا! ما که صدار به دنیا نمی آئیم و زندگی نمیکنیم! حالا گیرم چند بار متولد شدیم و زندگی کردیم. اگه دفعه ی دیگه تو افغانستان به دنیا اومدیم و مجبور شدیم یه ریش

بزاریم تا دم ناف مون و جرات نداشتیم طرف یه دختر بریم چی؟! اون وقت کی جواب این روح گرسنه و تشنه و آشفته و سرگردونمون رو میده؟! نخیر! همین که گفتیم! امشب دوتایی می ریم گردش علمی! فعلاً این تولد رو بچسب تا تولدی دیگه!

- گمشوا! منو باش که اومده بودم با تو مشورت کنم.

بابک:- بکن! مشورت بکن! خدا برات خواسته و بهترین مشاور در امور و علوم مافوق طبیعه قسمت شده! هرچی میخوای بپرس عزیزم. کجا ایراد داری؟
- تو اون چیزا که تو فکر توئه ایراد ندارم.

بابک:- به به! ماشاءالله خودت درس خونده و با کمالاتی! امشب با هم می ریم هر جایی م ایراد داشتی خودم هستم و بهت کمک میکنم! چیز مهمی نیس! اضطرابت طبیعی یه! چند روزه امتحان ندادی، یه خرده دلهره داری! هیچ غصه نخور، این امتحانی یه که ممتحن خودش بهت می رسونه و کمکت میکنه! وامونده تجدیدی توش نداره چه برسه به ردی!
اینارو گفت و قاه قاه زد زیر خنده.

- من نمی ام، خودت برو.

بابک:- به درک که نمی آی! ایشالله اگر تولد دیگه ای داشتی درست می افتی تو افغانستان و میشی معاون اول طالبان! اون وقت تا دلت خواست پاک و طیب و طاهر بمون و زندگی کن. اتفاقاً چقدرم بهت ریش مدل طالبانی م می آد!
تا اینو گفت یه دفعه صدا تو سرم پیچید! از جام پریدم! بابکم پرید.
بابک:- چه ت شد؟!

- هیچی نترس. انگار بهار صدام میکنه!

بابک:- خاک بر سرت کنن که بیچاره شدی! این مردای زن و بچه دار که جرات ندارن از ترس زن شون شیطونی کنن، حداقل فکر کردن براشون آزاده و بلا مانع س! بمیرم واسه دل تو که از این حق و حقوق طبیعی م محروم شدی!

خدا نصیب نکنه زنی رو که فکر آدمم بخونه! آخه دیگه آدم بعدش به چی دلش رو خوش کنه؟!

تو دلم داشت یه جوری میشد! با خنده گفتم:

- خودشه! به خدا اومده! همین جاهاس!

بابک:- آب دهنه رو جمع کن شلی! تو که آبروی هر چی مرد بردی! حالا کجا هس؟

- به خدا همین نزدیکی هاس!

بابک:- تو خیابونه؟

- فکر میکنم!

بابک:- پس قطع نکن! بگو گوشی دستش باشه تا من این لیست خریدمون رو براش بخونم که سرراه بگیره بیاره! اینطوری م بد نیستا! موبایل سرخورده!

- گمشو بابک! بذار حواسمو جمع کنم.

یه لحظه چشمامو بستم و بعد به بابک گفتم:

- من رفتم بابک!

بابک:- کجا؟! تو که گفتی صبح اول صبحی نمیشه رفت دنبال الواطی!

- گمشو! خداحافظ.

تند لباسامو پوشیدم و تا اومدم برم بیرون با زری خانم سینه به سینه شدم و زود سلام کردم.

زری خانم:- کجا با این عجله؟!

بابک:- بیاین کنار زری خانم! عجله داره! روحش افسردگی پیدا کرده و خشک شده داره میره تازه ش کنه!

خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون و منتظر آسانسور نشدم و از پله ها رفتم پائین تو خیابون، حالا نمی دونستم کجا باید برم. دور و ورم رو نگاه کردم. کسی نبود. دوباره چشمامو بستم و راه افتادم. نمی تونم بگم چی میشد که می

رفتم! خودمم نمی دونم چه جوری میشد! اما تا چشمامو یه لحظه می بستم، انگار یکی تو فکرم بهم راه رو نشون میداد!

اصلاً تو حال خودم نبودم! اولش همه چیز تو فکرم درهم و برهم بود! مثل تصویری که مات باشه! نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم. مثل دستگاهی که بلد نباشی باهاش کار کنی! اما کم کم همه چیز برام واضح شد! صدای قشنگ بهار بود که انگار تو خواب می شنیدم!

- صدامو شنیدی؟ حالا بیا. باید خودت پیدام کنی!

تو یه حال عجیبی بودم. بقدری احساس خوبی داشتم که بی اختیار تو خیابون می خندیدم! می ترسیدم نتونم پیداش کنم! یکی دو تا خیابون رو رد کردم و رسیدم به پارک پشت خونه مون. رفتم تو پارک و یه لحظه چشمامو بستم.

- تو باهوشی، حتماً می تونی بیا.

دوباره خندیدم و راه افتادم. پرنده تو پارک پر نمیزد! خلوت بود آروم راه می رفتم و این ور و اون ور و نگاه میکردم. چند دقیقه گذشت واستادم و چشمامو بستم.

- تا حالا که درست اومدی. دارم کمکت میکنم. تو فقط دنبال دلت بیا. حتماً

به من می رسی!

خندیدم و راه افتادم. اونقدر ذوق کرده بودم که همه ش می خندیدم! حرفامو می فهمید! هرچی تو فکرم بهش می گفتم می فهمید! چند دقیقه ی دیگه که گذشت. رسیدم وسطای پارک. دیگه نمی دونستم کجا باید برم! پارک خیلی بزرگ بود و پر از درخت و چمن و گل و گیاه و بوته! اگه کسی اونجاها قایم میشد نمی شد پیداش کرد. دوباره واستادم و چشمامو بستم.

- کنار گل های رز سرخ و قشنگ میشه عشق رو پیدا کرد! بیا.

یه لحظه فکر کردم و دوئیدم! یه دقیقه ی بعد رسیدم به جایی که فقط بوته

های گل رز رو پرورش میدادن و دور تا دور آدم پر بود از بوته های بزرگ گل رز سرخ و صورتی و سفید و زرد! جایی که خودم دوستش داشتم و گاه گذاری تنهایی می رفتم اونجا و یکی دو ساعت فقط فکر میکردم.

کنار جایی که فقط بوته های گل سرخ بود دیدمش. یه گوشه رو چمن نشسته بود. موهایش رو ول داده بود دورش و کفشاشو درآورده بود. یه لباس خیلی ساده و قشنگم تنش بود. تا از دور منو دید بهم خندید. انگار دنیارو بهم دادن. رفتم طرفش.

بهار:- دیدی خیلی زود اومدم؟

- برای من هر چقدرم زود بیای بازم دیره.

بهار:- ببین چه گلای قشنگی یه! اصلاً همه ی اینجاها قشنگه خیلی قشنگ!

- به شرطی که توام وسط گلا نشسته باشی.

بهم خندید.

بهار:- بیا بشین. دیدی سخت نبود؟!

- آره. اما چه جووری اینکار رو میکنی؟!

بهار:- خیلی راحت. به شرطی که با تمام وجود باشه. توام ذهن خیلی قوی ای داری.

- یعنی تو با هر کسی بخوای میتونی ارتباط برقرار کنی؟

بهار:- آره. اما باید اونم عمیقاً اینو بخواد. هرکی منو صدا کنه من متوجه میشم!

- پس چرا از دیشب تا حالا متوجه نشدی که من صدات کردم؟

بهار:- بیا بشین تا بهت بگم.

رفتم و کنارش رو چمن نشستم. کمی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- هیچ فرقی نکرده!

- چی؟

فقط خندید.

- چرا دیشب که هی صدات میکردم بهم جواب نمی دادی؟

بهار:- برای اینکه با تمام وجودت صدام نکردی!

- چرا! با تمام وجودم خواستم! یعنی صدات کردم...

خندید و گفت:

- نه. امروز بود که از ته قلبت خواستی که پیام بپشت.

- چرا اینو میگی؟ من خودم بهتر می دونم که از همون دیشب با تمام وجودم

صدات کردم.

بهار:- دیشب هنوز واقعاً برام دلتنگ نبودی! چون تازه همدیگرو دیده بودیم.

ولی صبح چرا. واقعاً دلت برام تنگ شده بود. غصه تو دلت نشسته بود و صدام

میکردی. از ته ته قلبت! میدونی مثل چیه؟ مثل آه یه آدم زجر کشیده! مثل

اشک یه آدم بی پناه! خیلی ها خداوند رو صدا میکنند اما موقعی بهشون جواب

میده که از صمیم قلب باشه! موقعی که تمام درها به روی آدم بسته شده باشه و

هیچ پناهی نباشه! موقعی که دیگه امیدت از همه قطع شده باشه! موقعی که

دیگه کسی نخواد یا نتونه برات کاری کنه!

یه دفعه اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- موقعی که دیگه نخوای از آدمک کمگیری! موقعی که بفهمی فقط اون

همه چیزه! موقعی که بفهمی عشق اونه! موقعی که بفهمی وفا اونه! موقعی که

دستت از همه جا کوتاه شده و ناامیدی! اون موقع س که گریه ت از ته قلب ته!

اون موقع س که با تمام وجودت صداش میکنی! اون وقته که بهت جواب میده!

اینو گفت و سرش رو گذشت رو زانوش و آروم آروم گریه کرد! سرش رو بلند

کردم. دونه های اشک رو صورتش سرمیخورد و می آومد پائین!

- چرا گریه میکنی بهار؟! چی شده؟!

بهار:- دلم خیلی براش تنگ شده...

- برای کی؟! پدرت؟!!

خندید بهم.

- مامانت؟

بهار:- برای خدام! برای خدای مهربونم! برای اونی که صدامو شنید!

فقط نگاهش کردم. اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- میدونم برات عجیبه.

- نه، زیادم عجیب نیس. شیرینم وقتی اسم خدارو جلوش می آوردم

همینجور گریه میکرد!

بهار:- راست میگی؟! راست می گی آرمین؟!!

- آره راست میگم.

دوباره خندید و گفت:

- بزرگترین عشق، عشق اونه.

بعد رو چمن دراز کشید و چشماشو بست و تا چند دقیقه هیچی نگفت. منم

هیچی نگفتم تا همونطور که چشماش بسته بود گفت:

- یه موقعی وقتی خیلی کوچیک بودم وقتایی که بیخودی بهانه می گرفتم،

مامانم سرم رو میذاشت تو دامنش و برام قصه ی پریا رو با آهنگ میخوند! خیلی

خوشم می اومد...

آروم دست کشیدم به موهاش. هیچی بهم نگفت. بعدش براش خندم:

یکی بود، یکی نبود

زیر گنبد کبود.

لخت و عور تنگ غروب

سه پری نشسته بود

بهار:- اینو کی خونده؟

- این خیلی قدیمی یه.

بهار:- بخون. خیلی قشنگه!

زار و زار گریه می کردن پریا

مثل ابرای بهار گریه میکردن پریا

پریای نازنین

چه تونه زار می زنین

نمی گین که برف می آد

نمی گین بارون می آد

نمی ترسین پریا

پریا گشنه تونه

پریا تشنه تونه

پریا خسته شدین

مرغ پر بسته شدین

دنیای ما قصه نبود

پیغوم سربسته نبود

دنیای ما عیونه

هر کی میخواد بدونه

دنیای ما مار داره

بیابوناش خار داره

هرکی باهانش کار داره

دلش خبردار داره

دنیای ما بزرگه

پر از شغال و گرگه
دنیای ما همینه
بخوای نخوای اینه

همونطور که چشماش بسته بود خندید و گفت:

- دیگه دلم تنگ نیست.

- دلم نمیخواد هیچوقت ترو غمگین ببینم.

بهار:- هر وقت که با تمام وجود صدام میکنی، خیلی خوشحال می شم اون وقت احساس میکنم که تنها نیستم و دلم میخواد هرچه زودتر پیام بپشت.

بعد بلند شد و دور و ور خودشو نگاه کرد و گفت:

- چقدر اینجاها قشنگه! بیار و چمنای راه بریم. کفشامو می آری؟

اینو گفت و شروع کرد پابرهنه رو چمنای راه رفتن. منم کفشاشو برداشتم و دنبالش رفتم. از اینکه کفشاش تو دستم بود یه احساس خوبی داشتم تا حواسش نبود کفشاشو محکم تو بغلم فشار دادم! یه دفعه برگشت و نگاهم کرد و بهم خندید! از کارم خجالت کشیدم. آروم اومدم جلو و تو چشمام نگاه کرد و گفت لباسه خاکی میشه.

- عیبی نداره، اما این خیلی بده من هرکاری م یواشکی بکنم تو می فهمی!

بلند بلند خندید و گفت:

- گفتم که! هر بار با تمام وجودت صدام کنی من می شنوم!

- کفشاتم با تمام وجود بغل کنم تو می فهمی!؟

خندید و گفت:

- بیا.

دوتایی رو چمنای راه افتادیم. اومدم بهش بگم که با من ازدواج میکنی اما روم

نشده.

بهار:- از عمه ت خبری نشد دیگه؟

- فعلاً نه. گویا زنگ زده ایران و شکایتم رو به پدرم کرده.

بهار:- ایران! چه اسم قشنگی!

- یه بارم شیرین بهم همینو گفت.

بهار:- اصلاً سردر نمی آرم! آخه چطور یه همچین چیزی میشه؟! خیلی عجیبه!

همونطور که راه می رفتیم رسیدیم به یه گلفروشی. رفتم و براش یه گل رز قشنگ خریدم و دادم بهش. خندید و شاخه ش رو کوتاه کرد و زد یه طرف موهاش و گفت:

- خوشگل شدم؟

فقط نگاهش کردم.

بهار:- تو چرا چشمت اینطوری یه؟ فقط آدم توش عشق و مهربونی و راستی رو می بینه! اصلاً توش کینه نیست. دروغ نیست، پلیدی نیست!

- گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک. دنیا با همینا بهشت میشه.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- من دیگه باید برم آرمین.

تا اینو گفت خیلی ناراحت شدم.

- یه ساعت نیس که اومدی!

بهار:- سرم داد زن، دل من مثل شیشه س، می شکنه ها!

- آخه دلم نمیخواد از پیشم بری!

- می آم. دوباره می آم.

دیگه تا دم ماشینش هیچی نگفتم. وقتی میخواست سوار ماشین بشه. دوباره نگاهی کرد و گفت:

- تا دفعه ی دیگه که منو ببینی خوب فکراتو بکن.

اینو گفت و سوار شد.

- چه فکری بکنم؟! -

بهم خندید و حرکت کرد و رفت.

انقدر نگاهش کردم تا ماشینش پیچید تو یه خیابون. راه افتادم طرف خونه. هرچی فکر میکردم نمی فهمیدم که جمله ی آخرش چی معنی ای میداد. باید فکر چی رو میکردم؟! چه جوری اومد؟ چه جوری رفت؟ کجا رفت؟ عظم به هیچی قد نمی داد. تو همین فکر بودم که دیدم رسیدم جلوی خونه. درو وا کردم و رفتم بالا. تا در آپارتمان رو وا کردم و رفتم تو بابک گفت:

- چرا تلفن رو جواب نمی دادی؟! -

- تلفن؟! من که موبایلم رو نبرده بودم!

بابک:- موبایل ترو نمیگم که! بهار رو میگم. مگه موبایل سرخود نیس؟ نشسته بودم و تمرکز گرفته بودم و رفته بودم تو خلسه! اول نقطه! من بابک نقطه! ناهار داریم نقطه! آرمین، پیتزا ۳ تا نقطه! من و زری خانم گشنه نقطه! مکالمه تمام نقطه!

- ول کن حوصله ندارم.

بابک:- دیدم هی تو کله م صدا می پیچید که مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفاً خودتون یه تخم مرع نیمرو کرده، نوش جان فرمائید!

- بعضی وقتا خیلی لوس می شی ها!

بابک:- غلط نکنم گردش علمی ت پر بار و مفید نبوده! پسر خاله جون الواطی. صبح راندمان نداره! شاعره میگه؛ بی پیرمر و تو در خرابات! اگه دیدی که با هم می ریم بازدید علمی و بهت خوش میگذره و به معلومات اضافه میشه، واسه اینکه که من باهاتم و به تمام مسائل علمی و تحقیقی اشراف دارم و تمام سوراخ سنبه های علوم رو می شناسم و راه و چاه کار رو بلدم! یه گالری هنری تو این شهر نیس که من شناسم! یه نمایشگاه فنی تخصصی تو این شهر پیدا نمیکنی

که من یه سری بهش نزده باشم! یه مرکز فرهنگی توش سراغ نمیکنی که من توش کارآموزی نکرده باشم! حalam غصه نخور، امشب با عمو می ریم یه آدکامی حسابی، عقب افتادگی صبح رو جبران میکنی! تو این شهر تا دلت بخواد مرکز آموزشی دایره که الهی خیر ببینن این آموزشیارهاش!

- حالا ناهار هیچی نداریم؟

بابک:- منو دست کم گرفتی ها! یه چرخ تو آشپزخونه زدم و ناهار ظهره رو جور کردم.

- چی درست کردی حالا؟

بابک:- کارد سه سر! مرتیکه کله ی سحر رفته دنبال الواطی حالا اومده از من ناهار میخواد!

زری خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون. بهش سلام کردم که گفت:

- بهار چطور بود؟

- سلام رسوند. خیلی ممنون.

زری خانم:- برو دست و روت رو بشور بیا یه چیز خوب درست کردم.

اون روز ناهار زری خانم ته چین مرغ درست کرده بود که خیلی م خوشمزه بود. بعد از ناهار من به هوای سردرد رفتم و گرفتم خوابیدم.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که یه دفعه یه صدایی تو خونه پیچید! یه صدایی که چند بار انعکاس پیدا میکرد! صدای صدای یه زن بود! اسم منو صدا میکرد! از جام پریدم! خوب گوش دادم. صدای بهار نبود اما صدای یه زن بود! صبر کردم تا دوباره صدام کنه! یه لحظه بعد دوباره اسمم رو صدا کرد. صدا تو سرم نبود تو همه خونه بود. خوب گوش کردم! هنوز بین خواب و بیداری بودم! درست چیزی رو نمی فهمیدم.

- آرمین! برخیز!

از جام بلند شدم.

- برخیز و بسوی ما گام بردار! این مائیم که ترا میخوانیم!
نمی دونستم چیکار کنم! تو اتاقم هیچکس نبود اما صداش خیلی واضح می
اومد!

- دیرگاه است برخیز! خورشید به غروب می نشیند برخیز و بیا!

صدا کم کم داشت کلفت میشد!

- برخاستی؟! میگم خبر مرگت وخی!

صدا، صدای بابک بود! رفتم از اتاق تو سالن. بابک ضبط صوت رو روشن کرده
بود و میکروفن رو وصل کرده بود و حالت اکو بهش داده بود و داشت می خندید:
- برخیز و مارا به عقد خود درآر! دلمان پوسید در آن دنیا! حداقل اگه عرضه
ی اینکار را نداری صیغه مان کن مردک بی بخارا

- بابک واقعاً بی مزه ای!

بابک:- ا...! تو اینجا چیکار میکنی؟ قرار نشد وقتی از اون دنیا صدات میکنم
بی اجازه بلند شی و از اتاقت بیای بیرون ها! گفتم از همونجا مارا عقد کن!

- آدم بی مزه صداش ترسوندم! حداقل صداشو کم میکردی!

زری خانم یه گوشه رو مبل نشسته بود و میخندید. بابک پشت بلندگو گفت:

- ای گستاخ! ای بی ادب! مرده شور بشورد آن خلق و خوی زشت ترا که با

صد کیلو شهد نمی توان ترا لیبسی زد! چه رسد به خوردنت! شنوندگان عزیز

اکنون به آهنگ های درخواستی توجه فرمائید. نمایشنامه ی کمدی موزیکال

شیرین و آرمین به پایان رسید! با زخم تیشه عقده خالی کرد شیرین جان

شیرینم گشگست شیرین جان عقده من این است. شیرین و شیرین گشگسته.

حالا آهنگ بعدی:

عید اومد بهار اومد می رم به صحرا

عاشق صحرایی م بی نصیب و تنها

آرمینه مه پیکر گردن کلفتم زود پاشو بهار اومد نگی که نگفتم

با پوزش از شنوندگان منظور از بهار همان بهار خانم فتوکی برای با اصل شیرین خانم است!

زری خانم که از خنده اشک از چشماش می اومد! خودم خنده م گرفت. رفتم رویه مبل نشستم و نگاهش کردم.

- ساعت هفده و بیست دقیقه. اکنون بعد از یک پیام بازرگانی به برنامه ی خانواده توجه فرمائید. پیام بازرگانی شیرینه! شیرینه! خیلی شیرینه! آری، ازدواج با شیرین، شیرین است البته تا چند روز بعد از ازدواج که تاریخ مصرف شیرین خانم تمام نشده باشد، چون بعد از پایان تاریخ مصرف چنان ترش میشود مثل گوجه سبز!

برنامه ی خانواده!

سلام شنوندگان عزیز. بحث امروز در مورد آقایونی هس که دو تا زن دارن. بترکن ایشالله! خب از مهمان عزیز آقای دوزنه خواهش میکنیم نظر کارشناسی شونو بفرمایین؛ خیلی ممنون که منو به این برنامه دعوت کردین. البته نظر من اینکه که دو تا زن داشتن خیلی مفیده چون هر کدوم که واسه شوهره ناز و نوز کنه. شوهره محل سگم بهش نمیداره و میره پیش اون یکی زنش!

خیلی ممنون از نظر کارشناسی تون. حالا مهمان بعدی برنامه، آقای سه زنه! بله، خیلی ممنون. عرضم به حضورتون که هرچیزی باید زاپاس و یدکی ش موجود باشه. اینطوری کار آدم معطل نمی مونه! مثل لاستیک زاپاس ماشین. تا پنچر شد زاپاسو میذاریم زیرش!

خیلی ممنون. لطفاً مهمان دیگر، آقای چهار زنه. بفرمائین.

واله وجود قطعات یدکی بسیار ضروریه. ما از مسئولین خواهش می کنیم که

تولید یدکی رو زیاد کنن یا ورودش رو آزاد کنن. اگه خارجی ش باشه بهتره.

به نظر شما زاپاس همسر کجایی ش عمر بیشتری میکنه؟

واله اگر انگلیسی ش باشه خوبه. آلمانی شم خوبه، اس و قس داره!

به نظر شما تولید داخلیش چی؟ ایرانی ش چطوره؟

واله اونم بد نیس فقط زود به سروصدا می افته و هی غر می زنه به جون آدم!

شنوندگان محترم برنامه ی خانواده در این ساعت به پایان رسید. اما فراموش

نکنید که برای همسر خود زاپاس تهیه فرمائید. با سه چهار همسر مطمئن تر

سفر میکنید و در ضمن کار بین همسران شما بطور مساوی تقسیم شده و به آنها

سخت نمی گذرد. طبق قانون فیزیک!

- سرمون رفت، حداقل صداش رو کم کن.

بابک:- بگی نگي برنامه م تموم شد. خب، کم کم بلندشو و خودتو جمع و

جور کن که زنگ زدم به دوتا از بزرگترین و معتبرترین اساتید علوم ماورا

الطبیعه! جونم برات بگه اینا دو نفرن که واقعاً در آموزش اعجاز می کنن! با

بدبختی یه وقت ازشون گرفتم که بریم چک آپ ماهیانه! بلند شو حاضر شو تا

وقت دکترمون رو یکی دیگه نگرفته.

- اولاً که حوصله ندارم. در ثانی زری خانم تنهاس، من نمی آم.

زری خانم:- نه آرمین جون من باید برم یه سری به کاباره بزنم. حالا جداً کجا

میخواين برين؟

بابک:- هیچی بابا، دو تا از بچه های قدیمی دانشکده ن طفلکا سرشون تو

کتابه! ماها هر وقت دلمون می گیره یه سر می ریم پیش شونو یه خرده دردو دل

می کنیم و دلمون وا میشه! بعض شما نباشه خیلی خانم و خوش صحبت ن!

زری خانم:- خودتی بابک جون! منم میخوای رنگ کنی؟

بابک:- وقتی اعتماد بین آدم‌ا از بین رفته باشه دیگه واسه آدم چی می مونه؟

زری خانم:- در هر صورت من که باید برم کاباره، شمام خودتون می دونین،

فقط مواظب باشین مرض پرض نگیرین!

بابک:- باور کنین اونجایی که ما می ریم محیط ش استریل شده س! مثل شیر پاستوریزه! سفید! تمیز!

- تو برو. من نمی آم.

بابک:- به درک که نمی آی.

تا اینو گفت زنگ درو زدن. من آیفون رو جواب دادم. رویا بود. بدون حرف در پائین رو وا کردم.

بابک:- کیه؟

- با طبقه پائینی کار داشتن. اشتباهی زنگ رو زدن.

بابک:- خب من برم تا یکی سرمون هوار نشده لباس بپوشم و برم دنبال سرنوشت امشبم.

تا بابک رفت تو اتاقش که لباس عوض کنه من رفتم و در آپارتمان رو وا کردم. همون موقع رویا رسید بالا. بهش اشاره کردم که ساکت باشه و حرف نزنه. بعد آوردمش تو خونه، بابک داشت تو اتاقش با صدای بلند آهنگ میخوند اونم چه آهنگی! امشب چه شبی ست، شب را مرداست امشب شیری و فری در انتظار است امشب.

تا از اتاق اومد بیرون و چشمش افتاد به رویا گفت:

- الهی من قربون قدرت خدا برم! الان تو اتاق داشتم با خودم می گفتم، یعنی می شه من هفت بار تو دلم اسم رویا رو صدا کنم یه دفعه رویا جلوم ظاهر بشه؟! ترو خدا توام احساس منو داشتی؟ جون من صدای قلب منو شنیدی اومدی!؟

- صدای قلبت نبود صدای آوازت رو شنید اومد! شری و فری در انتظار است

امشب!

بابک:- راست می گی ها! می گن قسمت کسی رو کسی دیگه نمی تونه

بخوره! داشتیم می رفتیم دو تا پاکت شیر بگیرم بیارم این زری خانم واسه مون
امشب شیر برنج و فیرینی درست کنه ها! چقدر خوب شد شمام اومدی رویا
خانم! حالا فیرینی درست می کنیم می خوریم. گوشت میشه می چسبه به
تنمون! در ضمن آرمین خان بی سواد، شری مخفف شیربرنجه، فری مخفف
فیرینی! خلاصه ش کرده بودم که با آهنگ جور در بیاد!

- لال شی اگه دروغ بگی!

بابک:- ات پته ات پته ات پته! یعنی اگه با این دروغا قرار بود کسی لال بشه
خیلی ها تا حالا نوه نتیجه شونم باید لال به دنیا می اومد!

همه زدیم زیر خنده. تا رویا نشست، تلفن زنگ زد، خودم جواب دادم. بهار
بود. بهم گفت اگه دلم بخواد میتونم شب ساعت ۱۲ برم یه جا خارج از شهر که
بهار مراسم مذهبی و دعا داره. یعنی فرقه شون جمع میشن اونجا. فقط گفت که
جلو نیائیم و آشنایی م ندیم.

تلفن رو که قطع کردم به بابک و زری خانم و رویا جریان رو گفتم.

بابک:- به به! واقعاً چه زندگی یه پاک و طاهری! پاشم یه زنگ بزنم به ننه
بابام و بهشون بگم خیالشون تخت تخت باشه که پسرشون داره اینجا مثل دسته
گل بار می آد! اون وقت می گن اروپا توش فساد و بی بندوباری! ما که ندیدیم!
شکر خدا سر شب مراسم مذهبی داریم و پیش بندش دعا و حتماً آخرش راز و
نیازه و شبم که برمی گردیم خونه زری خانم قصه های خوب برای بچه های خوب
میگه و چشممون گرم میشه و بعدش لالا! دیگه ننه بابامون پسر بیست و هفت
هشت ساله از ما سر به زیرتر و سربه راه تر چی میخوان؟! فقط اگه بهار خانم
لطف کنه و صبحام یه کلاس تعلیمات دینی واسه مون تو دم و دستگاش جور
کنه سر شیش ماه دو تا عابد زاهد تحویل ننه بابامون میده! واقعاً ما دو تا خیلی
شانس آوردیم که از اون دنیا و از این دنیا مواظب رفتارموندهستن! شیرین خانم
شبا از اون دنیا ترو نصیحت میکنه و عمه خانمم از این دنیا منو تحت کنترل

داره! جداً برنامه ی تربیتی از این بهتر نمیشه جور کرد! فکر کنم تا ما برسیم ایران دو تا کاپ اخلاق بدن دستمون! پسر رفتیم اروپا، گل برگشتیم ایران! همگی مرده بودیم از خنده.

بابک: - بابا اینا همه شیطان پرستن! می برن مون و از راه به درمون می کنن و این یه خردعه ایمان مونو هم به باد می دیم ها! حالا مراسم شون کجا هس؟ بهش گفتم تا شنید گفت:

- می دونی اینجا که میگی کجاس؟ یه جا بیرون شهر، دم یه کوه! می برن یه بلا ملا سرمون می آرن ها! من نمی آم.

- تو نیا من خودم می رم.

بابک: - آرمین جون آخه مگه دین خودمون چه عیبه شه که میخوای ملحد بشی؟!

- میخوام فقط برم ببینم اونجا چه خبره. در ضمن بهار گفت بگو اونجا پره دختره.

یه دفعه شل شد و گفت:

- آخه اونجا یه مشت آدم بی دین و ایمون دیوونه ن! می ترسم پیام و یه دفعه از راه به درم می کنن!

بعد کمی فکر کرد و گفت:

- حالا چه ساعتی هس؟

- ساعت ۱۲ شب.

بابک: - به به! چه ساعت سعد و مبارکی رو هم واسه مراسمشون در نظر گرفتن! ساعت ساعت هوا و هوسه! اصلاً معلومه که این فرقه فقط رو معنویات تاکید داره! پاشم برم شاید بتونم یکی دوتا از این آدمهای گمراه رو به راه راست هدایت کنم.

رویا: - منم می آم.

بابک:- شماها می آیین چیکار؟! اونجا خطرناکه!

زری خانم:- منم می آم.

- ای بابا! شماها بشینین اینجا و واسه ما دعا کنین که به این ملعون ها غلبه کنیم!

ساعت حدود یازده و نیم شب بود که چهارتایی با ماشین بابک راه افتادیم. تقریباً بیست دقیقه بعد از شهر خارج شدیم و به طرف جایی که بهار گفته بود رفتیم. بابک اونجارو می شناخت. می گفت یه معبد قدیمی و خیلی قشنگ اونجاس. موقعیت اونجایی که بهار گفته بود طوری بود که وقتی ماشین رو کنار جاده پارک کردیم تمام کسایی که اومده بودن زیر پامون بودن و از اون بالا همه جا معلوم بود شاید به جرات بتونم بگم که حدود چهار پنج هزار نفر اونجا آدم جمع شده بودن!

اونجا یه زمین خیلی بزرگ بود مثل دره که سه طرفش کوه بود. همه جا سبز و خرم. وسط پره چمن و علف سبز بود و دور و ورش درخت و جنگل. نور ماه افتاده بود تو دره و منظره ی خیلی قشنگی درست شده بود. وسط کوه دره دوازده تا پله میخوره می رفت بالا و وصل میشد به یه ایوون بزرگ که پشتش یه معبد خیلی قدیمی بود با ستون های سنگی بلند. چند تا ماشین پلیس م اونجا واستاده بود. تمام کسایی م که اونجا بودن همه یکی یه شمع روشن دستشون بود که همه جارو به طرز قشنگی روشن کرده بود.

بابک:- وای...! تا حالا انقدر دختر یه جا ندیده بودم!! چقدر اینجا شمع روشنه! از فردا شب پیام اینجا یه دکه شمع فروشی وا کنم!

- کسی اینجا از تو شمع نمیخره که!

بابک:- چرا نمیخره؟ یه تبلیغ که بکنی سه چهار هزار تا شمع فروش میره! بهشون می گیم شب جمعه س، شمع نذری بخر، قول می دیم خاموشش نکنیم و بذاریم تا آخرش بسوزه! تازه ما پارتی م داریم! پیغمبرشون رفیق مونه! یه

سفارش بکنه، کر و کر شمع از مون میخرن!
رویا:- بین بهار چقدر مرید داره! انگار همه رو راست می گفت که شفا میده
و مریداش زیادن!
بابک:- اینایی که اینجان همه شیطون گولشون زده.
- این همه آدمو شیطون گول زده؟! اصلاً شیطون وقت میکنه به این همه آدم
برسه؟!

بابک:- میگن یه نفر شیطون رو بخواب دید که هفت هشت تا زنجیر دست
شه و داره می ره. ازش می پرسه که کجا داری می ری؟ شیطون میگه می رم
بنده های خدا رو از راه به در کنم و به زنجیر گناه بکشم. یارو میگه با همین چند
تا دونه زنجیر میخوای این همه آدمو از راه به در کنی و دنبال خودت بکشی؟
شیطون می گه نه بابا! این زنجیر مال همون هفت هشت تا آدم مومن و با
اعتقاده، بقیه خودشون دنبال می آن احتیاج به زنجیر و این حرفا ندارن!
- لال بشی بابک که واسه هر چی یه جواب داری!

بابک:- آخه تو این جماعت رو نگاه کن. یه آدم حسابی توشون می بینی؟ ما
تا حالا ندیده بودیم که تو مراسم مذهبی خانما و آقایون با مینی ژوپ و شلوار
کوتاه بیان اینا از راه به در شده ی خدایی هستن. شیطون اصلاً با اینا کاری
نداره، یعنی بیچاره جرات نمیکنه با یه کدوم از اینا هم دهن بشه! حداقل
شیطون خدارو قبول داره. اینا یه دقیقه ای این یه سر سوزن ایمانش م به باد می
دن! اما از حق نگذریم تا حالا من یه همچین هیئت و دسته ی مذهبی ندیده
بودم! الحق که بی ریا به دیدار پیغمبرشون اومدن! به جان تو این جماعت دیندار
و مومن رو هر کی ببینه بی تردید به این فرقه وارد میشه! مخصوصاً با این لباس
دختر خانم هاشون! هیچ تو پارچه اسراف نکردن! صرفه جویی تو این فرقه ی
تازه رو میشه از لباس دختر خانم هاش فهمید! من که رفتم به این دین و فرقه ی
جدید مشرف بشم. هر چه باداباد! فقط اگه میدونستم اینجا اینطوریه با خودم

جای شمع، مشعل می آوردم!

بابک راه افتاد و رفت پائین و ماهام دنبالش. رسیدیم بین جمعیت و یه گوشه واستادیم. بابک این در و اون در می زد که یه شمع پیدا کنه که یه دختر وقتی فهمید ما شمع نداریم از تو کیفش چندتا شمع درآورد و گرفت طرف بابک. که بابکم به انگلیسی گفت:

- وای که چقدر این مومنین مهربون! فقط من چند تا اشکال کوچیک تو قواعد این دین دارم. اگه شما لطف می کردین و صبح ها می اومدین و یه خرده با من کار می کردین و با هم اشکالامونو برطرف می کردیم یه عمر دعاگوتون میشدم! ببخشین شما خیلی وقته افتخار حضور در این آئین جدید رو دارین؟
دختره با خنده نگاهش میکرد! دست بابک رو کشیدم و بردم یه طرف دیگه.
- بابک اینجام ول نمیکنی؟!

بابک:- یعنی چی؟ میخوام ایمانم رو تازه کنم! تو اگه بی دینی و اعتقاد درست حسابی نداری با من رفت و آمد نکن برادر! من قلباً به این مومنین ارادت پیدا کردم. مخصوصاً به همین دختره که بهم شمع نذری داد! ولم کن بذار به دین و ایمان برسم! اگه سربه سرم بذاری داد میزنم و به همه ی اینا می گم ای ملت با ایمان، یه کافر اومده بین تون و میخواد آشوپ بپا کنه! اونوقت می ریزن و تیکه تیکه ت می کنن ها! برو پی کارت بذار منم یه خرده روح م رو تزکیه کنم! باور کن از وقتی که پامو گذاشتم اینجا احساس میکنم نفسم داره پالایش میشه! تازه بدبخت اگه من و تو وارد این دین بشیم توش به مقامات بالا می رسیم و کلی پول درمیآریم! ناسلامتی تو نامزد پیغمبر شونی! بهار یه پارتی بازی کنه تو می شی پاپ و من می شم کاردینالشون! فقط بلد نیستیم باید چه جوری تو این دین دعا بخونیم! اصلاً عزاداری شون چه جوری یه؟! البته فعلاً که رئیس شون زنده س و نمرده. خدا کنه بهار سالیان سال زنده باشه و طوریش نشه که اینا همین جوری شاد و خوشحال بمونن و غم و غصه و عزاداری نکنن!

داشتیم می خندیدیم که یه دفعه شروع کردن یه سرود شاد رو خوندن.
بابک:- به به به این عبادت! فکر کنم یه خرده گرم عبادت بشن آهنگ های
مایکل جکسون رو بخونن!

- بابک میذارى ببینم چه خبر شده؟!

بابک:- پیشواشون که بهار باشه فکر کنم مدونا براشون روضه میخونه!
رویا که از خنده غش کرده بود گفت:

- بابک اگه یه نفر حرفاتو بفهمه همین جا چهار تایی مون رو می کشن!
بابک:- حالا چیکار کنیم؟ سرودشونو که بلد نیستیم بخونیم! آرمین پیر این
دور و ور بین جایی زیارت نامه شونو نمی فروشن!

تو همین موقع یه دفعه صدای سرود خوندن شون بلند شد و بعضی هاشونم
شروع کردن به گریه کردن. توی اون ایوون جلوی معبد یه دفعه پر شد از یه
عده آدم که لباسای تیره مثل شئل کلاه دار پوشیده بودن و کلاه هاشو گذاشته
بودن روسرشون و کشیده بودن تو صورتشون! یه چیزی حدود سی چهل نفری
می شدن. تا اینا اومدن. از بین جمعیت سه چهار تا مریض رو که رو تخت
خوابیده بودن و به بعضی هاشون سرم اکسیژن وصل بود و بعضی هاشونو هم به
دستگاه های پزشکی وصل کرده بودن آوردن و بردن از پله ها بالا و گذاشتن
جلوی معبد. همه ی جمعیت ساکت شدن و چشم شون به در معبد بود. چند تا
پزشک م با لباس سفید دور وور مریضا بودن. همه شونم یکی یه دفتر دست
شون بود و یه چیزایی یادداشت میکردن. دوسه تا دوربین فیلم برداری هم که
معلوم بود از طرف شبکه های تلویزیونی اومده بودن از تمام مراسم فیلم برداری
میکردن. خبرنگارم که همه جا پر بود ولی دوربین هاشون ویدئویی و کوچیک
بود. صدا از هیچکس در نمی آومد و همه یا در معبد رو نگاه میکردن و یا مریضا
رو که چند تا پرستار زن بهشون می رسیدن. یه دفعه دیدیم اونایی که زودتر
اومده بودن و جلوی پله های معبد جا گرفته بودن انگار یه چیزی دیدن که

همگی شروع کردن به جیغ زدن و گریه کردن! فاصله ی ماها تا معبد زیاد بود و مجبور بودیم هی رو پنجه های پامون بلند بشیم و قد بکشیم تا یه چیزایی رو ببینیم. تو همین موقع حدود چهل پنجاه تا پلیس به حالت دو اومدن صف کشیدن جلوی پله ها. یه دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد جمعیت بلندتر شد و از دور یه سفیدی معلوم شد! کم کم متوجه بهار شدیم که آروم آروم با قدم های کوتاه داره می آد جلو! یه لباس سفید پوشیده بود که از چند تا لایه حریر بود. بلند تا رو زمین. آستین هاش بلند بود و یقه ش بسته. موهاش رو هم خیلی ساده ریخته بود دورش. از اون دور درست نمی تونستم صورتش رو ببینم فقط خودش رو می دیدم که آروم اومد و جلوی مریضا واستاد. دورتا دورش رو همون آدما با لباس های سیاه کلاه دار گرفته بودن. هر چه زور می زدم نمی تونستم صورتش رو ببینم. کلافه شده بودم که یه دفعه زری خانم آژ تو کیفش یه دوربین کوچیک و ظریف در آورد و داد به من و گفت:

- ببین خود بهاره.

انگار دنیارو بهم دادن! دوربین رو گرفتم جلو چشمم. خود بهار بود، اما نه اون بهار شاد من! تو صورتش غم بود. یه نگاهی به جمعیت انداخت که همه میخواستن هجوم ببرن به طرفش که پلیس ها دستاشونو تو هم زنجیر کردن و نداشتن. بعد سرش رو انداخت پائین و به مریضا نگاه کرد و دستش رو گذاشت رو سر اولین مریض و چشماشو بست. تمام دوربین ها کمی رفتن جلوتر نزدیک بهار یه دقیقه طول نکشید که بین دکترایی که اون بالا بودن ولوله افتاد!

بهار یه قدم رفت عقب و دکتر پریدن جلو و شروع کردن به معاینه کردن مریضه! هی معاینه میکردن و هی سرشونو تکیه می دادن و یه چیزایی به همدیگه می گفتن! حالا دروغ یا راست، که جلو چشم همه مریضه آروم آروم بلند شد و رو تخت نشست تا مریضه از جاش بلند شد جمعیت شروع کردن به فریاد کشیدن و یه دفعه همه با هم همون سرود اولی یه رو خوندن! اما چه

خوندنی! این کوه ها داشت می لرزید! تو همین موقع پرستاری که مواظب مریض آخری بود یه دفعه شروع کرد با دست قفسه ی سینه ی مریضه رو فشار دادن و همونطور که اینکارو میکرد یه چیزایی م به دکترا گفت که یه دفعه همه ریختن بالا سر اون مریضه! یکی شون یه دستگاه رو کشید جلو که انگار شک الکتریکی بود چند بار وصل کرد به بدن مریض که هر بار وصل میکرد مریضه یه تگون سخت تو جاش میخورد! چند بار که اینکارو کردن مایوس شدن و دستگاه رو گذاشتن سر جاش. دکترا یه بار دیگه م معاینه ش کردن و بعد همگی زل زدن به بهار که سر جاش واستاده بود و چشماشو بسته بود. تو همین موقع یکی از اون آدمها که شغل کلاه دار تنش بود آروم رفت طرف بهار و یه چیزی تو گوشش گفت که بهار چشماشو وا کرد و یه نگاهی به مریضه انداخت و بعد آروم رفت طرفش. حالا دکترا و پرستارها و دوربین ها و خبرنگارا و همه ی ما چشم ازش ورنمی داشتیم! صدا از کسی در نمی اومد! طوری همه ی اون جمعیت ساکت شده بودن که صدای بال زدن یه پرنده رو که اونجا رد شد همه شنیدن، انگار مریضه تموم کرده بود که دکترا ولش کردن. وقتی بهار رسید بالا سرش یه نگاهی بهش انداخت و بعد سرش رو گرفت بالا طرف آسمون یه لحظه همونجور واستاد و بعد دوباره مریضه رو نگاه کرد و آروم دستش رو برد طرف سرش. تا دستش رو گذاشت سر مریضه انگار به یارو برق وصل کردن که یه دفعه از جاش پرید! دکترا یه قدم رفتن عقب دوباره بهار دستش رو گذاشت رو سر مریضه که انگار یه دختر موبور بود. این دفعه دیگه بلند شد و تو جاش نشست! شاید چند ثانیه همونجور بود ولی یه دفعه از تخت پرید پائین و به طرف جمعین فرار کرد که پلیس ها و دکترا و پرستارا ریختن و گرفتنش!

از دور با دوربین می دیدم که دختره یا خودشو می زنه و یا گریه میکنه و میخواد از دست همه فرار کنه! بلافاصله انگار یه آمپول زدن که یه خرده بعد آروم شد! دیگه با بدبختی پلیسها جلو مردم رو می گرفتن! مردم همونطور که

جیغ میکشیدن و گریه میکردن هجوم بردن طرف بهار که یه دفعه اون آدما که لباس سیاه پوشیده بودن دور بهار رو گرفتن و بردنش تو معبد و چند نفرم با دکترا و پرستارا کمک کردن و اون دختره و دوتا مریضای دیگه رو که یکی شون خوب خوب شده بود و رو زمین زانو زده بود و دستش رو به طرف آسمون گرفته بود و داشت گریه میکرد و رداشتن و بردن تو معبد و در معبد رو که خیلی م بزرگ بود چند نفری بستن! یه دفعه یه چیزی حدود پنجاه تا پلیس دیگه م از یه طرف اومدن کمک اونای دیگه و جلوی مردم رو گرفتن که کم کم از پله ها داشتن می رفتن بالا طرف در معبد! تا اون موقع نه یه همچین چیزایی دیده بودم و نه شنیده بودم، اگه با چشم خودم ندیده بودم باور نمیکردم! هرچند که همون موقع م برام باور کردن چیزایی که می دیدم خیلی سخت بود.

دیگه فقط شلوغی بود و جمعیت که یه عده شون حالت استرس عصبی پیدا کرده بودن و بیخودی جیغ می کشیدن و زار زار گریه میکردن! یه عده غش کرده بودن و مردم رو دست بلند شون کرده بودن و می بردن کنار! یه عده زیر دست و پامونده بودن! یه عده یه گوشه نشسته بودن و مات به این جمعیت نگاه میکردن! این طرف که ما بودیم خلوت تر بود و فشار جمعیت جلوی معبد بود.

پلیس ها با بدبختی جلوی مردم رو که در اثر هیجان از حالا طبیعی خارج شده بودن می گرفتن! پشت بلندگو مرتب از مردم میخواستن که دره رو ترک کنن و متفرق شن اما مگه کسی حرف گوش میداد! یه لحظه یکی از اون آدمای سیاه پوش اومد بالای پشت بوم معبد و با یه بلندگو دستی در حالیکه همونطور کلاهش رو کشیده بود تا تو صورتش گفت:

- هلنای مقدس حالش خوب نیس و از مردم خواست که متفرق شن. اما صدای بلندگوش تو فریاد جمعیت خفه شد! از پشت سرما هفت هشت تا آمبولانس و آژیر کشون رسیدن و یه عده پرستار و پزشک ازش پریدن بیرون و رفتن کمک کسایی که زیر دست و پا مونده بودن! بلافاصله چند تا ماشین گروه

نجاتم پیداشون شد! ماها خودمون رو کشیدم یه گوشه که وسط دست و پا نباشیم. اون جلو جای سوزن انداختن نبود! تمام این جمعیت هجوم آورده بودن طرف جلوی معبد! پلیس دیگه نمی تونست مردم رو کنترل کنه! داشتن به در معبد نزدیک می شدن که از پشت سریه صدایی مثل تیر اومد و یه گاز اشک آور انداختن جلوی معبد! از اون طرف پلیس پشت بلندگو در حالیکه از مردم عذر خواهی میکرد می گفت اینا همه ش به خاطر جون هلنای مقدسه که الانم اصلاً حالش خوب نیس!

هرچی اینکارا رو میکردن وضع بدتر میشد و مردم بیشتر به طرف معبد هجوم می آوردن! اونجایی که گاز اشک آور انداخته بودن مردم روزنامه و کاغذ آتیش زده بودن که چشماشون نسوزه! تو همین موقع لباس یه نفر آتیش گرفت که زود خاموشش کردن! دو سه دقیقه بعد ماشین های آتش نشانی رسیدن و مامورا شلنگ ها رو درآوردن و آب سرد رو وا کردن رو مردم و تو همین وقت صدای هلی کوپتر بلند شد و یه هلی کوپتر اومد بالای سرمون و رفت جلوی معبد و اومد پائین بالای سرمردم! مردم که خیس شده بودن کم کم با باد شدید پروانه ی هلی کوپتر از جلوی معبد رفتن کنار و اون جلو کمی خلوت شد! یه موقع دیدم که بابک یه دستمال گرفته جلوم!

بابک:- بگیر اشک از چشمت اومده پاکش کن. مال گاز اشک آورِه! دستمال رو گرفتم و اشک هامو پاک کردم اما مال گاز اشک آور نبود! بابک بازوم رو گرفت و گفت بریم اما من دلم نمیخواست از اونجا برم. دلم شور بهار رو می زد که همه ش تو بلندگو می گفتن حالش خوب نیس. اما بابک به زور منو کشید و گفت اینارو میگو که مردم پخش شن و برن. دیگه چیزی نگفتم و دنبال بابک و بقیه راه افتادم. تا سوار ماشین شدیم و تو راه و تا توی خونه، هیچکس حتی بابک که یه دقیقه م نمی تونست خودش رو نگه داره یه کلمه م حرفی نزد!

فصل پانزدهم

تا رسیدیم تو خونه. بابک به زور منو فرستاد تو حموم تا یه دوش بگیرم و کمی حالم سرجاش بیاد. وقتی اومدم بیرون و لباسمو عوض کردم یه خرده حالم بهتر شده بود و از اون حالت عصبی دراومده بودم. چایی م حاضر بود و رویا برامون چایی آورد و همگی نشستیم تو سالن و بابک به همه سیگار تعارف کرد و برای همه روشن کرد و خودشم نشست و یه پک به سیگار زد و چایی ش رو برداشت و شروع کرد به خوردن.

چایی ش که تموم شد فنجون رو گذاشت سرجایش و رو کرد و به ما و گفت:
- اونایی رو که من امشب دیدم همگی دیدین دیگه؟ یعنی میخوام بگم خواب و خیال که نبود؟

هیچکس چیزی نگفت که زری خانم زیر لب گفت:
- موضوع جدی تر از این حرفاس! این بهار طفل معصوم وقتی اون روز گفت که مردم رو شفا میده حقیقتش من باور نکردم. یعنی گذاشتم پای جوونی و خیال پردازی و این حرفا! اما اینی که من امشب دیدم یه صحبت دیگه س! حرف حرف شفا دادن تنها نیس! این دختر واسه این جماعت که من دیدم زبونم لال مثل یه پیغمبره! جلو چشم همه مرده رو زنده کرد! یعنی چی؟ یعنی معجزه!
بابک:- پیغمبر کجا بود زری خانم؟! آخرین پیغمبر، پیغمبر ماس که دیگه

بعدشم کسی نمی آد.

زری خانم:- اینارو ما می دونیم اونایی که اونجا بودن که نمی دونن!
رویا:- پس این همه آدم اونجا چیکار می کردن؟ تازه من اونجا شنیدم که می
گفتن این همه آدم فقط مریدای هلنای مقدس تو این شهرن! تو تمام شهر را کلی
مرید داره!

بابک:- هلنای مقدس!

زری خانم:- چه می دونی که چقدرم مرید تو کشورای دیگه م داشته باشه!
بابک:- هرچی که هس، دولتم داره ازشون حمایت میکنه! ندیدین این همه
پلیس و هلی کوپتر و آمبولانس رو؟! اگه این جریان چیزی بود که دولت شون
باهاش موافق نبود که اصلاً نمی داشت اونجا جمع شن. حتماً یه نفعی واسه شون
داره.

رویا:- آخه اینا از راه انداختن یه دین جدید چه نفعی می برن؟
بابک:- از این دین جدید نفعی نمی برن، اما از احساسات مردم چرا! اگه این
دین جدید بشه یه حزب، خیلی واسه شون استفاده داره! یعنی برای اینا دین و
حزب فرقی نمیکنه.

رویا:- یعنی چی؟!

بابک:- مگه نازیسم نبود؟ حزب بود اما نه حزب معمولی! حزبی بود که از
مردم سواستفاده کرد و دنیا رو به آتش کشید! حساب کن حالا یه عده آدم
مذهبی و متعصب روتو هر کشوری پر کنن. میدونی اونوقت می تونن هرجایی رو
که دلشون خواست به آشوب بکشن! وای به اون روزی که چهار تا سیاست مدار
دم کلفت م این دین رو قبول کنه. یه دفعه می بینی جنگ جهانی سوم شروع
شد! حالا از اینا که بگذریم این آدمایی که من امشب دیدم با یه اشاره حاضرین
جونشون رو واسه بهار بدن! با یه دستورش هرکی رو که بخواد ترور میکنن مثل
جریان حسن صباح! اونم همین جوری بود دیگه! فدائیش براش هرکاری

میکردن.

زری خانم:- بابک راست میگه. پشت پرده یه خبرایی هس!

بابک:- تو چی میگی آرمین؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من چیزی نگفتم.

بابک:- منظورم اینه که نظر تو چیه؟

- در مورد چی؟

بابک:- همین صحبتا که کردیم.

- من به این چیزا کاری ندارم. نه اهل سیاستم، نه چیز دیگه.

بابک:- یعنی چی؟! مگه تو این دختر رو دوست نداری؟

- چرا.

بابک:- مگه دلت نمیخواد باهاش عروسی کنی؟

- چرا، ولی این چه ربطی به سیاست و این حرفا داره؟ اصلاً به اونا چه

مربوطه؟

بابک:- پسر تودمیخوای بری خواستگاری پیغمبرشون، اونوقت میگی به اونا

چه مربوطه؟! این جماعت که دیدی، پشت سر این دختر نماز می خونن! دولت

پشت شه! اون وقت میگی به اونا چه مربوطه؟! همین خادم هاش می ریزن تیکه

تیکه ت می کنن! بو ببرن از جریان زنده ت نمی دارن! باد این خبر رو به گوش

شون برسونه که پیغمبرشون نامزد داره، قیمه قیمه ت می کنن! این دیگه خواب

شیرین خانم نیس که شب ببینی و صبح راحت از رختخواب بیای بیرون!

یه دفعه محکم با دست زد رو پاهاش و گفت:

- ای دل غافل!! دیدین چی شد؟! این زنیکه شیرین بیچاره مون کرد! همه ی

این آتیشا از گور این ضعیفه بلند میشه! ...!! هزار و چهارصد پونصد سال گرفت

خوابید و چشم واز نکرد، شرش گردن مارو گرفت! فکر کنم دیگه عمر ما به این

دنیا نیس و پیمونه مون پر شده! ای داد بیداد!

زری خانم:- چی میگی تو؟!

بابک:- بابا چرا نمی فهمین؟! تمام اینا نقشه س! همه ی اینا دست به یکی کردن که ماهارو سربه نیس کنن! اون از نخوااییدن آرمین. اون از دکتر بردنش. اون از پیش فالگیر و رمال بردنش. اون از یه تیکه چرم و اونم از شیرین رو به خواب دیدنش! اینم از بهار خانم! آتیش به جون گرفته انقدر به خواب این بچه ی ساده اومد و قر و قنبله واسه ش اومد که اینو خاطر خواش کرد و بعد دم کاباره یه نظر خودشو بهش نشون داد! اینم آب از لک و لوچه ش راه افتاد و اونم اومد و خودشو چسبوند به این! آخ آخ آخ آخ! همه ش نقشه بود! حالا یکی دوبار دیگه که بهار بیاد این طرفا، همه می فهمن و تعقیب ش میکنن و می آن سراغ آرمین! سر اینو که می کنن زیر آب هیچی، تمام فک و فامیلاشم سر می برن! پاشین حداقل شما دوتا زودتر برین که جای فامیلای من نگیرنتون! ننه ننه ننه! اول جوونی سربه دار شدم! ای خدا مرگت بده آرمین با این عشق خونین ت!

سرش رو تگون میداد و حرف میزد!

بابک:- چقدر بهت گفتم بیا و یکی دو تا از همین دخترای دور و ورمون رو انتخاب کن و قال قضیه رو بکن؟ حالا راحت شدی؟ آش نخورده و دهن سوخته! خاک بر سر عرضه ی کاری م نداره که دلمون نسوزه! امروز فرداس که این شنل سیاه ها بریزن اینجا و همه مونو شقه کنن! چقدرم گنده منده بودن! آرمین ایشاله کرمک بشی با این عشقای خرکی ت! همه کاراش پر مکافات و ولد چموش! همه مون مرده بودیم از خنده.

- مرده شور اون حرف زدنت رو ببرن بابک!

بابک:- من که تا بیان سراغ مون بهشون لو میدم که پیغمبرشونو تو کاباره گرفتیم! اما عجب پیغمبرشون اهل عشق و حاله ها! سرمریداشو می کوبه به طاق و خودش میره کاباره! شبا مریداش می شینن به دعا و عبادت، خودش تو کاباره

ها پلاسه و کیف میکنه! آرمین جون، الهی من پیش مرگت بشم، بیا و توام توبه کن و دیگه با این دختره گز نرو و دوتایی بریم به دین شون و اونام دیگه کاری به کار ما نداشته باشن! عوضش تو این فرقه بهمون خیلی خوش میگذره ها! کلیسا میلیسا که ندارن! جاش می رن کاباره! ای شیرین، خدا عذابت رو زیاد کنه. چه فتنه ایه این زن! تا زنده بود از خودش آتیش به پا میشد و حالا که مرده از قبرش! ببین چقدر در گوش خسرو پرویز فت فت کرد تا این دوتا پدر و پسر رو انداخت به جون هم! اسم پسر خسرو پرویز چی بود؟ آهان، شیرویه. شیرین میشد زن بابای شیرویه دیگه! انقدر این بچه رو کتک زد و اذیت کرد و هی تا خسرو پرویز از سرکار خسته و مرده می اومد خونه، چغلی یه شیرویه رو بهش کرد و خسرو پرویزم این بچه رو با کمر بند زد تا پسره واستاد تو رو باباش! بالاخره م کشتش! حalam شده نوبت مائه بدبخت!

زری خانم که میخندید گفت:

- حالا از شوخی گذشته، حتماً باید ارتباطی بین این خوابها و این جریان بهار باشه.

بابک:- دست شما درد نکنه! این شیرین ذلیل مرده تا چند روز دیگه مارو به کشتن میده تازه شما می گین باید ارتباطی بین این دوتا باشه؟! کاشکی همون مهتاب دختر خرسه رو می گرفتی و می رفتی سرخونه زندگیت! راستی بهار نگفت کی می آد؟

- نه چیزی نگفت.

بابک:- جواب تمام سوالها پیش بهاره. پاشو یه تلفن بزن بهش ببین کی می آد.

- شماره ش رو ندارم که!

بابک:- خب زنگ بزن به موبایل سرخودش! شماره تلفن مغزش چنده؟

- برو گمشو! من می رم بخوابم. سرم رفت از این چرت و پرتای این! شب

بخیر.

بابک:- خاک بر سر میخواد بره تو اتاقش به بهار تلفن کنه که ما شماره شو یاد بگیریم!

همه خندیدیم و من بلند شدم و شب بخیر گفتم. رویام بلند شد و گفت:
- منم دیگه برم.

رویا بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. اون شب رو به عشق بهار خوابیدم و به امید فردا که بیاد پیشم، تمام شب رو با تمام وجودم خواستمش و صداش کردم اما فرداش که نیومد هیچی، تا دو روز بعدم ازش خبری نشد. اخلاقم بقدری بد شده بود که خودمم تحمل خودم رو نداشتم چه برسه به بقیه! گاهی پشت پنجره بودم و تو خیابونو نگاه میکردم و گاهی می رفتم تو پارک و همونجا که اون روز بهار رو دیدم می نشستم و بهش فکر میکردم.

روز سوم که ازش بی خبر بودم. از صبحش کلافه بودم دو سه باری بیخودی پریده بودم به بابک. از دیشب شم هیچی نخورده بودم. یعنی اشتها نداشتم. سر ناهار بود که بابک برام غذا کشید و به زور منو برد سر میز اما نتونستم هیچی بخورم و رفتم گرفتم خوابیدم.

هوا داشت تاریک میشد که بابک به زور از جا بلندم کرد و در حالیکه یه لیوان شیر دستش بود و میخواست به زور بده بخورم، باهام دعوا کرد. منم از ناراحتی زدم لیوان شیر رو شیکستم! خودم بیشتر از همه از کارم ناراحت شدم و خجالت کشیدم و ازخونه زدم بیرون. همونجوری تو خیابونا راه می رفتم. یه آن به سرم زد که برگردم خونه و ماشینم رو وردارم و برم جلو همون معبد، شاید بهار رو ببینم یا یه خبری ازش بگیرم اما یاد حرفای بابک افتادم، راست می گفت، ممکن بود اگر اطرافیانش از جریان ما بویی ببرن، دیگه اصلاً نذارن پاشو از خونه بیرون بذاره. تازه متوجه شدم که من هیچی از زندگی بهار نمی دونم. یعنی از زندگی فعلی ش.

خدایا چیکار باید میکردم؟ تنهایی چه کاری از دستم بر می اومد؟ چه طوری میشد بهار رو از این همه آدم که دوستش داشتن و براشون مثل بت شده بود بگیرم و مال خودم کنم؟! اصلاً خودش میخواست؟ اگه نمیخواست برای چی اومد پیش من؟ حالا چرا نمی آد؟ اصلاً بهار کیه؟ چرا دنبال من ن؟! اصلاً چرا اومدن سراغ من؟ چرا من؟

یه آن تمام خوابهامو که شیرین توش بود تو مغزم مرور کردم. شیرین ازم چی میخواست؟ چه کمکی باید بهش میکردم؟ کاشکی الان شیرین می اومد و می گفت که چیکار باید بکنم. خدایا چرا بهار نیومد؟ نکنه گذاشته باشه و رفته باشه! نکنه به زور با خودشون برده باشن ش! اصلاً اونا کی ن؟ چرا یه ایرانی شده پیغمبر اینا؟

می تونستم بهار رو فراموش کنم؟ یعنی شیرین میذاشت که بهار رو فراموش کنم؟ اصلاً خودم میخواستم که فراموشش کنم؟ نه! نه می خوام، نه می تونم! دوستش دارم حالا هرچی میخواد بشه بشه! آخرش مردنه دیگه! اگه بخواد دنبالش می رم حالا تا هرکجا که باشه!

یه وقت دیدم تو پارکن و همونجا که با بهار بودیم! شب شده بود. رو یه نیمکت نشستم و رفتم تو فکر. سرمو گذاشته بودم رو زانو هام و فکر میکردم. بغض گلومو گرفته بود. اولش جلو خودمو گرفتم خجالت می کشیدم که تو این سن گریه کنم! اگه یکی منو می دید چی می گفت؟! اما بعدش دیدم کسی که اونجاها نیس واسه چی باید خودمو نگه دارم؟ آروم آروم اشک از چشمام اومد پائین! این دیگه چه بازی ای بود؟ آخرش چی میخواست بشه؟ واسه من که فرقی نداشت. من کارم رو می کردم، ترسی م از کسی نداشتم، فقط تنها غصه ام این بود که بهار چرا نمی آد. ترسم از این بود که بهار دیگه نیاد! این فکر که اومد تو ذهنم بیشتر گریه م گرفت. یه دفعه دیدم که یکی دست انداخت رو شونه م! برگشتم دیدم بابکه. خجالت کشیدم!

بابک:- اومدی اینجا نشستی و من عین دیوونه ها خیابونارو می گردم؟ جون
بسر شدم پسر!

رومو برگردوندم که اشک هامو نبینه که گفت:

- گریه کن. گریه بر هر درد بی درمان دواست. گریه کن سبک شی.

- اگه دیگه پیداش نشه بابک؟!

بابک:- پیداش می کنیم، غصه نخور.

- اگه نذارن بیاد؟

بابک:- می آریمش.

- ببخشین بابک جون. این چند روزه اخلاقم خیلی گند شده! اما دست
خودم نیس. خل شدم.

بابک:- تو واسه من همین جواری شیرینی، خله خله من! پاشو بریم دیگه،
زری خانم دلش شور می زنه. خیالتم راحت باشه تا همین فردا اگه بهار اومد که
اومد، اما اگه نیومد به جون خودت قسم که اگه زیر سنگ باشه واسه ت پیداش
میکنم. بهت قول دادم. حالا پاشو بریم. اونوقت که بهت می گم واسه روز مبادا
چهار تا دونه زاپاس بذار کنار واسه همین وقتا میگم دیگه!

دوتایی با هم بلند شدیم و برگشتیم خونه و بابک به زور یه لیوان شیر و
عسل بهم داد و یه قرصم داد خوردم. و کم کم چشمام سنگین شد و خوابم
گرفت و رفتم تو جام خوابیدم.

ساعت حدود ۹ صبح بود که بیدار شدم، یعنی یه صدایی شنیدم. چشمامو که
وا کردم دیدم بابک یه سینی دست شه و مثل دنبک می زنه بهش و ضرب می
گیره و اومده بالا سرم و آروم آروم میخونه. اونم چه شعرايي! خلاصه خوندنش
که تموم شد پرید رو منو شروع کرد باهام کشتی گرفتن! با اینکه حال و حوصله
نداشتم، اما نخواستم ناراحتش کنم و دوتایی افتادیم به جون هم مثل بچه گی
هامون! تو همین موقع زری خانم که می خندید اومد تو اتاق و گفت:

- شما دو تا اگه بردار دو قلو هم بودین انقدر با همدیگه خوب نمی شدین که حالا هستین!

بلند شدم و بهش سلام کردم و بعدش رفتم یه دوش گرفتم. شوخی بابک و حموم، حالم رو کمی بهتر کرد. بعدش به اصرار بابک رفتم سر میز صبحونه. سه تایی نشستیم و مشغول خوردن شدیم. یه لقمه بیشتر نتونستم بخورم. داشتم چایی میخوردم که یه دفعه صدا تو سرم پیچید! فنجون رو گذاشتم رو میز و پریدم تو سالن طرف پنجره!

زری خانم:- چه شد یه مرتبه؟!

بابک:- دیشب شیر خورده، اسهال شده! بدو آرمین جون تو توالت تا فرشارو به گند نکشیدی!

از پشت پنجره تو خیابون رو نگاه کردم، اما کسی نبود. چشمامو بستم و واستادم دیگه صداشو واضح می شنیدم. داشت برام شعر میخواند.

اگر این پنجره ها باز شود

آسمان آبی

به درون می آید

و من از هر ابری

تکه ای بردارم

پر قو، پر غاز، پر مرغ دریا

خانه ای خواهم زد

از سپیدی، پاکی

سقف آن مهتاب است

پنجره ها از نور

پرده ها از گل یاس

فرش از مهر، رنگ از شور
همه اسباب از عشق
و هوایی از تو

چشمامو که وا کردم دیدم بهار جلوی خونه از ماشینش پیاده شده و داره منو نگاه میکنه و بهم می خنده! دیگه نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم پائین! وقتی رسیدم جلوش همونطوری واستاده بود و بهم میخندید!

آروم بهش گفتم:

- من که مردم تا تو بیای!

بهار:- اگه اینطوری نبود که اصلاً نمی اومدم.

- برای دیدن تو باید مرد؟

بهار:- عشق اینه! باید مُرد تا عاشق بود! باید از عشق مُرد و به عشق زنده

شد تا عاشق بود!

بهبش خندیدم. بهم خندید.

بهار:- چشمت گود رفته.

- دارم تمرین میکنم که از عشق بمیرم!

دستم رو گرفت.

- خیلی صدات کردم، با تمام وجودم.

بهار:- شنیدم. همه شو.

- پس چرا نمی اومدی؟!

بهار:- همین جا باید جواب بدم؟

- می آی بالا؟

بهار:- آره. بقیه کجان؟

- بالان

بهار: - بیا بریم تا برات بگم.

همونطور که دستمو گرفته بود رفتیم به طرف ساختمون و با آسانسور رفتیم بالا. بابک و زری خانم در آپارتمان رو وا کرده بودن و منتظر ما بودن. تا از آسانسور پیاده شدیم بابک شروع کرد:

- السلام و علیک ای خانم پیغمبر! آخه چرا این گوسفندان گمراه تون رو تو بیابونا به امان خدا ول کردین؟! فکر ما مریداتون نیستین که در فراق شما داریم بال بال می زنیم؟ خدا مرگ بده ما پیروان ناهل رو که فکر نبودیم یه چیزی بگیریم جلو شما قربونی کنیم!

بهار واستاده بود و بهش می خندید.

- بابک، برو کنار بذار بیائیم تو!

بابک: - آی بچشم! شمع کو، گلاب کو؟ اون تنگ شراب کو؟ ببخشین، تو دین شما که شراب ممنوع نیس!؟

با خنده رفتیم تو و بهار با زری خانم روبوسی کرد و بابک پرید و تلفن رو برداشت و به رویا زنگ زد و تا رویا جواب داد گفت:

- رویا خانم بدو بیا که پیغمبر جدیدمون اومد! زود پاشو بیا. سر راه یادت نره که یه گوسفند بگیري و با یه قصاب خوب ورداری بیاری. گوسفندش پنجاه شصت کیلو کمتر نباشه ها، آبرومون جلو پیغمبرمون میره! لباس پوشیده م تنت کن که هنوز تکلیف مون با دستوراتش معلوم نیس!

اینارو گفت و تلفن رو گذاشت سر جاش و بعد اومد جلوی بهار که روی مبل نشسته بود دو زانو نشست رو زمین و گفت:

- ای پیشوای بزرگ، گفتم این دخترک لباس پوشیده تنش کنه. حالا اومد اگه شما صلاح می دونستین می گم در بیاره!

همه خندیدیم.

بابک: - ای چوپان ما گوسفندان بی پناه، باور کنین شما که این چند روزه

نبودین اونقدر با این آرمین گرگم و گله می برم بازی کردیم تا سرش گرم بشه و بهونه ی شما رو نگیره!

بعد بلند شد و رفت و یه سینی چایی آورد و گرفت جلو بهار و بعدشم جلوی من و زری خانم و دوباره اومد و دو زانو نشست جلو بهار رو زمین و گفت:

- ببخشین سرور من، شما تو دین تون، معاونی، مشاوره، مبلغی چیزی نمی خواین که این بنده ی سراپا تقصیر یه جا مشغول بشه و خدمت کنه؟! اگه صلاح بدونین امور بانوان رو بسپارین دست من که یه سروسامونی بهشون بدم. شیرین خندید و گفت:

- تو این چند روزه نتونستی از آرمین مواظبت کنی! لاغر شده.

بابک:- ...! این حرفا چیع سرور من! کوتاهی از ما نیس که! غذا رو که از پائین نمی تونستیم تنقیه کنیم و بدیم تو معده ش! به عنوان مثال حضور مبارک تون عرض میکنم. مثلاً ناهار خوراک بادمجون داشتیم. هرچی فکر کردیم چطوری بادمجون ها رو از پائین به معده ش وارد کنیم عقل مون نرسید! یا خدمت تون عرض بشه که میوه! این پسر چشم سفیدی میکرد و میوه نمیخورد. دیگه من و زری خانم عقل هامونو گذاشتیم روهم و قرار شد که اگه امروزم شما تشریف نیاوردین، دو سه تا موز و گلابی و خیار رو به زورم که شده بهش اماله کنیم تا حداقل یه خرده ویتامین به بدنش برسه و ضعف نگیردش تا شما خودتون رو برسونین! البته بگی نگي یه خرده ای لاغر شده! خب این چند روزه که شما رو نمی دید، لب به غذا نمیزد.

داشتیم می خندیدیم که زنگ زدن. رویا بود. تا رسید بابک بهش گفت:

- بدو برو دست بوس پیغمبر و از کرامات شون استفاده کن!

رویا و بهار با هم روبوسی کردن و رویا که مات به بهار نگاه میکرد رو یه مبل نشست و گفت:

- واقعاً معجزه بود بهار!

بهار:- نه. معجزه نبود، یه کار علمی بود.

بابک:- شکسته نفسی می فرماین ای بزرگوار! معجزه بود.

بهار:- نه. جداً می گم فقط یه کار علمی بود.

بابک:- ا...! ما می گیم معجزه بود، معجزه بوده دیگه! شمام دیگه حرف نزن سرور من! پیغمبر خوب. هرچی پیروانش بگن میگه چشم و گوش میکنه! راستی، شما چطور جرات می کنین که تنهایی، روز روشن از خونه بیائین بیرون؟! اگه یکی از مریداتون شما رو بشناسه چی؟! واسه تبرک م که شده، یکی یه ذره از گوشت تن تون رو می کنن و می برن!

رویا:- راست می گه ها! خیلی خطرناکه!

بهار:- اگه من همون شبم، لباسم رو عوض میکردم و می اومدم بین اون آدمها هیچکس نه منو می شناخت و نه بهم توجه میکرد! او جماعت هلنا رو همونجوری دوست دارن و می شناسن که دلشون میخواد! یعنی با یه لباس حریر سفید و بین یه عده خادم و پلیس!

- پس چرا انقدر طول دادی تا اومدی؟

بهار یه نگاه قشنگ و مهربون بهم کرد و گفت:

- نمی تونستم آرمین جون. اگه می تونستم که همون موقع می اومدم پیشت. هر وقت که این کار رو میکنم تا یه مدت حالت ضعف پیدا میکنم و باید حتماً استراحت کنم.

- چرا اونقدر غمگین بودی؟

دوباره بهم خندید و گفت:

- تو از کجا فهمیدی که غمگینم؟

- از چشمت، از صورتت، شایدم اینطوری حس کردم.

بهار:- تو تنها کسی هستی که غم منو می فهمی!

بابک:- به به! چه شوهر پیغمبر باهوشی داریم ما! ترو خدا بهار خانم، این

آرمینم بکینن جانشین تون! خیلی پسر خوییه!

- بهار جون چطوری اینکارو میکنی؟ یعنی چطوری آدما رو شفا میدی؟

بهار:- به قدرت خداوند!

بابک:- خب، ورود شما رو به دین مبین مون تبریک عرض میکنم. شکر خدا که تونستیم پیغمبر این جماعت کافر رو به راه راست هدایت کنیم.

بهار:- چی داری میگی بابک؟! مگه من گفتم که مسلمون نیستم؟ شماها هیچی رو نمی دونین! اینا همه یه بازی خطرناکه! یه سیاست کثیف!

زری خانم:- بابک بذار ببینم چی به چیه؟!

بعد رو به بهار کرد و گفت:

- بهار جون یکی یکی برو جلو. اول بگو چطوری مردم رو شفا میدی؟ نکنه تمام این چیزا صحنه سازی یه و مریضا قلابی ن!

بهار:- نه. هیچی صحنه سازی نیست. مریضام همه واقعی ن. حتی همون دختری که اون شب یه دفعه قلبش ایستاد و مرد!

زری خانم:- یعنی تو واقعاً اونو شفا دادی و زنده ش کردی؟!

بهار سرش رو تکون داد.

زری خانم:- چطوری؟

بهار:- خیلی ساده! یعنی برای من خیلی ساده س!

رویا:- آخه چه جوری میشه؟

بهار:- فقط کافی یه بتونی رابطه ت رو با این دنیا قطع کنی! با این دنیا و هرچیزی که دور و ورته! نباید به هیچ چیزی که مربوط به این جهان میشه فکر کنی! باید رها بشی! باید آزاد بشی! باید بریدی! باید از همه ی چیزایی که آدمو به این دنیا دلبسته میکنه بریدی!

بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

- اون شب یه لحظه تو تمرکز رو بهم زدی! یه لحظه نتونستم خودم رو از

این جهان رها کنم! یه لحظه فکر تو خیلی قوی اومد تو ذهنم! فکر اینکه تو الان اونجا بین جمعیتی!

بابک:- آرمین غلط کرد که تمرکز شما رو بهم زد! می گفتین، همچین می زدم تو دهنش که دندوناش بریزه زمین! پسره ی لات بی ایمان کافر!
همه خندیدیم. کم کم زری خانم و رویا و بابک از روی مبل هاشون بلند شده بودن و اومده بودن جلوی پای بهار و رو زمین نشسته بودن و فقط تو دهن بهار رو نگاه میکردن که چی میگه!
زری خانم:- خب بگو!

بهار:- وقتی که تونستی دیگه به این دنیا فکر نکنی، وقتی هیچ دلبستگی به چیزای این دنیا نداشتی، وقتی هیچ چیز این دنیا نتونست فکر تو به خودش مشغول کنه اونوقت دیگه ذهنت تو این دنیا نیست و هیچکدوم از نیروهای این دنیا نمی تونه اسیرت کنه! اون وقته که رها شدی! اون وقته که تابع هیچکدوم از قوانین این جهان نیستی! یه خلسه ی شیرین! یه رویای زیبا! یه عروج ملکوتی! یه پرواز بلند! دیگه تمام سختی ها و غم ها و مشکلات این دنیا برات مسخره میشه، مثل غصه های بچه گی! اون وقت دیگه تو، تو نیستی! یه انرژی ای! یه انرژی بسیار قدرتمند! میتونی به همه جا وارد بشی! میتونی خیلی چیزا رو ببینی! می تونی درون خودت رو ببینی! میتونی مشکلات مسخره ی آدمای این دنیا رو خیلی راحت براشون حل کنی! میتونی تو فکر آدمای نفوذ کنی! میتونی وارد خیالشون بشی و براشون رویا بسازی! میتونی براشون مرگ بیافرینی! میتونی نجات شون بدی! میتونی خوشحال شون کنی! میتونی غصه ی تمام عالم رو بریزی تو دلشون!

اینارو گفت و ساکت شد و سرش رو انداخت پائین. بلند شدم و براش یه لیوان آب آوردم و دادم بهش. از دستم لیوان رو گرفت و بهم خندید. بابک به همه مون سیگار تعارف کرد و برامون روشن کرد که بهار بهم گفت:

- میخوای یه کاری کنم که دیگه سیگار نکشی و ازش بدت بیاد؟ اصلاً چیز خوبی نیست. برات خطر داره.

بهش خندیدم و گفتم:

- نه، این چیزی نیست که من از تو میخوام.

فقط نگاهم کرد.

زری خانم:- بهار جون، اون دختره رو هم که مرده بود همینطوری زنده ش کردی؟

بهار:- اون نمرده بود، فقط قلبش از کار افتاده بود. مغزش هنوز کار میکرد اما نه کامل.

رویا:- اونوقت تو باهاش چیکار کردی؟

بهار:- وارد مغزش شدم و شدم مغز اون! اون وقت به قلبش فرمان دادم که حرکت کنه!

بعد دوباره برگشت و منو نگاه کرد و دستمو گرفت و گفت:

- همون لحظه بود که فکر تو تمام جونم رو پر کرد! برای همین نتونستم همون دفعه ی اول توش نفوذ کنم!

یه لحظه مات چشماش شدم! انگار تمام دنیای من تو چشمای بهار بود که یه دفعه بابک دوسه تا سرفه کرد و گفت:

- بله، البته! یعنی نفوذ دفعه ی اول خیلی مفیده! یعنی اینجا چهارتا آدمم نشسته! ماهام دل داریم! لطفاً صحنه های زیر هیجده سال پخش نکنین!

همگی زدیم زیر خنده و رویا بلند شد و برامون چایی و میوه آورد. داشتیم براش میوه پوست میکندم که رویا گفت:

- بهار، همه رو میتونی شفا بدی؟

بهار:- نه همه رو، یعنی من کار خودم رو میکنم. اگه خدا بخواد طرف خوب میشه اگرم نخواد که هیچی.

زری خانم:- خسته شدی بهار جون یا بازم ازت چیز بپرسیم؟

بهار:- هرچی دلتون میخواد بپرسین.

زری خانم:- اصلاً چه طوری شد که اومدی اینجا؟ چه طور شد که شروع کردی مردم رو شفا دادن؟ این همه آدم رو کی جمع کرده بود اونجا؟ چی شد که اینا قبول کردن که تو به قول بابک پیغمبرشونی و دور و ورت جمع شدن و بهت ایمان آوردن؟!

بهار:- داستانش درازه. یه مقدارش رو برای آرمین گفتم. فقط همین رو می توئم بگم که بدون اینکه خودم متوجه بشم کم کم تمام این مسائل پیش اومد! میوه رو گرفتم جلوش که با لبخند یکی ورداشت و خورد. بعد گفت:

- وقتی اومدم اینجا، دیپلمم نداشتم. اول تو یه کلینیک تخصصی، شروع کردم آزمایش کردن رو من. یه مدت اونطوری وقتم گذشت. وقتی جریان اون پرنده رو که بهت گفتم فهمیدن، چندتا حیوون مریض رو آوردن پیش من. یه میمون بود و دو تا خرگوش. بهم گفتن این حیوونها تا چند وقت دیگه می میرن. گفتن اگه می تونی براشون کاری بکن. من سعی خودمو کردم، مخصوصاً برای اون میمون. خیلی دلم براش می سوخت. یه بچه داشت که شیرخوره بود و همه ش خودش رو می چسبوند به مادرش. برای اون خیلی سعی کردم. جالب اینکه حالش خوب شد. یعنی چند روز بغلش میکردم و وقتی به چشمای ناامیدش نگاه میکردم، گریه م میگرفت. انگار حیوون فهمیده بود که داره می میره! تو چشماش نگرانی رو برای بچه ش می دیدم! اونو تونستم خوب کنم اما خرگوشا مردن. بعد از اون منو بردن به یه کلینیک سری خارج از شهر. حدود ۶ ماه اونجا بودم و چند تا پزشک باهام کار میکردن. یعنی بهم آموزش میدادن که چه جوری به قدرتم پی ببرم و بتوئم کنترلش کنم. کم کم یاد گرفتم. وقتی آموزشم تموم شد. یه مریض سرطانی رو آوردن پیشم که خیلی راحت خوبش کردم. تو همون مدتم شروع کردم به درس خوندن و تو همین رشته دکترا گرفتم.

بابک:- چه رشته ای؟

بهار:- متافیزیک، البته یه مقدار پیشرفته تر.

زری خانم:- خب، بعد!

بهار:- هر چی میخواستم در اختیارم بود. پول، ماشین، خونه ی بزرگ، خلاصه هرچی. البته بعد از اینکه آموزشم تموم شد. فقط بهم گفته بودن که در این موارد هیچی به کسی نگم و با ایرانی های اینجا هیچ تماسی نداشته باشم. پدرمم که اولش باهام اومده بود یه ماه بعد برگشت ایران. یعنی خیالش راحت شده بود که جای دخترش امن و راحت.

از اینم که من علاوه بر اینکه دیوونه نیستم، میشه گفت یه پدیده ی استثنایی م. خیلی خوشحال بود! وقتی که مدرک دکترام رو براش فرستادم. به همه ی فامیل نشونش داده بود و تلافی تمام متلک هایی رو که تا اون موقع در مورد من بهش گفته بودن درآورد. شوخی نبود! دکترای متافیزیک، در مدت حدود یکسال، شایدم کمتر! اونم از معتبرترین دانشگاه دنیا! خلاصه یه خونه ی خیلی بزرگ و شیک بهم دادن، یعنی به نامم کردن. پول، ماشین، وسایل زندگی، همه چیز برام حاضر بود. سالی یه بارم به خرج خودشون پدر و مادرم رو می آوردن اینجا و یه ماه پیش من می موندن. همه چی عالی بود. تنها ممنوعیتی که برام قایل شدن، دوری از ایرانی ها بود که اونم از خدا میخواستم! خیلی از دست شون ناراحتی کشیده بودم. اوایل ازم میخواستن که فقط مردم مریض و دردمند رو شفا بدهم. اینم آرزوی من بود. دلم نمیخواست هیچکسی رو غمگین ببینم، برای همین با جون و دل اینکارو میکردم. بهم گفته بودن که دیگه از اسم خودمم استفاده نکنم. اسمم رو گذاشته بودن هلنا! ماهی یه بار، نصفه شب می بردنم تو همون معبد و چند تا مریض می آوردن پیشم. همیشه م یه لباس حریر سفید و قشنگ تنم میکردن! بهم می گفتن اینطوری تو مردم بیشتر قدرتم تاثیر داره. بهم می گفتن با هیچکس حرف نزنم. فقط شفاشون میدادم و می رفتم بیرون.

یعنی از در پشتهی معبد خارجم میکردن. خب وقتی اینکارو میکردم بعدش خیلی ضعیف میشدم. کم کم برنامه ها عوض شد. همراه مریضا، یه عده آدمم می اومدن. روز به روزم تعدادشون بیشتر میشد. بهم می گفتن اینا برای تماشا می آن. برای منم فرقی نمیکرد.

تقریباً چهار پنج سال این برنامه ها ادامه داشت تا موقعی که وقت اومدن پدر و مادرم شد اما نیومدن. وقتی ازشون پرسیدم که چرا پدر و مادرم نمی ان، برام یه مدت بهانه آوردن. بعد من اصرار کردم که میخوام برم ایران. یعنی احساسم بهم می گفت دیگه صحبت شفا دادن مریضا در میون نیست. وقتی بهشون گفتم که میخوام برم کشورم، دیگه همه چیز علنی شد! یعنی بهم گفتن که به دروغ به پدر و مادرم گفتن که من در یه تصادف رانندگی کشته شدم! اونقدر عصبانی شدم که نزدیک بود دیوانه بشم! تهدیدشون کردم که با مقامات سفارت ایران تماس می گیرم و تمام جریان رو می گم. یکی شون بود که همیشه باهام مهربون بود. یعنی مهربون تر از بقیه. یه زن بود. اون خیلی باهام صحبت کرد و قانعم کرد که اینطوری بهتره. می گفت یه مبلغ زیاد پول بابت حق بیمه! به خاطر کشته شدن من در تصادف به پدر و مادرم دادن و یه قبض م بهم نشون داد که حرفش رو تأیید میکرد. بعدش بردنم تو قبرستون شونو قبر خودم رو بهم نشون دادن! جالبه، نه! تقریباً یکسال از کشته شدنم میگذشت! می گفتن حتی پدر و مادرم در مراسم خاکسپاری م شرکت کردن! می گفت یه جسد دختر ور که تقریباً از نظر اندام شکل من بوده، بهشون نشون دادن تا قانع بشن. گویا سر و صورت دخترک کاملاً از بین رفته بوده و قابل شناسایی نبوده! وقتی بازم تهدیدشون کردم که تمام این چیزا رو فاش میکنم و می رم سفارت ایران، اونام تهدیدم کردن که می کشنم! بازم همون زن اومد پیشم و باهام صحبت کرد. می گفت اینا میخوان از وجود تو در کشورمون استفاده کنن. می گفت من بهشون مدیونم. می گفت اونا منو فهمیدن و بهم کمک کردن وگرنه اگه تو ایران بودم چه بسا

انداخته بودنم تو دیوونه خونه و تا حالام هفت تا کفن پوسونده بودم!
اینارو که راست می گفتن! همون وقتش هم پدر و مادرم که نزدیک ترین
کسایي بودن که می تونستم دردم رو بهشون بگم حرفم رو باور نمیکردن و بهم
دراکولا می گفتن!

بابک:- چرا همونجور که با آرمین ارتباط برقرار میکنی با پدر و مادرتون
ارتباط برقرار نکردین و جریان رو بهشون نگفتین؟
بهار یه نگاهی به من کرد و بعد گفت:

- چه فایده داشت؟ گیرم حقیقت رو می فهمیدن و بلند می شدن می اومدن
اینجا. این دفعه واقعاً جسد دخترشون رو بهشون نشون میدادن. اینام همه چیز
و انکار میکردن! بعدشم، همین فکر که اونا از نظر مادی وضعشون خوبه و حداقل
جلوی فامیل سربلند شدن که دخترشون دیوانه نیست و دکترای متافیزیک م
گرفته و بعد مرده، منو آروم میکرد. زیادم براشون فرق نداشت! یعنی یادمه که
یه روزایی پدر و مادرم هر دو آرزوی مرگ منو می کردن که به قول خودشون به
خاطر رفتار من جلوی همسایه ها و فامیل نمی تونن سرشون رو بلند کنن!
یکی دو دقیقه ای سکوت برقرار شد و بعدش زری خانم گفت:

- اگه الان تعقیبت کنن و بفهمن با ایرانی ها تماس گرفتی چی؟
بهار:- دیگه بهم اعتماد دارن، همه چی در اختیارم گذاشتن. الان یه خونه
بیرون شهر دارم که مثل قصر می مونه! گرون ترین ماشین ها زیر پامه! هرچی
پول بخوام برام حاضره، اونا فکر میکنند که یه آدم خیلی باید احمق باشه که
پشت پا به تمام اینا بزنه! در ضمن من دیگه اون بهار سابق نیستم. قدرت هام
خیلی بیشتر شده. کارای دیگه م ازم ساخته س که اونا ازش بیخبرن! کوچکتربن
کاری بخوان بکن، من می فهمم!

رویا:- اونا چه منظوری از این کارا دارن؟ این همه آدم ترو قبول دارن اما به
چه درد اونا میخوره؟

بهار برگشت و منو نگاه کرد و گفت:

- اگه بقیه ی چیزا رو تعریف کنم تو از من بدت نمی آد و ازم متنفرم نمیشی؟

بهش خندیدم و دستش رو تو دستام گرفتم که بعد رو کرد به رویا و گفت:
- ازم سواستفاده میکنن! اون آدمایی رو که اونجا دیدین فقط پیروان من تو این شهرن! الان من تو تمام شهرها مرید دارم. تو شهرها که هیچی، تو بیشتر کشورا مرید دارم! بعضی هاشون بقدری متعصبن که با یه اشاره ی من جون شون رو میدن!

بابک:- مثل پیروان حسن صباح!

بهار:- دقیقاً! اونوقت اونا از این مسئله سواستفاده میکنن. آدم کشی! ترور! قاچاق مواد مخدر! خرابکاری تو کشورها! خلاصه همه چی! باعث تمام اینام منم! بعدش سرش رو انداخت پائین و گریه کرد. رویا رفت براش آب آورد. بابکم یه دستمال کاغذی بهش داد که اشک هاشو پاک کرد. دلم میخواست می تونستم و تمام این آدمها رو با دستام خفه میکردم! اشک تو چشمام جمع شده بود که بابک بهم اشاره کرد که جلوی خودمو بگیرم.
یه خرده بعد بهار گفت:

- دیگه نمیخواستم باعث این همه جنایت بشم اما هیچ راهی به عقلم نمی رسید! یعنی میترسیدم! تا اینکه اون شب جلوی کاباره آرمین رو دیدم و صدام کرد!

بعد خندید که بابک گفت:

- آرمین جون دست پیغمبرمون رو شیکوندی! ول کن دیگه!
تازه متوجه شدم که هنوز دستش تو دستکه! با خجالت دستش رو ول کردم.
رویا دوباره برامون چایی آورد. وقتی خوردیم بهار به من گفت:
- برای تو این وضع خیلی خطرناکه! اگه بفهمن که من با تو ارتباط دارم حتماً

ترو می کشن! خیلی راحت!

بهش خندیدم.

بهار: - حالا بازم میخوای که پیام پ پشت؟

- حالا دیگه اصلاً نمیذارم از پیشم بری!

تو چشمام نگاه کرد و بعد دست کرد تو کیف ش و چند تا اسکناس درآورد و داد به من و گفت:

- اینا پیش تو باشه.

- برای چی؟!

بهار: - بعداً بهت میگم. صد و خرده ای هزار پونده. لازم میشه.

بعدش بلند شد و گفت:

- من فعلاً باید برم ولی زود برمیگردم.

- کجا میری؟! میخوای برگردی پیش اونا؟!

بهار: - فعلاً از هیچی خبر ندارن. خطری در بین نیست. البته فعلاً. خیالت راحت باشه.

- نرو. همین جا بمون. کارامونو میکنیم و با هم می ریم ایران. اونجا جات امنه. ازت حمایت میکنن.

بهار: - میدونم ولی حالانه.

بعد رفت طرف در و ماهام همه باهاش رفتیم که همونجا به من گفت:

- کی باهام ازدواج میکنی؟

اونقدر معصومانه این حرف رو زد که تو چشمای همه مون اشک جمع شد!

- همین الان.

بهار: - الان نه، عصری. عصر برمیگردم اینجا. کسی رو سراغ داری که

عقدمون کنه؟

زری خانم: - من سراغ دارم. اون با من.

یه دفعه همگی شروع کردن به دست زدن بابک مبارکباد رو خوند و بعد گفت:

- قربون مرامت! چه پیغمبرگلی! خوبه بعضی ها یاد بگیرن!

منظورش به رویا بود که رویا فقط نگاهش کرد.

بابک:- بالاخره ما نفهمیدیم ای بزرگوار، شما مسلمونین یا نه؟

بهار:- میخوای برات تشهد رو بگم؟ تازه من از دین مون چیزهایی فهمیدم

که آدمای معمولی هیچکدوم رو نمی فهمن!

بهار بعدش با همه خداحافظی کرد و دوتایی با هم رفتیم پائین. دم ماشینش

که رسیدیم بهم گفت:

- چیزی نمیخوای بهم بگی؟

- نه فقط خیلی مواظب خودت باش.

بهار:- چیز دیگه نمیخوای بگی؟

- چی بگم. کاشکی اصلاً دیگه نمی رفتی. من خودم تمام برنامه ها رو جور

میکردم. اصلاً می رفتیم دوتایی سفارت ایران و همونجا می موندیم تا صبح و

سالم برسونن مون ایران.

دستم رو گرفت یه دفعه تو سرم صدا پیچید کم کم واضح شد! از ذوق دلم

میخواست پرواز کنم! خندیدم و بهش گفتم:

- معلومه که دوستت دارم! بیشتر از جونم! اگه نگفتم به خاطر این بود که

همه چی ناگهانی بود. چند وقته میخوام بهت بگم اما خجالت می کشیدم.

دوستت دارم بهارمن.

بهار:- حالا خوب شد. این جمله ای یه که همیشه باید اول مرد به زن بگه. تا

حالا هزار بارشم شنیده م، اما باید با زبونت بهم می گفتی.

- بهار، تو به این قشنگی و خوشگلی چطور تا حالا کسی عاشقت نشده؟

یعنی منظورم اینه که چطور تا حالا کسی جلو نیومده و بهت پیشنهاد ازدواج

نداده؟ یعنی چطوری بگم؟ میخوام بگم...

نذاشت حرفم تموم شه و با خنده گفت:

میخواهی بدونی من تا حالا نامزدی، دوست پسری داشتم یا نه! درسته؟

فقط نگاهش کردم. آرام دست کشید به صورتم و گفت:

- روزی ده بار، وقتی جای می رفتم و می رم صدای دوست داشتن رو می شنوم! عطر عشق رو حس میکنم! اما صدا، صدایی نبوده که برام زیبا باشه! عطر عطری نبوده که به دلم بشینه! تقریباً تمام مردایی که باهام برخورد داشتن، عاشقم شدن، اما من نه. تقریباً تمام مریدام دوستم دارن و میشه گفت بهم عشق می ورزن خودت دیدی که! اما هیچکدون اونیه که من میخواستم نبوده و جز صدای تو! جز عشق خاموش تو! هیچ چهره ای مثل چهره ی تو قشنگ و مردونه نیست. چه جوری بهت بگم؟ عشق تو محدود به این دنیا نیست! هم از این دنیاس هم خارج از این دنیا! یه محبتی یه خارج از زمان! برای همین حتی در حالت خلسه ی من که به هیچ چیز توجه ندارم وارد میشه! برای همین نتونستم در مقابلش مقاومت کنم و بهش تسلیم شدم!

بعد بهم خندید و حرکت کرد و رفت! همونجا واستاده بودم و رفتنش رو نگاه میکردم تا پیچید تو یه خیابون و رفت. رفتم تو پیاده رو و تکیه م رو دادم به همون درختی که اولین بار که اومد بهش تکیه داده بود. مونده بودم چرا چیزی بهم نگفت؟ چرا نگفت که دوستم داره؟ نکنه چون من خیلی دوستش دارم اومده طرف من؟! اگه اینطوری باشه که برام خیلی سخته! یه دفعه صدا تو سرم پیچید! چشمامو بستم! هیچ صدایی قشنگ تر از صدای بهار نبود! داشت برام میخوند:

عاشقم من، عاشقی بی قرارم

کس ندارد، خبر از دل زارم

آرزویی جز تو بر دل ندارم

خوندنش تموم شده بود اما صدای قشنگ و لطیفش هنوز تو سرم بود. همونطور که تکیه م به درخت بود و چشمامو بسته بود لذت میبرد و می خندیدم! انگار تو این دنیا نبودم! یه دفعه یکی هولم داد! نزدیک بود بخورم زمین! چشمامو وا کردم!

بابک:- هووووی! زده به کله ت؟!

- چرا همچین میکنی؟!

بابک:- واستادی تو خیابون و چشما تو بستی داری میخندی؟! همسایه ها ببینن نمی گن طرف دیوونه شده؟! داشت بهار برام میخوندا!

بابک:- خوش به حالت! اگه با هم عروسی کنین نه پول تلفن میدی نه پول رادیو میدی نه پول ضبط صوت و واکمن میدی! خدا شانس بده! آهنگای درخواستی بود؟! - گمشو بابک.

بابک:- حالا چی برات میخوند؟

خیلی قشنگ بود! هم صداش، هم آهنگش! صداش مثل یه رویاس! بابک:- رویا خودمون؟

- اه! حرف بیخودی نزن.

بابک:- به زن من توهین میکنی؟ زنت خیلی دلش بخواهد صداش شبیه صدا زن من باشه.

- باز چرت و پرت گفتی؟!

بابک:- خبه حالا! گیرم زنت تلفن و رادیو سرخوده! به پای زن من که نمیرسه. اصلاً بیا زنامونو با هم جنگ بندازیم ببینیم کدوم برنده میشن!

- واقعاً دل خوشی داری بابک!

بابک:- میگم ها! ما تا حالا فکر میکردیم این رویاها دختر ساکت و آرومی

یه! الان یه چیزی بهش گفتم که یه دفعه یه داد زد سرم که برق ازم پرید! در رفتم اومدم پائین!

- من اگه جای رویا بودم از همون پنجره پرتت میکردم پائین و همه رو از شرت خلاص میکردم! حالا کجا داری میری؟

بابک:- اومدم تو رو ببرم حموم دامادی، اما حالا که این حرف رو بهم زدی می برمت مرده شور خونه که اون روت رو بشوره شاید یه خرده حیا بیاد تو چشمت! - آه! چقدر چرت و پرت میگی؟ می گم کجا میخواستی بری؟ بابک:- خرید بابا! داشتم می رفتم خرید. تو خونه هیچی نداریم. - بیا بریم. منم می آم.

بابک:- می گم ها! اون موقع ها که خودم و خودت بودیم چه خوب بود! نه رویایی بود، نه بهاری بود، نه زری خانمی بود! خودم بودم و خودت بودی و اون عمه خرسه با دوتا توله هاش! اونام که وقتی رام بودن! چه کیفی میکردیم! - بی تربیت!

فصل شانزدهم

زری خانم نیم ساعتی رفت پائین و بعد وقتی برگشت حسابی تو خودش بود. صورتش خیلی تو هم بود. دو سه دقیقه ای نشست و بعد رفت و سه تا چایی ریخت و اومد تو سالن و رو مبل نشست و ماها رو صدا کرد و گفت:

– بچه ها یه دقیقه بیائین باهاتون کار دارم.

دوتایی اومدیم و نشستیم. احساس کردم که موضوع مهمی رو میخواد برامون بگه. یکی یه چایی گذاشت جلو ما و گفت:

– شماها جای بچه های من هستین. از اون روزی که منو تو اون وضع آوردین خونه تون، بهتون دل بستم و مثل بچه های خودم دوستتون دارم و دلم نمیخواد اتفاق بدی براتون پیش بیاد.

– طوری شده زری خانم؟

زری خانم: – فعلاً نه. اما ممکنه بعداً طوری بشه!

بابک: – راست می گین زری خانم. اگه اونطوری بشه بیچاره می شیم!

– چه طوری بشه بیچاره می شیم؟!

بابک: – زن بگیریم دیگه! اول تو بیچاره می شی بعدش من! زری خانم که

کلی تجربه داره میخواد بهمون اخطار کنه!

زری خانم: – کاشکی این یکی م شوخی بود! ولی هیچ شوخی ای در کار نیس!

- چی شده زری خانم!؟

زری خانم:- ببین آرمین جون این یارو که اومده بود دنبالم یه خبرچینه! از همه جا خبر داره! پول می گیره و خبر برام می آره. اون شبی که رفتیم بیرون شهر واسه اون مراسم فرداش من رفتم سراغ این و جریان رو ازش پرسیدم. البته چیزی بهش نگفتم. فقط گفتم یه دختری یه که تو این شهر مریضارو شفا میده. ازش خواستم که ته و توی قضیه رو برام در بیاره. حالا برام خبر آورده که خبرای خوبی م نیس!

- جریان چیه زری خانم؟

زری خانم:- چی بگم آخه؟ می ترسم بگم ناراحت بشی و دلت ازم بگیره!
- خیالتون راحت، هر چی هس بگین.

زری خانم:- ببین آرمین جون، ازدواج با بهار واسه تو خطرناکه! یعنی اصلاً دوستی با این دختر خطرناکه! تو این جریان خیلی شروشور هس!
- خودش که به من گفت واسه م خطرناکه!
زری خانم:- آره طفلک گفت اما تو جدی نگرفتی و ازش گذشتی.
- چون برام مهم نیس.

زری خانم:- خب حالا که مهم نیس پس بذار برات بگم. تو که میخوای قدم تو این راه بذاری حداقل از خطراش خبر داشته باش. اینا تا حالا سر خیلی هارو زیر آب کردن! آدم کشتن براشون مثل آب خوردنه! چند ساله که یه برنامه ای شروع شده! اینا بهارو به اسم هلنای مقدس علم کردن و پشت این جریان خیلی کارا دارن می کنن! تو این فرقه همه جور آدمی هس! از آدم بی سواد گرفته تا درس خونده و تحصیل کرده! از سپور گرفته تا وکیل و وزیر! اینا اصلاً یه سری آدم رو اینجارو تعلیم دادن و فرستادن تو کشورای مختلف! تو این دین از هر کشوری و با هر زبونی مرید دارن اونم مریدای سرسخت و کله خرا! اینارو می فرستن تو کشورای دیگه و با هر کلکی هس واردشون می کنن تو دستگاه های دولتی! بعد

هر نقشه ای داشته باشن این مریدا براشون انجام میدن! قانون عوض می کنن، آدم می کشن، جنگ راه میندازن، مواد مخدر قاچاق میکنن، خلاصه هر کاری که فکرشو بکنی!

– مریداشون جنگ برای چی راه میندازن؟!

زری خانم:– جنگ راه میندازن تا اسلحه هاشون فروش بره دیگه! بعدشم جنگ که بشه خرتو خر میشه و تو خر تو خری، هرکی هر کاری دلش بخواد میکنه! حالا ببین چه کله گنده هایی پشت این جریان! حالا تو میخوای جلوی اینا واستی! داری به قول بابک پیغمبرشون رو ازشون میگیری! تا حالام اگه نفهمیدن شانس تو بوده!

بابک:– حالا شما چی می گین؟ می گین چیکار کنیم؟

زری خانم:– من می گم آرمین از این جریان بگذره! تا حالاشم خدا براش خواسته که زنده س! این یارو که خبرچینه واسه هر خبر بیست پوند، بیست و پنج پوند میگیره. ببین این جریان چقدر خطرناکه که تا دویست پوند از من نگرفت دهندش رو و انکرده!

بابک:– یعنی این جریان هیچ راهی نداره؟

زری خانم:– یه راهش م اینه که بریم سفارت ایران و تمام جریان رو براشون بگیریم. مگه اینکه اونا ازمون حمایت کنن. تازه اینکارم که بکنیم موضوع مثل توپ صدا میکنه و جاروجنجال بپا میشه!

اینارو که گفت یه سیگار از بابک گرفت و روشن کرد. بابک دوتا سیگارم واسه خودش و من روشن کرد و داد دست من و رفت نشست.

چند دقیقه ای فکر کردم و بعد گفتم:

– من تصمیم خودمو گرفتم. بهار رو دوست دارم تا آخرشم هستم. حالا هر چی میخواد بشه بشه. از مردنم ترسی ندارم. می مونین شماها. یعنی زری خانم که هیچی! میتونه همین الان از اینجا بره و شتر دیدی ندیدی! انگار نه انگار که

ماهارو می شناسه. این از زری خانم. می مونه بابک. همین امروز من از اینجا می رم. می رم یه هتل. بهار رو که عقد کردم دستش رو می گیرم و می ریم ایران. اونجا دیگه مملکت خودمونه و دستشون بهمون نمی رسه.

زری خانم:- می گم تو تموم کشورا اینا آدم دارن! یعنی چی دستشون بهت نمی رسه؟

- رسیدم رسید! بالاخره خدا بزرگه. اگه شماها فکر می کنین که من بهار رو ول میکنم اشتباه کردین! جون منه و جون بهار! توکلمم به خداس. اینا تا بخوان بفهمن چی شده به امید خدا ما رسیدیم ایران.

بابک:- حالا چرا بغض کردی؟!

- شماها نمی فهمین من چی میگم! بهار واسه من یه دوست دختر یا یه نامزد و یا یه همسر نیس! اون کسی که برای من مقدر شده! بهار سرنوشت منه. هم تو خواب ازم خواستن که نجاتش بدم و هم خودم میخوام که نجاتش بدم! هیچکس نمی تونه جلومو بگیره! شماها بهتره خودتونو بکشین کنار. از همین الان انگار نه انگار که همدیگرو می شناسیم. کسی با شماها کاری نداره. منم دلم نمیخواد به خاطر من بلایی چیزی سر شماها بیاد! مخصوصاً بابک که از برادر بیشتر دوستش دارم.

بابک:- بلند شو کاسه کوزه ت رو جمع کن! فکر کردی من چه جور رفیقی م؟ فکر کردی یه همچین وقتها تنهات میذارم؟ دیگه ننه من غریبم بازی درنیار. زری خانم رو راست گفتی. باید بره سرخونه و زندگیش. خودمون یه کاریش می کنیم. زری خانم خندید و گفت:

- شماها فکر کردین که من این چیزا رو واسه خودم گفتم؟ فکر کردین از مردن می ترسم؟ من اونقدر مار خودم تا افعی شدم! شماها هنوز سرگذشت منو نمی دونین. چیزا تو این زندگی دیدم که اینا پیشش مثل بازی یه! فقط خواستم جریان رو بدونین که چشم بسته تو کاری نرفته باشین من عمر خودم رو کردم

چیزی م تو این دنیا نیس که بهش دل بسته باشم. سرمم درد میکنه واسه این جور کارا! منم باهاتونم. شاید خیلی کارا ازم بریاد. دیگه هرچی خدابخواد همون میشه. والسلام.

بابک:- حالا خودت چه خیالی داری؟

- میخوام دو تا بلیت هواپیما بگیرم واسه ایران. حالا تا ببینم بهار کی حاضر میشه بیاد ایران.

بابک:- نه این فایده نداره. رد هواپیما رو می تونن پیدا کنن. باید بلیت هواپیما بگیری اما یه جوری دیگه بریم. اول با کشتی می ریم و بعدشم زمینی. زری خانم:- راست میگه. اینطوری سخت می تونن پیداتون کنن. باید یه جوری ایز گم کنیم! واسه چند تا کشور بلیت زمینی می گیریم. بعضی جاهاشم من می تونم یه کارایی بکنم! بهار نباید همین جوری از این کشور خارج بشه. باید گذرنامه ی جعلی جور کنیم! باید با یه اسم و مشخصات دیگه بهار و از اینجا حرکت بدیم که زود نتونن ردش رو پیدا کنن. من یکی رو می شناسم که از این کارا میکنه.

بابک:- خب الحمدالله. اینم که جور شد. برم یه چایی دم کنم که الان رویا و بهار سرو کله شون پیدا میشه. چایی کهنه بهشون بدیم پس فردا سرمون سرکوفت می زنن که قبل از عروسی شتره شلخته بودین و ما آدم تون کردیم! نیم ساعت بعد رویا رسید و یه ربع بعدش بهار اومد. یه کت و دامن آبی خوشرنگ با یه بلوز خیلی قشنگ پوشیده بود و موهاش رو پشت سرش بافته بود که تا نزدیک کمرش می رسید. مثل یه تیکه ماه شده بود! همون دم در که از آسانسور پیاده شد و سلام کرد فقط مات و استادم و نگاهش کردم. جداً خسروپرویز حق داشت که عاشق یه همچین صورتی بشه! فرهاد بیچاره م حق داشت که مثلاً بعد از خبر مرگ شیرین دیگه زندگی رو نخواد!

همونطور واستاده بودم و بهش نگاه میکردم و بهارم بهم میخندید که بابک

گفت:

- انشاءالله بعد از عروسی، من کادو، یه جوراب واریس براتون می آرم!

بهار: - جوراب واریس؟!

بابک: - آره دیگه! این آرمین هر وقت شمارو می بینه میخواد نیم ساعت سرپا واسته و شمارو نگاه کنه! بابا پیغمبرمون تموم شد از بس تو نگاش کردی! نگاه کردن زیادی استهلاک داره! بدن طرف ساییده میشه و از بین می ره کم کم! خندیدیم و رفتیم تو نشستیم. بابک برامون چایی و میوه آورد و اونم نشست که بهار از تو کیفش دو تا جعبه درآورد و داد به من و گفت:

- سرخود رفتم یه کاری کردم آرمین! رفتم دو تا انگشتر واسه خودمون خریدم.

بعد یکی از جعبه ها رو وا کرد و نشونم داد. یه انگشتر مردونه بود. خیلی قشنگ و گرون قیمت! اون یکی م یه انگشتر طلای خیلی شیک بود با نگین های الماس.

- این یکی رو من باید برات می خریدم.

بهار: - چه فرقی میکنه؟ بعداً خیلی چیزا می تونی برام بخری.

بابک: - شکر خدا ازدواجهم با تکنولوژی پیشرفت کرده و اتوماتیک شده! زن آدم همه کارا رو میکنه. فقط شوهره باید « بعله » بگه!

زری خانم: - پاشیم بریم که دیر میشه. برای ساعت پنج و نیم وقت گرفتم. پنج تایي از خونه راه افتادیم. ماشین بهار رو گذاشتیم تو پارکینگ که جلو خونه دیده نشه. بعد با ماشین بابک حرکت کردیم و ده دقیقه بعد جلوی یه ساختمون که زری خانم نشونمون داد واستادیم و پیاده شدیم و رفتیم تو. یه دفتر بود. زری خانم زنگ زد و یه مرد پیر در رو وا کرد. بهار به زری خانم گفت که شماها برین تو. میخواست با من تنهایی صحبت کنه. وقتی اونا رفتن تو در دفتر رو بست و به من گفت:

- بین آرمین هنوز هیچی نشده میخوام بدونی کاری که داری میکنی خیلی خطرناکه! اونا حتماً دنبالمون می آن و برای تو خطرناکه! یعنی به قصد کشتن تو می آن! هنوز اتفاقی نیفتاده. می تونی از همین جا برگردی و همه چیز رو فراموش کنی منم بر میگردم و می رم دنبال زندگیم. خوب فکراتو بکن و بعد تصمیم بگیر. حالا چی میگی؟

- تو بلدی آشپزی بکنی؟
نگاهم کرد و بهم خندید و گفت:
- دوستت دارم آرمین.

دست همدیگرو گرفتیم و رفتیم تو دفتر.
زری خانم و بابک و رویا شاهد ازدواج مون شدن و عقد تموم شد. انگشتی رو که از طرف من برای خودش خریده بود ازش گرفتم و دستش کردم. بقدری انگشتاش ظریف بود که می ترسیدم انگشتش تو دستم بشکنه!
وقتی بهار انگشتش رو به انگشت من کرد گفت:
- برای همیشه عشق خاموش من!

همه برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن. وقتی اومدیم بیرون زری خانم گفت:

- امشب شام همه مهمون من. می ریم کاباره.
بهار یه دفعه ناراحت شد که بابک گفت:
- هیچ مهم نیس. حالا حالاها وقت برای اینکارا هس. بهتره برنامه هارو خراب نکنیم. اونا نباید از جریان بویی ببرن.
زری خانم:- راست میگه. حالا باشه واسه یه شب دیگه.
بهار:- در ضمن جاهایی مثل کاباره که شلوغه نباید من با کسی دیده بشم.
خطرناکه!

زری خانم:- اینم راست می گی. پس فعلاً از اینجا بریم تا بعد.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. بابک ماشین بهار رو از پارکینگ درآورد و بهار با همه خداحافظی کرد و زری خانم و بابک و رویا رفتن بالا. بهار سوار ماشین شد و در طرف دیگه رو وا کرد و به من گفت سوار شم. دوتایی حرکت کردیم و رفتیم پشت در خونه مون. دم پارک. پیاده شدیم و رفتیم تو پارک. هوا تاریک شده بود و بارونم نم نم می اومد. دوتایی روی یه نیمکت زیر درختا نشستیم و بدون حرف، صدای بارون رو گوش کردیم. هیچکس تو پارک نبود. راستش کمی ناراحت بودم. دلم نمیخواست بهار از پیشم بره. کمی که گذشت بهار دستم رو گرفت و گفت:

- چرا دیگه نگاهم نمیکنی؟ باهام قهر کردی؟
بهش خندیدم.

بهار:- من دلم خیلی بیشتر از تو میخواد که پیشت بمونم، مخصوصاً امشب! اما نمیشه. ترو خدا ناراحت نباش. تو که ناراحتی من غصه میخورم.
- دلم نمیخواد دیگه تنهام بذاری.

بهار:- منم دلم نمیخواد.

- تو تازه مال من شدی!

بهار:- توام تازه مال من شدی! برای من رفتن خیلی سخت تره اما چاره نیست یعنی فعلاً چاره نیست. صبر داشته باش. اینطوری بهتره. من دلم میخواد با لباس عروسی پیام خونه ی تو. نه اینجوری. می فهمی؟
- می فهمم.

بهار:- خیلی دوستت دارم آرمین.

- چرا به عشق من، عشق خاموش میگی؟

بهار:- عشق تو ساکت و بی صداس اما گرم!

صورتم رو بوسید و بلند شد.

- کی می آی؟

بهار: - خیلی زود.

دوتایی رفتیم طرف ماشین و سوار شد و گفت:

- بهم فکر کن. مرتب فکر کن تا پیام.

حرکت کرد و رفت. برگشتم روی نیمکت نشستم و به انگشترم نگاه کردم.

کجا رفت؟! چرا انقدر زود؟ براش تو دلم دعا کردم.

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست

بشرط آنکه پسر را پدر کند داماد بیچاره!

بابک بود. پشت سرم واستاده بود و داشت می خندید.

- شد من جایی برم و تو نتونی پیدام کنی؟

بابک: - بدبخت من یه فرستنده ی کوچیک کردم یه جای تو! هر جا بری

پیدات میکنم!

- بی تربیت!

بابک: - آدم صبح به صبح دویست تا مرغ رو سرپا بگیره و کنف نشه! آدم

پنچری چرخ قطار رو بگیره و کنف نشه! دلت رو صابون زده بودی واسه امشب

آره؟! بیچاره بدبخت! پاشو پاشو بیا بریم خودم امشب دامادت کنم! تا منو داری

غم نداشته باش و منت این خانما رو نکش!

اینو گفت و از پشت نیمکت پرید و اومد کنار من نشست و گفت:

- الهی من بمیرم واسه هرچی دل عاشق داغ دیده س! هی بدو و این در اون

در بزن و با بدبختی زن بگیر، اونوقت بعد از عقد عروس خانم بذاره و بره! تازه

بدبختی اینه که نمیشه هیچی م بهش گفت! معلوم نیس چه قدرت های دیگه ای

هم داره که به ما بروز نداده! حرف بهش بزنی یه دفعه یه وردی چیزی میخونه

آدم میشه مگس! حالا هی ویزويز کن! کیه که حرفت رو گوش بده؟! زیادم ویزويز

کنی با مگس کش محکم می زنه تو کله ت که ریقت در بیاد!

- آه! حالمون رو بهم زدی بابک!

بابک بلند شد و یه سیگار از تو جیبش درآورد و پرسید:

- فندک داری؟

- نخیر!

بابک:- کبریک داری؟

- نخیر!

بابک:- سنگ آتیش زنه داری؟

- گمشوا!

بلند شد و از زیر درختا رفت جلوتر زیربارون واستاد. سیگار رو گذاشته بود گوشه ی لبش و دستاشو کرده بوده تو جیب اورکتش و همونجور واستاده بود.

- بیا زیر درختا. خیس می شی زیر بارون!

بابک:- اولاً که دارم دوش می گیرم! برگشتم خونه حوصله ی حموم کردن ندارم! همین جا الان سرمو چنگ می زنم! دوما تا یکی پیدا نشه این سیگار رو برام روشن نکنه از اینجا جم نمیخورم. تازه یه آرزو هم تو دلم کردم که تا برآورده نشه نمی آم!

- به درک! واستا تا سرما بخوری.

یه دو دقیقه ای همونطوری واستاد.

- بیا این طرف پسر! سینه پهلوی میکنی ها!

بازم گوش نکرد. یه کمی که گذشت از دور دو تا دختر پیداشون شد و همونجور که می اومدن جلو بابک رو نگاه میکردن و می خندیدن. بابک همونطوری واستاده بود و تکون نمیخورد. تو همین موقع دخترا با خنده اومدن طرف ما و سلام کردن. بابکم بهشون سلام کرد. یکی از دخترا به انگلیسی گفت:

- اسم من آنته س، اینم هاش دوست مه.

بابک:- اسم منم بابکه، اینم آرمین سگ مه!

دختر! زدن زیر خنده و یکی شون گفت:

شمام مثل ما حوصله تون سر رفته که تو این بارون اومدین پارک؟

بابک: - نه جانم من همیشه همین وقتا سگمو می آرم پارک می گردونم!

باز دخترا خندیدن و گفتن:

چرا زیر بارون ایستادین؟

بابک: - دنبال فوضول می کردم! یعنی دنبال کبریت می کردم!

دختر! دوباره خندیدن و یکی شون از تو کیفش یه فندک درآورد و سیگار

بابک رو روشن کرد. بابک یه نگاهی به فندکش کرد و گفت:

- چه فندک قشنگی! میشه بگین از کجا خریدینش؟

دختره آدرس یه مغازه رو داد که بابک گفت:

- میشه ازتون خواهش کنم با هم بریم و اون مغازه هه رو بهم نشون بدین؟

آخه من اینجا غریبم و نابلد!

دختر! یه نگاهی به همدیگه کردن و بعد یه نگاهی به ما و بعد گفتن:

- اتفاقاً اون فروشگاه سر راه مونه. خوشحال می شیم اگه بتونیم به شما

کمکی بکنیم.

بابک برگشت یه نگاهی به من کرد و زود گفتم:

- بابک من جایی نمی آم ها! دارم جدی می گم.

یه نگاهی به من کرد و به فارسی گفت:

- خاک بر سر بی بخارت کنن!! اون وقت که زن نداشتی چی بودی که حالا که

زن گرفتی باشی؟!

بعد برگشت به دخترا گفت:

- ببخشین خانما.

این پدرسگ خر سیگاری نیس! یعنی وقتی که باید سیگار بکشه می ره تو

ترک و وقتی که نباید سیگار بکشه چپق م جلوش بذاری میکشه!

دختر! که منظورش رو فهمیده بودن زدن زیر خنده و گفتن:

- پس ما دیگه می ریم. از آشنایی تون خوشحال شدیم. شب بخیر.
بابک همونطور واستاد و سیگارش رو کشید. وقتی سیگارش تموم شد اومد و
واستاد جلوی منو و همونجور عصبانی نگاهم کرد!

- چیه؟!

بابک:- هیچی.

- پس چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بابک:- میخوام ببینم الاغ چندتا گوش داره و گوشاش چقدر درازه!

- میرم به رویا می گم ها!

- برو بگو! مادرسگ!

- مرده شور اون زبونت رو ببرن! خجالت نمی کشی این مزخرفا رو به من می

گی؟!

بازم همونجور واستاد و نگاهم کرد و منم روم رو کردم یه طرف دیگه که
دست کرد تو جیبش بسته ی سیگار رو درآورد ویه دونه گذاشت. گوشه ی لبش
و گفت:

- بازم می رم دنبال فندک بگردم اما اگه ایندفعه یکی خواست مارو ببره و

مغازه ی فندک فروشی رو بهمون نشون بده و تو نیومدی پدرتو در می آرم!

تا اینو گفت دست کردم و بسته ی سیگار و سیگاری رو که گوشه لبش بود
ازش گرفتم و گفتم:

- حالا دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

بابک:- کاریم نمیخواستم بکنم. تا آدم بیس و سرد مزاجی مث تو پیشم

نشسته باشه دست و دلم بکار نمیره!

همونطور نشسته بود و به درختا نگاه میکرد. تا سه تا دختر از دور پیداشون

شد. بابک همونجور که میخندید گفت:

- آرزو از اعماق قلبم به زبونم نرسیده مرادم رو می گیرم!
 بعد بلند شد و رفت طرف دخترا و گفت:
 - ببخشین خانما میشه خواهش کنم به من کمک کنین؟
 بعد دست کرد از تو اون یکی جیبش نمی دونم یه سایه چشم بود ریمل بود
 چی بود که درآورد و نشون دخترا داد و گفت:
 - من با لوازم آرایشی آشنایی ندارم اینو برای مادرم خریدم میخواستم شما
 که وارد هستین اینو ببینین که مارک خوبی یه؟
 تا دخترا سایه چشم رو دیدن یکی شون گفت:
 - البته! این یه مارک بسیار معروف و گرون قیمتی یه! رنگه‌اشم خیلی طبیعی
 یه!
 بابک:- پس سرم کلاه نرفته؟
 - نه اصلاً من خودم خیلی دلم میخواد از این مارک بخرم اما متاسفانه خیلی
 گرونه.
 بابک:- ا...! چه قابلی داره؟ اصلاً این مال شما!
 - جدی می‌گین؟! مال من؟!
 مات مونده بودم و بهش نگاه میکردم که بابک با خنده بهم نگاه کرد! اون
 یکی دختره گفت:
 - خوش به حالت ناتاشا! کاشکی اون مال من میشد!
 بابک:- شمام غصه نخور عزیزم! بیا!
 دوباره دست کرد تو جیبش و یه رژلب درآورد و داد به اون یکی دختره و
 گفت:
 - من از اینا یه خروار تو خونه مون دارم! اگه بیاین من همه رو بهتون نشون
 میدم!
 تا اینو گفت یکی از دخترا گفت:

- حتماً! خونه تون کجاس؟

بابک اومد یه چیز ی بگه که من بلند شدم و گفتم:

- من رفتم بابک!

بابک:- اه...! کجا؟! صبر کن!

راه افتادم که بابک دو قدم دنبالم اومد و دوباره برگشت و سایه چشم و رژ لب رو از دخترا گرفت و بهشون گفت:

ببخشین دخترا. این دایی مه! دید کادوی مادرم رو دادم به شما بهش برخورد! حالا میره خونه شکایتم رو به مادرم میکنه!

بعد در حالیکه دنبال من می دوئید بهشون گفت:

- فردا شب همین موقع بیاین اینجا براتون یه خروار از اینا میارم!

برگشتم نگاهش کردم. داشت میخندید و دنبالم می اومد. دخترا مات واستاده بودن و ماهارو نگاه میکردن. وقتی رسید بهم گفت:

- الهی ننه ت داغت رو ببینه آرمین! ببین چه جوری با زندگی من بازی میکنی؟!

- بابک واقعاً تو دیگه چه جونوری هستی؟ اینارو دیگه از کجا آورده بودی؟!
در حالیکه میخندید گفت:

- اینارو کادو واسه رویا گرفته بودم.

- اون وقت داشتی می دادیشون به این دخترا؟!

بابک:- چه فرقی میکنه؟ همه برکت خدان!

مرده بودم از خنده.

- برو گمشو! تو دیگه خیلی فاسد شدی!

بابک:- ببین حالا دختره چقدر تو دلش به تو فحش میده که باعث شدی

سایه چشم به این گرونی از دستش بره! حالا چرا انقدر تند می ری؟

می ترسم این دفعه چهارتا دختر به پستمون بخورن!

بابک:- نترس. تا آرزو نکنم برآورده نمیشه! منم دیگه آروز نمیکنم. تموم آرزو هامو داری به باد می دی تو! من هی آرزو میکنم، تو می پرونی شون! بعد برگشت پشتش رو نگاه کرد و یه دفعه به من گفت:

- بدو آرمین! دخترا دارن دنبالمون می آن که خونه مونو یاد بگیرن و سایه چشمارو غارت کنن! بدو که همیشه من به آرزو هام می رسیدم این دفعه آرزو هام دارن به من می رسن! بدو که رسیدن!

با خنده و شوخی رسیدیم خونه. وقتی رفتیم بالا، دیدیم رویا رفته. بابک به زری خانم گفت:

- خب حالا که رویا رفته، شمام مثل یه دختر خوب به ماها شب بخیر بگو و دندون هاتو مسواک بزن و برو لالا کن که من و این پسره امشب فعالیت فوق برنامه داریم!

زری خانم خندید و گفت:

نمی خواین بقیه سرگذشتم رو براتون تعریف کنم؟

بابک:- باز میخواین قوطی بگیرو بشون بدی دستمون؟! هر شب سرما رو با قصه گرم میکنی و از زندگی میندازی مارو زری خانم! پاک شدیم عابد و زاهد! تو این چند روزه کوچکتین خطا ازم سر نزده! ضعف گرفته تم! تمام انرژی ای که این چندساله ذخیره کرده بودم مصرف شد و از بین رفت!

زری خانم غش کرد از خنده و گفت:

- این بابک خیلی شیطونه ها! همیشه اینطوری بوده یا از وقتی اومده اینجا اینطوری شده؟

- از بچه گیش همین جواری بود! خیلی منو اذیت میکنه! اگه بدونین امشب تو پارک چه آتیشی سوزوند!

بابک:- دارم واکسینه ت میکنم که پس فردا زنت اومد تو خونه ت هر چی اذیتت کرد طوریت نشه!

بعد رفت و چندتایی چایی ریخت و آورد و یکی داد به زری خانم و یکی م گذاشت جلوی من رومیز و گفت:

- بخور قربونت برم بخور جون بگیر که هرچی اذیتت کنم حقته!

زری خانم:- چرا انقدر اینو اذیت میکنی؟

بابک:- از بس دوستش دارم. طفل معصوم خیلی بی سرزبونه! آدم بی سرزبون رو باید زد تو سرش تا آگاه بشه! یادمه تو کلاس تو ایران زمان دبیرستان همیشه من شلوغ میکردم و یقه ی این گیر می افتاد!

زری خانم:- مگه با هم تو یه مدرسه بودین؟

بابک:- تو یه مدرسه که بودیم هیچ، تو یه کلاس که بودیم هیچ، تازه دوتایی بغل هم رو یه نیمکت می شستیم! این بچه درس خون بود. من هی سرکلاس شلوغ میکردم و نمیداشتم حواسش جمع درس باشه! اینم به باباش می گفت و باباش هر سال سه بار کلاسش رو عوض میکرد که پیش من نباشه. منم می رفتم به ناظم مون می گفتم؛ آقا این کلاس بچه های بی تربیت داره میشه ما کلاس مونو عوض کنیم؟ ناظم بیچاره م هیچی نمی گفت و منو میفرستاد تو کلاس آرمین! خلاصه از دست من خلاصی نداشت. هر جا می رفت مثل سایه دنبالش بودم! درسهارو این میخوند نمره ی بیست رو من می گرفتم! سر جلسه امتحان می شستم بغلش و هی از رو دستش تقلب میکردم! عوضش تو مدرسه از ترس من بچه ها جرات نمیکردن نگاه چپ بهش بکنن! یادمه یه دبیر داشتیم که شمالی بود. انگار اهل رشت بود. بیچاره آدم خیلی خوبی بود و خوبم درس می داد فقط لهجه شمالی داشت. من همیشه سر کلاس این چند تا مگس از خونه می گرفتم و می آوردم مدرسه. بعد سرکلاس ریق مگسه رو درمی آوردم و یه تیکه کاغذ کوچولو می چسبوندم در اونجاش! بعد ولشون میکردم رو هوا! یه دفعه می دیدی دو سه تا تیکه کاغذ سفید دارن رو هوا واسه خودشون پرواز میکنن! بعضی وقتام به پای مگسا یه نخ سفید می بستم و ولشون میکردم. دبیر بیچاره

مون نیگاه میکرد و می دید چند تا تیکه نخ سفید رو هوا از این ور کلاس می رن اونور کلاس برمیگردن! مگسا که خسته میشدن تا یه جا می شستن بچه ها پرشون می دادن! دبیرمون تا می اومد کلاس ما به بچه ها می گفت: پسر من اون پنجره را پیش کن، بد میاد نخا و کاغذا راه می افتن تو کلاس! بعداً که فهمید جریان چیه و کار کار منه تا منو می دید بهم می گفت: سوتوده پدرسگ، تی توخم ببات نیستی. یه بارم چندتا مگس از تو خونه گرفتم و هر کدوم رو گذاشتم لای یه تیکه پنبه و آوردم سر کلاس. نوبت زنگ این دبیرمون که شد پنبه ها رو خیس کردم و پرت کردم طرف طاق کلاس. پنبه ها چسبید به طاق. یه ربع که گذشت پنبه ها خشک شد و صدای ویز ویز مگسا بلند شد! حالا ویزويز نکن کی ویزويز بکن! یکی دو تا م نبودن که! ده دوازده تا مگس بودن! یه سنفونی ای راه انداخته بودن که چایکوفسکی باید می اومد می دید و کیف میکرد! تا کلاس ساکت میشد و دبیرمون میخواست درس بده مگسا شروع میکردن! ویزويزويز، ویزويزويز، ویز! ویز! یکی شون ویلن می زد، یکی شون ساک سیفون میزد، یکی شون ترمپت می زد و بقیه م با هم میخواندن! بچه هام مخصوصاً ساکت می شدن که صدا قشنگ بیاد! دبیرمون یه نیم ساعتی صبر کرد و هیچی نگفت و بروش نیاورد اما مگه میشد؟! بچه ها یه لحظه ساکت می شدن و تا مگسا شروع میکردن با هم خواندن اونام می زدن زیر خنده! دبیرمون که دید دیگه نمیشه درس داد، گچ رو پرت کرد یه طرف و به من گفت سوتوده بیا اینجا. منم خیلی خونسرد رفتم پای تخته آروم دستش رو گذاشت رو شونه و من و گفت: مرد مردانه از تی دوو تا سوال دارم. اگه راستی ش با من بازگو کردی که سلامت اگه نه، با چپ دستم می زنم راست گوشت! گفتم بفرنائین آقا. گفت: خودم آگاهم که لای پنبه ها مگس کار گذاشتی. اما ماندم سرگردان که شی ژوری اینارو چسباندی به طاق کلاس!

خودم مرده بودم از خنده! اومدم بگم که آقا من نکردم که گفت:

- اووو! سوتوده جان حاشا نکن که کار تو پدرسوخته س.

دیدم خیلی عصبانیه. بگم نه کتکه رو خوردم. این بود که حقیقت رو بهش گفتم و آماده ی کتک شدم که یه دفعه خودشم زد زیر خنده و گفت:

- آووو! فکر شیطانم به این توکنولوژی نمی رسه!

خلاصه اون روز درس رو تعطیل کرد و همگی به کنسرت مگسا که در گام دوماژور اجرا میشد گوش کردیم و خندیدیم! یادش بخیر چه روزی بود. چه خاطره ای شد واسه همه مون! یادته آرمین!

- بله شاهکارات یادمه!

بابک:- چه دبیر بامعرفتی م بود و اون سال دو نمره از یه درس دیگه کم آوردم رفتم بهش گفتم بیچاره به اون یکی دبیره رو انداخت و برام دو نمره رو گرفت یادش بخیر.

زری خانم غش کرده بود از خنده.

- حالا میذار ی زری خانم سرگذشتش رو تعریف کنه؟

بابک:- الان نه. بذار ترتیب شام رو بدیم و قبلش یه دوش بگیریم که داستان تموم شد بپریم تو رختخواب! پپر جیشت رو بکن که آخر داستان خوابت ببره من حوصله ی سر پا گرفتنت رو ندارم ها!

- بی تربیت!

فصل هفدهم

شام مون رو خوردیم و کارامون که تموم شد، چند تا چایی ریختم و بردم تو سالن. سه تایی چایی مون رو خوردیم. زری خانم تو فکر بود. آروم آروم چایی ش رو خورد و هیچی نگفت. کمی که گذشت زری خانم یه سیگار روشن کرد و «شروع کرد به کشیدن. بعدش شروع کرد به گفتن:

– اونایی که براتون تعریف کردم یادتون هس؟

بابک:– تمامش. مخصوصاً سکانس های آموزشی ش! اونارو همین الان ازم بپرسین یه واو توش جا نمیندازم! پنجاه بار تا حالا مرورشون کردم، فقط این چند روزه وقت نکردیم بریم آزمایشگاه و بصورت علمی درسامون رو آزمایش کنیم. یعنی صحنه ها رو حفظ یم، اما عملی آزمایش نکردیم!

زری خانم:– تو گفتی و منم باور کردم!

بابک:– اجازه خانم! به جون بابامون آزمایشگاه درش قفل بود وگرنه ما شاگرد تنبل نیستیم! ولی قول می دیم از فردا شب درسهای عقب افتاده مون رو جبران کنیم!

زری خانم خندید و گفت:

– حالا دیگه گوش کنین که میخوام بقیه ش رو براتون بگم.

یک آخر رو به سیگارش زد و سیگار رو خاموش کرد و همونطور که دودش رو

از دماغش میداد بیرون گفت:

- تا اونجا گفتم که یارو لباس شخصی یه، بعد از خواستگاری از خونه مون رفت، خواهرای بزرگترم دمق بودن اما بابام با دمش گردو میشکست. ننه م برایش یه چایی ریخت. وقتی چایی ش رو هورت کشید گفت:

- نمیشد بهش جواب نه بدیم، طرف لوله هنگ ش خیلی آب می گیره! یعنی همیشه م دختر رو تو خونه نگه داشت. حالا گیرم بخت آبجی بزرگاش هنوز واشده باشه! نباید که این یکی رو سیاه بخت کرد!

با این چند جمله هم وجدان خودش رو راحت کرد و هم رسم و رسومات رو ماچ کرد و گذاشت کنار! فرداش، بعد از صبحونه، رفتم اتاق حاجی. تا وارد شدم پرسید دیروز چه خبر بود اونجا؟ جریان رو بهش گفتم. رفت تو فکر. بعدش بلند شد و از تو صندوقچه ش، دو تا اسکناس پنج تومنی درآورد و گرفت جلو من و گفت زری جون، یه چیزی بهت میگم نه و نو تو کار نیار و دل منو نشکون. الانم که تو واسه جاهاز پول لازم داری. این ده تومن رو بگیر و یه کار کوچولو واسه من بکن. گفتم چیکار کنم؟ گفت؛ بشین تا برات بگم. نشستم که گفت؛ این ده تومن، پول دو برج کار کردن باباته. خیلی پوله ها زری! فقط نگاهش کردم که گفت: حالا گوش کن چی بهت میگم. سرش رو آورد در گوشم و شروع کرد به حرف زدن! دیدم داره چرت و پرت میگه و یه چیزایی ازم میخواد که از جام بلند شدم. تا دید دارم می رم گفت؛ خیلی خب، جهنم! پنج تومن روش. محلش نداشتم و اومدم بیرون. تا پامو گذاشتم تو حیاط که دیدم دم در اتاق مون محشر کبری شد! یعنی کبری خانم دستش رو گذاشته در گوشش و نعره ها میکشه که نگو! یه دفعه خواهرام و ننه م ریختن سرش و دِ بزن! یکی گیس ش رو می کشید، یکی گازش می گرفت! یکی چنگش مینداخت! خلاصه هر طرف می چرخید، از یکی میخورد! همسایه ها ریختن در اتاق ما و کبری خانم رو از دست آبجی هام نجات دادن که کبری خانم شروع کرد به آبروریزی کردن! چیزا میگفت که عرق سرد به

تنم نشست! دلم میخواست چاک دهنش رو جر بدم! اما هرچی می گفت حقیقت بود! چشماشو بسته بود و با فریاد به همسایه ها می گفت؛ بدبخت! مگه کورین و نمی بینن که دخترای این پتیاره خانم محل رو آباد کردن؟! اینجا رو کردن... خونه! صد رحمت به ناحیه جفت پنچ! شدن... رسمی! اگه می رفتن بیرون کثافتکاری میکردن که حرفی نبود! هر روز دارن سرمیخورن تو رختخواب شوورای ما! یکی دوتا نیستن که! همه شون اینکاره ن. بعد به ننه م فحش میداد و می گفت؛ شدی خانم رئیس آکله خانم؟! نون... بهت ساخته؟! خوش بحالت! بگو اون شوور قرمساقت کلاش رو بذاره بالاتر! تا از خونه میزنه بیرون، هر کدوم از این... خانما می تپن تو یه اتاق! میرم از دستتون کمیسری عارض میشم!

تا اینا رو گفت ننه م و آبجی هام دوباره ریختن سرش! همسایه ها جداشون کردن که یکی دوتا از مردای همسایه که هنوز سرکار نرفته بودن اومدن جلو و پریدن به کبری خانم! هرکدوم یه چیزی بهش می گفتن. یکی می گفت؛ خجالت بکش زن، ننگ رو مردم نبند! یکی دیگه ش می گفت؛ چاک دهنش رو ببند! حسودیت میشه دارن دخترشون رو به یه آدم حسابی شوهر میدن!

یه دفعه حاجی نعمت م از اتاقش اومد بیرون و اونم پرید به کبری خانم بدبخت! با توپ و تشر بهش گفت؛ زنیکه ی بددهن این حرفا چیه میزنی؟! ماها از اون وقت که این خونواده ی نجیب اومدن تو این خونه یه چیز بد ازشون ندیدیم! همه ش خوبی! همه ش مهربونی! پاشو لنگ و پاچه ت رو جمع کن جلو مرد غریبه!

اینارو که گفت پوزخند رو رو لبای اون دو تا مرد همسایه دیدم! آبجی بزرگم یه نگاهی به من کرد و خندید! بعد حاجی به ننه م و ماها گفت؛ شما بفرمائین تو اتاق این زنیکه سر صبحی زده به کله ش و هرچی لایق خودش از دهنش می آد بیرون! بفرمائین تا من بعداً خدمتش برسم!

اینارو که شنفتم دهنم وامونده بود! کبری خانم بدبخت داشت حقیقت رو می

گفت اما همه زدن تو دهنش! بعدا! فهمیدم که جریان چی بود و چرا مردا از ماها دفاع کردن. حاجی که تکلیفش معلوم بود. آجی هام براش کار میکردم و پول بهش می رسوندن. اون دو تا مردم که می ترسیدن اگه قضیه رو بشه ممکنه ما از اون خونه بریم و سرشون بی کلاه بمونه! خلاصه اینجا بود که دیدم چطوری حق رو ناحق کردن! کبری خانم بدبخت دیگه لال شد و چادرش رو پیچید به خودش و راه افتاد طرف اتاقش. وقتی از جلوی من رد میشد یه نگاه بهم کرد که از خجالت آب شدم! دیگه دلم از اونجا کنده شد. خدا خدا میکردم که یارو زودتر بیاد و منو عقد کنه و ورم داره و با خودش ببره. دیگه طاقت دیدن و شنیدن این چیزا رو نداشتم! مخصوصاً که دیگه همه چی علنی شده بود! ای صلوات به قبر اون بابام که مارو ورداشت و از ده مون آورد تو اون خراب شده!

خلاصه فرداش یارو با دو تا آجان اومد خونه مون. بابام جا خورده بود. یارو میخواست منو ورداره و ببره. بابام میخواست اول عقد کنیم و بعد با هم بریم اما یارو می گفت ماموریتش جلو افتاده و باید همین الان حرکت کنه. می گفت کار دولت شوخی وردار نیس. بابام تا خواست ایش و نوش کنه یارو لبه ی کتش رو زد کنار و چشم بابام به پارابلومش افتاد! دیدن پارابلوم همون و راضی شدن بابام همون!

دردسرتون ندم، ننه م یه بغچه واسم پیچید و بیست تومن م پول داد بهم و راهی م کرد خونه ی بخت! باقی بقایت! جانم فدایت! این شد خواستگاری و شیرینی خورون و نامزدی و عقد و عروسی ما! والسلام!

منو می گی؟! یه دفعه ترس ورم داشت. گریه م گرفت.. جرات نمیکردم از خونواده م جداشم. حداقل هر چی بودن، خونواده م بودن. شاید برای اولین و آخرین بار بود که بابام رو بغل میکردم! هنوز بوی عرق تن خسته و رنج کشیده ش تو خاطر م مونده! وقتی بغلم کرد حالی بهم دست داد که حاضر نبودم با هیچ چیز خوب دنیا عوضش کنم. دلم نمیخواست از تو بغلش بیام بیرون! شوخی نبود،

بعد از چهارده پونزده سال، بابام یه بار بغلم کرده بود! شما بچه های عزیز دردونه نمی فهمین من چی میگم. تا یادتون می آد، عزیز پدر و مادر بودین و چیزی که کم نداشتین، محبت پدر و مادر بوده! ماها اون وقتا اگه یه لبخند رو لب بابامون می دیدیم تا آخر اون روز با کیف همین یه خنده ی خشک و خالی خوش بودیم.

حالا که فکر میکنم می بینم این مردم ما، این مملکت ما چه روزهایی رو گذرونده تا حداقل به اینجا رسیده که آدماش معنی بعضی چیزارو بفهمن!

اگه خواستیم یه ذره امنیت داشته باشیم، اگه خواستیم یه خرده بهمون احترام بذارن، اگه خواستیم چهار تا مدرسه داشته باشیم، اگه خواستیم دو تا دکتر داشته باشیم، اگه خواستیم یه چیکه آب تمیز از شیر آب تو گلومون بریزیم، اگه خواستیم یه خرده قانون داشته باشیم، اگه توقع داشتیم که چهار تا کله که اندازه یه سر سوزن سرگرمی داشته باشیم، اگه توقع داشتیم که چهار تا کله گنده که بالا سرمون بودن و بهمون امر و نهی میکردن و واسه مون تکلیف روشن میکردن به چشم یه آدم به ما نگاه کنن، اگه خواستیم که تو پیری و کوری حداقل خیالمون راحت باشه که از گشنگی نمی میریم چه بدبختیایی کشیدیم! تازه هنوزم که هنوزه وقتی بازنشسته می شیم باید راه بیفتیم دنبال یه کار تا خرج و دخل مون با هم جور بشه! ناسلامتی زیر پامونم نفت خوابیده! حالا بیا این خارجیا رو نگاه کن! کارش که تموم میشه. از یه دقیقه استراحت و تفریحش نمی گذره! از مهر مادرش میگذره که از تفریحش نمی گذره! تازه وقتی م که بازنشسته شد، مسافرت هاش شروع میشه. همه چیزشم رو به راه. مریضم که بشه، بیمه چشمش کور میشه و تمام خرج و مخارجش رو میده! تا روزی که زنده س تamine. چرا؟ واسه اینکه به عنوان یک انسان قبولش کردن. به خاطر اینکه خودشون باور دارن که انسانن! حق و حقوق شون رو می دونن چیه! حالا ما! تو یه مدرسه دولتی که وارد می شیم همه ش باید مواظب حرف زدن مون باشیم که نکنه یه چیزی از دهن مون بپره و به تریش قبای مدیر بر بخوره و یا اسم بچه

مون رو ننویسه و یا اگرم نوشت نکنه با بچه مون چپ بیفته و مرتب بچزونه تش!
حالا بگیر برو تا اداره ها و چی و چی و چی!

بابک:- قربونت زری خانم، ما اول جوونی مونه! می ریزن می گیرن مونا! اینا
چیه داری میگی!؟

زری خانم خندید و یه سیگار دیگه از بابک گرفت و روشن کرد و گفت:
- خلاصه از بغل باباهه اومدم بیرون و نگاهش کردم. دو تا چیکه اشک از
چشماش سرخورد اومد پائین و رفت لای ریشش!

اینجا که رسید چشماشو بست و یه مدت همونجور ساکت موند. بعد که
چشماش رو وا کرد، یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید افتاد رو صورتش!
بعد یه پکی به سیگارش زد و گفت:

- بگذریم که دنیا محل گذره! آقایی که شماها باشین با دل خون از همه
خداحافظی کردم تا آخرین نفر آجی بزرگم بود. وقتی بغلش کردم بهم گفت:
زری ایشاله خوشبخت بشی. ماها که افتادیم تو راه کج، ایشاله تو عاقبت بخیر
بشی. این رو گفت و گریه کنون رفت تو اتاق. چی بگم؟! یه من بودم، صد من
شدم! اونقدر غصه تو دلم جمع شده بود که میخوامستم فریاد بکشم! اما گیرم که
فریاد بکشی، کیه که صدات رو بشنفه؟! بالاخره یارو دو سه تا سرفه کرد که
یعنی وقت تنگه. بعد اومد جلو و با قربون صدقه منو راه انداخت طرف ماشین.
قربون صدقه هاش دلم رو گرم کرد. با خودم گفتم که حداقل یه شوهر مهربون
گیرم اومده که بهش تکیه کنم.

ننه م از زیر قران ردم کرد و سوار ماشین شدیم و حرکت. از شیشه عقب
پشت سرم رو نگاه کردم. مادرم در حالیکه گریه میکرد، یه کاسه آب ریخت
پشت ماشین. بابام دستش رو گرفته بود جلوی چشماش تا گریه ش معلوم نشه.
خواهرامم همونجور که گریه می کردن برام دست تکون میدادن و همسایه هام
دور وورشون بودن. ماشین که پیچید تو یه کوچه، تمام این پرده ی نمایش یه

دفعه تموم شد. شروع کردم زار زار گریه کردن. واسه اولین بار بود که از خانواده م جدا میشدم اونم چه جدا شدنی! یه دفعه از این ور بریدم و رفتم یه طرف دیگه که اصلاً نمی شناختم و نمی دونستم که چیه و کیه!

خلاصه هر جوری بود جلوی گریه مو گرفتم که نکنه به شوهرم بربخوره. کمی که جلو رفتیم یکی از آجان ها پیاده شد و ما حرکت کردیم. من و شوهرم عقب نشسته بودیم و اون یکی آجانه جلو پشت فرمون. یه ربع طول نکشید که از تهران اومدیم بیرون و افتادیم تو جاده. جاده که چه عرض کنم؟ درب و داغون. وقت تون رو نگیرم، بالاخره بعد از دو روز رسیدیم جنوب و مسافرت تموم شد. یه شب تو راه موندیم. از کل مسافرتم اینو براتون بگم که فقط ماشین ما تو جاده بود و تک و توک کامیون. تو راهم چه کشیدم بماند که همه ش معذب بودم! اون منو زن خودش می دونست اما من ناراحت بودم چون هنوز شرعاً زنش نشده بودم و دلم چرکین بود و نمی تونستم بهش چیزی بگم! اونم که ول کن نبود! خلاصه نزدیک ظهر رسیدیم به... شهر که نبود، یه چیزی بود بهتر و بزرگتر از ده خودمون! حالا اونجاها آباد شده اون زمونا فقط از... یه اسمش بود که شهره!

ماشین رفت و رفت و رفت تا رسیدیم به یه باغ و واستادیم و آجانه چندتا بوق زد و یه پیرمردی در رو وا کرد و یه نگاهی به ما انداخت و بعد اون یکی لنگه در رو وا کرد و ما رفتیم تو و در باغ پشت سرمون بسته شد. از تو همون ماشین دور و ورمو نگاه کردم. یه باغ خیلی بزرگ بود و پر از درخت نخل. یه استخر خیلی بزرگم اون طرف تر جلوی یه عمارت سفید و قشنگ بود. البته بعداً فهمیدم که بهش استخر میگن! تا اون موقع از این چیزا ندیده بودم! خلاصه تو باغ سه تا عمارت بود. یکی خیلی بزرگ و دو تا کوچیکتر.

کوچیکترا ته باغ بودن و بزرگه وسط. جای خیلی قشنگی بود. گفتم آقا جلال، آخه اسمش جلال بود حالا فامیلی ش بماند. گفتم آقا جلال اینجا کجاس؟ آدماش با بیرون فرق دارن! خندید و گفت: اینجا یه هتل بزرگه. فقط م آدم

حسابی ها رو توش راه میدن! راست می گفت از تو شهر که رد می شدیم آدم‌ها مثل ده خودمون بودن زنا همه با نقاب و چادر عربی و مردا با دشتاشه. البته تو ده ما مردا دشتاشه تن شون نبود. اما اینجا مردایی که جلو عمارت رفت و آمد میکردن با کت و شلوار بودن و زنا همه بی حجاب و با لباسای لختی پختی! پرسیدم آقا جلال این زنا چرا اینجوری لباس پوشیدن که بازم خندید و گفت؛ اینا خارجی ن! ایروونی نیستن. خلاصه ماشین رسید جلو عمارت بزرگه و استاد. آقای جلال به من گفت تو همین جا تو ماشین بشین تا من اتاق بگیرم.

پیاده شد و رفت. ده دقیقه بعد با یه مرد چاق و نیمه ایرانی و نیمه عرب که لهجه داشت برگشت. یارو از پشت شیشه ی ماشین یه خرده منو نگاه کرد و بعد شروع کرد با آقا جلال حرف زدن و بعد دوتایی رفتن تو. از آجانه پرسیدم اینا چی می گفتن؟ گفت آقا جلال داره باهاش چونه میزنه که اتاق رو ارزون تر بگیره. یه خرده که گذشت، آقا جلال پیداش شد و اومد در ماشین رو وا کرد و به من گفت؛ پیاده شو که همه چی جور شد. بقیه م رو ورداشتم و چادرم رو مرتب کردم و رفتم پائین. چند تا زن واستاده بودن و به من نگاه میکردن. منم سرم رو گرفتم بالا و قرص واستادم! از اونا که چیزی کم نداشتم! ناسلامتی شوهرم مامور دولت بود و ماشین دولت زیرپاش! کم چیزی نبود!

آقا جلال دست منو گرفت و از پله ها برد بالا و رفتیم تو عمارت. عجب جایی بود! مثل گل! کف ساختمون همه موزائیک، دیوارا سفید مثل برف. گله به گله تابلو زده بودن به دیوار. همه جا پر بود از گلدونای بزرگ گل. یه طرفم یه جعبه بود مثل جعبه آیینه! همه ش از شیشه که توش ماهی های قشنگ این ور و اون ور می رفتن. مات واستاده بودم و دور و ورم نگاه میکردم که آقا جلال بهم گفت؛ اون بیست تومن رو که مادرت بهت داده بده به من که گم و گور میشه و اینجا اعتبار نداره. یه دفعه دست کردم از تو بقیه م، بیست تومن رو درآوردم و دادم دستش و دوباره درو دیوار رو نگاه کردم که آقا جلال گفت؛ تو برو رو یه مبل

بشین تا من اسباب اثاثیه رو بیارم تو.

واله تا اون موقع من مبل ندیده بودم. صندلی چرا. اما مبل نه! آروم رفتم روی یکی ش نشستم و بچه م رو گذاشتم بغل دستم. زیرم اونقدر نرم بود که نگوا! تو اون گرمای جنوب اینجا پنکه ها کار میکرد که کرده بود اونجا رو مثل زمهریر! دلم میخواست دولاشم و زمین رو ماچ کنم که چه شوهری نصیبم شده!

همین جوری که نشسته بودم و دور و ورم رو نگاه میکردم و کیف میکردم، یه زن خوشگل و بلندقد خارجی اومد جلوم و با فارسی شیکسته پیکسته بهم گفت: بلند شو ببینم! فهمیدم طرف مدیر اونجاس. بلند شدم که گفت: اسمت چیه. بهش گفتم. پرسید: چندانته؟ اونم بهش گفتم یه نگاهی به من کرد و سری تکون داد و رفت. اومدم بشینم که یارو مرد عربی که یه خرده پیش با آقا جلال داشت حرف میزد با یه زن نسبتاً چاق اومدن جلوی من. دوباره همونجور واستادم. دوتایی منو نگاه میکردن و با هم حرف میزدن. با هم عربی صحبت میکردن. یه خرده که گذشت زنه با لحن خیلی محکم داد زد؛ عباس! تا صداش بلند شد یه مرد جوون گردن کلفت دوئید و اومد جلوش و گفت: بله حشمت خانم. زنه بهش گفت: این گندو گه ها رو ازش بگیر و بنداز بیرون!

منو میگی؟! یه نگاه دور و ورم کردم که ببینم گندو گه چیه که زنه میگه؟! نگو بچه و چادر منو میگه! اومدم به اعتبار آقا جلال یه دری وری بهش بگم که محکم خوابوند تو گوشم که خون از دماغم راه افتاد! دستم رو گرفتم زیر دماغم و مات بهش نگاه کردم! یه چپ چپی به من نگاه کرد و بعد با عربی رفت! مونده بودم چطور شده و چطور نشده که یکی از اون دختر خارجیا که موهای بوری داشت اومد جلوم و گفت: بچه کجایی؟ باز جا خوردم! این خارجیا چرا همه فارسی حرف می زنن؟! ازش پرسیدم اینجا کجاس؟ گفت: کجا دوست داری باشه. گفتم هتله؟ گفت: آره هتله. گفتم این آقا جلال ما رو نفهمیدی کجا رفت؟ گفت: همین جاهاس تو فعلاً این چادر و بچه ت رو بده به عباس تا بهت بگم.

گفتم صد سال اگه بدم! گفت؛ یه چک دیگه که بخوری، میدی! نگاه کردم دیدم همون زنه چاقه اون ته واستاده و داره چپ چپ بهم نگاه میکنه. هنوز خون دماغم بند نیومده بود.

از ترسم بقچه رو دادم به پسره. اما چادرم رو ندادم. راه افتادم برم بیرون که آقا جلال رو پیدا کنم که پسره زد تخت سینه م و پرتم کرد رو مبل و چادرم رو محکم از سرم کشید و برد. اومدم جیغ بکشم که دختره گفت؛ داد و فریاد نکن که کتک میخوری. پرسیدم آخه چرا؟! گفت؛ محض ارا! گفتم الان آقا جلال رو صدا میکنم پدرشونو در بیاره! مگه کشکه؟! پارابلوم کمرشه این هوا! دختره خندید و گفت؛ خاک بر سر خرت کنن! هنوز نفهمیدی اینجا کجاس و چی به روزت اومده! گفتم چی به روزم اومده؟ گفت؛ بدبخت آقا جلال فروخت و رفت. گفتم رفت؟ کجا؟! گفت؛ سر قبر ننه ش! چه میدونم. گفتم آخه واسه چی منو فروخت؟! گفت؛ کارش اینه بی غیرت! هرچند وقت به چند وقت یه دختر برو رو دارو از تهران به هوای زن گرفتن و عروسی کردن ور میداره و می آره اینجا و می فروشه به اینا. گفتم میفروشه واسه کلفتی؟! گفت؛ نه، واسه... گی.

مات بهش نگاه کردم! دو سه تا دختر خارجی یه دیگه م اومدن جلوم و باهام به زبون شیرین فارسی سلام و علیک کردن! اصلاً نمی فهمیدم چی شده که یکی از دخترا گفت؛ بابا درست حالیش کنین بدبخت رو! پرسیدم چی رو حالیم کنین؟! گفت؛ این آقا جلال و چندتا دیگه کارشون اینه. امثال ماهارو به هوای اینکه باهامون عروسی کنن از ننه بابامون جدا میکنن و می آرن اینجا و میفروشن به اینا. اینام مارو تعلیم میدن واسه... گی!

اینجا مثل مدرسه س. فقط مدرسه... ها! از تو تهرون و شهرای دیگه، دخترای خوشگل رو سوار میکنن و می آرن اینجا و بهشون رقصیدن و عشوه گری و لوندی و... گی یاد میدن و بعدش یا میفروشن مون به پولدارا و شیخ های اون ور آب و یا وقتی آموزش مون تموم شد برمی گردونن تهران و می شیم خانم...!

محکم زدم تو سر خودم! تازه فهمیدم چقدر بدبختم! اگه میخواستم... گی کنم چرا این همه راه اومدم و از خانواده م دور شدم و تو ولایت غریب اسیر شدم؟! خب همونجا تو تهران می موندم و ور دست آبیچیم کار میکردم! شروع کردم به گریه کردن و زار زدن.

یکی از دخترا رفت و یه دستمال خیس آورد و خون دماغم رو پاک کرد. بقیه م نشسته بودن دور و ورم و بهم مهربونی میکردن. حال منو می فهمیدن چون یه روزی این برنامه واسه خودشون پیش اومده بود. خلاصه یه خرده که گذشت و از اون حالت جا خوردن و گیجی که در اومدم بلند شدم از ساختمون برم بیرون که دم در عباس جلوم رو گرفت. دخترا اومدن که منو ببرن تو با التماس به عباس گفتم جون مادرت ترو به ارواح خاک امواتت بذار من بیرون رو یه نگاه بکنم. شماها اشتباه می کنین، آقا جلال نرفته اون منو دوست داره، عقدم کرده به خدا! عباس یه نگاه به من کرد و یه نگاه به حشمت خانم. برگشتم و با التماس به همون زن چاق که آرایش غلیظی م داشت نگاه کردم که یه اشاره به عباس کرد و عباس از جلوم رفت کنار. پریدم بیرون، اما نه از آقا جلال خبری بود و نه از اون آجانه و نه از ماشین! امیدم ناامید شد و برگشتم تو ساختمون. بغضم دوباره ترکید و به یکی از دخترا گفتم راست راستی منو فروخت و رفت؟ که گفت؛ آره بابا! داشت سر قیمت تم چونه میزد! دست آخر هزار تومن گرفت و رفت.

همونجا نشستم رو زمین به گریه کردن. بعد انگار حشمت خانم بهشون اشاره کرد که اونام منو بلند کردن و از اون ساختمون بردن بیرون و رفتیم طرف یه ساختمون دیگه که آخر باغ بود. باغ که دیگه چه عرض کنم زندان و قفس من! تا رسیدیم تو اون ساختمون، همون زن خارجی یه با حشمت خانم دنبالمون اومدن تو. یه زن چاق و سیاه م باهاشون بود.

زن خارجی یه که اسمش آلیس بود یه خرده ای منو نگاه کرد و بعد با زبون نیمه فارسی به حشمت گفت؛ رنگ موهاش خوبه. چشم و ابروشم خوبه. باید فقط

آرایش بشه. بعد حشمت خانم به اون زن سیاهه گفت؛ دده خانم، ببرش حموم و یه لباس حسابی تنش کن و بیارش پیش من! تا اومد بره بیرون پریدم جلوش و گفتم ترو خدا خانم چه بلایی میخواین سرمن بیارین؟ به خدا من اینکاره نیستم! من دختر نجیبی م. تو رو اون کسی که می پرستین بذارین من برم...

دیگه نداشت بقیه ی حرفامو بزنم و گفت؛ گوش کن دخترجون، همه ی ماها که اینجا می بینی یه روزی مثل تو بودیم حلام زیاد فرقی نکردیم. چیزیم ازمون کم نشده. هرکی م تو زندگی یه کاری داره ویه سرنوشتی. بالای توام هزار تومن پول دادم و تا پنجاه شصت برابرش رو بهمم برنگردونی ولت نمیکنم. اینجا آخر خطه! خودتم اذیت نکن کم کم عادت میکنی. بعداً می فهمی که زندگی ت بهتر از سابق میشه اینجا. تازه شانس آوردی که جلال آوردت و به من فروخت! خیلی ها از این شانسا نمی آرن! اگه بر و رویی نداشتی الان جلال فروخته بودت به یکی از این باجگیرای قلعه و شده بودی مترسکش و روزا باید اونو راه مینداختی و شبم باید تو قلعه کار میکردی.

دیدم طرف خیلی زرنگ تر از این حرفاس! دیگه چی داشتم بهش بگم که گفت؛ فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن. اینجا بازم زیر بال و پر خودمی. دست هر آشغالی م نمی دمت. فوقش هر شب با یه آدم حسابی طرف می شی! از اینجا پات رو بذاری بیرون، تا تهران باید پنجاه تا لاشخور جوابگو باشی و تازه اگه بتونی برسی تهران هزار تا کوفت و مرض گرفتی که دیگه به درد هیچ کی نمیخوری! فکر فرار به کله ت بیفته داغت میکنم!

اینارو گفت و رفت. دده سیاه م دست منو گرفت و برد ته ساختمون که حموم بود. خلاصه سرو تنم رو که شستم آوردم بیرون و یه لباس قشنگ تنم کرد. تو آینه که خودمو نیگاه کردم نشناختم! یه خرده که گذشت یه زن خارجی یه با دو تا زن دیگه اومدن اونجا و منو نشوندن به آرایش کردن. اول ابروهامو و صورتم رو بند انداختن و بعد یکی شون موهامو خیلی قشنگ برام زد و بعد درست کرد

و یکی شون ناخن های دست و پام رو درست کرد و برام لاک زد و به من پام یه زنجیر انداخت و خلاصه دو ساعتی بهم ور رفتن تا کارم تموم شد و بلند شدن و رفتن. اونا که رفتن، پریدم جلو آینه چی دیدم! اصلاً خودمم رو نشناختم. شده بودم مثل یه تیکه ماه! همونطور که داشتم خودم رو تو آینه نگاه می کردم و کیف میکردم یه دفعه حشمت خانم رو از تو آینه پشت سرم دیدم. داشت بهم میخندید. برگشتم طرفش که گفت؛ راضی هستی؟ ببین چقدر خوشگل شدی. بعد یه زنجیر طلا انداخت گردنم و گفت؛ اینم مال خودت. شام و ناهارم بهترین چیزا رو بهت میدم. بهترین لباسارم برات میخرم به شرطی که جفتک نندازی! حالا بیا بریم. بهش گفتم حشمت خانم این دامن خیلی کوتاس، خجالت میکشم آخه تا حالا بدون چادر از اتاق خونه مون بیرون نرفته بودم چه برسه به این لباسا که تا بالای زانوم معلومه! گفت اونا رو دیگه ول کن. به این لباسام عادت میکنی. یه خرده خجالتم برات بد نیس، شیرین تره! برو اورسی ها تو بیوش بریم.

جلو در یه جفت اورسی پاشنه بلند و خیلی قشنگ که یه عمر آرزوش رو داشتم گذاشته بودن. پوشیدم و دنبال حشمت خانم راه افتادم. تا از ساختمون بیرون اومدیم هرچی مرد بود واسه م سوت زد! تو دلم قند آب میکردن! یعنی از یه طرف فکر اینکه بعداً باهام چیکار میکنن و چی به سرم می آد می ترسوند و از یه طرف از این طرز لباس پوشیدن و آزاد بودن و آرایش کیف میکردم! همونطور که به طرف ساختمون بزرگه می رفتیم پرسیدم حشمت خانم حالا سرمن چی می آد؟ گفت؛ فعلاً کسی با تو کاری نداره. باید خیلی چیزا یاد بگیری. چن وقت که بگذره خودت هوس کار کردن میکنی! فقط هرچی بهت یاد میدن خوب گوش کن و یاد بگیر. خیلی ها از اینجا به جاهای بالاتر رسیدن! خواست باشه که امروز بهت چی گفتم! اینجا بهت خیلی چیزا یاد میدن. خوب یاد بگیر. گفتم چی بهم یاد میدن؟ گفت؛ اولیش اینکه یاد می دن چطور دل یه مرد رو

ببری! این خودش یه هنره! بعد یاد میدن چطور برقصی. گفتم جلو همه برقصم؟! گفت؛ آره مگه چیه! گفتم حشمت خانم من نمی تونم از این کارا بکنم. واستاد و نگاهم کرد و گفت؛ ببین اگه باهات بد تا نکردم واسه این بود که فکر میکنم مثل اونای دیگه نیستی. به این روی خوش منم نیگاه نکن سگ بشم شمرم جلودارم نیس! می تونستم همون اول بدم این عباس و سه چهار تا نره غول دیگه باهات معامله ای بکنن که دو ساعته روت واشه و خیالت راحت! یه ساعت که دست اینا باشی، رقص که هیچی جلو همه لخت راه میری! اگه اینکار رو باهات نکردم واسه این بود که مثل بقیه فقط زرزر نمیکردی و اشکت دم مشکت نبود! فهمیدم عاقلی و وضع الانت رو فهمیدی. بعدشم تمام این آدما که تو زندگی ت دیدی، از صبح تا شب می رقصن تا یه لقمه نون پیدا کنن! حالا ما اینطوری می رقصیم و اونا یه طور دیگه! چن سالتِه؟ گفتم پونزده سالمه. گفت؛ ببین تمام این کارا رو که گفتم باید بکنی و خیلی کارای دیگه! حالا خودت بگو که با زبون خوش اینکارا رو میکنی و مطیع من هستی یا عباس و بچه ها رو صدا کنم؟ یه فکری کردم و دیدم بد جایی گیر کردم. اگه یه کلمه ی عوضی حرف بزنم ممکنه هزار تا بلا سرم بیاد! این بود که فکر کردم فعلاً چیزی نگم تا بعد شاید خدا یه راهی پیش پام بذاره. گفتم من مطیع شمام. گفت؛ آفرین. من تو کارم خبره م. اشتباه نمیکنم. ترو هم درست شناختم. سر به راه باشی طرفت چهار تا آدم پولدار و اسم و رسم دارن. بخوای عشوه شتری واسه م بیای، لاشخورا رو میندازم به جونت! حالا بیا بریم و هر چی از این دخترا دیدی یاد بگیر که به دردت میخوره!

خلاصه دوتایی رفتیم تو ساختمون بزرگه و حشمت خانم گفت؛ برو از اون میز هرچی غذا دوست داری واسه خودت بکش و بخور. نگاه کردم دیدم گوشه ی سالن یه میزه به چه بزرگی و روش هرچی فکر کنی غذا هس! از مرغ گرفته تا ماهی و کباب و برنج و چی و چی و چی که تا حالا رنگش رو تو زندگیم ندیده بودم! یه بشقاب ورداشتم و رفتم سر میزب و از هر کدوم چند تا تیکه گذاشتم

توش و یه بشقابم کوت برنج کشیدم و رفتم رو یه مبل نشستم و شروع کردم به خوردن که حشمت خانم در حالیکه میخندید با یه لیوان لیموناد اومد پیشم و گفت: عین روزای اول خودمی! بخور که نوش جونت! لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم دست شما درد نکنه حشمت خانم، چه غذاهای خوشمزه ای! اینو گفتم و شروع کردم دوباره به خوردن! چقدرم بهم چسبیدا!

باتعجب ازش پرسیدم:

- با اون همه غم و غصه چطور می تونستین غذا بخورین؟!

زری خانم:- میتونستم دیگه.

- یعنی دیگه ناراحت نبودین؟

زری خانم:- چرا.

- پس چه جوری غذا از گلوتون پائین می رفت؟! اگه من جای شما بودم تا چند روز لب به غذا نمیزدم و با هیچکس م حرف نمی زدم و همه ش تو فکر فرار بودم!

بابک:- آخه تو خری عزیزم! تابع احساساته تی! زری خانم عاقل بوده و منطقی! شاعر میگه:

چو در طاس لغزنده افتاد مور

رهاننده را چاره باید نه زور

زری خانم که می خندید گفت:

- آفرین!

بابک:- آفرین به من یا به شاعر؟.

زری خانم:- به هردو! یعنی این طفلک آرمین م تقصیری نداره. دل پاکه و احساساتی. یعنی ما بیشتر شرقی ها اینطوری هستیم. همین م باعث عقب افتاده گی و بدبختی مون شده.

- احساسات یکی از افتخارات ما شرقی هاس! این غربی ها، یه کدوم عاطفه و احساس ندارن! عاطفه و احساس و بهم رسیدن و از حال همدیگه باخبر شدن رو باید از ما شرقی ها یاد بگیرن و پیش ماها پیداش کنن.

بابک:- واسه همینه که شکر خدا هیچ مشکلی نداریم! نسخه دست مونه و در به در دنبال یه قلم دوا میگردیم! مریض رو دست مون بال بال میزنه یه تخت تو مریض خونه های دولتی گیر نمی آریم که بخوابونیمش! همه از احساسات پاک مونه!

- تو حرف نزن!

بابک:- حالا این خارجیای بی احساس! تا سرشون درد میگیره، یه کافر از خدا بی خبر با آمبولانس میرسه در خونه شونو و سوارش میکنه و می بردتش تو یه بیمارستان که تمام دکترای بی عاطفه و ستمکارن! بعد اون دکترای ظالم زود بهش میرسن و خوبش میکنن! چند روزم تو اون بیمارستان میخوابه و اون پرستارای نامهربون ترو خشکش میکنن و شرکت بیمه ی کشورش که کارمنداش شیطان پرستن تمام مخارجش رومیده و آقا با سلام و صلوات سرو مرو گنده بر میگرده خونه ش! تف به گور پدرشون بی عاطفه ها! بی احساس ها!

زری خانم مرده بود از خنده.

بابک:- باید به اینا گفت که بیاین احساسات رو از ما شرقی ها بیاموزن! دفترچه بیمه اعتبارش تموم شده یه ماه طول میکشه تا تمدید بشه. تو این یه ماه مریض مون رو باید بذاریم تو فریزر که خراب نشه و نکنده تا دفترچه حاضر بشه! بعد دفترچه که دست مون رسید باید بریم... دکتره رو دستمال کنیم تا مریض مون رو با دفترچه ی بیمه ویزیت کنه اونم آیا بکنه، آیا نکنه! ویزیت که کرد باید مریض مون رو سنجاق کنیم به دفترچه بیمه و ببریمش داروخانه ی صلیب سرخ جهانی! تازه بهمون میگن که داروش پیدا نمیشه! باید دوباره مریض مون رو ورداریم ببریم پیش حکیم ناصر خسرو! اونجا حکیم بزرگوار دارو رو مهیا

داره اما قیمتش رو به ازای تمام روزهای سفرش محاسبه میکنه از قرار روزی یه قرص نون و یه کوزه آب! حالا حساب کن حکیم چند سال سفر کرده! قیمت سر میذاره به فلک! بالاخره عاطفه‌ی نماینده‌ی فروش خیابون حکیم ناصر خسرو به جوش می‌آد و یه تخفیف بابت روزهای تعطیل که حکیم سفر نمیکرده و شبا که حکیم خواب بوده بهت میده و دارو رو می‌گیری اگه تاریخ مصرفش مال دوره‌ی حکیم نبوده باشه! مریض رو با شوق در حالیکه اشک تو چشمت جمع شده و از عاطفه‌ی دارو فروش به هیجان اومدی، می‌رسونی خونه و میری یه لیوان آب بیاری که می‌بینی آب قطعه! زنگ می‌زنی سازمان آب، یارو با احساسات تمام و احترام زیاد میگه چیه؟! میگی چرا آب قطع شده؟ میگه چه میدونم! حتماً یه طوری شده دیگه! میگی آخه آب لازم دارم میگه حالا یه ساعت آب نخور نمی‌میری که! خلاصه آب ده دوازده ساعت بعد وصل میشه و یه لیوان آب می‌آری که دارو رو بدی به مریض که می‌بینی مریضت کپک زده و بیات شده! یعنی مرده! حالا می‌ریم سر عواطف کفن و دفن!

- اه! بذار ببینم سرگذشت زری خانم به کجا رسید! چقدر حرف میزنی؟! من برام عجیب بود که با اون همه ناراحتی چطوری زری خانم راحت نشسته و غذاش رو خورده!

زری خانم:- ببین عزیزم احساسات خوبه اما منطقی ش! تو میگی این غربی‌ها احساس و عاطفه ندارن. پس چرا همه چیزشون درست و بجاس؟ به خاطر اینه که مسئولیت سرشون میشه! حساب کتاب ازشون پس می‌گیرن. یارو تو کارش کوتاهی بکنه پدرش رو در می‌آرن! ربطی م به احساسات نداره! منم اگه اون روز راحت نشستم و غذام رو خوردم به خاطر این بود که باید اینکار رو میکردم. یعنی عقل و شعور و منطق بهم می‌گفت که باید اینکار رو بکنم حالا یه سوالی از خودتو دارم. اگه مجبور باشی تو یه خونه با یه آدم پدرسوخته‌ی گردن کلفت که زورت م بهش نمیرسه زندگی کنی چیکار میکردی؟ همه‌ش می‌پریدی بهش که

اونم کتکت بزنه و آش و لاش ت کنه یا باهاش صلح میکردی و به حرفش گوش میدادی تا فرصت فرار یا انتقام گیریت بیاد! فکر نمیکنی اگه قراره آدم باج بده بهتره به شیر باج بده نه شغال و گفتار؟
- خب چرا.

زری خانم:- بین مبارزه کردن و مقاومت چند نوع داره. یکی ش جنگیدنه! تازه باید اون وقتی بجنگی که امید پیروزی م داشته باشی! من اگه اونجا اشتباه میکردم یه ساعت بعد نعشم تو خرابه ها بود! خودم که نرفته بودم اونجا! به زور برده بودنم باید با سیاست رفتار میکردم. حشمت خانم برام نقشه ها داشت. اگه لج میکردم و می خواستم نونش رو آجر کنم خوراک عباس و دارو دسته ش میشدم! باید با حشمت می ساختم تا یه فرصت مناسب برام پیدا بشه. جنگ منم اینطوری بود! تازه مگه من حریف حشمت بودم؟! بعدها فهمیدم که چقدر خرس میره! این ور آب و اون ور آب آدم داشت! ده نفر رو تو مملکت گذاشته بود سرکار، اونم سر چه کارایی! مگه میشد من یه الف بچه حریفش بشم؟! میگه؟

در کف شیر نز خونخواره ای

غیر تسلیم و رضا کوچاره ای

لب تر میکرد پنج دقیقه بعد نعش من تو قبرستون بود! حالا گوش کنین بقیه ش رو براتون بگم. ناهارم که تموم شد یه اتاق تو یکی از اون ساختمون کوچیک های ته باغ بهم داد که تا اون روز تو عمرم ندیده بودم! فرش، تخت، کمد، میز توال، حموم!

خلاصه مثل قصر بود واسه من! بهم گفت برم یه چرت بخوابم تا عصری. منم آقایی که شما باشین رفتم تو اتاقم و یه کله خوابیدم تا سر شب. سر شب دده سیاه اومد بیدارم کرد و صورتم رو شستم و رفتم تو اون یکی ساختمون که کلاس های درس و آرایش اونجا بود. حشمت خانم واستاده بود و داشت با اون

زن خارجی یه که بعداً فهمیدم دو رگه س حرف میزد. تا منو دید صدام کرد. رفتم جلو و سلام کردم. جواب داد و گفت؛ از امشب تو باید یاد بگیری که برقصی. گفتم من رقص بلدم گفت؛ کجا یاد گرفتی؟ گفتم بابام که نبود خواهرام رو سینی ضرب می گرفتن و همگی می رقصیدیم. گفت؛ اون فایده نداره. باید اصولی یاد بگیری. بعد به آلیس اشاره کرد که بره و به من گفت؛ دوست داشتی چیکاره بشی؟ گفتم دلم میخواست درس بخونم و به مملکت خدمت کنم. گفت؛ حالا یاد بگیر خوب برقصی و به مملکت خدمت کن! گفتم با رقص به مملکت خدمت کنم؟! گفت؛ آره مگه چیه؟! خندیدم و گفتم حشمت خانم چه جوری همیشه با رقصیدن به مملکت خدمت کنم؟! گفت؛ مملکت هم دکتر میخواد، هم مهندس میخواد، هم کارمند میخواد، هم عمله میخواد، هم رقص میخواد، هم خواننده میخواد، هم نوازنده میخواد، هم وکیل میخواد، هم وزیر میخواد، هم... میخواد هم چی میخواد، هم چی میخواد.

بابک:- بسیار فرمایش متینی فرمودن حشمت خانم. اگه ما می تونستیم تلفیقی از تمام اینا درست بکنیم، تا حالا کره ی مریخ رو فتح کرده بودیم! حساب کن یه مهندس، علاوه بر تخصصش، هم بلد باشه برقصه هم بلد باشه بخونه! ببین چه مهندسی میشه! ساختمون میسازه پونصد طبقه! اندازه ی کوه قاف! یه دهن آواز سر ساختمون بخونه و یه قری جلوی عمله و بنا بده عمله هه همچین شارژ میشه که آجر رو پرت میکنه ده طبقه بالا! تازه اگه بتونه پشت استانبولی گچ، یه ضربی هم بگیره که دیگه واویلا! هر کدوم از عمله ها براش مثل روبات کارت میکنن و یه برج سی طبقه رو یه ماهه می برن بالا! عمله ها رو هم که میدونی چه جوری ن! دستشون گرم بشه یه روزه سه طبقه خونه می سازن! خدا رحمت کنه فردین رو تو فیلماش هر نقشی که داشت یه دهن آواز سرکار میخوند. کارگرا براش غش و ضعف می رفتن و رو حرفش حرف نمی زدن و خوب کار میکردن و حتماً اون کارخونه م به سود دهی می رسید!

- بابک می‌داری بقیه ی جریان رو گوش کنیم یا نه؟! -

زری خانم:- آره. خلاصه گفت هر مملکت احتیاج به تمام اینا داره. هر کدوم که نباشه یه گوشه ی کار ایراد پیدا میکنه. دیدم داره چرت و پرت میگه بهش گفتم حشمت خانم اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شین؟ گفت: بگو. گفتم آخه من تا حالا شنیده م که هر کی تو اینجور کارا بیفته آخرش بیچاره میشه. گفت: آره. تنهام این کارا نیس. اگه تو گیر یه راننده ی ناشی و بد بیفتی تصادف میکنی و بیچاره میشی! اگه گیر یه دکتر بد بیفتی و درست معالجه ت نکنه ناقص میشی و بیچاره میشی! اگه گیر یه پدر و مادر بی سواد و نفهم بیفتی و بچه شون باشی و درست تربیت نکنن بیچاره میشی! اینکارم مثل اونای دیگه س. حالا شانست گرفته و گیرمن افتادی. اگه حرف گوش بدی بیچاره نمی شی.

بابک:- عجب خانم با کیاستی بوده این حشمت خانم! اگه من اون زمونا یه کاره ای تو مملکت بودم اینو می کردم یه کاره ای! یه ماهه همه جا آباد میشد!

- بابک لال میشی یا نه؟! -

زری خانم یه نگاهی با درد به بابک کرد و گفت:

- تمام این بدبختی هارو من کشیدم تو که نبودی بفهمی اونجا چه کثافت خونه ای بود! حالا گوش کن. ببین بهم چی گفت. بهم گفت: تمام دخترایی که اینجا می بینی همه شون گیر کسایی افتادن که تو کارشون وارد نبودن. همه شون یا پدر و مادر نداشتن یا داشتن و اندازه ی خر چیز حالی شون نبوده که سر از اینجاها درآوردن. همه شونم بدبخت و فقیر بودن. آدم که پول داشته باشه کارش به اینجاها نمیکشه. از قدیم گفتن... دادن آدم پولدار و مردن آدم فقیر رو هیچکس ازش خبردار نمیشه! بعد گفت: تو به اسمای حالاشون نگاه نکن که میترا و مرجان و پروانه و فلان و فلان! این اسم ها رو اینجا واسه شون گذاشتم. اسم اصلی شون یا عفت بوده یا عصمت بوده یا عشرت! همه شونم وقتی پیش پدر و مادرشون بودن آرزوی یه جفت کفش پاشنه بلند و یه لاک ناخن و یه

پیرهن بالا زانو و یه جفت جوراب نایلون به دلشون مونده بوده. تا اینو گفت بهش گفتم مثل خود من! گفت؛ باریک الله به تو! حالا برو خوب کارت رو یاد بگیر! گفتم چشم. دوتایی رفتیم اون طرف سالن که چند تا دختر دیگه م بودن. دیدم یه دستگاهی گوشه ی سالن گذاشتن. پرسیدم این چیه؟ حشمت خانم گفت؛ ضبط صوته تا حالا ندیدی؟ گفتم نه. آلیس رفت و روشنش کرد. مات واستاده بودم و به صداش گوش میکردم! اصلاً حواسم به دور و ورم نبود! یه دفعه دیدم حشمت خانم قاه قاه داره میخنده! خجالت کشیدم. گفت؛ خوبه از رقصیدن بدت می آد و خجالت میکشی اگه بدت نمی اومد و خجالت نمی کشیدی چیکار میکردی؟!

خلاصه دردمسرتون ندم. دو ماهی طول کشید تا تعلیمات من تموم شد. همه چی بهم یاد داده بودن. مرتب م نرمش و ورزش میکردم. کسای دیگه بودن که اونجا زیر نظر همون خانمه که خارجی م بود تعلیم می دیدن اما استعداد نداشتن. اما من همه چیزو خوب یاد می گرفتم و به کار می بستم. روزا تمرین داشتم و شبا از تو یه اتاقکی تو سالن رو نگاه میکردم. حشمت خانم بهم سپرده بود که حق ندارم برم تو سالن. اونجا یه سالن بزرگی بود حدود پونصد شیصد متر. بالاشم بیست سی تا اتاق بود. تو سالن مبل و میز و چی و چی و چی بود. همه شم شیک و قیمتی. شب که میشد اونجا برنامه بود و آدما از هر شهری می اومدن اونجا و همه م پولدار.

بالاخره وقتی آموزششم تموم شد یه روز حشمت خانم منو کشید کنار و گفت؛ ببین زری دیگه کار یاد گرفتن تو تموم شده. باید امتحان خودتو پس بدی! یه نگاهی بهش کردم و رفتم تو فکر. تا اون روز رابطه م با حشمت خانم خوب شده بود. یعنی هرچی می گفت می گفتم چشم و هرکاری می گفت بکن می کردم. اونم ازم خیلی خوشش اومده بود. نمیخواستم کاری بکنم که نظرش در موردم عوض بشه و اذیتم کنه. برگشتم بهش گفتم حشمت خانم راستش می ترسم.

گفت؛ حق داری اما این فکر و بکن که اگه من همین الان ولت کنم و بذارم از اینجا بری، کجا میری؟ آخرش اینه که باید برگردی پیش ننه و بابات دیگه! یا باید همون زندگی رو تحمل بکنی یا بابات به زور شوهرت میده به یکی بدبخت تر از خودش! تو دلم گفتم واله همون زندگی آرزومه! بعد که دید چیزی نمی گم گفت؛ تو که تا اینجا اومدی بقیه ش رو هم برو.

دیدم چی بگم؟! جرات حرف زدن و مخالفت نداشتم. آب از سرم گذشته بود! یه کلمه حرف می زدم منو میداد دست عباس و دارو دسته ش! می دونستم اون حرفاشم بیخوده! چند وقت قبلش یه دختر از اونجا فرار کرده بود. سه روز بعد گرفتنش و برش گردوندن. اونم با چه وضعی! تیز آب ریخته بودن تو صورتش! هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پائین که گفت؛ آفرین همین امشب کارت شروع میشه. برو ببینم چیکار میکنی؟! گریه م گرفته بود. هیچکس معنی اشک هام رو نمی فهمید و به فریادم نمی رسید! چیکار می تونستم بکنم؟ به کی باید پناه می بردم؟ نمیخواستم نجابتم رو از دست بدم. نمیخواستم آبروم بریزه. شرم داشتم از خدا. آخه چه طوری می تونستم با یه لباس که هیچ جایی م رو نمی پوشوند برم رو سن و جلو این همه مرد برقصم؟! همه ش تو این فکر بودم که چیکار میتونم بکنم!

بالاخره شب شد و اومدن سراغم و یه دست لباس زرق و برقی تنم کردن و سر و صورتم رو آرایش کردن و بردنم پیش حشمت خانم. حشمت خانم پشت سن واستاده بود تا منو دید گفت؛ چیه؟ چه ت شده؟ گفتم حشمت خانم پام پیش نمیره! یه نگاهی به من کرد و گفت؛ یه شبی همین جا که تو واستادی من واستاده بودم! منم اون شب خیلی ترسیده بودم. اونی که اون وقتا جای من واستاده بود گیس هامو گرفت و پرتم کرد تو سالن! واسه همین که الانم همین جا واستادم. اینو گفت و برگشت پشتش رو دنگاه کرد که عباس و دارو دسته ش واستاده بودن. منم یه نگاهی به اونا کردم و دیگه معطل نشدم. دلم نمیخواست

که دست هیچکدوم از اونا بهم بخوره. رفتم تو سالن و دیگه نفهمیدم چی شد! برام مثل مردن بود! جونی که باید می‌کندم. با گریه و اشک رفتم تو. رقصیدم و رقصیدم! گریه کردم و رقصیدم! فکر میکردم شاید یکی معنی اشک هام رو بفهمه و به فریادم برسه، اما نشد! ولو شدم کف سالن و دیگه چیزی نفهمیدم. فقط بعد ها شنیدم که ولوله پیا کرده بودم!

زری خانم اینجای سرگذشت که رسید سرش رو انداخت پائین و ساکت شد. بابک یه سیگار روشن کرد و داد دستش، منم رفتم فنجون هارو برداشتم و رفتم چندا چایی ریختم و آوردم. زری خانم خیلی ناراحت بود. یه پنج دقیقه ای که گذشت، سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

- آره دیگه، این از اولین شبی که کار رو شروع کردم. با گریه رفتم تو سالن و به حالت بیهوش آوردم بیرون. نمیدونم چه وقتی از شب بود که یه مرتبه از جام پریدم! دیدم تو اتاق خودم و رو تخت خوابیدم و حشمت خانم بالا سرم نشسته. تا نگاهش کردم. بهم خندید و گفت؛ چه شوری انداختی تو دل این مردای بی ناموس! چشمامو بستم و خودم رو انداختم رو تخت. یه خرده که گذشت گفت؛ چه حالی داشتی اونجا؟ همه ش منتظر یه قهرمان بودی که بیاد نجات بده! چشمامو وا کردم و گفتم شما از کجا میدونی؟ گفت از اونجا که یه شبی خودم همین خیال تو سرم بود اما اینا فقط خیاله!

دیگه چیزی نگفتم. چشمامو بستم و خوابیدم. تو خودم احساس میکردم که خالی شدم. دیگه نه آبرویی برام مونده بود و نه نجابتی! آدم وقتی اینارو از دست میده تازه می‌فهمه که چه جواهری بودن! دیگه اصلاً دلم نمیخواست چشمامو وا کنم. از خدا میخواستم امشب که خوابیدم دیگه صبح بیدار نشم و خواب به خواب برم. از خدا مرگمو اونشب خواستم! اما باز صبح شد و منم زنده بودم. همون موقع بود که زندگی من تموم شد. با همه می‌گفتم و می‌شنفتم اما دیگه زرتاک نبودم. شده بودم یه چیز مصنوعی و باسمه ای. تا دو سال دو سال و نیمی

کارم فقط رقص بود. حشمت خانم کار دیگه ازم نمیخواست. خیلی از این پولدارا منو ازش میخواستن اما به همه شون جواب رد میداد و می گفت هنوز بچه س. این جریان بود تا من هیفته هیجده ساله شدم. از بچه گی دراومدم و شدم یه دختر کامل. خوشگلم شده بودم. یه روز حشمت خانم منو کشید کنار و گفت: زری از امشب کارت عوض میشه! انگار دنیا رو زدن تو سرم! اون داشت کارایی که باید از امشب میکردم برام می گفت اما من حتی یه کلمه ش رو هم نمی فهمیدم! یه چیزایی به گوشم میخورد که صحبت رفتن به اون ور آب بود و رفتن پیش عربها اما من تو عالم خودم بودم و داشتم به بخت خودم نفرین میکردم. تقریباً آخر حرفاش بود که به خودم اومدم و فهمیدم که باید از این به بعد چیکار کنم! دیگه تا شب هیچی نفهمیدم.

هرچی روز کوتاه میشد انگار عمر من بود که کوتاه میشد! بالاخره شب شد و حشمت خانم صدام کرد و گفت: باید بری اون ور آب. منتظر تن. با عباس می ری و با عباسم برمیگردی. یه لنج دم آب منتظرتونه. پرسیدم حشمت خانم کجا باید برم؟ گفت: یکی از این جزیره ها. خلاصه دوبار لباس برام آوردن و آرایش با عباس راهی شدیم. سوار لنج شدیم و رفتیم اون ور آب. یه ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم و پیاده شدیم. چند تا مرد با لباس عربی دم آب واستاده بودن و تا ما رسیدیم با عباس عربی صحبت کردن و همه باهم راه افتادیم و رفتیم.

دیگه شرمم میشه که بیشتر چیزی براتون تعریف کنم. خودتونم حتماً فهمیدین که چیکار باید میکردم و چیکار کردم!

اینجای داستان که رسیدیم. زری خانم ساکت شد و سرش روانداخت پائین. من و بابک بلند شدیم به هوای چایی آوردن رفتیم تو آشپزخونه. از همونجا صدای گریه کردنش رو شنیدیم! خودمونم خیلی ناراحت شده بودیم. یه ده دقیقه یه ربعی اونجا معطل کردیم و بعد با یه سینی چایی برگشتیم تو سالن. زری خانم دیگه آروم شده بود و گریه نمیکرد. وقتی چایی ش رو خورد یه سیگار

براش روشن کردم و دادم بهش. یه پک زد و گفت:

- آره، چند سالی این برنامه ی من بود. ده دوازده بار رفتم اون ور آب و بقیه شم تو همون اتاقای بالا بودم. اصلاً نمیخوام یاد اون موقع ها بیفتم اما هر دفعه که می رفتم اون ور آب بهم کلی طلا و جواهر میدادن. منم همه ش رو صاف میدادم به حشمت خانم. اونم از این کار من خیلی خوشش می اومد.

دوباره زری خانم ساکت شد و کمی بعد گفت:

- من این قسمت از زندگی رو فراموش کرده بودم. دیگه نمیخواستم اصلاً یادم بیاد!

دوباره ساکت شد کمی بعد گفت:

- دیگه چیز تعریفی که براتون بگم نبود اونجا. فقط این برنامه ی من ادامه داشت. هفت هشت بار دیگه رفتم اون ور آب و دوسه بارم همونجا، تو یکی از اتاقای بالا یه همچین برنامه هایی داشتم تا دفعه ی آخر. حالا بقیه ش رو براتون تعریف کنم یا بذاریم واسه یه شب دیگه؟

بابک:- تازه ساعت ۱ شبه! بگین دیگه! حالا کو تا وقت خواب؟!

زری خانم:- پس گوش کنین تندتند بگم که خودم خوابم گرفته. آخرین شبی که از این برنامه ها داشتم زندگیم رو عوض کرد. یادمه به پول اون وقتا هربار که پیش یکی از این آدما می رفتم هفت هشت هزار تومن گیر حشمت خانم می اومد! یکی دوبارم، دستبند و النگوی طلا به خودم دادن که منم دادمش به حشمت خانم همینم باعث شد که حشمت خانم نذاره زندگیم سیاه بشه! دفعه ی آخر باید تو همونجا می رفتم پیش یه کارخونه دار ایرانی. حدوداً یه مرد پنجاه، پنجاه و پنج ساله بود. اون شب بعد از اینکه رقصیدم رفتم تو اتاقم و یه چرت خوابیدم تا شد ساعت دوازده شب. بعد صدام کردن آرایش کردم و لباسمو عوض کردم و رفتم تو اتاقای بالای سالن.

خیلی شب عجیبی بود. وقتی رفتم تو دیدم یه مرد که موهاشم جو گندمی

بود رو یه مبل نشسته. کت و شلوار تنش بود و کراوات زده بود و یه بوی عطر خیلی خوبی م ازش می اومد. منم رفتم رو یه مبل نشستم و با هم خوش و بش کردیم و برامون میوه و شیرینی آوردن و چایی و شربت و از این چیزا. یه ساعتی نشستیم به حرف زدن، دیدم خبری نشد! شد یه ساعت و نیم، بازم خبری نشد! شد دو ساعت، بازم خبری نشد که بهش گفتم نمیخوای برات برقصم؟ گفت؛ نه، رقصت رو پائین دیدم. یه خرده دیگه نشستم و حوصله م سر رفت. بهش گفتم کار دیگه باهام نداری ؟ گفت؛ نه. مونده بودم این دیگه چی ازم توقع داره؟! از زندگی م پرسید، از بچه گی هام، از پدرم، از مادرم، از خواهرام. خلاصه منم که خیلی وقت بود واسه کسی درد دل نکرده بودم نشستم به تعریف کردن از گذشته م که چه جووری پام به اینجا کشیده شد. بعدش گریه م گرفت و شروع کردم به زار زدن! بلند شد اومد جلوم و ناز و نوازشم کرد. اشکهامو پاک کردم و ازش معذرت خواهی که ناراحتش کرده بودم. خلاصه تا نزدیک سحر فقط نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم. من از زندگیم می گفتم و اونم از کار و کسب ش. دم دمای سحر یکی زد به در و من بلند شدم ازش خداحافظی کردم و رفتم پائین و رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم. خیلی سبک شده بودم. عقده های دلم رو ریخته بودم بیرون.

یه دو روزی گذشت که دوباره یارو پیداش شد و منو از حشمت خواست. شب که رفتم پیشش بهش گفتم آخه تو چرا بیخودی پولت رو خرج میکنی؟ تو که نه میذارای برات برقصم و نه کاری با من داری! چرا بیخودی پولای بی زبونت رو می ریزی تو جیب اینا؟ گفت بشین کارت دارم. نشستم. یه خرده ای این پا و اون پا کرد و بعد گفت؛ ببین من یه چیزایی تو کله م افتاده. اما جرات ندارم به زبون بیارم! راستش فکر عملی کردنش رو هم که میکنم دلم می لرزه! بهش گفتم پس برای چی اومدی پیش من و بهم میگی؟! گفت؛ نمیدونم چرا اومدم. ولی انگار یکی تو دلم می گفت که بیام و با تو صحبت کنم. گفتم حالا من چیکار باید

بکنم؟ گفت؛ دلم میخواد تو یه چیزی بگی یا یه کاری بکنی که ترس از دلم بره و ته دلم قرص بشه. گفتم من اصلاً نمیدونم که جریان چیه! چه برسه به اینکه چیزی بگم! گفت؛ حقیقتش اینکه از تو خیلی خوشم اومده! دلم میخواد از اینجا ببرمت و مال خودم باشی، اما می ترسم! گفتم یعنی تو مرد گنده از من که یه زن لچک به سرم، کمتری؟! منو چهارده پونزده سالم بود که با پدرسوختگی آوردن اینجا. یه مرد بی ناموس، به اسم اینکه عقده بابا و ننه م رو گول زد و منو آورد و فروخت به اینا! بیچاره بودم اما خودم رو نباختم و نترسیدم! حالا تو که یه مردی از خودت شرم نمیکنی که میگی می ترسم؟! یه کمی فکر کرد و بعد گفت؛ راست میگی. حالا بگو ببینم تو منو دوست داری؟ گفتم نه عاشقتم و نه دوست دارم. سن و سالت هم، قاعده ی بابامه. اما از اون شبی که نشستیم و به درد دلم گوش کردی ازت خوشم اومد. اینم بدون که هر کسی منو از اینجا نجات بده به چشم من مثل یه فرشته می آد و تا ابد مدیونش می شم. گفت؛ میخوام یه چیزی بهت بگم من دو تا بچه دارم که از زن اول مه. الان اینجا نیستن. بزرگ شدن و رفتن خارج. زنم پونزده سال پیش مرد. چند سال بعد من یه دختر جوون رو گرفتم. اما بعداً فهمیدم که بهم خیانت میکنه و با چند مرد رابطه داره. منم طلاقش دادم. حالا از کجا مطمئن باشم که تو مثل اون نشی و بهم خیانت نکنی؟ تازه اون رو از یه خانواده ی نجیب و آبرودار گرفته بودم! گفتم اولاً که تو الان میدونی داری منو از کجا می گیری! دیگه از اینجا بدتر جایی نیس! بالاتر از سیاهی م رنگی نیس! آخرش اینه که بهت خیانت میکنم دیگه! اما این دفعه دلت نمی سوزه! فکر کن یه بنده ای رو خریدی و در راه خدا آزاد کردی! واسه اینکه خیالت راحت بشه به همون آبرویی که ازم ریختن، به همون ناموسی که به باد دادن، به همون شرفی که لکه دارش کردن به نجابتی که ندارم قسم میخورم که اگه تو منو از اینجا ببری تا روزی که زنده هستی بهت وفادار می مونم دیگه م چیزی بهت نمیگم، آب که از سر ما گذشته چه یه وجب چه صد وجب! حالا

خواستی منو ببر، نخواستی م نبر!

یه کم فکر کرد و بعد گفت؛ حرفات به دلم نشست، قسم هاتم باور کردم. اگه می گفتی که دوستم داری و عاشقمی یا قسم به چیز دیگه ای می خوردی باور نمیکردم! اما حالا دلم قرص شد. هر جوری م که باشه می خرم و از اینجا می برمت. تا اینو گفت در حالیکه اشک از چشمام می اومد بلند شدم و دستش رو ماچ کردم و گفتم مرد من که یه دختر ضعیفم و کاری ازم ساخته نیس. اما اگه هنوز آبرویی پیش خدا برام مونده باشه ازش میخوام که پدر و مادرت رو رحمت کنه که بچه شون داره زیر بال و پر یه ضعیف رو میگیره.

دردسرتون ندم. اون مرد که خدا رحمتش کنه همون موقع با اینکه دیر وقت بود فرستاد دنبال حشمت خانم. دل تو دلم نبود که چی میشه؟! یعنی حشمت خانم آزادم میکنه؟ یعنی جلوم سد نمیشه؟ تمام زندگی م، خلاصی م، آینده م، آزادی م، همه و همه بسته به یه آره یا نه حشمت خانم بود!

تا حشمت خانم برسه بالا جونم به لبم رسید! خلاصه اومد تو اتاق و پرسید چی شده؟ اون خدابیامرز جریان رو بهش گفت. تا حشمت خانم قضیه رو فهمید گفت نه، نمیشه. گفت این چشم و چراغ اینجاس. اگه یه شب نباشه اینجا سوت و کوره. تازه قولش رو به یکی از شیخای پولدار عرب دادم. اگه تا چند وقت دیگه روونه ش نکنم پیشش، ازم عارض میشه! بعد گفت؛ تو مثلاً چقدر میخوای بالای این پول به من بدی؟ ده هزار تومن؟ بیست هزار تومن؟! این هر شب که یه راه میره اون ور آب و برمیگرده هفت هشت هزار تومن کاسبم! تو میتونی صد هزار تومن بالاش پول بدی و ازم بخریش؟ یارو یه فکر کرد و گفت؛ نه. قیمتش خیلی بالاس. تا ده هزار تومن حاضرم بدم. حشمت خانم خندید و گفت؛ نه برام صرف نداره. خب، کار دیگه نداری؟ یارو سرش رو انداخت پائین. تا حشمت خانم اومد بره بیرون، سرم رو کردم طرف بالا و گفتم خدایا حاشا به رحم و مروت! فقط میخواستی دل یه ضعیف رو بجزونی؟ بازم به خدایی ت شکر! تا اینو گفتم،

حشمت خانم واستاد. به لحظه بعد برگشت طرف من. دیدم رنگش مثل گچ دیوار شده و دستاش داره می لرزه! یه نگاهی به من کرد و گفت: ... هستم، فاحشه هستم، خانم رئیس هستم، اما یه جو غیرت ته وجودم مونده که نذارم کسی به رحم و مروت خدا شک کنه! بلند شو تا رایم برنگشته کاراتو بکن و برو. باور نمی‌کردم که این چیزا که می شنفم درست باشه! همونجور که گریه می کردم دولا شدم و زمین رو ماچ کردم و بلند شدم و پریدم بغل حشمت خانم و ماچش کردم. اونم گریه می‌کرد! حالا یه چیزی بهتون بگم باور نمی‌کنین! عباسم که به قول حشمت خانم لاشخور هفت موتوره بود دم در واستاده بود و گریه می‌کرد! یعنی می‌خوام بگم خدا اونقدر بزرگه تو وجود پست ترین آدم‌ها هم انسانیت گذاشته. همه ی اون آدم‌ها از اول که بد و پست و کثیف نبودن. ولی اینطوری شدن و حتی اونام تو این موقع یه ذره آدمیتشون گل کرده بود.

مثل برق پریدم تواتاقم و کارام رو کردم و یه ساک ورداشتم و چادرم رو کشیدم سرم و اومدم پیش حشمت خانم. حشمت خانم شناسنامه م رو داد دستم و گفت: منو بی خبر نذار و برام کاغذ بنویس. بعد چند تا تیکه کاغذ داد بهم. پرسیدم اینا چیه؟ خندید و گفت: اینا سفته‌هایی یه که ازت داشتم. تو خواب انگشتاتو زده بودیم زیرش! بعد خودش تمامشون رو پاره کرد! دوباره پریدم و ماچش کردم. عباسم یه ماشین واسه م خبر کرده بود. خلاصه با گریه که از خوشحالی بود از اون باغ اومدم بیرون. یه لحظه قبل از سوار شدن برگشتم و به اونجا نگاه کردم. جایی که چندین سال از عمرم رو توش به هزار تا کثافتکاری گذرونده بودم! حشمت خانم بهم گفت: بشین و برو که دیگه نمی‌خوام چشم‌ام اینجور جاها بهت بیفته. منم سوار شدم و حرکت کردیم. یادمه تا یکی دو ساعت بعدش توی ماشین گریه می‌کردم!

اینجای سرگذشت که رسیدیم زری خانم یه سیگار دیگه از بابک گرفت و روشن کرد و کمی بعد گفت:

- آزادی خیلی خوبه. هیچی تو دنیا مثل آزادی شیرین و قشنگ نیست. هیچ چیزی بدون آزادی معنی و مفهوم خودش رو نداره. مثل یه پرنده تو قفس! مثل آب تو یه شیشه! مثل ماهی تو یه تنگ! مثل نفس تو سینه! مثل آدم تو زندان! هیچ کدوم معنی ندارن! هیچ کدوم اونیه که باید باشن نیستن! قدر و قیمت آزادی رو کسی که تو محبسه میدونه و بس! بعد خندید و یه نگاهی به بابک که مات داشت بهش نگاه میکرد انداخت و گفت:

- چیه؟ به چی فکر میکنی؟ داری از سرگذشت من عبرت و پند می گیری؟ داری دنبال یه نقطه ی روشن تو زندگی من میگردی؟ بابک:- نه دارم دنبال آدرس و نشونی اون خونه و باغ تو جنوب میگردم! آدرسش یادتون هس؟ زری خانم یه خنده ی تلخ کرد و گفت:

- اگه تو ایران بساط این چیزا جمع نمیشد خدا میدونه که چه به روز مردم میومدا!

بابک:- اگه نشونی اونجا رو بهم بدین گذرم که به ایران افتاد حتماً چند تا از این پرنده های اسیر رو از قفس آزاد میکنم. البته فقط به خاطر ثوابش! زری خانم:- بلند شین بلند شین. برین بخوابین که ساعت از ۲ نصف شبم گذشت.

بابک:- حالا از شوخی گذشته، عجب سرگذشتی دارین شما! می دونین بیشتر آدمای یه زندگی معمولی دارن. اگه از شون بخوای یه خاطره از گذشته شون برات تعریف کنن یه داستان لوس و بی مزه رو به عنوان خاطره ی زندگی شون میگوین که حال آدم بهم میخوره! اما اینا که شما تعریف میکنین آدم رو تگون میدهد!

زری خانم:- خب شانس دیگه! یکی خدا براش میخواد و یه زندگی آرومی رو

شروع میکنه و پیر میشه و بعد می میره. اما یکی دیگه اونقدر تو زندگیش پستی و بلندی داره که از نفس می افته!

- به نظر شما چه چیزی باعث این مشکلات میشه؟

زری خانم:- هرچیزی که جای خودش نباشه، تو وقتی میخوای پات رو بکنی تو یه کفش که برات تنگه چه بلایی سرت می آد؟ هیچی؛ پدر پات درمیادا! حکایت منم همین بود. بابام که یه کشاورز بود، ده و زمین و آبادی و کس و کارش رو ول کرد و پا شد اومد شهر بین یه ایل گرگ! تمام این بلاهایی که سر من و خانواده م اومد به خاطر همین ندونم کاری بود! جای بابام و ما تو ده بود. اگه همونجا می موندیم بالاخره یه شوهری چیزی می کردیم و مثل بقیه زندگی میکردیم و می مردیم. اون وقت بزرگترین خاطره ای که می تونستیم داشته باشیم این بود که مثلاً گاومش حسن دیشب رفته تو زمین کربلایی حسین، یا مثلاً فاطمه خانم زن شربت اوغلی سه قلو زائیده! اما حالا چی؟! سرنوشت هر کدوم از خواهرام رو که بری دنبالش بیشتر از من نه اما کمتر از منم نیس! حالا پاشین بخوابیم که چشمام داره میره یه چیز دیگه م میخواستم بهتون بگم دلم میخواد بی تعار بهم بگین من اینجا مزاحم شما نیستم؟

بابک:- اختیار دارین زری خانم! ما مرتب داریم از محضر شما استفاده میکنیم و تجربه کسب می کنیم. فقط خواهشی که دارم اینه که در مورد سفرهاتون به اون ور آب بیشتر توضیح بدین که ما بتونیم تمام لحظات رو در ذهنمون ثبت کنیم! مخصوصاً حمله ی اعراب رو قشنگ توصیف کنین که به چه صورت به شما حمله میکردن و از چه نوع سلاحی استفاده میکردن؟!

زری خانم:- بلند شو بگیر بخواب پدرسوخته ی هیز!

بابک:- من می رم اما یه فکری به حال این طفل معصوم آرمین بکنین که شب زفافش کم زصبح پادشاهی شد!

- مگه من مثل تو هیز و خبیثم! ؟ من اصلاً به این مسائل فکر نمی کنم.

بابک:- پس برو خودت رو به یه دکتر نشون بده که سخت بیماری!
فردا صبحش زودتر از همه بیدار شدم و صبحونه رو آماده کردم و یه لیوان
چایی خوردم و رفتم دم پنجره نشستم و رفتم تو فکر. دلم خیلی برای بهار تنگ
شده بود. تمام این مسایل بقدری سریع و تند اتفاق افتاده بود که خودمم به زور
باورم میشد!

اصلاً باور نمیکردم که زن گرفته باشم! چند نفری رفتیم تو یه دفتر و یه
مردی یه چیزی برامون خوند و بعد گفت که ما زن و شوهریم! نه زنم رو درست
می شناختم و نه خانواده ش رو و نه اصلاً می دونستم که زنم کجا زندگی میکنه!
اصلاً اگه بهار دیگه نیاد من باید چیکار بکنم؟! تمام این فکر و خیالها مثل خوره
افتاد تو جونم! اما اونقدر بهار رو دوستش داشتم که هیچکدوم از اینها برام مهم
نبود اگه بهار باشه دیگه نه تابستون میخوام و نه پائیز و نه زمستون! تو همین
فکرا بودم که بابک از پشت سرم گفت:

گویند کسان بهشت با حور خوش است

من گویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه شوی

کاآز دهل شنیدن از دور خوش است

اگه یه جو عقل تو کله ت بود الان مثل یتیمی ننه مرده جلوی پنجره
وانستاده بودی شیشه رو لیس بزنی!
- افکار من با توفرق میکنه.

بابک:- نکنه چیزای خوبتری به فکر تو میرسه؟! اگه میرسه به منم بگو!

- گمشو! تو افکارت شیطانی یه! پاکدامن نیستی.

درحالیکه بهم می خندید گفت:

- واسه اینکه دامن ندارم! اگه دامن می پوشیدم قول میدادم که ندارم یه لک

روش بیفته! یه دامن رو پاک پاک تحویل می گرفتم و پاک پاک تحویل میدادم! باور کن اگه من دختر بودم بلایی سر پسرا می آوردم که نگو! تشنه تشنه می بردمشون لب چشمه و برشون می گردوندم! می رفتم با هفت هشت تاشون قرار میداشتم دم سینما. همه شون که می اومدن، خودمو نشون میدادم. اون وقت اونا می افتادن بجون همدیگه و منم میداشتم می رفتم پی کارم!

- خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد!

بابک:- دامن می پوشیدم تا بالای زانوم! خودمو درست میکردم مثل یه تیکه ماه! یه جوراب نایلون پام میکردم، نه نه! یه جوراب شلواری پام میکردم. امن تره!

- گمشو مرتیکه نره خرا!

بابک:- یه کیف مینداختم رو شونه م و یه آدمسم مینداختم دهنم! موهامو هم ول میدادم دورم. یه کفش پاشنه بلند گلی م می پوشیدم که وقتی راه میرم. تلق تلق صدا کنه و همه برگردن طرفم و نیگام کنن! عصر به عصر میزدم از خونه بیرون.

- اونوقت به بابا و مامانت چی می گفتی؟ اونا که نمی داشتن بری!

بابک:- خره، بهشون می گفتم می رم کلاس زبان! خلاصه یه عطری م به خودم می زدم که بوش همه جارو ور داره. بعد هر قدمی که ور میداشتم یه قرم نثار طرفین چپ و راست می کردم! اون وقت بیا و ببین چه ترافیکی به پا میشد! - پس ببین من درست می گفتم؟! تو ذاتاً جلفی! آخه دختر نجیب اینطوری لباس می پوشه که تمام جونش معلوم باشه؟!

بابک:- به تو چه؟ مال خودمه، دلم میخواد بندازمش بیرون! منم که ادعای نجابت نکردم!

- من اگه تو خیابون یه همچین دختری رو ببینم نگاهشم نمیکنم!

بابک:- از بس که خر و بی سلیقه ای! تازه نگاهمم میکردی محل سگم بهت

نمیداشتم!

اینارو که می گفت، اداش رو هم در می آورد! مرده بودم از خنده!
بابک:- می رفتم تو محل و جلو هر مغازه می رسیدم و می ایستادم و با
کاسبا سلام و علیک میکردم. سلام عباس آقا، وضع گوشت امروز چطوره؟ سلام
اکبر آقا، سبزی ت امروز تلخون داره؟ سلام جعفر آقا، ماست که ترش نیس
امروز؟ خلاصه یه لوندی میکردم که نگوا!

- حالا چرا با قصاب و بقال؟

بابک:- پس چی؟ برم با چهار تا جوون آس و پاس که پول تو جیبی شونو از
باباشون می گیرن؟! پول الان پیش قصاب و بقاله دیگه!

- تو که اینطوری آبرو واسه خونواده ت تو محل نمیداشتی! با این عشوه ای
که می آی، دو روز یه تهران می شناختنت!

بابک:- چیه؟ دهنِت آب افتاد پدر سوخته هیز؟! حالا کی نجیبه، کی
نانجیب؟!

- با این اطوارا که تو می آی، یه نجیب تو شهر نمی مونه!

بابک:- راست میگی. اگه من دختر مشیدم حتماً سربابام رو میکردم زیر
ننگ! حالا ولش کن. فعلاً که دختر نشدم. هر وقت شدم اونموقع تصمیم می
گیرم که نجابت بکنم یا نکنم! برگردیم سربحث خودمون. میگم فعلاً که از همسر
جنابعالی خبری نیس... یه تیکه کاغذ دادن دستت و ولت کردن به امان خدا! بیا
حرف منه ریش سفید رو گوش کن و امشب خودت را بذار در اختیار من! قول
بهت میدم که جایی ببرمت که اصلاً دلت نخواد از اونجا بیای بیرون! حالا بهار
نشد، تابستون! تابستون نشد مهر و آذر! آذر نشد کوکب! کوکب نشد، باربارا!
باربارا نشد جین! جین نشد...

- یه دفعه صدا تو سرم پیچید! چشمامو بستم و سرم رو گرفتم تو دستم!

بابک:- چی شد؟!

- بهاره! داره صدام میکنه!

بابک:- ای خاک بر سرم! نکنه حرفامو شنیده باشه! توبه توبه! غلط کردم بهار خانم!

- اه! بذار بفهمم چی میگه بهم!

بابک:- نری بهش بگی من چی گفتم ها!

- ساکت!

صدا تو سرم کم کم مفهوم شد. داشت برام شعر میخواند!

به سراغ من اگر می آیی، نرم و آهسته بیا، مبادا که ترک بردارد، چینی نازک تنهایی من!

پریدم و کاپشنم رو برداشتم و رفتم طرف در و اومدم بیرون. بابک داشت صدام میکرد اما جوابش رو ندادم و از پله ها اومدم پائین.

تا رسیدم تو خیابون دور و ورم رو نگاه کردم کسی نبود. فهمیدم تو پارک جای قبلی منتظرمه. شروع کردم به دوئیدن. شاید تو دنیا هیچ لذتی بالاتر از این نباشه که آدم به دیدن کسی که دوستش داره بره. واقعاً لحظاتی یه که همیشه توصیفش کرد!

رسیدم به پارک و رفتم تو و مستقیم رفتم طرف جایی که گل رز پرورش میدادن. از دور دیدمش. یه شلوار جین قشنگ و خوش رنگ پوشیده بود با یه بلوز آبی. یه کاپشن خیلی خوشگلم تنش بود. تا منو دید، دوئید طرفم. به یه قدمی هم که رسیدیم واستادیم. اونم واستاد و بهم خندید. یکی دو دقیقه همونطوری نگاهش کردم. واقعاً که قشنگ بود! انگار تمام قشنگی های دنیا جمع شده بودن و این دختر آفریده شده بود! قریبون خدا برم با این مخلوقش! واقعاً که هم اسم بهار و هم اسم شیرین بهش می اومد.

بهار:- نمیخوای همسرت رو بغل کنی و ببوسی؟!

- ازت دلگیرم بهار.

بهار: - چرا؟!

- من تا کی باید صبر کنم؟ چرا نباید زنم پیشم باشه؟ من دیگه طاقت ندارم که انتظار بکشم که چه وقتی همسرم صدام میکنه تا نیم ساعت برم تو پارک، ببینمش و بعد از همدیگه خداحافظی بکنیم و هرکدوم بریم دنبال کارمون! اینارو گفتم و رفتم طرف یه درخت و بهش تکیه دادم. آروم اومد جلومو دست کشید به صورتم در حالیکه بهم میخندید گفت:

- نگام کن ببینم.

نگاهش کردم. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- چقدر تو این چشما عشقه! آرمین من تمام عشق ترو با همه ی وجودم حس میکنم! شاید من تنها دختری باشم که درک میکنه شوهرش چقدر دوستش داره!

- همینارو میگی و گولم میزنی دیگه!

بهار: - من تا زنده م هیچ وقت ترو گول نمیزنم. خیلی دوستت دارم آرمین.

- کاشکی منم یه قدرتی داشتم و می فهمیدم که تو چقدر دوستم داری.

بهار: - اگه می تونستی بفهمی، خیلی لذت می بردی! همونطور که من وقتی به تو فکر میکنم یا به چشمت نگاه میکنم، چنان لذتی تمام وجودم رو میگیره که حاضر نیستم این حس رو با تمام خوشی های دنیا عوض کنم.

بهش خندیدم.

بهار: - حالا قهر نکن دیگه. بیا.

دیگه جای گله و شکایتی نبود. همه چیز مثل خواب بود برام! مثل تموم شدن غصه ها. مثل اینکه یه دفعه تو دل آدم هزار تا جوونه وا بشه! همه مثل یه خواب بود! مثل رسیدن به بزرگترین آرزوها! مثل تموم شدن غصه ها! مثل اینکه یه دفعه تو دل آدم هزار تا گل بشکفه! بعد دستش رو گرفتم و کمی اونطرف تر رویه نیمکت نشستیم.

بهار:- تو اولین عشق منی. آخری شم هستی. میخوام اینو بدونی، تو تنها کسی هستی که تونستی منو عاشق خودت بکنی و تنها کسی هستی که من رو گرفتار خودت کردی! چند ساله که دنبال یه انگیزه بودم تا بتونم تصمیم مهمی بگیرم تو اون انگیزه ای! عشق تو بیدارم کرد! صدات بهوشم آورد! دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم ترو از دست بدم آرمین.

- ناراحتی؟ یعنی احساس پشیمونی میکنی؟

بهار:- نه. اصلاً. فقط افسوس میخورم که چرا تا حالا باز یه دست یه عده آدم بی ایمان شدم و ازم سواستفاده کردن یعنی از قدرتم سواستفاده کردن!
- تو براشون چیکار میکردی؟

بهار:- هیچی. فقط آدامارو گول میزدم! یعنی مردم وقتی می دیدن که جلو چشمشون آدما رو شفا میدم بهم ایمان می آوردن و اینا ازشون سواستفاده میکردن!

- چرا تا حالا از دست شون فرار نکردی؟

بهار:- کجا می تونستم برم؟ کی رو داشتم که بهش پناه ببرم؟

- حالا چی؟

بهار:- حالا ترو دارم. عشق ترو دارم و فقط یه عشق عمیق می تونست منو رها کنه! میدونی آرمین؟ برای آدمایی مثل من عشق یه معنی دیگه ای میده قلب ماها از عشق ها و محبت های معمولی پر نمیشه. اگه کسی امثال من رو دوست داشته باشه باید عشقش خیلی عمیق و بزرگ و زیاد باشه تا بتونه به قلب و وجود ما نفوذ کنه. عاشق من باید خیلی دل سوخته باشه تا بتونه قلبم رو گرم کنه. ببین همه دخترا و پسرا تا چند وقتی با هم هستن فکر میکنن که عاشق شدن. اما اونا فقط دارن عشق رو تجربه میکنن! دارن تمرین عاشق شدن میکنن! اکثرا هم فقط الفبای عشق رو یاد می گیرن و تو همون مرحله می مونی! درس عشق تمومی نداره! به هر جاش که می رسی، می بینی چیزای تازه تری برای یاد

گرفتن هس! آدما باید یاد بگیرن که دوست داشته باشن اگه عشق روی یاد بگیرن دیگه ظلم نمی مونه. تو دلی که عشق خونه کنه فقط جای مهر و محبت و دوستی یه نه جای ظلم و کینه و ستم!

- بهار، چرا ول نمیکنی و بیای پیش من که برگردیم ایران؟

بهار:- فعلاً وقتش نرسیده آرمین. من باید بفهمم که اینا چه کسایی از پیروانم رو فرستادن تو کشورای دیگه! میدونی چه خطری مردم رو تهدید میکنه؟! خبر دارم که چندتا شون تو چند تا کشور وارد حکومت ها شدن و هر لحظه ممکنه یه گوشه ی دنیا آشوب به پا بشه و جنگ راه بیفته. همین الان شم بعضی جاها جنگو خونریزی هس از کجا معلوم که دست اینا تو کار نباشه؟! من منتظرم که این چیزها رو بفهمم.

- مگه تو نمی تونی که با ذهنت این چیزا رو بفهمی؟

بهار:- نه. من نمی تونم فکر کسی رو بخونم، مگه اینکه خودش بخواد.

بعد برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- بازم نگاهم کن. هربار که با اون چشمای پر از عشقت بهم نگاه میکنی گرم

میشم.

- من حتی تو خوابم فقط ترو می بینم.

بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

- اینجا یه دریاچه داره. بیا بریم کنارش واستیم. آب روشنای یه!

دوتایی راه افتادیم طرف یه دریاچه که یه طرف دیگه ی پارک بود. کنار من چسبیده به من راه می رفت و منم فقط نگاهم به اون بود و به هیچ چیز دیگه نگاه نمی کردم دلم نمیخواست از این مدت کوتاهی که بهار پیش مه حتی یه ثانیه ش رو هم از دست بدم.

دوتایی بدون حرف تا کنار دریاچه قدم زدیم اونجا که رسیدم گفت:

- اون چیه وسط دریاچه؟

- یه هتله.

بهار:- با چی میشه رفت اونجا؟ با قایق؟

سرم رو بهش تکون دادم. خندید و گفت:

- تو عروس، بدون لباس عروسی قبول داری؟!

بهش خندیدم.

بهار:- پس بریم سوار قایق بشیم!

فصل هیجدهم

حدود ساعت دوازده و نیم بود که با بهار از هتل اومدیم بیرون و با قایق از دریاچه رد شدیم و اومدیم تو پارک و بعد بهار رو رسوندم دم ماشینش و سوار شد وقتی میخواست بره، گفت:

- بازم بهم فکر کن آرمین. مرتب فکر کن تا پیام. وقتی بهم فکر میکنی قوی میشم.

- مطمئن باش که یه لحظه م از یادت غافل نیستم همیشه تو و عشقت تو فکر منه. فقط مواظب خودت باش دلم برات شور میزنه! زودتر برگرد پیشم، سربه سر اونام نذار ممکنه برات خطرناک باشه.

بهار:- خیالت راحت باشه.

بعد یه لبخندی زد و گفت:

- خاطره ی این هتل رو هیچوقت فراموش نمیکنم خوشحالم که تو شوهرمی. دوستت دارم آرمین توام دوستم داشته باش خب؟

- زودتر برگرد پیشم. از همین الان دلم برات تنگ شده.

خندید و رفت. من یه دقیقه واستادم و رفتنش رو نگاه کردم و بعد آروم آروم رفتم طرف خونه. چند دقیقه بعد رسیدم تا وارد آپارتمان شدم بابک جلوم سبز شد و در حالیکه کلافه بود گفت:

- معلوم هس کجایی؟! دلم هزار راه رفت! کجا بودی تا حالا؟!

- تو پارک. با بهار تو پارک بودیم.

بابک:- غلط کردی! ده بار تمام پارک رو گشتم نبودین. ماشین بهار، تو خیابون، جلوی پارک بود، اما خودتون نبودین فکر نمیکنی دل من شور میزنه؟! از ساعت ۹ صبح رفتی تا حالا! ساعت نزدیک ۱ بعدازظهره!

- خبه حالا! شلوغش نکن بچه که نیستم.

بابک:- از بچه م بچه تری! فقط قدت مثل شتر دراز شده مغزت هنوز اندازه ی یه بچه شتر مونده! حداقل یه زنگ می زدی که دلمون شور نزنه برات! حالا کجا رفته بودین؟!

خندیدم و درحالیکه کفشامو در می آوردم و می رفتم تو گفتم:

- همونجاها بودیم.

بابک:- کور شده خر خودتی! تموم پارک رو زیر و رو کردم صبر کن ببینم! ای الهی خبر مرگت رو برام بیارن! بی حیا رفته بودین هتل؟! به سرم زد که ممکنه با همدیگر رفته باشین هتل ها! ای چشم در اومده ی آب زیرکاه! میگه از آن نترس که های و هوی دارد از آن آرمین موش مرده بترس که سر به تو دارد! رفتی داماد شدی؟!

زدم زیر خنده.

- کرمک شی پسر که نتونستی خودتو نیگه داری! رفتی خودتو لو دادی؟!

- واقعاً بی ادبی بابک!

بابک:- پس شرط بی شرط که پسر را پدر کند داماد؟!

- اه! پس کن دیگه جلوی زری خانم زشته! بعداً حرف می زنیم با هم.

بابک:- بیا اینجا بشین ببینم. بعداً حرفشو می زنیم چیه؟ من باید از سیر تا پیاز با خبر بشم. بیا بیا اینجا بشین برات یه چایی بیارم گلوت تازه شه خاک به سرم که بلد نیستم کاچی درست کنم وگرنه یه کاچی می پختم و میدادم بخوری

که جون و قوت بگیری!
بعد شروع کرد بشکن زدن و خوندن:

گل در اومد از هتل
سنبل در اومد از هتل
شاخ داماد رو بگو عروس داره می ره هتل
ای یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

- بابا آبرومون رو بردی جلوی زری خانم!
بابک:- زری خانم رفته حموم بیا بشین ببینم! صبح از اینجا که رفتی چی شد؟ یه راست رفتین تو هتل؟!
- نه بابا! اولش یه خورده با هم حرف زدیم.
بابک:- چیا می گفتین؟ کلمه به کلمه برام بگو! میخوام بفهمم تو آدم هالوی دست و پاچلفتی بی سروزبون چه جوری عروس خانم رو کشوندی هتل؟! چی بهش گفتی که راضی شد و باهات اومد هتل؟!
- من چیزی نگفتم که! اون گفت.
بابک یه نگاهی به من کرد و گفت:
- می دونستم تو از این عرضه ها نداری! حالا بگو ببینم چه حرفایی با هم زدین؟
- هیچی بابا. در مورد عشق و دوست داشتن و اینچور چیزا صحبت کردیم
دیگه!

بابک:- درست برام تعریف کن وگرنه از ناهار خبری نیس!
- اه! تو چقدر سمجی! بهار میگفت باید عشق خیلی عمیق باشه.
بابک:- الهی قربون عشق عمیق برم که هر چی عمقش زیاده تر باشه بهتره!
خنده م گرفته بود! با یه حسرتی حرف می زد و هی دستش رو می کوبوند تو

سینه ش می گفت؛ ماها فقط الفبای عشق رو بلدیم.

بابک:- الهی قربون الفبای عشق بشم! من تا ج و چ ش رو هم بلدم!

- تو که آخرین مدرکش رو هم گرفتی!

بابک:- حرف نزن من هنوز اول راه این دانشم! بقیه ش رو بگو.

- اه! خسته م بابا! گلو خشکه آخه.

بابک:- تو بگو من برات چایی و شربت و نوشابه هرچی بخوابی می آرم تو

فقط بگو.

می گفت این دختر و پسر دارن عشق رو تمرین می کنن.

بابک:- الهی قربون این تمرینان فشرده برم که چقدرم با جدیت تمرین

میکنن!

- اه! ول کن دیگه! هی نشسته چرت و پرت میگه!

بلند شدم رفتم طرف آشپزخونه که یه چایی برای خودم بریزم وقتی برگشتم

دیدم بابک همونجا نشسته و داره با دست میزنه تو سینه ش و میگه:

- خدا منو مرگ بده که چند وقته از تمرینات دوره ای عقب موندم! حالا اگه

سر امتحان رد بشم کی جواب ننه بابام رو میده؟ با چه رویی برگردم ایران؟!

- بلندشو خودت رو لوس نکن. میگم از رویا چه خبر؟ پیدایش نیس.

بابک:- شما که تشریف برده بودین سر تمرین و داشتین الف ب پ ت ث رو

مرور میکردین ایشونم تشریف آوردن اینجا. البته لای کتابم وا نکردیم یعنی

اصلاً کتاب و دفترش رو نیاورده بود منم مداد و قلم و خودکارم رو در نیاوردم،

اونم خدا حافظی کرد و رفت.

- خدا حافظی کرد؟! برای چی؟!

بابک:- اولین قهرمان جا زدا!

- درست بگو ببینم چی شده؟ یعنی چی جا زدا؟

بابک:- هیچی اومد عذرخواهی کرد و گفت چون تو ایران کسی رو نداره و

این جریانم کمی خطرناکه نمی تونه با ما همکاری داشته باشه، می ترسید یه دفعه یه طوری بشه که از اینجا اخراجش کنن یعنی طفلکی حقم داره از اینجا بیرونش کنن کجا رو داره بره؟!

- اونوقت تو اصلاً ناراحت نیستی؟

بابک:- من برای چی باید ناراحت باشم؟

- آخه تو ازش خوشت می اومد!

بابک:- خب چیکارش کنم؟ وقتی می ترسه با من تا آخر خط بیاد چه فایده داره؟ اگه منو دوست داشت هر جا می رفتم باهام می اومد.

- خب تسلیت می‌گم.

بابک:- تبریک بگو خره! من مثل تو که نیستم تا دختره یه دقیقه دیر میکنه غش کنم بیفتم زمین! تازه بهترم شد اگه براش اتفاقی می افتاد من مسئول بودم و وجدانم عذابم میداد دستش درد نکنه که رک اومد و حرفش رو زد و رفت و مثل بقیه ی ما ایرانی ها کشکی تعارف تیکه پاره نکرد.

- همه ش تقصیر منه. اگه تو نمی خواستی دنبال من بیای و به زندگی خودت می رسیدی رویا ولت نمیکرد.

بابک:- چه ربطی به تو داره؟! اصلاً چیز مهمی اتفاق نیفتاده! بنده یه پسر، رویا خانم یه دختر. یه مدت با هم رفت و آمد داشتیم هیچ مسئله ای هم بینمون اتفاق نیفتاده. اخلاق همدیگه م دستمون اومد حالا اون رفت به راه خودش و منم به راه خودم. حالا حساب کن اگه تو ایران بودیم و رویا رو ننه و بابام واسه من در نظر گرفته بودن تموم فک و فامیلا دست به دست هم میدادن به ضرب تخماخم که شده یه ماهه مارو می شوندن پای سفره ی عقد. سر نه ماه باید طبق تقاضای سهامداران محترم اولین بچه رو از کارخونه می دادیم بیرون و تحویل خریدار می دادیم مثل اینا که می رن پول می ریزن به حساب این کارخونه های ماشین سازی باید سرموعد قرارداد یه نوزاد فابریک با قفل مرکزی و کولر و لوازم اضافی

تحويل می دادیم حالا آیا تو راه کارخونه تا شهر خراب بشه آیا نشه. بعدش در سه ماهه ی سوم سال بعد باید دومی رو از کمپانی می کشیدیم بیرون بعدش چون درخواست و تقاضا زیاد میشد باید ظرفیت تولید کارخونه رو افزایش می دادیم. حالا حساب کن من یه مهندس دست تنها و این کارخونه عظیم چه خاکی باید تو سرم میکردم! مگه یه نفر آدم میتونه از عهده ی این تولید انبوه بریاد؟! حالا گیریم دانش مهندسم بالا باشه.

- داری چی میگی؟!

بابک:- تازه بعد از اینکه چهار پنج تا توله ی قد و نیم قد دور و ورمون رو می گرفت تازه مهندس می فهمید که کارخونه رو عوضی اومده و اصلاً تو تخصص نبوده!

- واله آدم یه ساعت و نیم با تو حرف میزنه اندازه ی ده دقیقه حرف مفید حایش نمیشه!

بابک:- تازه یه خبر دیگه م برات دارم. شما که تشریف نداشتین بابای خدا بیامرزم زنگ زد! تمام وسایل و امکانات بازگشت رو برامون فراهم کردن.

- آخه این چه طرز صحبت کردنه بابک؟! آدم به باباش میگه خدا بیامرز؟!!

بابک:- پس آدم به باباش چی باید بگه؟ باید بگه بابای گوریه گور شدم؟!!

- نه اصلاً نباید این صحبت هارو کرد.

بابک:- یعنی اگه یه روزی بابامون مرد هیچی نگیم و اصلاً به رومون نیاریم؟! بز نیم و برقصیم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده؟!!

- هیچی بابا! اصلاً نمیشه یه کلمه به تو آدم یه چیزی بگه! حالا بگو ببینم چی می گفت؟

بابک:- هیچی تو که نبود ی بابای تون به تون شدم تلفن کرد البته قراره بابای آتیشه به گور گرفته ی توام شب زنگ بزنه.

- لال شی بابک!

بابک:- بابا تکلیف منو روشن کن! یه ساعته میخوام حرف بزnm و بگم چی گفتن تو نمیذاری و هی به پیش گفتار و مقدمه ی اخبار ایراد می گیری! بذار حرفمو بزnm دیگه!
- خیل خب بگو.

بابک:- آره، می گفتم. تو که نبودی مرحوم بابام زنگ زد. بقیه ش یادم رفت! اصلاً یادم نیست زنگ زد چی گفت! حواس واسه آدم نمیذاری که!
یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- آخه تو چرا اینطوری از کار در اومدی بابک؟!
بابک:- کنترل کیفی م خوب نبوده آرمین جون!
- جدی دارم میگم. از اون پدر و مادر تو چرا اینطوری در اومدی؟
بابک:- میخوام واسه بابام خدایامرزی بخرم.
- با این کارات؟!!

بابک:- آخه مگه نمی دونی؟ در زمان های قدیم یه پسر ی بود که باباش مرده شور بوده. یه اخلاق بدم داشته. هر مرده ای رو که می شسته دست آخر کفنش رو هم می دزدیده. یه روز وقت مردنش به پسرش میگه پسر جون من کار بدی می کردم که کفن مرده هارو می دزدیدم وقتی من مردم تو یه کاری بکن که همه ی مردم واسه م خدایامرزی بگن. خلاصه باباهه می میره و پسره میشه مرده شور شهر. این دفعه پسره هر مرده ای رو که می شسته علاوه بر اینکه کفنش رو می دزدیده دست آخر یه چوبم میکرده تو چیز مردهه بدبخت!
- خاک بر سرت کنن بابک با این قصه هات!

بابک:- گوش کن دیگه! خلاصه بعد از چند وقت یه روز مردم جمع میشن در خونه ش و می آرنش بیرون می گن بابا آخه این چه کاری یه که تو میکنی؟! بابات خدایامرز حداقل کفن مرده هامونو می دزدید! دیگه چوب تو اونجای مردمون نمیکرد! تا اینو میگن، پسره میگه من به وصیت بابام عمل کردم و براش

خدایبامرزی خریدم حالا تا وقتی شماها صبح به صبح واسه بابام فاتحه نخونین و خدا بیامرزی نگین چوب میکنم تو چیز مرده هاتون! حالا حکایت منه! من دارم یه کاری می کنم که هر کی منو بشناسه بگه خدا بابات رو بیامرزه، اونقدر مثل تو فتنه و شر نبود! آخه از تو چه پنهون بابام جوونی هاش خیلی شیطونی کرده. پا که به سن گذاشته توبه کرده و حالا منو نصیحت میکنه! پرونده ش زیر بغل منه ها! خبر دارم یه دختر تو محله شون از دستش در امون نبوده!

- حالا می گی تلفن کرده و چی گفته یا نه؟

بابک:- آهان یادم اومد. زنگ زده میگه برات تو بازار پارچه فروشا یه مغازه ی زیر پله جور کردم. زودتر بلند شو بیا و بچسب به کار. اینم شد عاقبت تحصیلات عالیه ی ما!! اصلاً نپرسید تو چه مدرکی گرفتی و تخصصت چیه؟

- تو هیچی بهش نگفتی؟

بابک:- چرا بابا! البته چون بابامه نتونستم درست باهاش حرف بزنم. احترامش رو حفظ کردم یعنی بهش گفتم آخه باباجون منه بدبخت چندین سال زحمت کشیدم و درس خوندم و مدرک گرفتم حالا پیام برم تو بازار پارچه فروشا؟!

- خب اون چی گفت؟

بابک:- ول کن بابا. هرچی که گفت جوابش کاملاً قانع کننده بود.

- خب چی گفت؟

بابک:- گفت بشاش تو اون مدرک!

- بی تربیت، بی ادب!

بابک:- البته در مورد توام صحبت کردیم یعنی بابام بهم گفت پدر و مادرت چه نقشه ای برات دارن. اتفاقاً کار تو از من بهتره یعنی به مدرک و تخصصت نزدیک تره. آخه پدر تو از پدر من روشن تر فکر میکنه.

- چه نقشه ای برام کشیدن؟

بابک:- اولاً که بابات رفته برات ارزش تحصیلی گرفته.

- جون من راست می گی؟!

بابک:- آره. ارزش مدرک تو از من خیلی بیشتره! خب نمره های توام از من بیشتر بود. رشته ت هم بهتر بود.

- اونوقت که بهت می گفتم درس بخون واسه این وقتا بود! حالا هی برو دنبال کثافتکاری و الواطی!

بابک:- اشتباه کردم. خوش به حال تو. ارزش تحصیلی تو همونی یه که بعد از جیش می آد! چیه اسمش؟ اون گنده هه رو می گم ها! اونی که حتماً باید براش سیفون رو بکشی!

- خفه شی بابک! دیگه لازم نکرده حرفی بزنی!

بابک:- بابا شوخی م سرت نمیشه؟!

- آخه شوخی های بد می کنی؟ حالا بگو ببینم برام چیکار کردن؟

بابک:- ارزش تحصیلی ت همونه که گفتم برآورده شده! اما کارت چیز دیگه س. قراره تا رسیدی از همون فرودگاه ببرنت مستقیم مرده شور خونه. یه کامیونم چوب خشک آماده کردن. قراره واسه بابات خدایامرزی بخری!

- واقعاً کی میشه که بریم ایران و من از دست تو راحت بشم.

بابک:- بدبخت چی فکر کردی؟ فکر کردی الان با این مدرکی که گرفتی تا پات رو بذاری تو ایران می شی مدیر کل فلان اداره؟! خونه آخرش که استخدامت کنن و بهت پول بدن هفتاد هشتاد تومنه! پس بهتره بری سر همون کار که بابات واسه ت پیدا کرده. تازه یه پیکان مدل ۴۸ برات خریده، عصرا میتونی بری مسافرکشی. این کار دومت رو وقتی فهمیدن زن گرفتی واسه ت جور کردن! تازه باید دست بابات رو ماچ کنی که نمذاره شیکم زنت گشنه بمونه! البته تو میتونی از هنر زنت م استفاده کنی. باید بری دم پارک شهر یه میز و یه چارپایه بذاری و با بهار واستی سرکار. این گره کوری ها که می آن تو

پارک؟! یکی چشم نداره، یکی گوش نداره، یکی پاش فلجه، یکی دستش لمسه! اینارو بهار شفا بده، آخر شب صنار سه شاهی کاسبی کنین و شب به شب سر گشنه زمین نذارین! البته می تونی یه لباس این کولی هارو تن بهار بکنی واسه مردم فال بگیره! درآمدش بد نیس!

- آدم با تو حرف بزنه شخصیتش میره زیر سوال.

بابک:- آقای با شخصیت فکر نون باشن که خریزه آبه. حداقل من دست و پا دارم که سر چهار نفر رو کلاه بذارم یه نونی در بیارم! برو فکر خودت باش که عرضه نداری کلاه یه نفرو ور داری!

- ناهار چی داریم؟

بابک:- حناق بیست ساعته! عادت کن به گشنگی که شوکه نشی!

جوابش رو ندادم. تو همین موقع زری خانم اومد بیرون و گفت:

- بابک باز داری سربه سر آرمین میداری؟

- زری خانم، از وقتی اومدم همه ش داره چرت و پرت بهم میگه! ببخشین سلام. حواس برای آدم نمیداره که!

زری خانم خندید و جواب سلام رو داد و گفت:

- آخه دلمون برات شور میزد. بابک اومده بود دنبال. وقتی ماشین بهار رو جلوی پارک دیده بود و شماها رو پیدا نکرده بود خیلی ترسیده بود. فکر میکرد براتون اتفاقی افتاده.

بابک:- ساعت آب گرم زری خانم، عافیت باشه.

زری خانم:- سلامت باشی. حالا کجا رفته بودن؟

بابک:- رفتن بودن دنبال از این تشک های خوش خواب می گشتن با یه تخت.

زری خانم:- وا! دنبال تشک و تخت برای چی می گشتن؟!

بابک:- خب واسه اینکه دوتایی روش بخوابن دیگه!

زری خانم:- ای خدا مرگم بده! تو چه بی حیایی پسر!

- واقعاً بابک باید با میکروسکوپ تو شخصیت تو دنبال خجالت و شرم و حیا گشت!

بابک:- بیخودی زحمت نکش و وقتت رو تلف نکن که من استریل استریلم!
تو تمام سلولهای من یه دونه از این موجودات ذره بینی که گفתי پیدا نمیشه!

- اصلاً من دیگه نمیخوام با تو حرف بزنم.

زری خانم که داشت میخندید به بابک گفت:

- اذیتش نکن. برو ماچش کن و از دلش درآر.

بابک:- من هیچ وقت با پسر خاله م قهر نمیکنم بیا. بیا ماچت کنم آشتی کنیم. بده من اون صورت وامونده ت رو!

او مد جلو ماچم کرد و گفت:

- به به! چه عطر زنونه ی خوش بویی! حداقل از راه رسیدی صورتت رو می شستی که مدرک جرم از بین بره! آدم که یه روز میره دنبال شیطونی تا رسید خونه اول صورتش رو می شوره و بعد قشنگ تو آینه خودشو و لباساشو نگاه میکنه که آثاری بجا نمونده باشه هالو! منو ببین! تا حالا یه نفر نتونسته مچم رو بگیره!

سه تایی شروع کردیم به خندیدن و رفتیم تو آشپزخونه و ناهارمون رو خوردیم و بعدش زری خانم لباساشو عوض کرد و گفت که میره یه سره خونه و برمیگرده. من و بابکم کمی با هم صحبت کردیم و بعدش گرفتیم خوابیدیم. طرفای عصر بود که بیدار شدیم. دوتایی دوش گرفتیم و بابک یه چایی دم کرد و خوردیم که تلفن زنگ زد. خودم جواب دادم. تا گفتم الو؛ انگار برق رو وصل کردن به تنم! صدای قشنگ بهار بود.

بهار:- سلام.

- سلام کجایی؟!

بهار:- یه عروس با یه چمدون نمیخوای؟

- کجایی تو؟!

بهار:- میخوای یا نمیخوای؟

- طوری شده؟

بابک که تعجب کرده بود اومد کنار من و تند و تند ازم سوال میکرد:

- چی شده؟! عمه خانم مرده؟

- نه لوس نشو.

بابک:- دختر عمه هات تصادف کردن؟!

- اه!

بابک:- فتق شوهر عمه ت عود کرده؟!

- بابک!

بهار:- کیه اونجا؟

- بابکه.

بهار:- چی داره میگه؟

- طبق معمول چرت و پرت.

بابک:- عمه خانم زایمان داشته؟!

چپ چپ نگاهش کردم.

بابک:- پس کیه پای تلفن؟! نکنه دوستای منن؟ بده من اون گوشی رو!

خجالت نمی کشی با دخترای مردم گز می ری؟! خوبه حالا زنت م دادیم و هنوز

انقدر چشم و دلت می دوه!

تلفن رو از دست من کشید و گفت:

- برو یه گوشه بشین پدر سگ هیز!

خنده م گرفته بود. مثل آتیش اصلاً نمیشد یه دقیقه آروم باشه! گوشی رو

گذاشت در گوشش و تا گفت الو و صدای بهار رو شنید یه دفعه دستش رو

گذاشت تو سینه ش و گفت:

- السلام و علیک ای بزرگوار! التماس دعا! ترو خدا از اون دنیا چه خبر؟! میوه های بهشتی چطورن؟ رسیدن یا نه؟ آتیش جهنم چطوره؟ همچین گر و گر می سوزه یا نه؟ تون تابش وارده یا نه؟ آتیش رو گل انداخته؟! واقعاً دستتون درد نکنه که این گمراهان رو هدایت می فرمائین!

گوشی رو به زور از دستش گرفتم و دیدم بهار داره غش غش میخنده.

- الو، ببخشین. این پسر انقدر فوضوله که میخواد سر از هرکاری در بیاره. بهار:- خیلی بانمکه آرمین.

- نگفتی چی شده!

بهار:- میخوام قبل از اینکه پیام ازت بپرسم که هنوز سر حرفت هستی؟ - مگه طوری شده؟! -

بهار:- نه. ولی من لباسامو جمع کردم و آماده م که پیام. - همین الان؟! -

بهار:- آره فقط تلفن کردم که از تو مطمئن بشم.

- مگه به من اعتماد نداری؟

بهار:- چرا. ولی آرمین، هنوزم وقت داری که فکر کنی.

- زود بلند شو بیا. منتظرتم.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- زود بیا. مواظب باش که کسی خبردار نشه. منتظرتم.

خداحافظی کردیم و تلفن رو گذاشتم سر جاش و یه نگاه به بابک کردم و گفتم:

- آخه من از دست تو چیکار کنم؟ چرا همچین میکنی؟

بابک:- میخوام ببینم نکنه یه دفعه به پیغمبرمون خیانت کنی! اگه فکر

خیانت تو سرت بیاد، ما پیروان و مریدان صادق می ریزیم سرت و چشمتو از کاسه در می آریم! حالا بگو ببینم چی شده؟ داره می آد؟
- بابک ترو خدا وقتی اومد یه خرده سنگین باش. آبروی منو جلوی این دختر نبر.

بابک:- به تو چه؟ پیشوای خودمه! هزار تا مسئله دارم که ازش سوال کنم! فقط چپ چپ نگاهش کردم.

بابک:- بذار زنگ بزنم دو تا از مریدای منم امشب بیان اینجا. بذار بهار ببینه که ماهام مرید داریم! آبرمون میره جلو بهار! اون وقت میره هر جا می شینه میگه خاک بر سرشون بیست و خرده ای ساله شونه و یه دونه مرید تو دم و دستگاشون پیدا نمیشه!

تا بهار بیاد، خونه رو تمیز کردیم و بابک چرت و پرت گفت و شوخی کرد و سر منو برد! تقریباً نیم ساعت نگذشته بود که بهار زنگ در خونه رو زد. تا پریدم طرف آیفون که در رو وا کنم، پام گرفت به میز و محکم خوردم زمین! تا من خوردم زمین بابکم اون طرف دیگه ی سالن خودش رو پرت کرد رو زمین!
- چرا همچین میکنی دیوونه؟

بابک:- تو چرا خوابیدی رو زمین؟!

من پام گرفت به میز خوردم زمین!

بابک:- ...! من فکر کردم دشمن حمله کرده و تو سنگر گرفتی منم شیرجه رفتم ترکش بهم نخوره!

هم خنده م گرفته بود و هم پام درد میکرد. شلون شلون پریدم طرف آیفون و درو وا کردم و با خنده به بابک که همونجوری خوابیده بود و سرشو گرفته بود تو دستش، گفتم:

- بابک ترو خدا! جون من، یه خرده جلو خودتو بگیر! به خدا بهار هنوز ترو نمی شناسه بهش برمخوره ها! آفرین پسر خوب، یه خرده کمتر شوخی کن.

در رو وا کردم و واستادم تا آسانسور بیاد بالا. یه دقیقه بعد رسید و درس وا شد. بهار بود یه بارونی تو یه دستش بود و یه چمدونم کنارش تو آسانسور بود. دلم براش لرزید حس تکون خوردن نداشتم! بهم خندید و سلام کرد و چمدونش رو برداشت و از تو آسانسور اومد بیرون. من فقط بهش نگاه میکردم که بابک پرید جلو و سلام کرد و چمدون بهار رو ازش گرفت و گفت:

- پسر چمدون رو از خانم بگیر! ببخشین خانم، این پادوی جدید هتله! هنوز به کارش وارد نیسی! بفرمائین تو خیلی خوش اومدین.

تازه به خودم اومدم و رفتم طرفش. بابک با چمدون رفت تو.

- به خدا حواسم پرت شد بهار! آخه خدا چرا باید انقدر ترو خوشگل خلق کنه که هوش و حواس برای من نذاری؟! بیا تو. به خونه ی شوهرت خوش اومدی. بهار:- این بهترین خوش آمد و استقبال برای من بود! ممنون آرمین.

- به خدا من به هیچی تظاهر نمیکنم! نمیدونم چرا تا ترو می بینم دست و دلم می لرزه!

بهار:- احتیاجی نیست که این چیزا رو به من بگی. چشمت هزار تا حرف از این قشنگ تر و بهم میگه!

بابک:- ای بابا! این فاصله ی در آسانسور تا در آپارتمان تموم نشد که بهار خانم وارد منزل شون بشن؟! چه طولانی یه این دو قدم راه!

دوتایی خندیدیم و رفتیم تو. بارونی ش رو ازش گرفتم و آویزون کردم و بعد بردمش و نشوندمش رو مبل و بابک زود براش چایی آورد.

بهار:- خیلی ممنون بابک خان. از امروز به بعد باید مزاحمت منو هم تحمل کنین.

بابک:- این حرفا چیه بهار خانم! شمارو چشم من جا دارین. زن آرمین مثل خواهر من می مونه. به خدا باور نمیکنین اگه من خواهر داشتم، امکان نداشت که بیشتر از شما دوستش داشته باشم! به خونه ی شوهر و برادرتون خوش اومدین.

برگشتم به بابک نگاه کردم! مات مونده بودم!

بابک:- چیه نیگاه میکنی؟

- آخه بعد از چند وقت تو چند کلمه حرف حسابی زدی!

بابک:- از دهنم پرید، ببخشین! ولی بهت تبریک میگم آرمین. بهار خانم جای خواهری واقعاً قشنگن. ایشالله به پای هم پیر بشین.

تا حالا ندیده بودم بابک از کسی اینطوری تعریف کنه! خندیدم و سه تایی نشستیم به حرف زدن و خندیدن. بابک می گفت و ما می خندیدیم. کمی که گذشت بهار گفت:

- آرمین، اگه میشه من کمی بخوابم.

- چی شده؟! مریضی؟! سرت درد میکنه؟! میخوای بریم دکتر؟!

بهار:- نه نه. فقط کمی خسته م.

- نکنه سرما خورده باشی؟! بذار برات قرص سرماخوردگی بیارم.

بهار:- نه، سرما نخوردم، یه خرده خسته م.

- ممکنه اول سرما خوردگی ت باشه. یه لیوان آب پرتقال که بخوری خوب می شی. الان برات می گیرم.

بابک:- بابا ول کن بدبخت زن ذلیل! چرا همچین میکنی! بهار خانم خسته س و خوابش می آد. تازه خودش دکتره و روزی صد نفر ویزیت میکنه و شفا میده اونوقت تو براش دوا تجویز میکنی!

من و بهار مرده بودیم از خنده! خلاصه بهار رو بردم به اتاق خودم و نشوندمش رو تختم و دولا شدم و کفشاشو از پاش درآوردم. نگاهم کرد و خندید و گفت:

- داری اول زندگی لوسم میکنی ها!

- به خدا خیلی خوشحالم که اومدی. نمی دونم برات چیکار کنم که توام خوشحال بشی.

بهار:- من خوشحالم آرمین جون. تو تموم زندگیم تا حالا انقدر خوشحال و راضی نبودم! دوست دارم آرمین و به عشق تو افتخار میکنم.

- حالا بگیر بخواب. هر کاریم داشتی یه صدا بزن زود می آم. راحت باش. اینجا خونه ی خودته تا ایشالله با هم بریم ایران و برات یه خونه ی خوب جور کنم.

بهار:- من تو یه خونه ی گلی م با تو خوشبختم.
آروم بلندشد و جلوم ایستاد و تمام عشقای دنیارو ریخت تو جون من! بعد بهم خندید و رفت تو تختخواب منو خوابید. آروم پتو رو کشیدم روش و چراغ رو خاموش کردم و پرده ها رو کشیدم و رفتم بالا سرش و واستادم نگاهش کردم. باورم نمیشد که این بهاره منه که اینجا روی تخت من خوابیده باشه!
از اتاق اومدم بیرون و در رو آروم بستم که سرو صدا تو اتاق نره. بابک تو سالن نشسته بود و دو تا چائی گذاشته بود رو میز، یکی ش رو گذاشت طرف من. رفتم پیشش نشستم.

- شب، شام چیکار کنیم؟
بابک:- زنگ می زنیم از بیرون می آرن. خوابید؟
- آره. می گم نکنه چیزیش شده باشه؟!
بابک:- نه آقای مهربانی! چیزیش نشده، خوابش می آد!
- ساعت چنده؟ پس زری خانم چطور برنگشته؟
بابک:- نزدیک هشت تازه. پیداش میشه کم کم.
- پس من تا بهار خوابه برم یه خرده خرید کنم بیام. تو خونه باش تا من برگردم.

بابک:- نه تو بمون من می رم. تو نمی دونی چی بخری.
بابک بلند شد و کاپشنش رو پوشید.
- پس بابک جون شکلات و شیرینی م بخر. میوه م بخر.

بابک:- حتماً میخوای بهار رو ببندی به شیرینی و شکلات و میوه! اتفاقاً فکر بدی نیست! سر یه ماه اگه بهار دست تو باشه میشه مثل یه بالون! اون وقت اگه تو خیابون، پاک باخته ترین مریدشم ببینتش نمی شناسه تش!

- برو گمشوا!

خلاصه بابک رفت خرید کنه و منم یه کتاب ورداشتم و نشستم به خوندن. نیم ساعت سه ربع بعد دیدم بابک با کلید در رو وا کرد و با زری خانم اومدن تو. رفتم جلو و سلام کردم که زری خانم با صدای یواش گفت:

- سلام مبارکه! ایشالله به پای هم پیر بشین.

- خیلی ممنون، حالا چرا یواش صحبت میکنین؟ راحت باشین، صدا تو اتاق من نمیره. چرا دیر کردین؟

زری خانم:- بذار لباسمو عوض کنم بهتون میگم.

زری خانم رفت که لباساشو عوض کنه و منم به بابک کمک کردم تا چیزایی که خریده بود جا کردیم. چند دقیقه بعد زری خانم اومد تو سالن و منم چندتا چایی ریختم و رفتم پیشش. بابکم اومد.

- خب چه خبرا زری خانم؟

زری خانم:- بذار چایی م رو بخورم بعد.

آروم آروم چایی ش رو خورد و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- حقیقتش یه دختر خوشگل رو گیر آوردم و باهاش حرف زدم. مخصوصاً خوشگلترین دختری رو که سراغ داشتم واسه این کار در نظر گرفتم که بشه جای بهار جاش زد. آخه یه نشونه ای که بهار داره خوشگلی شه! قدرتی خدا، عیب تو صورت و هیکل این دختر نیست! واسه همین هر جا می ره. تو چشمه! منم سعی کردم که یه دختر خوشگل رو پیدا کنم که آب و گلی داشته باشه و بشه جای بهار از این کشور خارجش کنیم.

- خارجش کنیم!؟

زری خانم:- آره. بهش یه پولی دادم و پختمش. قراره هر وقت من بهش بگم با یه پاسپورت عوضی بلیت هواپیما بگیره و از این کشور بره. یعنی با یه نفرم که کارش جعل پاسپورته صحبت کردم. قراره عکس دختره رو با اسم بهار و مشخصاتش بزنه تو پاسپورت! اون وقت ماها چند روزی می ریم خونه ی من. خونه م خارج شهره. چند وقتی اونجاها می مونیم تا آبا از اسیاب بیفته بعد با کشتی ای چیزی از اینجا خارج می شیم. اینطوری ایز گم می کنیم و سخت می تونن ردمون رو بگیرن.

بابک:- عالیه! حالا این دختره هم سن و سال بهار هس؟
زری خانم:- آره. هم، همسن و ساله شه و هم تقریباً میشه جای بهار درش آورد. البته خوشگل هس اما به پای این ور نپریده نمی رسه! این یه چیز دیگه س!

بابک:- پس شماها با هم برین و منم می رم با این دخترک از کشور خارج می شیم

- تو برای چی؟!

بابک:- می رم با هم ایز گم کنیم دیگه!

- میشه یه دقیقه جدی باشی؟

بابک:- اِ بابا منم دل دارم آخه! خودش زنش رو گرفته فکر من نیس! میگن مرد عزب وقتی قدم ور میداره فرشته ها و ملائکه ها نفرینش می کنن! واسه هر قدمش یه لعنت براش میفرستن! من که نمیخوام اون دنیا واسه خودم لعنت نومه درست کنم!

- نترس، مطمئن باش با این کثافتکاری هایی که این چند ساله کردی تو نامه ی اعماله به عنوان مرد عزب از تو یاد نمیشه! تو اگه خیلی تو این چند ساله عزب سرکرده باشی یه ماه یه ماه و نیم بیشتر نیس! تو برو فکر لعنت نومه ای باش که پای کارای دیگه ت واسه ت نوشتن!

بابک:- غلط کردی. نگاه به شوخی هام نکن. من تا حالا تو این مملکت غریب دست از پا خطا نکردم! نامه ی اعمال من مثل برف سفیده! با این فرشته های خوب و مهربون که رو شونه هام نشستن رفیق شدم و اونام یه دونه گزارش ناجور واسه م رد نمی کنن بالا!

- اون دنیا معلوم میشه.

بابک:- حیف که اون دنیا تو بهشت پیش من نیستی که با هم کیف کنیم! اما حتماً تو جهنم می آم بهت سر می زنم هروقت پیام عیادتت واسه ت یخ می آرم یه خرده خنک شی!

- گمشو! بفرمائین زری خانم داشتین می گفتین.

زری خانم بابک رو نگاه میکرد و می خندید.

بابک:- ببینم فرشته شونه ی راست ثوابامونو می نویسه و شونه ی چپی گناهامونو؟

- آره فرشته شونه ی راست تو که بیکار نشسته فرشته ی شونه ی چپ ته که سه شیفته داره کار میکنه!

بابک یه نگاه به شونه ی چپ و راستش کرد و بعد گفت:

- خسته نباشین فرشته خانم خوشگل! هزار ماشاالله که از خوشگلی تو تموم فرشته ها تکی! باور کن اگه به صورت آدمیزاد بودی حتماً مامانم رو میفرستادم خواستگاریت! فکر نکنی چون داری گناهامو می نویسی میخوام سرت رو شیره بمالم ها! نه واله، رو علاقه ای که از قبل بهت دارم این حرفارو می زنم. ببین من چه پسر خوبی م! تمام کارا رو ریختم سر فرشته ی سمت راستی! تو بیکار بیکار نشستی. حالا اگه احیاناً بر فرض محال البته خودم میدونم اینطوری نیس. می گم بر فرض محال اگه یه گناه کوچولو، قد یه نخوچی کردم شما که نباید زرتی مداد ورداری بنویسی! آفرین دختر خوب! ببین من مرتب با خودم می برمت جاهای خوب خوب چیزای خوب خوب نشون میدم! اینارو قدر بدون!

بعد برگشت شونه ی سمت راستش رو هم نگاه کرد و گفت:

- دارم به جفت تون میگم ها! قدر بدونین! این زندگی ها رو هر کسی واسه فرشته های سرشونه ش جورنمیکنه! همین فرشته های رو شونه ی آرمین رو ببینین! بدبخت ها دلشون پوسید رو شونه های این مرتیکه نره خرا! از بس نشست تو خونه و درس خوند، چشمای فرشته هاش کم شو شده و عینکی شدن! دریغ از یه سر پل تجریش! تا حالا شده یه بار دست این دو تا فرشته رو بگیره ور داره ببرت شون یه هواخوری! اما من حساب کردم و دیدم تا حالا شما دو تارو بیشتر از صدبار بردم فیلمای خوب خوب نگاه کردین! پس شماهام قدر بدونین و نمک نخورین و نمکدون رو بشکونید! شما فرشته سمت چپ، یه خرده بیشتر استراحت کن و در شبانه روز چند ساعت بیشتر بخواب! اصلاً چرا شما چند وقتی تقاضا مرخصی نمیکنی بری یه دوری تو شهرا بزنی دلت واشه؟! برو عزیزم که قول بهت میدم پام رو که گذاشتم اون دنیا اول کاری که بکنم پیام خواستگاری تو! آفرین خانم خوشگل. فعلاً بگیر یه چرت بخواب که چشمات سرخ شده ببین کم خوابی داری! مریض میشی خدا نکرده ها! بگیر بخواب قربونت برم. منم یه سر میخوام برم سرکوچه و برگردم. تا شما چشمت گرم بشه من برگشتم!

بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

- پختم شون! تازه مداد سمت چپی رو تا حواسش پرت بود ازش کش رفتم! نمی بینی سمت چپی بیکار نشسته و هیچی نمی نویسه؟!

- آره جون عمه ت. دوزار بده آش به همین خیال باش. اگه می بینی فرشته ی شونه ی چپ ت چیزی نمی نویسه واسه اینکه کاغذ کم آورده!

بابک:- غلط کردی! یه دفترچه ۴۰ برگ بهش دادن واسه تمام گناهایی که در طول عمرم ممکنه بکنم. اونم یه ورقش رو از وسط دفتر کنده و نگه داشته واسه خودش و ۳۹ برگ دیگه رو داده به فرشته ی سمت راستی که دفترش همون اول

سالی تموم شده! البته من بهشون گفته بودم حق ندارین از وسط دفتر ورق بکنین، ولی خب چی میشه کرد؟ بچه ن دیگه نباید زیاد سخت گیری کرد! تازه همون یه ورق م باهاش موشک درست کرده و پرت میکنه این ور اون ور!

- ا...! یه ساعت اینجا نشسته داره چرت و پرت میگه! بذار ببینم زری خانم چی میگن!

بابک:- تازه دیشب فرشته ی شونه ی راستم اومده بود به خوابم و می گفت؛ بابا من خسته شدم از بس ثوابای ترو نوشتم! انگشتم پینه بست! فردا برو یه ماشین تایپ واسه م بگیر کمتر بهم فشار بیاد!

من و زری خانم مرده بودیم از خنده.

بابک:- پاشم پاشم برم تا این سمت چپی خوابه یه دوری بزنم و پیام بگیر بشین! کجا میخوای بری؟

بابک:- بابا میخوام این دوتا طفل معصوم فرشته رو ببرم گردش!

جوابش رو ندادم و به زری خانم گفتم:

- حالا ما باید چیکار کنیم؟

زری خانم:- هیچی فردا به امید خدا از اینجا می ریم. می ریم خونه ی من. اونجا امن تره. چند روز اونجا می مونیم بعد راهی تون میکنم ایران. ایشاله همه چی درست میشه.

- مگه شما با ما نمی آئین ایران؟

زری خانم یه نگاهی به من کرد و بعد از روی میز یه سیگار برداشت و با فندک روشن کرد وی آهی کشید و گفت:

- دلم پر میزنه واسه ایران. هر شب خوابش رو می بینم. گاهی وقتا به سرم می زنه که هرجی دارم و ندارم بفروشم و برگردم ایران. آخرش اینه که اعدام می کنن دیگه! بالاتر از سیاهی که رنگی نیس! اما فعلاً آمادگی ش رو ندارم.

بابک:- چرا باید اعدامتون کنن؟! مگه چیکار کردین!؟

زری خانم:- مال خیلی سال پیشه. نمی دونم واله! شاید من اینجوری خیال میکنم شایدم اگر برگردم کسی کاری به کارم نداشته باشه. اگه بابک نره بیرون تا بهار خوابه بقیه زندگیم رو براتون تعریف میکنم.

- بابک غلط میکنه بره بیرون. بفرمائین. تعریف کنین.

زری خانم:- پس پپر چندتا چایی بیار تا بهت بگم.

من رفتم دنبال چایی و بابکم که خیلی دلش میخواست بقیه ی جریان رو بشنوه رفت و لباساشو عوض کرد و اومد نشست چایی رو که خوردیم زری خانم شروع کرد.

فصل نوزدهم

- آقایی که شماها باشین تا اونجا براتون گفتم که با ماشین اومدیم طرف تهران. تو راه گریه م بند نمی اومد. تمام اشک هایی که تو این چند ساله تو چشمم انبار شده بود، انگار سر وا کرده بودن و داشتن می اومدن پائین. بیچاره فتح اله خان خیلی باهام صحبت کرد و دلداریم داد تا ساکت شدم. بهم می گفت تقصیر تو که نبوده! می گفت باید این چند سال رو از ذهنت پاک کنی. دیدم راست میگو. از اینکه این خاطرات رو واسه خودم غول کنم که هر دفعه یادش می افتم تنم بلرزه، چه فایده ای می برم؟! این بود که تمام این چند سال رو تو فکرم، شستم و گذاشتم کنار. فقط نزدیکی های تهران بود که به فتح اله خان گفتم منو ببر مشهد، قم، جایی و آب توبه بریز رو سرم که گناهام پاک بشه. خندید و گفت:

- آب توبه واسه چی؟ اون مال کسی یه که دستی دستی تو این جور کارها افتاده باشه! وقتی یه مشت آدم بی ناموس طوری مملکت رو می گردونن که همه رو یا دزد میکنن و یا هیز می کنن و یا فاحشه میکنن و یا رقاص و دلال و شیتیله بگیر، گناه من و تو چیه؟! آدم باید بشه که نجیب باشه! وقتی خود دولت باعث تمام این کثافتکاری هاس گناه من و تو چیه؟ اگه دولت کاری میکرد که بابای تو، تو همون ده می موند و می تونست شیکم زن و بچه ش رو سیر کنه و

می تونست یه رخت و لباس حسابی تن زن و بچه ش کنه و خرج درس خوندن بچه هاش جور باشه و به وقتش یه تلک پلکی واسه جاهاز دختراش تهپیه کنه، اون وقت دیوونه نبود که بلند شه بیاد شهر و جای کشاورزی بشه دربون یه کارخونه یا آب حوض کش! من خودم خیلی ها رو می شناسم که گوسفند و زمین شون رو ول کردن و اومدن شهر و شدن تریاک فروش و هروئین فروش! همینه که روز به روز گرونی تو مملکت میشه! برنج منی یه تومن، شده کیلویی یه تومن! تو هیچکس رو نمی تونی پیدا کنی که ذاتش بره طرف پدرسوختگی و کثافتکاری! این اوضاع و احواله که آدما رو اونجوری میکنه! خب بعضی هام سست ن و شل. تا یه چیزی میشه و بهشون فشار می آد می زنن تو کارخلاف! بعضی هام نه. ناچاری پاشون کشیده میشه تو این کارا. اولی ش رو که کردن دیگه واسه شون عادت میشه! تو چند سال که تهران نبود. حالا بریم می بینی که چقدر شلوغ شده. یه خرده ش مال زاد و ولده بقیه ش مال این آدماست که از ناچاری، دست زن و بچه شون رو گرفتن و اومدن تهران. اصلاً دیگه یه گله زمین نمونده که آدم توش نفس بکشه! بیچاره خود تهرانی ها! با بدبختی باید بگردن تا همشهری شونو پیدا کنن! نصفه بیشتر آدما مال ده های دور و ورن! اصلاً نه آب کرجی مونده و نه یونجه زاری و دربندم انقدر شلوغه که نمیشه آدم یه شب جمعه بره یه هوایی بخوره!

خلاصه وقتی این چیزارو فتح اله خان بهم گفت، آروم شدم. چند ساعت بعد رسیدم دروازه تهران و وارد شهر شدیم و یه راست رفتیم خونه ی فتح اله خان که بالاهاش شهر بود و یه خونه ی بزرگ و حسابی، موقعی که رسیدیم دم در خونه و چمدونا رو از تو ماشین گذاشتیم پائین و ماشین رفت، فتح اله خان دست منو گرفت و گفت:

- ببین زری، من بهت اطمینون کردم. سرمو جلو سر و همسر زیر ننگ نکن. بهش گفتم زن هستم اما قولم از صد تا مرد محکم تره. اگه سرم بره قولم

نمیره. خندید و در زد و یه کارگر پیر اومد در رو واز کرد و رفتیم تو.

دیگه روده درازی نکنم. فقط مختصر و مفید بگم که حوصله ی شمام سر نره. فتح اله خان مرد خوبی بود. تا وقتی زنده بود راحت زندگی میکردم. سایه ش بالای سرم بود و اسم یه مرد روم. درسته که جای بابام بود و از نزدیکی باهاش لذت نمی بردم اما از مهربونی و محبتش جووری دیگه لذت می بردم. نزدیکی که می گم ماهی دو ماهی یه بار بود! خب بیچاره پیر بود و دیگه از نظر مردی بازنشسته شده بود! اما بهم مهربونی میکرد. منم بهش وفادار بودم.

فقط یه کار بدی که کرد این بود که منو عقد نکرد. چند روز بعد از اینکه رفتم خونه ش یه روز منو برد پیش یه حاج آقایی و صیغه م کرد. همینم بعدها واسه م دردسر شد.

البته به همون صیغه م راضی بودم. اونقدر بدبختی کشیده بودم که این چیزا اصلاً برام مهم نبود. تو اون چند سالی م که باهاش زندگی میکردم اتفاق خاصی پیش نیومد که ارزش گفتن داشته باشد. فقط همون روزا یه وقتی با فتح اله خان رفتیم سراغ خانواده م که دیدیم از اونجا رفتن و هیچکسم خبری ازشون نداشت. شیش ماهی دنبالشون گشتم اما سری از آثارشون پیدا نکردم. بقیه ش چیز گفتنی نیس که براتون بگم. با همدیگه خیلی آروم و بی سروصدا زندگی می کردیم. هر چی م می گفت من می گفتم چشم که هم حکم پدری برام داشت و هم نجات دهنده ی من بود و حرمتش بهم واجب. خونه شم بزرگ بود و غیر از اون کارگر پیر که پخت و پز میکرد کسی دیگه تو اون خونه رفت و آمد نداشت. بشور و بساب و نظافتم خودم میکردم. تا یکی دوسالی م حق تنهایی از خونه بیرون رفتن رو نداشتم یعنی علنی بهم نمی گفت اما یه جووری حالیم کرده بود که یعنی نباید بدون اون پامو از خونه بیرون بذارم. برام سخت بود. ولی خب حق داشت. شاید اگه منم جای اون بودم همین کارو میکردم. البته این برنامه تا همون دو سه سال اول بود چون یه شب نشستم باهاش حرف زدم. بهش گفتم

من به تو قول دادم که بهت خیانت نمی کنم پس چرا منو تو خونه زندونی کردی؟ کمی فکر کرد و گفت؛ راست میگی اما حقیقتش رو بگم ته دلم ازت قرص قرص نیس. گفتم زن اگه بخواد به شوهرش خیانت کنه اگه تو شیشه شم بکنی خودشو می ماله به شیشه! جلوی آدم رو هر چی بگیرن بدتره. آب جوب رو وقتی جلوش رو گرفتن و نتونس به راه خودش بره میزنه تو خیابون و کوچه و همه جا رو به گه میکشه! توام اگه منو محدود کنی اینجا برام میشه مثل جای قبلی! حالا یه سری از برنامه های اونجا رو نداره. اگه من طبع م پست و بد و خراب بود که همونجا کیف میکردم! هر شب بساط رقص و ساز و آواز نبود که بود. خونه و باغ قشنگ و خوب نبود که بود. خورد و خوراک و لباس حسابی نبود که بود. شب به شبم یکی می اومد پیشم و تا صبح قربون صدقه م می رفت و چی و چی و چی و...! پس چرا میخواستم از اونجا فرار کنم؟ دیوونه که نبودم! اگه میخواستم دیگه اونجا نباشم به خاطر این بود که به ذات م توهین میشد، به خاطر این بود که به آدمیت م توهین میشد! اونجا یه جور زجر می کشیدم و اینجا یه جور دیگه! آخه ما زنهام آدمیم! همیشه که نباید صاحب داشته باشیم! شما مردا مارو کردین مثل یه جنس که می رین و از یه جا میخرینش! خویه با خودتون یه همچین معامله ای بکنن؟! میخوام ببینم تو با این عقل و کمالات و با این سن و سال و تجربه ت، میخوای بگی که خدا ما زنهارو آفریده که اسیر شما مردا بشیم؟ خودتون آزاد باشین و ماهارو بندازین تو خونه و در رو رومون قفل کنین و برین؟! یعنی شماها باید آزاد باشین و ما زندانی!

کمی فکر کرد و گفت؛ میدونی زری؟ تو راست میگی اما ترس من از چیز دیگه س. گفتم حرف دلت رو بزن. گفت؛ من خودم میدونم که سن و سالم سن و سال پدر توئه. میدونم بعضی وقتا که می آم سراغت ازم لذت نمیبیری و زورکی تحلم میکنی. ترس منم از اینکه که چه جوری بگم؟ به قول معروف یه دفعه شیطان گولت بزنه و زیر سرت بلند بشه و تموم قول و قرارات یادت بره. یه کمی

نگاهش کردم و خندیدم. گفت؛ چرا میخندی؟ گفتم اگه تو دنیا هر کی هرچی سرجاش باشه هیچ عیب و ایرادی تو کار پیدا نمیشه. خودت پس میدونی که وقتی می‌آی سراغ من ازت لذت نمی برم. روز اول بهت یه همچین چیزی نگفتم. اگه یادت باشه بهت گفتم نه عاشقتم و نه چیزی. خودتم از راست گوئیم خوشت اومد. حالام بهت راستش رو میگم. منم دوست دارم کسی که شوهرمه و بغلش میخوابم حداکثر هفت هشت سال ازم بزرگتر باشه. نه سی سال! خودت بگو، اگه یه زن شصت ساله با یه مرد بیست و خرده ای ساله عروسی کنه مرده از بغل خوابیش لذت میبره؟ اگه خودت جای من بودی و من جای تو رغبت میکردی بیای سراغ من؟! یه خرده فکرکرد و سرش رو انداخت پائین و بعد گفت؛ نه. گفتم اما من تو صورت و قیافه ی تو یه مرد شصت ساله رو نمی بینم. من صورت یه مرد با وجدان و با غیرت رو می بینم که یه روزی چند سال پیش یه دختر بدبخت رو نجات داد! من عاشق یه همچین غیرتی م! به خاطر همین هیچ وقت بهت خیانت نمیکنم. اینارو که گفتم یه خنده ای به من کرد و گفت؛ بازم مثل چند سال پیش بهم راستش رو گفتی. گفتم از من دیگه گذشت اما تو بدون تو این ملک و بوم، ذات زنش پاکه. واسه همین به همون یه شوهر پابنده. بازم سرش رو انداخت پائین و کمی بعد گفت؛ از امروز آزادی. تو میدونی و خدای خودت. از امروز هرجایی که خواستی بری آزادی که بری! والسلام.

گذشت چند وقتی گذشت. یه روز با خنده اومد و به من گفت:

- پس چرا تو این چند وقته پات رو از خونه بیرون نداشتی؟ تو که انقدر

دنبال آزادی بودی پس چرا ازش استفاده نمیکنی؟!

بهش خندیدم و گفتم چطور فکر کردی که از آزادی استفاده نمیکنم؟ گفت؛ برای اینکه دم در خونه رو هم نگاه نکردی! گفتم من از طعم آزادی استفاده میکنم و لذت میبرم! از عطرش لذت میبرم! بر و بر نیگام کرد! معلوم شد هیچی نفهمیده! بهش گفتم شاید من سال تا سال پام رو از این خونه بیرون نذارم اما

چون میدونم که هروقت بخوام آزادم که برم بیرون همین برام کافیه. دیگه احساس یه زندانی رو ندارم. اصلاً من کی رو دارم بهش سر بزنم؟ کجا رو دارم برم؟! یه سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت. وقتی داشت می رفت بهش گفتم یه اجازه م میخوام ازت بگیرم. گفت؛ چی؟ من که آزادت گذاشتم. گفتم میخوام به حشمت خانم کاغذ بنویسم اگه تو راضی باشی. گفت؛ یعنی بد نیس که با یه همچین آدمی رابطه داشته باشی؟ گفتم اون آدم کسی بود که از سی چهل هزار تومنش شایدم بیشتر گذشت فقط برای اینکه اسم خدارو خراب نکنه! خندید و گفت؛ خب بنویس.

خلاصه اولین نامه رو برای حشمت خانم نوشتم. جوابی که برام داد خیلی عجیب بود! اول نامه، بدون سلام و علیک نوشته بود؛ دختر فکر نمیکردم وقتی از اینجا بری یه یادی م از من بکنی. نامه ای که نوشتی خیلی چیزا رو تو من عوض کرد! حالا از خودم راضی بودم! راضی تر شدم که از اینجا خلاصت کردم بقیه ی نامه دیگه سلام و احوالپرسی و تعارف و این چیزا بود. یعنی میخوام بهتون بگم یه زن تو بدترین جا و با بدترین کار با یه خرده محبت چقدر میتونه عوض بشه. خلاصه با حشمت خانم شروع کردیم به کاغذ پرونی. هر بارم که نامه ش می رسید نصف بیشترش نصیحت بود و راهنمایی واسه من که قدر زندگیم رو بدونم. نامه ها رو هم واسه ی فتح اله خان میخوندم و اونم از این برنامه راضی بود. بازم گذشت چند سالی گذشت. زندگی منم میگذشت. نه بالا، نه پائین به قول بابک مثل بقیه ی زندگی ها که معمولی یه و ارزش گفتن نداره. اگرچه از خیلی از لذت هایی که حق طبیعی م بود محروم شده بودم اما راضی بودم.

این جریان بود و بود و بود تا اینکه یه شب فتح اله خان که از سرکار برگشت بهم گفت؛ کاراتو بکن میخوام ببرمت دربند هواخوری. اگه اشتباه نکرده باشم اون موقع حدود بیست و پنج شیش سالم بود. آقایی که شماها باشین بلند شدم و لباسمو عوض کردم و دوتایی راه افتادیم و سوار یه کرایه شدیم و رفتیم دربند.

هوا خیلی خوب بود و فتح اله خان رفت و برام شاه توت خرید و آورد داشتیم میخوردیم که دیدیم چند متر اون ورتر صدای ساز و ضرب بلند شد. فتح اله خان گفت: پاشو بریم تماشا، انگار عنتری آوردن. دوتایی بلند شدیم و رفتیم جلو. یه گله جا مردم جمع شده بودن. فتح اله خان همه رو پس زد و یه راه وا کرد و دوتایی رفتیم نزدیک وسط معرکه. ساز زنا داشتن میزدن و یه دختری م که مثلاً لباس کولی ها رو پوشیده بود یه گوشه داشت از دست یه داش مشتی یه استکان عرق میگرفت بخوره. خیلی دلم گرفت! یاد خودم افتادم تو چند سال پیش! مات شده بودم به چین های دامنش که یه روزی خودم لابه لای یکی از اینا گیر کرده بودم و دست و پا میزدم! دخترک استکان عرقش رو که انداخت بالا یکی از پشت بهش یه انگشتی رسوند! برگشت و یه دونه از اون فحشای چارواداری به اون بده که چشمم افتاد به صورتش. یه آن درجا خشکم زد! قیافه قیافه ی آشنا بود! زل زدم به صورتش که یکی دیگه دستمالیش کرد و برگشت طرفش و روش رو برگردوند اون رو! دل دل میکردم که برگرده طرف من اما مگه لش ولوشای اونجا امون بهش میدادن؟! یه دفعه دورش شلوغ شد و ساز زنا که اینطوری دیدن از زدن دست کشیدن و یکی شون که پیرتر بود رفت جلو و گفت: بر خر مگس معرکه نعلت! میذارین میلس رو راه بندازیم یا نه؟! آجان خبر میکنم ها! اسم آجان که اومد، لات ولوتا ماستارو کیسه کردن. خلاصه دست دخترک رو گرفت و کشید وسط معرکه و گفت: اطواری خانم! کارت به شیر دونت بخوره! صد دفه به تو سگ ننه گفتم واسه یه چیکه عرق خودتو لو نده! می برن جر و واجرت میکنن ها! دخترک یه شیشکی براش بست و گفت: در... رو بذار شیره ای! تو فعلاً یه حب بنداز بالا که صدات مته قدقد مرغا نباشه. پیرمرده که یه ساز دستش بود گفت: باشه! پتیاره خانم، آخر شب واسه ننه و بابات شیره نمیخوای دیگه؟! جواب تو... خانم باشه تا آخر شب! اینو که گفت دخترک دیگه هیچی نگفت و اومد وسط معرکه. مردم واسه ش کف زدن و اونم یه دفعه دامنش

رو یه هوا زد بالا که ولوله افتاد تو جمعیت و مردا براش سوت کشیدن و پیرمرد
با خنده گفت؛ ولدزنا انگار صدساله میون داره! دخترک یه دفعه شروع کرد به
رقصیدن و دور معرکه چرخیدن و قر دادن. دفعه ی اول از جلوم یه جوری رد شد
که صورتش یه طرف دیگه بود اما دفعه دوم دیگه تمام رخ صورتش رو دیدم!
اشک تو چشمم جمع شد! پس انگار ماها خانوادگی بدبخت شده بودیم! آره،
آبجی کوچیکم بود! قیافش خیلی فرق کرده بود اما نه اونقدر که من نشناسمش!
از یه طرف خوشحال شده بودم که تونستم یه سرنخی از خواهرام و ننه و بابام
پیدا کنم از یه طرف دیدن خواهر کوچیکم تو این وضع دلم رو شیکوندا! زودی
خودمو از جلو معرکه کشیدم عقب. فتح اله خان که اینو دید اونم خودش رو پس
کشید و ازم پرسید؛ چی شده زری؟! چرا اینطوری کردی. گفتم هیچی نگو و بیا
بریم. دستش رو گرفتم و کشیدم کنار و رفتیم یه گوشه ی دیگه و جریان رو
براش گفتم. گفت؛ مطمئنی؟! گفتم آره. گفت؛ حالا میخوای چیکار کنی؟

گفتم تو بودی چیکار میکردی؟ ساکت شد و واستاد. یه ساعتی صبر کردیم تا
معرکه تموم شد و داشتن بساط شونو جمع میکردن تو این یه ساعت چی
کشیدم. نپرس! خلاصه آماده ی حرکت شدن و خواهر کوچیکم یه چادر انداخت
سرش و رفت یه گوشه واستاد و شروع کرد با چند تا مرد حرف زدن. تا خواستم
برم جلوش، فتح اله خان دستمو گرفت و گفت؛ زری الان نرو. بذار برن یه جای
خلوت. اینجا اگه آشنایی بهش بدی مردم جمع میشن و آبروریزی میشه. دیدم
راست میگه. یه خرده با فتح اله خان رفتم جلوتر که یه دفعه یه آجان رفت طرف
خواهرم و بهش گفت؛ معرکه گرفتی، عیبی نداره، رقصیدی، به جهنم. شیتيله ی
مارو نداری به درک! دیگه کثافتکاری تو وردار ببر یه جای دیگه! واسه ما
مسئولیت داره! خواهرم بهش گفت؛ مگه تو خیابون با مردا حرف زدن جرمه؟
آجانه گفت؛ نه حرف زدن جرم نیس اما... کردن جرمه اینجا. اگه میخوای اینجور
کارا رو بکنی برو قلعه! قلعه رو واسه اینجور کارا درست کردن دیگه! یالله بزن به

چاک. خواهرم گفت؛ این چیزا رو کی گفته؟ آجانه گفت؛ قانون گفته. خواهرم گفت؛ من... تو اون قانونی که همه رو داره فاحشه میکنه اما نمیداره تو خیابون کارکن! برو به اون که شب زنش ازش قهر میکنه و صبحش این قانونا رو در می آره بگو اگه مردی جلو گرونی و بیکاری و بدبختی رو بگیر که از دختر ۹ ساله تا زن پنجاه ساله دارن می افتن تو خط... گی! آجانه با تونش رو در آورد و گفت؛ میزنم تو دهنتم که دندونات بریزه تو دهنتم ها! خواهرم گفت؛ سگ کی باشی؟ جای اینکه منو بزنی برو مملکت رو درست کن که امثال ما به این روز نیفتن! کار و زندگیتون رو ول کردین و واستادین ببین کجا یه زن با یه مرد واستادن حرف میزنن بگیرین و بهرینشون! بدبخت اگه قانونت خوب بود که از من شیتيله نمیخواستی!

اینو که خواهرم گفت آجانه کلافه شد و شروع کرد بهش بد و بیراه گفتن. مردم دوباره جمع شدن و آجانم دیگه ول نکرد و مچ دست خواهرمو گرفت و گفت باید با من بیای کلانتری. خلاصه قشقری به پا شد که نگوا! من به فتح اله اشاره کردم که یعنی یه کاری بکن! فتح اله خان بیچارم رفت جلو و آجانه رو کشید کنار و چند کلمه باهاش حرف زد و یه دو تومنی گذاشت تو جیبش تا راضی شد که قال قضیه رو بکنه. خلاصه اون ساز زنهام دست خواهرم رو گرفتن و تند تند راه افتادن طرف پائین. من و فتح اله م دنبالشون راه افتادیم. یه ربع بیست دقیقه ای که گذشت. رسیدیم یه جای خلوت و من دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و همونجور که گریه میکردم اسم خواهرمو صدا کردم! تا صدامو شنید واستاد و برگشت پشتش رو نگاه کرد! رفتم جلو و رو به روش واستادم. مات شده بود به من که گفتم بی صفت آبجی ت رو نمی شناسی؟! یه دفعه پرید بغل منو داد زد زری زری تویی؟! حالا من گریه کن و اون گریه کن! مگه آروم می شدیم؟! بالاخره فتح اله خان اومد جلو سوامون کرد و گفت؛ بابا اینجا خوبیت نداره.

همون طرفا یه قهوه خونه بود خواهرم ساز زنا رو که مات مونده بودن به ما رو رد کرد رفتن و با من و فتح اله خان اومد تو قهوه خونه. رو یه تخت نشستیم و من و خواهرم زل زدیم به صورت همدیگه. یه دفعه دوباره بغض مون ترکید و زدیم زیر گریه که فتح اله خان ساکت مون کرد. وقتی کمی آروم شدیم و از اون حالت اول دراومدیم خواهرم گفت؛ می بینی زری جون که به چه روزی افتادم؟! خبر داری که چه به روزگار بقیه مون اومد؟! هیچ سراغی از ما گرفتی که ببینی زنده ایم یا مرده؟! اومدی در خونه مونو بزنی و دو تا دونه نون بدی دست ما؟! بهت خبر رسید که آبجی بزرگمونو با چاقو زدن و نعشش رو انداختن پشت خندق؟ اومدی دو تا چیکه اشک پشت نعش گل بو بریزی؟! ای بی صفت خواهر! شوورت رو کردی و مارو از یاد بردی؟! عیبی نداره. حالام که دیدمت بازم نعمته! قربون اون گیس کمندت بشم! قربون اون صورت قرص قمرت برم! مات شده بودم بهش و زبونم بند اومده بود! فقط آروم گفتم ریحانه مرد؟! گل بو مرد؟! دیگه نفهمیدم چی شد. چشمام سیاهی رفت و بیحال شدم! یه وقت چشم واز کردم که دیدم فتح اله و آبجی م دارن گلاب می پاشن تو صورتم و آبجی م هی میزنه تو صورتش و گریه میکنه! تا چشمامو وا کردم گفتم کی؟! چرا؟! آخه چطوری مردن؟! اینارو می گفتم و گریه میکردم. آبجی مم گریه میکرد و می گفت؛ کاش لال شد بودم و بهت چیزی نمی گفتم. فکر کردم خبر داشتی و سراغی از ما نگرفتی!

زری خانم اینجای صحبتش که رسید یه آهی کشید و گفت:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را زمین
و زنو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده به کام دل رسید آسان

بعد یه سیگار ورداشت و روشن کرد. من و بابک فقط سرمون رو انداخته بودیم پائین و یه کلمه م حرف نمی زدیم. یه خرده که گذشت بابک بلند شد و رفت چندتا چایی آورد و گذاشت رو میز و بعد گفت:

- زری خانم، اینایی رو که میگم جدی میگم. خدارو شکر که این برنامه ها تو ایران از بین رفت. شما که دارین این سرگذشت رو تعریف میکنین موهای تن من راست شده! بغض گلوم رو گرفته! آدم باورش نمیشه که یه روزگاری تو ایران این برنامه ها بوده!

زری خانم یه قطره اشکی رو که کنار چشماش بود پاک کرد و گفت:
- پس اگه سرگذشت هرکدوم از خواهرامو برات تعریف کنم چی میگی؟! اونا که دیگه صد درجه از من بدبخت تر بودن!
یه پک به سیگار زد و بعد خاموشش کرد و چایی ش رو ورداشت و خورد و بعدش گفت:

- بقیه ش رو خلاصه براتون میگم چون اولاً که یاد اون چیزا می افتم انگار غم عالم رو می ریزن تو دلم و بعدشم امشب ناسلامتی عروس آوردیم خونه! خوب نیس از غم و غصه حرف بزیم. ایشاله هرچی غم و غصه تو حرفامه تو زندگی شماها شادی باشه. آقایی که شما باشین همون موقع فهمیدم که آبجی بزرگمو با چاقو کشتن. گویا چندتا لات باج خور، یه شب می برنش بیرون شهر و بعد از کثافتکاری و عرق خوری، مست و پاتیل می افتن به جون هم و این وسط آبجی م چاقو میخوره و اونام همونجا ولش میکنن و در میرن! اینم نتیجه ی کارای زشت و بدش! مطمئن باش تو این دنیا هیچی بی حکمت نیس و بی جواب نمی مونه یه آبجی دیگه م که از اون کوچیکتر بود و همون وقتا انداختنش تو کار گویا از یه نفر یه مرض می گیره و می میره. اسم بزرگه ریحانه بود و اون یکی گل بو. خدا از سر تقصیرات شون بگذره، هرچند از بدبختی به اون روز افتادن، اما خدا بهشون عقل داده بود. واسه ی چندغاز پول جانشون رو گذاشتن سر این

کار! ای خدا تو از سر تقصیرات همشون بگذر!

خلاصه این آبجی م که اسمش گندم بو بود برام تمام سرگذشت خونواده م رو بعد از رفتن من تعریف کرد. دو تا از خواهرام که مرده بودن و سه تاشون تو قلعه کار میکردن و شده بودن... رسمی اونجا و یکی دیگه شون که همین گندم بو بود که حال و روزش از اونای دیگه بهتر نبود فقط یکی از خواهرام گویا تو خونه ها کلفتی میکرد و تن به کثافتکاری نداده بود. اینطور که گندم بو می گفت بعد از رفتن من، بابامو از اون کارخونه بیرونش کرده بودن و اونم یه مدت آب حوض کشی کرده بوده و بعدش دلالی و آخرش افتاده بود تو کار تریاک و این برنامه ها! گویا یه روز مامورا دنبالش میکنن و موقع فرار کردن یه ماشین بهش میزنه و از جفت پا فلج میشه و می افته کنج خونه، ور دل ننه ما! حالا چی؟! جفت شونم شیره ای! گندم بو می گفت ننه مم از بس کلفتی میکنه و تو چله ی زمستون یخ حوض رو می شکونده و لباسای مردم رو می شسته رماتیسم می گیره و چارچنگولی می افته گوشه خونه. امورات شونم از پولی که این خواهرام و اون یکی درمی آوردن میگذشته! اون سه تای دیگه که تا خرخره تو گه خودشون غرق بودن! واقعاً که عاقبت بخیر شده بودیم! نمیدونستم چیکار باید بکنم اما آدمی م نبودم که بشینم و زانوی غم بغل بگیرم و گریه و زاری کنم. بهش گفتم تو فعلاً برو تا خودم پیام سراغ تون. نشونی ش رو گرفتم و از همدیگه خداحافظی کردیم.

وقتی با فتح اله خان برگشتیم خونه بهش گفتم خودت از حال و روز خونواده م باخبر شدی. منم نمیتونم که تو این وضع اونارو ول کنم. حالا چیکار میتونی واسه منو این آدمایی که از زور بدبختی تو لجن افتادن بکنی؟ یه فکر کرد و گفت، خرج و مخارجشون با من اما اینجا نیان. من تو محل آبرو دارم. اما واسه گل روی توام که شده تمام خرچشونو میدم. گفتم اونایی رو که تو قلعه ن چیکار کنم؟ گفت؛ اونارو دیگه نمیدونم. حتماً کلی چک و سفته دست این و اون دارن

که اونجا اسیر شدن و گرنه مثل این یکی می اومدن بیرون کار میکردن.

فردا صبحش از فتح اله خان پول گرفتم و رفتم سراغشون. حالا کجا زندگی میکردن و چه حالی و روزی داشتن و وقتی همدیگرو دیدیم چه گریه ها کردیم و چه چیزا بهم گفتیم بماند که اصلاً حوصله ی زنجموره رو ندارم. فقط حرفای بابام رو که یه گوشه فلج افتاده بود براتون بگم که شنیدنش بد نیس! بعد از اینکه رسیدم و گریه و زاری ها تموم شد. بابام شروع کرد زبون گرفتن که ای خدا، چه بدی کرده بودم که این به روزم اومد؟ چه معصیتی به درگاهت کرده بودم که این روزگارم شد؟ کی به ناموس مردم نیگاه کردم که ناموسمو به باد دادی؟ معقول تو ده واسه خودم آدمی بودم! اسم و رسمی داشتم. مشدی مشدی از دهن هم ولایتی هام نمی افتاد! حالا چی؟! شدم یه شیریه ای چلاق! این زن مه! این دختران! دوتاشون که اونجوری شدن و سه تاشونو که نمی دونم باید از کجاها جمع و جور کنم و اینم از اینای دیگه! رفت! رفت! آبروم رفت! عزتم رفت! اگه یه پسر بهم داده بودی الان واستاده بود مثل شیر بالا سر آبجی هاش که اینطوری رسوا نکن! تف به تو روزگارا!

همچین تف کرد که آب دهنش پرید تو صورت من! دلم میخواست روم میشد بهش بگم با این فهم و شعورت اگه پسرما داشتی حتماً میشد یه قاچاقچی و اعدامش میکردن! بعد از این همه سال که تمام ما دخترا رو فدایی یه پسر داشتن کرد و همه مونو از ده آواره ی این خراب شده کرد هنوز چشمش دنبال پسر بود! بگذریم. خلاصه از گندم بو پرسیدم که سه تا دیگه خواهرام کجان فهمیدم که تو قلعه تو خونه ای کار میکنی که اسم خانم رئیس ش مہین چشم بلبل یه! خلاصه یه پولی به اونا دادم و بهشون گفتم از اون اتاق بلند شن و بیان کمی بالاتر، تو یه محله ی آبرودار که نه کسی بشناسدشون و نه از محله های پائین کسی اونجا رفت و آمد داشته باشه. یه من رفتم و صدمن برگشتم خونه و زودی یه نامه نوشتم واسه حشمت خانم و جریان رو بهش گفتم. خدا از سر

تقصیرات این زن بگذره که اونم یکی مثل جلال بی همه چیز بدبخت کرده بود. خدایا بامرزدش این زن رو. تا نامه بهش رسیده بود عباس رو فرستاده بود تهران قلعه. عباسم یه راست رفته بود خونه ی مهین چشم بلبلی و هر سه تا خواهرمو روونه کرده بود بیرون و تمام چک و سفته هاشونم پاره پوره کرده بود. آخه حشمت خانم، اون وقتا واسه خودش برویایی داشت! ده تا کله گنده تو دم و دستگاش بودن!

خلاصه وقتی این جریان رو فهمیدم یه نامه براش نوشتم سه چهار صفحه! اولشم براش نوشتم که درد و بلای تو زن بخوره تو سر هرچی مرد نامرد و بی ناموسه که یه موی تن تو تو تن هزار تا آدم که ادعای خیلی چیزارو دارن نیس! اینجوری، سه تا خواهر دیگه رو هم بردم پیش بقیه و خودمم شدم نون بیار خونه. الحق که اونام از تموم کاراشون دست کشیدن. یعنی رخت و لباسشون رو جور کردم و یه خونه واسه شون کرایه کردم و شیکم شونو سیرا! همین! حالا نگاه کنین که با چه چیزایی میشه نجات کرد و آدم وقتی چه چیزایی رو نداشته باشه میشه نانجیب!

بهشونم گفتم که اگه شوهر براشون پیدا شد تمام جاهاز و خرج و مخارجش با من. همون جووری سه تاشون رو شوهر دادم و با آبرو. روونه شون کردم خونه ی بخت! شکر خدا همه چیز داشت جور میشد که دو سال بعدش یه بلایی دیگه ای سرم اومد!

چند وقتی بود که می دیدم فتح اله خان ناراحت و تو خودش! بالاخره م یه روز بهم گفت که بیچاره شد! یه شریکی داشت که خیلی حروم لقمه بود. گویا به اسم و اعتبار این تو بازار از این و اون پول و جنس گرفته و زده بود به چاک و یقه فتح اله خان گیر افتاده. فتح اله خان م که آدم آبروداری بود تمام ملک و املاک و حجره ش رو میفروشه و میده بالا قرض! یه روز اومد و نشست تو خونه و گفت: زن از امروز دیگه بیچاره شدیم! واسه من فقط همین خونه مونده! اینو

گفت و رفت تو اتاقش و روتشک خوابید و پتو رو هم کشید رو سرش! تا حالا گریه ش رو ندیده بودم. از زیر پتو صدا هق هقش رو شنفتم و دلم براش آتیش گرفت. گذاشتم خوب گریه هاشو کرد و آخر شب واسه شام از اتاقش اومد بیرون. شام رو که خوردیم بهش گفتم مرد ضرر به جونت نخوره! حالا اتفاقی یه که افتاده. از غصه خوردن که چیزی درست نمیشه. مگه تو از من کمتری؟! باید فکر کرد و به امید خدا رفت جلو. توام همیشه دست خیر داشتی مطمئن باش که خدا فراموشت نمیکنه. منم خوبی های تو یادم نرفته. به امید خدا فردا یه نامه می نویسم واسه حشمت خانم. شاید خدا خواست و دوباره همه چیز جور شد.

هیچی نگفت و بلند شد و رفت و گرفت و خوابید اما غصه امونش نداد و تو خواب سخته کرد! با اون سخته، نصفه تنش فلج شد و افتاد رو دست من! خلاصه طلاهامو فروختم و خرج دوا درمونش کردم و با اینکه از روی حشمت خانم خجالت میکشیدم اما چاره نداشتم و یه نامه براش نوشتم. اول نامه م براش نوشتم که میدونم پروگی یه اما جز شما کسی رو ندارم. یه روزی آوردنم اونجا و شدم اسیر دست شما. یه روزی در راه خدا آزادم کردی. یه روزی سه تا خواهرم رو خریدی و بهشون آزادی دادی. حالا باز گرفتارم. جز خدا و شما پناهی ندارم. روم سیاه اما چه کار کنم که مثل مادرم میمونی. بعد جریان رو براش نوشتم و آخرش گفتم چه کمکم کنی و چه نکنی برام همون حشمت خانمی هستی که یه روزی قید منفعت خودش رو زد و زندگی رو به من بخشید. هیچ از احترام و محبت تو دلم کم نمیشه. اگه دستتون بسته بود و یا هر جور دیگه نتونستین کمکم کنین، جواب نامه م رو ندین.

اینارو نوشتم و نامه رو تموم کردم و نشستم منتظر، بیست روز نگذشته بود که یه پیرمردی اومد در خونه و یه چمدون کوچیک که مهر و موم بود با یه نامه داد دستم و گفت؛ اینو خانم واسه شما فرستاده. اینو گفت و رفت. پریدم تو خونه و نامه رو وا کردم. ای خدا روح این زن رو شاد کن و از سر

تقصیراتش بگذر که خیلی با مرووت بود که رحم و مرووت صفت توئه! می دونین
چی نوشته بود تو نامه؟! همون اولش نوشته بود:

«دیگه نبینم از این حرفا بزنی ها! جواب نامه رو ندَم یعنی چی؟!
من بیدی نیستم که از این بادا بلرزَم! با نامه یه چمدان واسه ت پول
فرستادم تا هر وقت که لازم داشتی، دستت باشه. هر موقع م گرفتار
شدی واسه م کاغذ بفرس و خبرم کن.» حشمت

در چمدون رو وا کردم. پر پول بود! پریدم تو اتاق فتح اله خان و پول ها رو
بهش نشون دادم. باور نمیکرد. می گفت غیر ممکنه که یه نفر این همه پول رو
بی سند و مدرکی بده دست یکی دیگه! حالا اون یکی میخواد خواهرش باشه و
یا مادرش! خلاصه نشستیم و دوتایی به صحبت، بهم گفت؛ من که فعلاً علیم و
جون و قوه ی کار کردن ندارم. تو هم که یه زنی و کاری ازت برنمی آد. باید این
پول رو بدیم دست حاجی فلان که تو بازاره و خیلی بهش اعتماد دارم تا برام
باهاش کار کنه!

گفتم اولاً من به هیچکس اعتماد ندارم. به قول خودت هیفده هیجده سال با
این شریکت کار کردی و آخرش این شد! حالا چی میدونی که حاجی چی از آب
در بیاد! بعدشم شما مگه تو بازار چیکار می کردین؟! اگه به من یاد بدی شاید
بتونم یه کارایی بکنم. گفت؛ مگه تو بازار کار کردن از تو برمی آد؟! اونجا باید
گرگ باشی تا پاره ت نکن! گفتم تو تو بازار چی کار میکردی؟ گفت؛ گاهی جنس
از خارج وارد می کردیم و گاهی جنس رو از این دست به اون دست می کردیم و
می کشیدیم روش و گاهی هم جنس رو از تو بازار جمع میکردیم و وقتی گرون
میشد ردش میکردیم و یه چیزی گیرمون می اومد.

نگاهش کردم و گفتم آخه اینم کار شد که آدم یه جا بشینه و دلالی کنه؟!
اصلاً من از اسم دلالی بدم می آد. آدمو یاد دلال های محبت میندازه! همونه که

این بلا سرمون اومد دیگه! گفت؛ پس چیکار کنم؟ با این تن علیل و ذلیل چه کاری ازم برمی آد؟! گفتم کاری که هم خدا راضی باشه و هم خلق خدا. مات نگاهم کرد! که گفتم اون وقتا که تو جنوب بودم و خونه ی حشمت خانم یه کسی رو می شناختم که گاه گذاری می اومد اونجا. ایرانی بود اما تو خارج زندگی میکرد. کارشم جوراب بافی بود و بلوز و این چیزا. یه روزی برام از کارش صحبت کرد. اگه تو بذاری یه جایی رو می گیریم و دستگاه جوراب بافی می آریم ایران. گفت؛ زن اینجور کارا به زبون آسون می آد مگه تو میتونی از عهده ش بر بیای؟! گنده گنده هاش زیر بار این جور کارا زائیده ن چه برسه به تو!

گفتم پس تو فکر میکردی که من بتونم یه همچین پولی فراهم کنم؟ یه فکری کرد و گفت؛ نه اصلاً فکرشو نمیکردم. گفتم تو اون کارم حتماً موفق می شم. به امید خدا می گم و می رم جلو. یه فکری کرد و گفت؛ واله از تو بعید نیس. ما که آب از سرمون گذشته. هرچی بادابادا!

خلاصه فرداش نامه پرونی م به حشمت شروع شد و جریان رو براش گفتم یه هفته بعدش گویا طرف رو پیدا کرده بود و اونم گفته بود که اگه زری بخواد باهاش شریک می شم. منم اینجا بیرون شهر یه زمین رو خریدم و جلدی یه ساختمون بزرگ توش ساختم. قرار بود که فقط دستگاه جوراب بافی برام بفرسته اما تو باری که اومد دستگاه پلاستیک م آورده بود! من که ازش سر در نمی آوردم اما می گفتن با این دستگاه میشه چیزای پلاستیکی درست کرد. خلاصه شیش ماه طول کشید تا همه چیز روبه راه شد. فکر نکنین هلو برو تو گلو بودها! پدرم در اومد تا این شیش ماه گذشت! فقط چیزی که بود من از کار نه خسته می شدم و نه می ترسیدم. خسته نمیشدم چون بچه ی ده و زمین و کشاورزی بودم. نمی ترسیدم چون تو اون چند سال پیش حشمت خانم ترسم از خیلی چیزا ریخته بود!

این یارو که می گفتم اسمش صادق خان بود. از شما چه پنهون چندبار اومده

بود جنوب خونه ی حشمت خانم هر دفعه م فقط منو خواسته بود. آدم بدی نبود یعنی خیلی م خوب بود. وقتی بعد از چند سال منو دید براش تعریف کردم که چه جوری از اون کار دست کشیدم و دارم نجابت میکنم خیلی خوشش اومد و گفت منم همه جوره کمکت میکنم. الحقم که حرفش حرف بود! بدون قرارداد و این چیزا ماشینها و دم و دستگاه رو گذاشت در اختیار من. چند وقت بعدم یه خارجی رو که متخصص اون دستگاه ها بود با یه دیلماج فرستاد ایران. اون که رسید منم شروع کردم به کارگر استخدام کردن. خلاصه خارجی یه طرز کار کردن با دستگاه ها رو به کارگرا یاد داد و به امید خدا کلید کارخونه رو زدیم. از روزی که شروع به کار کردیم تا روزی که اولین محصول رو دادیم بیرون ۹ ماه طول کشید. اما کار گرفت! اونم چه گرفتنی! آخه اون وقتا تو ایران جنس پیدا نمیشد که، این بود که تا جوراب ما اومد بیرون کلی هواخواه پیدا کرد. اون دستگاه های دیگه م چیزایی مثل شونه و سبد و کاسه پلاستیکی و لیوان پلاستیکی و بشقاب و این جور چیزارو می ساخت. خلاصه کار گرفته بود! سر یه سال تموم قرض هایی رو که به حشمت داشتم دادم و عین همین پولی رو که بهم داده بود رو پولش گذاشتم و خودم یه روز ورداشتم و رفتم جنوب پیشش.

نمیخوام روده درازی کنم اما به حاشیه م برم و رفتن اونجارو براتون تعریف کنم تا بفهمین چه جور زنی بود این این حشمت خانم! تا رسیدن اونجا جلوی باغ و از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو در آوردم یه دفعه دربون در باغ رو وا کرد. فکر کرده بود که مشتری اومده. تا چشمش به من افتاد تعجب کرد. پرسید: چیکار دارین؟ بهش گفتم با حشمت خانم کار دارم. بهش بگین زری اومده. یارو رفت و به حشمت خانم خبر داد. چند دقیقه بعد دیدم خود حشمت خانم اومد دم در باغ پریدم و بغلش کردم و ماچ و بوسه و گریه! بعد بی خیال چمدونم رو ورداشتم که برم تو. تا حرکت کردم جلومو گرفت و با خنده گفت: کجا؟ گفتم بریم تو دیگه! خندید و گفت: اینجا جای زنای نجیب نیس. تورو هم اینجا نباید

کسی ببینه مخصوصاً با من. گفتم این حرفا چیه حشمت خانم؟ گفت؛ همین که گفتم من و تو فقط باید از دور همدیگرو دوست داشته باشیم. اومد جلو و منو بغل کرد و ماچ کرد و دست کشید به موهام و بعد یکی از کارگراشو صدا کرد و بهش گفت: غلام این خانم اشتباهی اومده اینجا. یه راننده ی مطمئن خبر کن که برش گردونه تهران. تا غلام رفت ماشین خبر کنه. چمدون پول رو دادم بهش. از جریانم که وضع کارخونه خوب شده بود باخبر بود، ماشین اومد و منو نشوند توش و روونه ی تهرانم کرد. چند روز بعدشم یه نفر رو فرستاد با پول های اضافه ای که براش برده بودم. فقط پول خودشو ورداشته بود! به این میگن معرفت! به این می گن مردونگی!

یه سیگار دیگه روشن کرد و بعد گفت:

- آره بچه های من که شماها ماشین کار گرفت. یه ساله تموم چاله چوله های زندگیمون پر شد. فقط اشتباهی که کردم یه چیز بود اونم از خامی و بی تجربگی گیم بود که بعداً براتون تعریف میکنم. خلاصه همه ی کارا خوب پیش میرفت. جنس هایی که تولید میکردیم فروش خوبی داشت هم زندگی ما خوب میگذشت و هم میتونستم به ننه و بابام و خواهرام برسم. اوضاع همینجوری بود تا اینکه یه بار که نامه واسه حشمت خانم نوشته بودم جوابش نیومد گفتم حتماً به دستش نرسیده دومی رو نوشتم که چندوقت بعدش عباس برام جوابش رو داد. برام نوشته بود که حشمت خانم مرده! گویا خدا بیامرز سرطان گرفته بوده! اینجا ی سرگذشت که رسیدیم زری خانم شروع کرد برای حشمت خانم فاتحه خوندن و بعدش گفت:

- خدا رحمتش کنه. درسته که کارش بد بود اما همیشه به من می گفت که؛ زری من اینجا فقط مدیرم سرنخ اصلی جای دیگه س! حتماً اون خدایامرزم کسی دیگه تو این کار انداخته بودنش و مجبوری اسیر اونجا شده بود! خلاصه این خبر که بهم رسید ناراحت شدم. منی که اهل گریه وزاری نبودم اون روز

اصلاً کارخونه نرفتم و تا شب برایش گریه کردم. خب بالاخره هرکسی یه عمری داره اونم بیشتر از اون عمرش به دنیا نبود.

دیگه آخرای داستان منه. ته مونده ش رو هم بگم و بساط رو جمع کنیم! یه سال دیگه م از این جریان گذشت. حدوداً سی و خرده ای ساله بودم که یه شب فتح اله خان تو رختخواب حالش بد شد و تا دنبال دکتر فرستادیم تموم کرد! مونده بودم که این دیگه چه مصیبتی یه! فرداش کفن و دفن و تمام. مجبور شدیم انجصار و وراثت بدیم و آگهی تو روزنامه. سه ماه بعدشم سرو کله ی بچه هاش از خارج پیدا شد و دست گذاشتن رو تمام اموال! بابک: - فتح اله خان که چیزی دیگه نداشت؟!

زری خانم: - بعله. چیزی نداشت اما منه خر از رو بی عقلی تمام کارخونه رو به نام اون خریده بودم و سندش به نام اون بود. بیچاره خودش راضی نبود اما من بهش اصرار کردم. یعنی میخواستم هرطوری که هس جبران محبت اون روزی رو که منو از جنوب آورده کرده باشم. جونم براتون بگه که یه وقت متوجه شدم که خودم موندم و لباسای تنم و دوتا خواهر تو خونه و ننه و بابای علیل! بابک: - از ارث هیچی بهتون نرسید؟!

زری خانم: - نه! عقدش که نبودم! صیغه م کرده بود. همچین ضربه ای خوردم که تا یه هفته گیج و منگ بودم! طوری شده بود که جا و مکان واسه خوابیدن نداشتن یه مدت دونده گی کردم اما دستم به جایی بند نشد و حرفم تو دادگاه نرسید. دست آخر بچه هاش یه پولی گذاشتن جلومو گفتن خوش اومدی! منم پولاً رو پرت کردم یه طرف و بلند شدم و از خونه زدم بیرون، دیکه حشمت خانم نبود که بهش پناه ببرم. تا تنگ غروب تو خیابون ول گشتم و آخرش خسته و مرده راه افتادم طرف خونه ی ننه و بابام گفتم حداقل برم اونجا که یه سرپناهی داشته باشم.

خسته و کسل و دمق رسیدم اونجا. تا رفتم تو خواهرام گفتن: کجایی تو

زری؟! گفتم چطور؟ گفتن؛ از صبح تا حالا چندبار یه یارو با ماشین اومده دنبال تو! گفتم نفهمیدین کی بود و چیکار داشت؟ گفتن؛ نه فقط گفته فردا صبح دوباره برمیگرده اینجا. دیگه منم حرفی نزدیم و با اینکه نه ناهار خورده بودم و نه شام، به راست رفتم یه گوشه تو یه اتاق و یه پتو انداختم روم و خوابیدم! صبح بود که خواهرام بیدارم کردن. اصلاً حوصله ی بلندشدن رو نداشتم. بالاخره زورکی بلند شدم و صبحونه رو خوردم و رفتم تو حیاط و کنار حوض آب نشستیم. دستمو کردم تو آب و یاد روزی افتادم که همگی از ده اومده بودیم تهران. همونجوری به موج هایی که با حرکت دستم تو آب حوض درست میشد نگاه میکردم و زندگی رو تو اونا می دیدم! نمیدونم چقدر گذشت که زنگ در رو زدن. خواهرم رفت درو وا کرد و اومد به من گفت؛ همون یارو که دیروز چند بار اومده بود، اومده. بلند شدم و رفتم دم در. یه مرد بود با کت و شلوار و کراوات. قیافه ی مامور مخفی ها رو داشت. با احترام بهم سلام کرد و گفت؛ شما زری خانم هستین؟ گفتم بله گفت؛ شما باید با من تشریف بیارین. گفتم کجا باید تشریف بیارم؟ گفت؛ اصلاً نترسین چیز مهمی نیس! گفتم اگه چیز مهمی م بود من نمی ترسیدم! فقط باید کجا بیام؟ گفت؛ یه کسی میخواد شمارو ببینه! رفتم تو خونه و کیف م رو برداشتم و کفشامو پوشیدم و اومدم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. نیم ساعت بعد طرفای شمال تهران جلو یه ساختمان بزرگ واستادیم و دوتایی پیاده شدیم و رفتیم تو.

تو همون وارد شدن فهمیدم که اینجا هرجایی هس طوری یه که هر کسی رو راه نمیدن! سه چهار جا جلومونو گرفتن اما وقتی این یارو رو می دیدن می رفتن کنار! بالاخره رفتیم و طبقه دوم رفتیم تو یه اتاق که گویا اتاق منشی یه نفر بود که همه بهش احترام میذاشتن. یارو منو اونجا گذاشت و خودش رفت تو دفتر و دو دقیقه بعد برگشت و به من گفت؛ شما بفرمائین تو. بعدش به منشی یه گفت؛ خانم شمام از اتاق تون تشریف بیارین بیرون و همین پشت در واستین و نذارین

هیچکس حتی تو اتاق شما بره! منشی م که یه دختر بیست و هفت هشت ساله بود از پشت میزش بلند شد و با یارو از اتاق رفتن بیرون! مونده بودم که این کیه که وقتی میخواد منو ببینه حتی منشی ش رو هم از اون یکی اتاق بیرون میکنه! رفتم جلو و در زدم. یکی گفت؛ بفرمائین. رفتم تو و یه نگاهی به دفتر انداختم. خیلی بزرگ بود ته دفتر یه گوشه یه مردی واستاده بود. دوباره گفت؛ بفرمائین تو! یه چند قدمی که رفتم جلو یه دفعه خشکم زد. یه لحظه مات موندم! یه دفعه کلافه شدم و گفتم: تف به گور به پدر نامردت جلال! میدونی چند وقته که دنبالتم تا پیدات کنم و خرخره ت رو بجوئم؟! همونطور که میخندید دوئید رفت و در دفترش رو بست و گفت: زری به خدا من اینجا آبرو دارم! گفتم همونه که منشی ت رو از اتاق بیرون کردی! میدونستی تا پدرت رو درنیارم. ولت نمیکنم! دنبال یه چیزی می گشتم که پرت کنم تو کله ش که گفت؛ باشه. میخوای پدرم رو دریاری؟ بیار. اما اول به حرفام گوش بده. بعد هر کاری خواستی باهام بکن. بعد اومد جلو و از پشت کمرش یه هفت تیر بیرون آوردم که گفتم بذار سرجاش! انقدر از این چیزا دیدم که ترسم ریخته! هفت تیررو گرفت طرف منو گفت؛ بیا بگیر. حرفام که تموم شد اگه خواستی همین جا منو بکش. خندیدم و گفتم خودتی جلال! اونجایی که منو بردی فروختی خیلی چیزا به من یاد دادن! اولاً که این هفت تیر خالیه! دوما میدونی من آدم کش نیستم! سوما اگه بخوام ترو بکشم اینجا نمی کشم! چهارما بدون که من زرنگ تر از این حرفام که تو بخوای و بتونی با این تیارت و نمایش خامم کنی! حرفت رو بزن ببینم چی م گی! قاه قاه خندید و گفت؛ اگه بگم منشی م بیاد تو و برامون قهوه و چایی بیاره داد و فریاد نمیکنی که آبروم بره؟ من دیگه اون جلال سابق نیستم زری. ناسلامتی واسه خودم گُهی شدم! داد و بیداد نکنی راسواشم. خندیدم و گفتم نترس جناب نخست وزیر! من اهل این قشقرق بازی ها نیستم. خلاصه رفت و به منشی ش که بیرون بود گفت بیاد و برامون قهوه بیاره. بعد

خودش اومد و دست منو گرفت و برد رو یه مبل نشوند و خودشم نشست جلوم و گفت ؛ خیلی وقته که دورا دور مواظبتم. الان دو سالی میشه. دیدم داری زندگی ت رو میکنی و وضع کارخونه تم روبه راهه. جلو نیومدم و مزاحمت نشدم. گفتم پس حالا حتماً اومدی که سایه ی سرم بشی! خندید و گفت؛ نه به جون تو من از تمام اتفاقاتی که برات افتاده باخبرم، فهمیدم که کارخونه رو از چنگت درآوردن. گفتم خب حالا منظور؟ گفت؛ میخوام جبران بدیهایی که بهت کردم و بکنم. گفتم این دفعه حتماً میخوای منو ببری طرف شمال و بفروشی به روس ها! اتفاقاً بدم نیس. حداقل هواش خنکه و به گرمی جنوب نیس! گفت؛ هیس! آبرومو می بری ها! بعد زد زیر خنده و گفت؛ جون من راست بگو بد بود برات؟ گفتم نه به جون تو! چقدر خوش گذشت اونجا! جات خالی! ایشاله اگه عمری به دنیا بود یه روز ورت میدارم و می برمت اون طرفا و می دمت دست یکی از اون عربا! اتفاقاً از مردای سفید مفید بدشون نمی آد! دوباره قاه قاه زد زیر خنده و گفت؛ حالا ما جوون بودیم و یه غلطی کردیم. گوش کن ببین چی میگم. میخوام چهار تا جمله برات بگم. یا کدورت بین مون پاک میشه و یا هرکاری خواستی با من بکن. گفتم گوشم با شماس بفرمائین. گفت من از تمام زندگی تو و خواهرت و ننه و بابات خبر دارم، از جریان دادگاه و مردن فتح اله شوهرت و اینکه بچه هاش همه چیز و ازت گرفتن و تو هم واسه خواهرات چیکارا کردی و چی و چی و چی همه باخبرم. درسته که تو جوونی هر کاری رو برای پول میکردم اما حالا سنی ازم گذشته و پخته تر شدم. حقیقتش دلم راضی نشد که تو بعد از اون همه سختی و بعد از ده دوازده سال شوهرداری اونم یه شوهر پیر اینطوری زمین بخوری! مخصوصاً حالا که خرج یه خونواده رو هم میدی. گفتم که یعنی حالا اومدی جبران کار بدت رو بکنی؟ گفت؛ کاری که با تو کردم جزو سرنوشت و قسمت بوده. گفتم قسمت من این بود که شوهرم منو ببره و بفروشه به یه ... خونه تو جنوب؟! گفت؛ گیرم من اینکارو نمیکردم فکر میکنی تو اون خونه و خونواده

سرنوشت بهتر از خواهرات میشد؟ دیگه چیزی نگفتم! گفت بالاخره تو زندگی هر کسی یه جور بدبختی هس. حالا مال تو اینجوری بود. از تم میخوام که منو بخشی و گذشته ها رو فراموش کنی. در عوض منم کمکت میکنم.

یه آن تو فکرم به خودم گفتم چرا باید دنبال انتقام باشم؟ خون رو که با خون نمی شورن! حالا شاید تو این موقعیت خراب این جلال بتونه یه کمکی به من بکنه تا جبران کارای بدش بشه! این بود که بهش گفتم من مثل شتر کینه ای نیستم. حالا بگو ببینم چه جوری میخوای بهم کمک کنی؟ گفت؛ آفرین به تو زن! حالا گوش کن ببین چی میگم. من الان دست و بالم خیلی وازه. وضع مالی م هم خوبه. میخوام دست به یه کاری بزنم و تمام برنامه هاشم جور کردم فقط مونده که شروع کنم.

گفتم چه کاری رو؟ گفت، کاباره! میخوام یه کاباره ی بزرگ بسازم میخوام تو بشی مدیر و رئیس اونجا! تا اینو گفت کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم سلام لر بی طمع نیس! ترو به خیر مارو به سلامت! قربونت جلال خان من خیلی ساله که دست از رقاصی و... گی برداشتم. خداحافظ شما. ترو بخشیدم به امان خدا! بلند شدم که برم پرید جلومو گرفت و گفت صبر کن بابا! تا اینو گفت یکی تقی زد به در. تا صدای در زدن رو شنید پرید پشت میزش و قیافه رئیس ها رو گرفت و بعد با تحکم گفت؛ بفرمائین!

داشتم می ترکیدم از خنده! خلاصه منشی ش با یه سینی اومد تو اتاق و برامون قهوه آورد و گذاشت رو میز و رفت. تا اون داشت این کارا رو میکرد. جلال هی با چشم و ابرو به من اشاره میکرد که یعنی نخندم! خلاصه وقتی منشی ش رفت بلند شد و اومد اینطرف و با خنده گفت؛ چیکار کنم زری جون؟! از صبح تا شب باید هزار جور ادا دربیارم تا یه لقمه نون بخوریم! گفتم اصلاً کار تو اینجا چیه؟ گفت آدم میخریم! آدم می فروشیم! آدم می گیریم! آدم می کشم! گفتم پس افتادی تو کار قصابی؟ مرده بود از خنده. گفت حالا بنشین قهوه ت رو

بخور تا بهت بگم. گفتم از کی تا حالا قهوه خور شدی؟ گفت؛ الان دیگه هرکی میخواد خودشو آدم حسابی جا بزنه جای چایی قهوه میخوره! گفتم من اهل قهوه خوردن نیستم. گفت؛ تو بشین میگم برات چایی بیارن. گفتم نمیخوام حرفت رو بزن. گفت؛ به خدا زری دیگه نه خیال گول زدنت رو دارم نه میخوام بدبخت کنم. من تمام برنامه این کاباره رو جور کردم که بسازمش حالا تو هم نیای یکی دیگرو میذارم مدیر اونجا. ولی به جون دوتا بچه م میخوام جبران گذشته هارو بکنم.

یه آن رفتم تو فکر. حساب کردم دیدم اگه الان جلال به دادم نرسه هم خودم همه خواهرام و ننه و بابام بیچاره می شیم. این بود که نشستم و گفتم بیا جلال تو پول بده و من یه کارخونه ی دیگه راه بندازم. گفت؛ من تمام کارای این کاباره رو کردم اولاً، دوما که هیچ درامدی مثل کاباره داری نیس، سوماً دستور از بالاس که این شهر صاحب یه کاباره ی بزرگ و حسابی بشه! شوخی نیس. تهران بزرگ شده! کلی خارجی توش رفت و آمد می کنن. پایتخت که نباید بی کاباره باشه! بعد گفت به جون تو زری هم وضع تو خوب میشه و هم من صنار سه شاهی از بغلش گیرم می آد. گفتم غیر از مدیر کاباره بودن دیگه چی ازم میخوای؟ گفت به جون بچه هام هیچی. گفتم بهم وقت بده.

قرار شد دو سه روز دیگه خودش بیاد سراغم. خلاصه ازش خداحافظی کردم موقع رفتن از تو کشوی میزش به پول اونوقت پنج هزار تومن درآورد و داد به من و گفت؛ بگیر زری. میدونم دستت تنگه. بگیر. گفتم نه. نمیخوام. گفت؛ بگیر مال خودته من به تو خیلی بد کردم. حلالم کن. گرفتم و گفتم حلالت کردم که توام زیاد گناهکار نبودی. روزگار بدی داریم!

تو اون دو سه روزه به هر دری زدم تا شاید راهی برام وابشه که دوباره طرف این جور کارا نرم اما نشد! حتی یه سررفتم پیش همون حاجی که دوست فتح اله خان بود که شاید کمکم کنه که یه کاری رو با هم راه بیندازیم اما اونم بهم رو که

نشون نداد هیچ تازه زمزمه ی صیغه کردن منو برام سردادا! دیگه مجبور شدم که کار رو با جلال شروع کنم.

دردسرتون ندم. یه سال یه خرده بیشتر طول کشید تا یه کاباره بزرگ رو ساختیم و تموم کردیم. تو تمام این مدت جلال بهم پول میداد و زندگیم رو اداره میکرد. وقتی م زمین کاباره رو میخرید و وقتی م کاباره تموم شد همه رو به نام من کرد. می گفت نمیخواه از اون اسمی به میون بیاد. کارمون هم گرفت! شبا قیامت میشد اونجا! البته نه فکر کنی هر لات و لوتی رو راه میدادیم ها! کار شروع شده بود اما همیشه یه گوشه ی دل من چرکین بود! دلم به این جور کارا راضی نبود اما چاره چی بود؟!

هفت هشت ده سال بعدش یه روز خبر آوردن که جلال با ماشین تو جاده شمال رفته ته دره و و تموم کرده. منم نامردی نکردم و تا دو سال بعد تمام حقش رو دادم به زن و بچه ش. کار ما که حلال نبود وای به اینکه پول و حق یکی دیگه رو هم میخوردیم!

اون روزام مثل روزای دیگه گذشت. کاباره کار میکرد و پول رو پول من می اومد. اگه درست یادم باشه حدودای پنجاه و خرده ای ساله بودم که زمزمه ی انقلاب پیچید تو مملکت. وقتی دیدم صحبت جدی شده پولهامو همه رو دلار کردم و یه روز کاباره رو به ثلث قیمت فروختم و فرار کردم اومدم اینجا. راستش دیگه جون بدبختی کشیدن رو نداشتم. خودمم میدونستم که کاباره داری چه جور کاری یه. حساب کردم اگه انقلاب بشه سراغ ماهام می آن، پرونده ی منم که تا دلت بخواد سیاه بود این بود که خونه و زندگیم رو فروختم و اومدم اینجا. اینجا که رسیدم دوباره خواستم برم تو کار تولیدی اما بهم اجازه ندادن. منم که دیگه سنی ازم گذشته بود و کار دیگه م نمی تونستم بکنم. این بود که این کاباره رو از یه نفر خریدم. حالام که اینجام پیش شمام. برنامه ی اون شبم رو هم که دیدین خودتون!

گاه گذاری که دیگه خیلی دلم میگیره تا خرخره زهرماری میخورم و راه می افتم تو خیابونا و هم به هموطنم بدو بیراه میگم و هم از راه دور ماچ شون میکنم و بوشون میکنم! دلم پر میزنه واسه ایران. واسه یه وجب خاکش! تو خونه م تو یکی از اتاقا که اتاق خوابمه یه نقشه بزرگ ایران رو زدم. هر شب میرم جلوش و می ایستم و قربون صدقه ش میرم. درد و بلای اون خاک تو سرم بخوره! آرزوم اینه که حداقل بذارن نعشم رو تو خاک خودم چال کنن. نمیخوام این خاک غریبه رو! آدم اگه خاک تو سرش میشه. خاک وطنش تو سرش بشه. اگه یه اشاره بهم بکنن با سر میدوئم طرفش.

- از کجای می دونین که اگه برین ایران. مشکلی پیدا میکنین؟

زری خانم:- خب جسته گریخته یه چیزایی می شنفیم اینجا. تو ایران هر خبری که بشه. صدا تا دیگه م میذارن روش و اینجا تحویل مون میدن. خودتون که اینجا بودین و می دونین چه جوریه! من از مردن نمی ترسم عمرم رو گذروندم و زندگیم رو کردم. اگه برنمیگردم ایران واسه اینه که میتروم که سر پیری بی حرمتم کنن! میتروم بشکونم! اگه برنمیگردم واسه اینکه هیچکس به حرفام و درد دلم گوش نکنه که چی کشیدم و چه جوری شد که تو اینجور کارا افتادم. می ترسم هموطنم دل سنگ شده باشه و اون مهر و محبت ایروونی از دلش رفته باشه. دلم نمیخواد ایران و ایرانی رو بد بینم! کورشه این چشمم اگه قرار باشه وطن و هموطنم رو زشت و بد بینم و گرنه از او به یک اشاره از ما به سر دودین! ازترسه مونه که ازش فرار کردیم و اومدیم بیرون! شماهام بدونین آدم بی وطن هیچی تو زندگی نداره! حالا این حرفا گفتن نداره. اما همین جا بیست تا دانشجو رو تامین میکنم! تا حالا بیشتر از سی تا دختر دم بخت تو ایران رو براشون جاهاز درست کردم و فرستادم خونه ی بخت! دور ازش باشه. اگه اتفاقی واسه وطنم بیفته از همین جا براش سر و جون میدم.

- خونواده تون چی شده زری خانم؟

زری خانم:- هستن هنوز. البته ننه و بابام مردن ولی بقیه شون زنده ن و سر خونه زندگی شون. از طریق همونا پول می فرستادم ایران. تا بهم خبر میدن که مثلاً یه دختری میخواد شوهر کنه جاهاز نداره، یا مثلاً یه خونواده محتاجن زود براشون پول میفرستم حالا راست و دروغش با خودشون. من که اینجام و دستم از ایران کوتاه. میدونین من غیر از این کاباره یه کارخونه و کلی مال و اموال اینجا دارم. اگه یه کم دلم قرص بشه. همه رو میفروشم و ورمیدارم و می برم ایران.

بابک:- از اون دوران که تو ایران کاباره داشتن هیچ خاطره ای ندارین؟
زری خانم:- چرا ندارم؟ اما اگه بخوام براتون بگم میشه مثنوی هفتاد منه! فقط اینو بدونین که من از خدایامرز حشمت خانم خیلی چیزا یاد گرفتم. تو اون زمان که تو ایران کاباره داری میکردم خیلی از دخترای جوون رو که گول میخوردن و به هوای معروف شدن و این چیزا می اومدن اونجا. نصیحت میکردم و یه پولی بهشون میدادم و روونه شونن میکردم سرخونه و زندگی شون. نمیداشتم پاشون اونجاها وا بشه. می دونین تو کاباره. رقص و آواز و عرق خوری بوده و هس. تو این وسط همیشه چیزایی پیش می آد که مربوط به همین کاره. مثلاً فلان خواننده معروف بود. فلان رقص تن و بدن قشنگی داشت! فلان دخترک و خوشگل بود! اونجاهام هرچی کله گنده بود رفت و آمد میکرد. مثلاً وقتی تیمسار آجودانش رو میفرستاد دنبال فلان رقص. که من نمی تونستم بهش نه بگم! یه چند تاش رو زیر سبیلی رد میکردم و براش بهانه می آوردم اما همه ش رو که نمی تونستم نشونی غلط بدم! می رفتم به دخترک می گفتم دوست داشت می رفت دوست نداشت نمی رفت! بعضی از این دخترک هام از خداشون بود که برن و یه شب رو با فلانی بگذرونن! عوضش از فرداش پاشون وامیشد تو تلویزیون! اینا که دیگه به من مربوط نبود! دل خودم انقدر خون بود که دیگه به این چیزا نمی رسید! واله روم نمیشه خیلی چیزا رو بهتون بگم!

اگرچه شماهام جای بچه هام هستین. فقط سر بسته میگم شاید بفهمین! من تو تمام دوران زندگیم، چه اون زمانی که تو جنوب اون کاره بودم و چه زمانی که شوهر داشتم از زنیتم لذت نبردم! اون زمان که تو جنوب کارم این بود. با ترس و لرز و غصه می رفتم پیش مردا و وقتی م که شوهر داشتم زن یه مرد بودم که حکم بابام رو داشت و هر وقت می اومد سراغم انگار نه انگار که منم آدمم بگذریم بابا! میگه کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره! یه عمر اینکاره بودم و خودم هیچی از لذتش نفهمیدم!

وقتی تنها با خودم می شینم و فکر میکنم می بینم که کارم بده بوده اما اولاً که مجبوری توش افتادم! دوما با اینکه مجبور بودم اما الان پشیمونم. حالا که همچین شد این کاباره ی وامونده می فروشم بره پی کارش. تازه فهمیدم یک عمر راه رو اشتباه رفتم. یک عمر زندگیم فنا شده! چی دیدم از زندگی جز بدبختی و بیچاره گی. فقط باید خدا از سر تقصیراتم بگذره!

زری خانم اینو که گفت اخم هاش بدجوری رفت تو هم و یه سیگار درآورد و روشن کرد و دیگه م هیچی نگفت. سیگارشم که تموم شد بدون یه کلمه حرف بلند شد و رفت تو اتاقش و در رو بست. اما از پشت در صدای هق هق آرومش رو هم من هم بابک شنیدیم!

دوتایی برگشتیم تو سالن و نشستیم و بابک دوتا سیگار روشن کرد و یکی ش رو گرفت طرف من.

- بابا نمی کشم این وامونده روا! شوخی شوخی سیگاریم کردی رفت پی کارش! پس فردا سرطان ریه می گیرم می میرم ها!

بابک:- به اون جاها نمیکشه کارتو! تا بخواد سرطان سراغت بیاد از دست بهار دق مرگ شدی و مردی!

- باز شوخی کردی؟! میگم ها چرا بهار بیدار نشد؟ ساعت یازده س! نکنه مریض شده باشه؟! چطور از اتاق نیومده بیرون؟

بابک:- داره ناز میکنه که تو بری سراغش بدبخت! تو این دخترا رو هنوز نشناختی!

- به تو چه! نازم که بکنه خودم می رم سراغش و نازشون میکشم.
بابک:- خاک بر سر زن ذلیلت کنن! پاشو پاشو چهار دست و پا برو تو اتاقش و مئو مئو کن!

- گمشو! طفل معصوم شامم نخورده! کاشکی زنگ می زدیم یه چیزی برامون بیارن که اگه بیدار شد یه چیزی داشته باشیم بخوره! میترسم ضعف کنه!
بابک:- فعلاً که تو داری ضعف میکنی! بیا و تو زندگی یه بار حرف منو گوش کن.

- که چیکار کنم؟
بابک:- ببین عزیزم تو پسر خاله ی منی غم تو غم منه! بدبختی تو بدبختی منه! مثل برادرم دوستت دارم قبول داری اینارو؟
- خب آره میگی چیکار کنم؟

بابک:- ببین آرمین از قدیم گفتن گربه رو باید دم حجله کشت! الان تو باید بلندشی و بری تو اتاق و بیدارش کنی و با تحکم بهش بگی؛ پاشو خانم! خوابت رو واسه من آوردی؟! پاشو برو تو آشپزخونه فکر شام باش ضعف کردیم از گشنگی! فقط اینارو باید با حالت عصبانی و صدای بلند بگی. شل نگی ها. اثر نداره. دخترای امروزی پررو و حاضر جوابن! شل بدی سفت میخوری! فقط نگاهش کردم.

بابک:- چیه؟ مگه بد میگم؟ من اینجا حکم ننه و بابات رو دارم. باید نصیحتت کنم. اگه باباتم اینجا بود. بهت همینو می گفت.
- کنسرو تو یخچال داریم؟ پاشم گرم کنم واسه ش ببرم یه خرده بذار دهنش.

بابک:- خبه حالا! این هر تنه رو تو پرتنه؟! بدبخت زن گرفتی یا شوهر

کردی؟! پاشو برو صداش کن بگو بابک خان میگه گشنه مونه! پاشه برامون شام تهیه ببینه!

- واقعاً که وحشی ای بابک! شب بخیر انسان عصر حجر!

بابک:- اِ کجا میری؟ خاک برسر من تنهام!

- برو با مریدات خوش باش! شب بخیر.

بلند شدم که برم تو اتاقم از پشت سریه دمپایی برام پرت کرد و گفت:

- ایصاله کوفتت بشه!

خندیدم و آروم در اتاق رو وا کردم و رفتم تو و آروم در و بستم که بهار بیدار نشه. رفتم بالای سرش و واستادم، نگاهش کردم. مثل یه تیکه ماه بود تو خواب! دلم نیومد صداش کنم. آروم لباسامو عوض کردم و از تو کمدم دوتا پتو درآوردم و یکی ش رو مثل تشک پهن کردم پائین تخت بهار و یه متکام برداشتم و رفتم که بخوابم. یه آن چشمم افتاد به صورتش. متکارو گذاشتم زمین و اومدم بالا سرش. موهای قشنگ و بلندش رو تمام متکاش رو پوشونده بود! واستادم و نگاهش کردم. دلم میخواست هی قربون صدقه ش برم. دلم نیومد ماچش کنم. ترسیدم بلندشه. آروم پتو رو کشیدم روش و دولا شدم و کف کفشش. جایی که پاش رو توش میکرد. ماچ کردم. تا بلند شدم دیدم نیم خیز شده و داره منو نگاه میکنه! خجالت کشیدم! با یه لبخند قشنگ گفت:

- داری چیکار میکنی آرمین؟!

- بیدارت کردم؟!

بهار:- آره اما نه با سرو صدات! با عشق ت! اونقدر عشق ت پاک و عمیقه که امواجش حتی تو خوابم بهم میرسه و درکش میکنم!

بهبش خندیدم و گفتم:

- گرسنه ت نیس؟

بهار:- چرا روحم گرسنه س! پاشو بیا پیشم تنت درد میگیره رو زمین.

- آخه تختم یه نفره س. جا نمی شیم دوتایی روش.
بهار:- زمین خدا که واسه هردومون جا داره! دوتایی رو زمین میخوابیم!

کرم رضا خدی

فصل بیستم

صبح ساعت ۹ بود که بابک در اتاقمون رو زد و گفت:

- کسی لباس تنش نباشه میخوام پیام تو!

- چیکار داری صبح اول صبحی؟! بذار بخوابیم دیگه! توام برو بخواب بابک.

بابک:- مگه تو تا دیروز نبود که ساعت ۷ بلند میشدی مطالعه میکردی؟

- چرا. ولی امروز حوصله چیز خوندن ندارم. برو دیگه!

بابک:- غلط کردی! مطالعه. هیچ روزی نباید فراموش بشه! برات کتاب زنان

ونوسی و مردان مریخی رو آوردم! خودتونو بیوشونین الان می آم توها!

-!! عجب دیوونه ای هستی ها!!

بابک:- به بهار خانم بگو دوران پیغمبر بودنش تموم شده! پاشه فکر صبحونه

باشه که دلمون ضعف رفت!

عصبانی بلند شدم و رفتم درو وا کردم که یه چیزی بهش بگم که دیدم یه

سینی دست شه و توش یه صبحونه ی کامله! نیمرو و شیر و عسل و یه قوری

چایی و تخم مرغ عسلی که من دوست دارم و کره و پنیر و مربا!

بابک:- آقا خدا قوت!

- زهر مار!

بابک:- زهرمامون تموم شده فعلاً همین کره مربارو داریم با چایی شیرین!

واقعاً اون صبحونه بهمون چسبید و مزه داد. بهار بلند شد و رفت یه دوش گرفت و اومد و لباسش رو پوشید و منم دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم که دیدم بابک تمام ظرفارو شسته و آشپزخونه رو مرتب کرده.

– بکار افتادی امروز بابک خان!

بابک:– خره امروز پاتختی یه، امروز شماها آزادین. بگردین، خوش باشین و دست به سیاه و سفیدم نزنین. تمام کارا با من. اما از فردا باید بچسبین به کار. یکی تون کار خونه رو بکنه و یکی تون بره کارای بیرون رو بکنه! تو همین موقع بهار اومد تو آشپزخونه و به بابک گفت:

– بابک خان، من کارم چیه؟ تو خونه باید کار کنم یا بیرون؟

بابک:– ببخشین شما اول به من بگین. حالا که شوهر کردین هنوز اون قدرت هاتون رو دارین؟

بهار:– آره چطور مگه؟

بابک:– یعنی شما غیر از شفا دادن قدرت دیگه ای هم دارین؟

بهار:– آره. یه توانایی های دیگه م دارم.

بابک:– غلط کردم! شما اصلاً نمیخواه کار کنین! من خودم تمام کارای خونه رو می کنم!

بهار:– آرمین چی؟ اونم میتونه مثل من کار نکنه؟

بابک:– چرا نمی تونه؟ اونم بشینه ور دل شما و استراحت بکنه. گوربابای منم کرده! تمام کارا رو خودم میکنم. خرید و پخت و پز و شست و شو رفت روب م گردن خودم. اما لعنت به پدر و مادرش اگه یه بار دیگه با شفا دهنده جماعت وصلت کنه!

زری خانم از تو سالن غش کرد از خنده و گفت:

– آهای! دوتایی ریختین سر این طفل معصوم؟!

بابک:– هیس زری خانم! هیچی نگو که من هنوزم نمی دونم این بهار خانم

چه قدر تایی داره! یه دفعه دیدین همونجور که شفا میده علیل و ذلیل م میکنه آدموها!

بهار که می خندید گفت:

- خیالتون راحت بابک خان، من از این کارا نمی تونم بکنم. این نوع تنبیه ها فقط در توان خدوانده.

بابک:- پس بلند شو برو جارو رو وردار و یه جارو بزن تو سالن. نمیخواه زیاد خودتو خسته کنی. همین یه شرت بزنی کافیه! بعدش یه گردگیری بکن و بیا بشین! کهنه گردگیری تو کشو آشپزخونه س!

همگی خندیدیم و رفتیم تو سالن نشستیم و بابک برامون چایی آورد و اول گرفت جلو بهار و گفت:

- اول عروس خانم خوشگل!

بهار خندید و یه چایی ورداشت و گذاشت رو میز و از جاش بلند شد و رفت تو اتاق خواب و یه خرده بعد برگشت و سه تا بسته کادویی با خودش آورد و یکی ش رو داد به بابک و یکی ش رو داد به زری خانم و گفت:

- قابل شمارو نداره.

بابک:- مادر زن سلام شنیده بودیم اما پسر خاله سلام نشنیده بودیم! دستتون درد نکنه اما این کارا چییه؟

بعد برگشت و به من گفت:

- نره خر اینا کار توئه که باید بکنی ها!

- نه خیلی تو بهمون کادوی عروسی دادی؟

بابک:- کادوی من حالا مونده. بعداً بهت میدوم. وقتی بیچاره شدی و با چشم گریون اومدی پیش م یه تک پا بلند میشم و می آم محضر شاهد طلاق میشم!

- لال شی بابک که نفوس بد نرنی.

بابک:- بیچاره بدبخت! این بهار خانم که زن معمولی نیس! روت رو براش زیاد

کنی و جیکت درییاد آویزونت میکنه گل میخ! به به! چه ساعت قشنگی! واقعاً دستتون درد نکنه بهار خانم. به به! این خیلی م گرون قیمته! ترو خدا چرا زحمت کشیدین؟!

زری خانم:- بهار جون این کارا چیه آخه؟ واقعاً لطف کردی چه زنجیر قشنگی!

بهار خندید و گفت:

- این یکی م مال رویاس. راستی کجاس رویا؟

بابک:- تو لباساشه! چه می دونم دختره ور پریده کجاس؟! گیس بریده ول م کرد و رفت! الهی داغش به دل مادرش بمونه!

- بابک این چرت و پرتا چیه میگی؟! خجالت بکش!

بابک:- چیه؟ رویا دختر خاله توئه؟ دلم میخواد نفرینش کنم! الهی سیاه ش رو تنم کنم! الهی تنش کرم بذاره!

بهار همونجور بابک رو نگاه میکرد که من جریان رو براش گفتم.

بهار:- رویا دختر خوبیه. همینم که اومده و حقیقت رو بهت گفته یعنی اینکه دختر صادقیه.

بابک:- الهی گوشت تنش رو مار و مور بخورن! بوف کور جغد! با اون قیافه ی زشتش! ایشالله شوهر کچل نصیبش بشه! میخواستم ازش خواستگاری کنم ها!

زری خانم:- نگاه کن! مثل پیرزنان صد ساله نفرین میکنه!

بابک:- چیکار کنم؟! دلم رو سوزونده این آتیش به جون گرفته! نیگاه کن چه جوری منو جلو سر و همسر سکه یه پول کرد؟! بی ریخت و بد ترکیب!

زری خانم:- رویا هرچی بود زشت نبود. اتفاقاً دختر خوشگلی بود.

بابک:- حالا خوشگلی ش رو ور داره ببره واسه اون کچلا و گرگوری ها که می آن خواستگاریش!

داشتیم به حرفاش می خندیدیم که تلفن زنگ زد و بابک جواب داد و تا

گفت الو، زودی تلفن رو زد رو آیفون! صدای رویا بود! بابک دکمه ی «mute» رو زد که صدای ماها تو تلفن نره و دستش و گرفت جلوی تلفن و به من گفت؛ آرزو از اعماق قلبم به زبونم نرسیده برآورده میشه! رویاس آقا پسر!

- اه! جواب بده زشته!

بابک:- الو بفرمائین.

رویا:- خودتی بابک؟

بابک:- بله بفرمائین!

رویا:- سلام منم رویا.

بابک:- بجا نمی آرم!

رویا:- منم رویا!

بابک:- رویا؟! واله ما تو ایران که بودیم یه کارگر زن زشت و بدترکیب داشتیم که رخت چرکامونو می شست! البته اون اسمش زویا بود نه رویا!

مرده بودیم ما از خنده!

- بابک زشته! خجالت بکش!

رویا:- حق داری از دستم عصبانی باشی. کار بدی کردم من.

بابک:- که رخت چرک هامونو نشستی و رفتی؟

رویا:- که تنهات گذاشتم!

بابک:- تنها؟! قدرتی خدا احساسی که هیچوقت سراغ من نیومده همین

تنهایی یه! حالا فرمایش تون رو بفرمائین.

رویا:- میخوام ببینم.

بابک:- واله فعلاً که وقت ندارم. یه هفته دیگه زنگ بزنین شاید بین مریضا

ویزت تون کنم!

رویا:- لوس نشو بابک! جدی دارم حرف می زنم.

بابک:- به جان شما اینکار پارتی بازی وردار نیس! غلغله س اینجا از دخترا!

شهین می ره مهین می آد، پوران می ره سوزان می آد! سرمو نمی تونم بخارونم
از شلوغی!

رویا: - هرچی بهم بگی بهت حق می دم.

بابک: - دختر تو فکر نکردی با رفتنت قلب منو شیکوندی؟! تو به شوخی هام
نگاه کردی و فکر کردی دل من از سنگه و نمی شکنه؟! شیکست خانم! جیرینگ
شیکست! یه تیکه شم رفت تو پای آرمین و خون واشد رو زمین! سه تا بخیه
خورده پای این بدبخت!

رویا: - دلم برات تنگ شده بابک.

بابک به حالت عصبانی گفت:

- از اون روزی که منو ول کردی و رفتی خنده رو لبم نیومده خانم سنگدل!
با خنده آروم گفتم:

- آره جون بابات! هره و کره ت تا سر کوچه میرسه!

بابک دستش رو گذاشت رو گوشی و به من گفت:

- تو فوضولی؟! فوضولو بردن اردبیل!

- بی تربیت!

دوباره به رویا گفت:

- تصمیم گرفته بودم که دیگه به هیچ دختری نگاه نکنم! بی وفا! ظالم!

سنگدل! عاشق کش! ولم کن بذار به درد خودم بمیرم دیگه! چی از جونم
میخوای؟! منو بگو که میخواستم ازت خواستگاری کنم و با هم عروسی کنیم!
یه دفعه رویا زد زیر گریه و گفت:

- دوستت دارم بابک. تو این مدت فهمیدم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم!
تا رویا اینو گفت بابک دکمه ی آیفون رو خاموش کرد و به ما گفت:

- دیگه فوضولی موقوف! مکالمه محرمانه شد!

دیگه نفهمیدم رویا چی می گفت که بابکم هی می گفت:

- خدا منو بکشه!

- ننه م کفنم رو بده واسه م خشک شویی!

- ا قربون غصه هات!

- تیر غیب به جونم بخوره! پاشو بیا گریه نکن!

- نه بیا! خارج از نوبت می گم شمارو منشی م بفرسته تو!

- بدو بیا که از درس و مشق عقب یم!

- آره خداحافظ. زود بیا!

اینارو گفت و تلفن رو قطع کرد. ما سه تا مرده بودیم از خنده.

بابک:- متنبه شد. دیگه از این کارا نمیکنه. خودش به اشتباهش پی برد.

- اما توام واقعاً بهش وفادار بودی ها!

بابک:- پس چی؟! مگه من هرزه م؟

- نه بابا! یاد جریان تو پارک افتادم.

بابک:- کدومو می گی؟

- همون که سایه چشم و اون چیزا رو میخواستی بدی به اون دخترا؟

بابک:- یادم نمی آد!

- همون که قرار شد دخترا بیان خونه و ازت لوازم آرایش بگیرن!

بابک:- هیچ یادم نیست! حالا اومدن یا نه؟

- خفه شده چرا دختر مردم رو اذیت کردی؟!

بابک:- تازه ملاحظه شو کردم! پسر به این خوش تیپی و خوش هیכלی و خوش قیافه ای از کجا گیر می آره دیگه! من پامو که از خونه بیرون میذارم فرنگی و ایرانی واسه م غش و ضعف میکنن! خوبه خودت تو این چند ساله بودی و دیدی!

- آره این یکی رو دیگه راست گفتمی آدم هیز دله!

بابک:- به جان تو. مجبوری همیشه با خودم یه جعبه کمک های اولیه حمل

میکنم! دخترک خجالت نمیکشه! بازی بازی، با دم شیرم بازی؟! باور کن اولین تجربه واسه م بود که بهم نه گفتن! بیاد می کشمش! گیس بریده نااهل! ناله دل زده، به من میگه می ترسم با تو پیام نکنه از اینجا اخراجم کنن! الهی یه شب تب، یه شب مرگ نصیبت بشه دختر که دیگه نه تو دهننت نباشه! الهی...

- مگه با هم آشتی نکردین؟!

بابک:- چرا.

- پس اینا چیه دیگه میگی؟!

بابک:- ته دلم بود دارم خونه تکونی میکنم دلمو! الان یه جاروam بزنم دیگه تمیز تمیز میشه و آماده میشم واسه سال تحویل و عید! الهی کوفت بگیری دخترا!

اینو گفت و یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آخیش! چه تمیز شد دلم! مثل گل شد! عید اومد بهار اومد می رم به صحرا

عاشق صحرائی ام بی نصیب و تنها!

زری خانم:- گل اومد بهار اومد، شعر خواننده ی بیچاره رو خراب نکن.

بابک:- چه فرقی داره؟ گل بیاد عیدم می آد دیگه! زری خانم، شما تمام این

خواننده هارو می شناختین؟

زری خانم:- خب آره! اونام خوب منو می شناختن. بعضی هاشونم چه

سرگذشت هایی دارن! مثلاً همین...! خبر دارین از بچه گی، چی کشیده تا

معروف شده و شده خواننده محبوب مردم؟! پدر یه نفر در می آد تا بتونه خودش

رو تو دل مردم جا کنه!

بابک:- این جدیدی ها رو هم می شناسین؟

زری خانم:- بعضی هاشونو، یعنی کار من طوریه که با همین خواننده ها سرو

کار دارم دیگه! ولی هیچکدوم قدیمیا نمیشن.

بابک:- راست می گین به خدا. سی سال پیش آهنگ خونده، هنوزم که

هنوزه وقتی آهنگش رو آدم گوش میکنه حظ میکنه و بی اختیار برایش خدایبامرزی میفرست..

زری خانم:- بعضی هاشون خیلی بامعرفت بودن. دست خیر داشتن. اگه یه کلمه بهشون می گفتی که مثلاً فلان جا یه نفر محتاج رو سراغ داری، درجا بهش کمک میکردن. غافلین بعضی هاشون چند تا دختر رو جاهاز دادن و فرستادن خونه بخت؟!

بابک:- خدا اموات شون رو رحمت کنه. راستی زری خانم بیا و یه سرمایه گذاری رو من بکن و معروفم کن. اگه یه دستی تو صورتم ببرین و یه دست لباس، از اینا که زلم زیمبو بهش آویزونه تنم کنین میشه منو جای مایکل جکسون در بیارین ها!

بعد شروع کرد به شوخی کردن و آواز خوندن و رقصیدن و قر دادن! دیگه ماها مرده بودیم از خنده.

- به خدا تو دیوانه شدی بابک! زده به کلت!

بابک:- چون شعر و آواز میخوانم دیوونه م؟ حالا اگه همیشه اخمام تو هم بود و مثل عنق منکسره یه گوشه می شستم عاقل بودم؟ تمام اطبا دنیا می گن کسی که نمیخنده بیماره.

- منظورم این کاراته! کارات عجیب غریبه!

بابک:- کدوم کار من مثل آدمیزاد بوده که این یکی باشه؟ پاشو، پاشو دست زنت رو بگیر و بزنین به چاک که داره عروس جدید می آد!

- مرده شور تو ببرن بابک!

بهار و زری خانم همش می خندیدن. بیست دقیقه ی بعد، زنگ زدن و من درو وا کردم. رویا بود. با آسانسور اومد بالا و اومد تو آپارتمان چشماش سرخ سرخ بود. معلوم بود که خیلی گریه کرده! تا رسید تو و گفت سلام بابک بلند گفت:

- بهش بگین فعلاً بره تو مطبخ تا من خلقم سرجاش بپادا! فعلاً از دستش
عصبانیم. نمیخوام چشمم تو چشمش بیفته!

- تو که تا یه دقیقه پیش...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

- خواهش می کنم آرمین جون وساطت نکن!

- من کی خواستم وساطت کنم؟!

بابک:- همین که میخواستی بگی.

- میخواستم بگم تو تا یه دقیقه پیش بشکن میزدی و قر میدادی و اینجارو

گذاشته بودی رو سرت که! کجا خلق ت تنگ بود؟!

بابک:- تو پسر خاله ی منی یا پسر خاله این ضعیفه؟!

- واقعاً بابک تو خیلی بی حیا شدی!

ماها زدیم زیر خنده و همگی رفتیم تو سالن نشستیم و بهار هدیه ی رویا رو

بهبش داد. یه زنجیر طلای ظریفم برای رویا خریده بود. دور هم نشسته بودیم و

بابک شوخی میکرد و می خندیدم که یه دفعه بهار چشماشو بست و چهره ش

گرفت! فکر کردم که سرش درد گرفته! دستش رو تو دستم گرفتم که چشماشو

وا کرد و بهم خندید اما خنده اش خیلی تلخ بود!

- چه ت شده بهار؟! سرت درد میکنه؟

بهار:- نه چیزی نیس.

یه خرده مکث کرد و بعد آروم گفت:

- فهمیدن!

- چی رو فهمیدن؟!

بهار:- رفتن منو!

همه ساکت شدیم. یه جوی ایجاد شد که خیلی ترسناک بود! من فقط تو

چشمهای بهار نگاه میکردم که ترس توش موج میزد! شاید چند ثانیه نگذشته

بود که بابک گفت:

- فهمیدن که فهمیدن! مگه قرار بود نفهمن؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیس! مگه ما قید همه چی رو نزدیم؟ هرچه پیش آید خوش آید. بیخودی م خودتونو ناراحت نکنین. اولاً که توکل به خدا، دوما که آخرش همگی می ریم و می تپیم تو سفارت جمهوری اسلامی. پامون برسه تو سفارت دیگه اینا هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

بعد شروع کرد سرو ایران زمین رو خوندن!

ای دشمن ار تو سنگ خاره ای من آهنم

جان من فدای خاک پاک میهنم

مهر تو چو شد پیشه ام

دور از تو نیست اندیشه ام

در راه تو کی ارزشی دارد این جان ما

پاینده باد خاک ایران ما

باور کنین وقتی صحبت سفارت رو میکرد و بعد با عشق این سرود رو می خوندن بلافاصله اون جو بد از بین رفت و ناخودآگاه احساس شجاعت کردیم! بابک:- بینندگان عزیز بعد از پخش سرود ایران زمین دنباله ی برنامه ها رو پی می گیریم!

در ساعت ده و پانزده دقیقه به فیلم مستند کشتار در شهر توجه بفرمائید. ساعت یازده و سی، مجموعه ی دیدنی پنج جسد اسرار آمیز رو براتون پخش میکنیم و بعد از چند پیام بازرگانی، با فیلم سینمایی این فرار مرگبار در خدمتون هستیم که تماشای این فیلم رو بهتون توصیه میکنیم. بعد از اون و در پایان برنامه مشروح اخبار را به سمع و نظر شما می رسونیم که گزارشی یه از پیدا شدن چند جسد در خارج از کشور که بصورت مرموزی به قتل رسیدن!

امیدوریم که از برنامه های امشب ما لذت برده و در پایان آرزوی روحیه ای خوب را برای شما داریم. لطفاً تا شروع فیلم مستند کشتار در شهر به سرودی زیبا با نام مرگ مرا باور کن توسط خواننده ی مشهوری که چندی پیش در اثر تصادف اتومبیل کشته شد توجه فرمائید.

- خفه شی بابک با این دلداری دادنت! برنامه های امشب که همه ش کشت و کشتار و مرگ و میر توشه!

بابک:- نه بابا، به دلت بد نیار. تلویزیون اتفاقی امروز برنامه هاش همه ش جنایی ایه! عوض شب سریال خانم مارپل رو داره! اسمش شب جنایتیه!
با شوخی های بابک روحیه همه مون خوب شد و بعدش زری خانم جریان اینکه قراره یه دختر رو بجای بهار از اونجا خارج کنه. برای بهار تعریف کرد و بهارم خیلی از این نقشه خوشش اومد. درست شده بود یکی از این فیلم های پلیسی! زری خانم بلند شد و یه تلفن به یه نفر زد و برگشت و گفت:

- امشب ساعت حدود ۶ یا ۷ دخترک با پاسپورت جعلی که اسم بهار رو توش نوشتن از این کشور خارج میشه.

همگی هورا کشیدیم و دوباره زری خانم گفت:

- الانم کاراتون رو بکنین که از اینجا بریم. اینجا دیگه موندن نداره. خونه ی من امن تره. ناهارم می ریم اونجا می خوریم.

من و بابک بلند شدیم و یکی یه ساک لباس و لوازم برداشتیم و بهارم چمدونش رو بست و پنج تایی از خونه ی ما اومدیم بیرون و با ماشین من و بابک به طرف خونه ی زری خانم حرکت کردیم.

نیم ساعت بعد رسیدیم. خونه ی زری خانم یه خونه ویلایی بود حدود هزار و سیصد چهارصد متر. تقریباً خارج از شهر. یعنی کمی خارج از شهر، بالای یه صخره که اون طرفش پرتگاه بود و یه طرفش دریا. منظره ش خیلی قشنگ بود! همه جا دور و ورش مثل جنگل مانند بود. خونه دوبلکس بود. وسط یه حیاط

بزرگ که پر از درخت و گل و گیاه بود. دور تا دورش چمن بود و به طرفش مزرعه و این چیزا. تا رسیدیم و پیاده شدیم بابک به نگاهی به خونه کرد و گفت:

- زری خانم وضع تون خیلی خوبه ها! خونه مال خودتونه یا اجاره س؟
زری خانم:- مال خودمه بابک جون پیشکش.

بابک:- مبارک صاحبش باشه. ببینم کلفت ملفت ندارین اینجا؟

زری خانم:- چرا ندارم!

بعد بلند صدا کرد:

راین! راین!

بابک:- اسم که قشنگه. ایشاله مالک اسمم فتوکپی اسمش باشه!

تا اینو گفت از تو خونه ی زری خانم به زن سیاه پوست چاق که تقریباً پنجاه سالش بود اومد بیرون! تا چشم بابک به راین افتاد برگشت به زری خانم که در حال خندیدن بود گفت:

- دست شما درد نکنه زری خانم! اینکه عین بشکه ی قیر شهرداری سیاهه!

زری خانم:- پس فکر کردی ملکه زومر اومده و واسه من کلفتی میکنه؟!

بابک:- آخه این نه هیکل حسابی داره و نه قیافه ی حسابی و نه حداقل جوونه که دلمون به یکی ش خوش باشه!

- خب تو نگاهش نکن! بترکی! تو از کلفتت نمیگذری؟!

بابک:- بابا شماها چقدر کج خیالین! خب آدم دوست داره دور و ورش چیزای قشنگ ببینه دیگه! ببینم تو دوست داری که به دیوار اتاق خوابت عکس آرنولد شوارتزنگر باشه یا عکس مارلین دتیرش؟!

رویا:- خب معلومه! آرنولد شوارتزنگر!

بابک:- ای خائن! جلو من علنی علنی به این مرتیکه ی مردنی ریفو ابراز احساسات میکنی؟!

زری خانم:- به آرنولد می گی مردنی؟!

بابک:- بعله! همه ش پفه! بیاد ایران باشگاه تار عنکبوتم راهش نمی دن!
- بابا بریم تو آخه! این ساک ها رو داده دست من و خودش معرکه گرفته!
بابک رفت جلو راینا و گفت:

Oh my god! what a beauty girl
Hello Reina. How old are you? No dont sye
Let guess myself. Fourty yes
I am lucky to see you

بعدم دنبال راینا که با خنده و تعجب بهش نگاه میکرد حرکت کرد و دوتایی
راه افتادن طرف خونه! دم در برگشت به ما گفت:

- معطل چی هستین؟ وردارین اسبابارو بیارین تو دیگه!
بهار که از خنده نشست رو زمین! زری خانم می خندید و می گفت:
- خاک تو گورت نکنن بابک! اون جای مادرت توه!

رویام واستاده بود و بهش می خندید و نگاهش میکرد. منم از یه طرف از
دستش حرص میخوردم و از یه طرف خوشم می اومد که در هیچ زمان و حالتی
روحیه ش رو از دست نمی ده!

خلاصه، اسبابامون رو ورداشتیم و رفتیم تو خونه و زری خانم گفت که هر کی
هر اتاقی رو میخواد ورداره واسه خودش. شش هفت تا اتاق داشت خونه.
چندتاش پائین و بقیه ش بالا. زری خانم به راینا گفت که ترتیب ناهار رو بده. من
و بهارم رفتیم تو یه اتاق و ساک من و چمدون بهار رو گذاشتیم تو کمد و بهار
گفت:

- چه منظره ی قشنگی داره اینجا. مخصوصاً جنگلش خیلی قشنگه! تقریباً
شبیه خونه ای یه که من داشتم.

- مگه تو توی همچین خونه ای زندگی میکردی؟!
بهار آره. البته از اینجا بزرگتر بود ولی تقریباً شبیه همین جا بود. بیا آرمین تا
ناهار حاضر میشه بریم دو تایی کمی تو جنگل قدم بزنیم و بگردیم!

بهش خندیدم و دوتایی از اتاق اومدیم بیرون و به زری خانم گفتیم که ما می
ریم جنگل. بهمون سفارش کرد که زیاد از خونه دور نشیم. خلاصه دوتایی از
خونه اومدیم بیرون و رفتیم طرف جنگل.
پنجاه شصت قدم اونطرف تر جنگل شروع میشد. خیلی قشنگ و مرموز.
دوتایی دست همدیگرو گرفته بودیم و آروم آروم از بین درختا و بوته ها و شاخ و
برگها رد می شدیم.

بهار:- نمیخواهی جنگل رو نگاه کنی؟

- نه میخوام ترو نگاه کنم.

بهار:- حتماً درختا نمیذارن تو جنگل رو ببینی!

بهش خندیدم. اونم خندید. خنده هاش مثل غنچه ی گلی بود که بشکفه!

- یه سوالی ازت دارم بهار.

بهار:- چی؟

- خودت از اینکه انقدر قشنگ و خوشگلی چه احساسی داری؟

خندید و با حرکت سرش موهای قشنگش رو ریخت یه طرفش و گفت:

- بهت راستش رو بگم یا تواضع کنم؟

- نه راستش رو بگو.

بهار:- احساس خیلی خوب.

دست به موهایش کشیدم و گفتم:

- واقعاً موهای کمند که میگن همینه!

چشمش رو بست و یه مدت همونجور موند و بعد گفت:

- وقتی تو ازم تعریف میکنی زیبایی رو حس میکنم!

- خیلی خوبه که یه دختر از خوشگلی تو صد هزار تا دختر تک باشه!

بهار:- آره. یکی از نعمت های خدا همینه اما خوشگلی و زیبایی یه دختر
وقتی نمود پیدا میکنه که با عشق همراه باشه. این زیبایی موقعی قشنگه که در

کنار یه مرد باشه و زن تمامش رو نثار مردش کنه. همونطور که مرد باید عشقش رو نثار زنش کنه. اونوقت این زیبایی نماد پیدا میکنه.

فقط نگاهش کردم. بازوم رو گرفت و شروع کردیم به راه رفتن و گفت:

- تا قبل از اینکه ترو ببینم این نعمت خدا رو درست درک نمیکردم اما از وقتی عاشق تو شدم همه چیز برام مفهوم پیدا کرده! یه مفهوم لطیف و قشنگ. مثلاً تا به تو فکر میکنم بی اختیار احساس میکنم که باید خودم رو برای تو قشنگ کنم! میرم جلو آینه و موهامو درست میکنم، آرایش میکنم، خودمو بارها تو آینه نگاه میکنم و بعد وقتی می آم پیش تو منتظر نتیجه ام! مثل کسی که حسابی درس خونده و رفته امتحان داده و حالا منتظر یه نمره ی خوبه!

- دیگه از این نمره ای که گرفتی بالاتر وجود نداره!

بهار:- اینو میگن نماد زیبایی! همیشه برای یه دختر در کنار مردی که انتخاب میکنه جلوه پیدا میکنه.

داشتم نگاهش میکردم و راه می رفتم که جلو پایم یه چاله یه متری سبز شد و یه دفعه افتادم توش!

بهار:- خدا منو بکشه! آخه چرا همه ش به من نگاه میکنی؟ اگه اینجا یه چیزی خطرناک تر بود چی؟! دستتو بده من! آروم بیا بیرون ببینم چی شد!

- چیزی نیست. دیدن تو به همه اینا می ارزه!

نگام کرد و گفت:

- الهی بمیرم برات تو چقدر مظلومی!

دست بهار رو گرفتم و از چاله اومدم بیرون، یه پام خیلی درد گرفته بود! زانو محکم خوده بود لبه ی چاله که یه سنگ بزرگ بود و خیلی درد میکرد. شلون شلون رفتم رو یه تنه درخت نشستیم.

- یه کم صبر کن خوب میشه.

بهار:- بزن بالا شلوار تو ببینم چی شده!

- چیزی نیس، خودش خوب میشه.

خودش شلوارمو زد بالا!

بهار:- چی خودش خوب میشه؟! ورم کرد!

با اینکه پام خیلی درد گرفته بود اما به روم نیاوردم و بهش خندیدم. تو چشمم نگاه کرد و خندید و بعد چشماشو بست و دستش رو گذاشت رو زانوم. یه دفعه احساس خیلی عجیبی بهم دست داد! مثل اینکه یه چیزی خیلی قوی یه دفعه وارد بدن آدم بشه!! تنم داغ شد! گر گرفتم! یه آن حس کردم پام مال خودم نیس! لرز افتاد تو تنم! مثل فنر از جام پریدم!

- چرا اینطوری شدم؟!

بلند شد و بهم خندید! یه آن همونجور موندم! تازه فهمیدم چیکار کرده بود!

- شفام دادی بهار؟!!

دوباره بهم خندید و گفت:

- راه برو بین بازم درد میکنه؟

باورم نمیشد! فقط بازم نگاهش میکردم! خندید و گفت:

- راه برو دیگه!

دو سه قدم برداشتم. انگار نه انگار که چیزیم شده بود! به زانوم نگاه کردم.

نه بادی داشت و نه ورمی! پاچه شلوارمو کشیدم پایین و رفتم جلوش و گفتم:

- واقعاً اون کسایی که به تو ایمان آوردن و تو رو پیشواشون کردن حق دارن!

آدم باورش نمیشه! آخه چه جوری امکان داره؟!

آروم دست کشید به صورتم و بعد دستمو گرفت و ماچ کرد و گفت:

- خودم نمیدونم چه جوری میشه اما می تونم این کار رو بکنم. تازه تو این

چند ساله، به قدرت های دیگه ای م تو خودم دست پیدا کردم و شناختمشون!

- قربون قدرت خدا برم با این کاراش! بهار، تو خیلی بیشتر از اونی هستی که

من فکر میکردم! یعنی میخوام بگم تو از سر من خیلی زیادی! راحت گفتم که

کاملاً متوجه بشی. چی دارم میگم وقتی به این همه قشنگی و استعداد و قدرتی که تو تو هس فکر میکنم، چه جوری بگم؟ خودمو جلو تو خیلی کوچیک حس میکنم!

دستمو گرفت و دوباره شروع کرد به قدم زدن. یه دفعه شروع کرد به خوندن! اونم چه صدایی! شاید از بهترین خواننده های دنیا صداش قشنگتر بود! یه صدای رویایی که زنگ بخصوصی داشت:

اگه سبزم اگه جنگل اگه ماهی اگه دریا
اگه اسمم همه جاهس روی لبها تو کتابا
اگه رودم رود گنگم مثل مریم اگه پاک
اگه نوری به صلیبم اگه گنجی زیر خاک
واسه تو قد یه برگم پیش تو راضی به مرگم

واستادم و نگاهش کردم:

بهار:- خیلی بد خوندم؟ عاشق این آهنگ و خواننده شم.

- دلم میخواد همین جا بشینم و گریه کنم!

بهار:- آخه برای چی؟!

- جدی دارم بهت میگم! من هیچی در مقابل این همه استعداد و هنر و قدرت و قشنگی تو ندارم! وقتی بهت میگم تو از من خیلی سری واقعیت رو بهت گفتم! تازه همین جمله م هم غلطه! تو اصلاً قابل مقایسه نه با من با هیچ کس نیستی! دوباره بهم خندید.

- همین خنده ت! انقدر برام قشنگ و شیرینه که نمی دونم در مقابلش باید چی تحویل بدم که به پای همین یه چیز برسه! واقعاً دارم فکر میکنم که با ازدواج تو با من به تو ظلم شده!

بهار:- این حرفارو نزن. تو مرد منی. تو خودت خبر نداری که باعث چه

تغییری در من و زندگیم شدی! دوست دارم آرمین! تمام این چیزا که گفتی فقط در کنار عشق تو جلوه پیدا میکنن.

- آخه من نمی دونم اگه یه روزی بخوام کاری بکنم که تو خوشحال بشی، چیکار باید بکنم؟ نه احتیاج به پول داری و نه چیز دیگه! این همه قدرتم که داری! پس من چیکار باید بکنم؟!

آروم اومد جلو و سرش رو گذاشت رو شونه م و گفت:

- فقط با تمام وجودت دوستم داشته باش و ازم حمایت کن. همین.

دوباره دست کشیدم به موهایش و گفتم:

- به خدا تو گل منی! بهار منی!

بعد بهم خندید و گفت:

- فکر نکنم تا یه ساعت دیگه راینما بتونه ناهار رو حاضر کنه! »

- گرسنه ته؟!!

بهار:- روحم گرسنه س!

- اینجاست؟!!

بهار:- درختارو ببین! مثل یه آلاچیق بزرگ، برگ هاشونو دادن تو هم! اونجا!

پشت اون بوته ها!

فصل بیست و یکم

وقتی برگشتیم خونه دیدیم بابک رو یه تخته سنگ بزرگ که تو حیاط خونه زری خانم بود نشسته و یه مشت گل یاس وحشی ریخته جلوش و با یه نخ و سوزن داره گلها رو نخ میکنه.

بهار:- بابک خان دارین برای رویا گردنبند از گل درست می کنین؟
بابک:- نخیر، دارم واسه این کلفته راینا گردنبند درست میکنم!
من و بهار مات نگاهش کردیم که رویا از خونه اومد بیرون و گفت:
- می بینیش داره چیکار میکنه؟!

- دیوونه شدی بابک؟! این کارا چیه میکنی؟
بابک همونجور که مشغول نخ کردن گلها بود گفت:

- کجا بودین شماها؟ چرا انقدر طولش دادین؟
- قدم می زدیم. می گم این کارا چیه می کنی؟
یه نگاهی از همون بالای تخته سنگ به من کرد و گفت:
- پشتت رو کن به من ببینم!

- برای چی؟

بابک:- تو بکن بهت می گم.

یه دور، دور خودم چرخیدم که بابک گفت:

- جیگرت تخته مرده شور خونه بیاد پائین! نتونستی تا شب خودت رو نگه داری؟!

- خفه شی بابک بی شرم!

بابک:- پشتت پره برگ و علفه! طاق باز قدم می زدی؟!

بهار خجالت کشید و سرش را انداخت پائین و رویا زد زیر خنده!

- واقعاً خیلی بی حیا شدی بابک! هرچی از دهنت در می آد می گی! اصلاً به تو چه مربوط؟!

بابک:- به من مربوط نیس، اما حداقل پشتت رو بتکون که گند کار درنیاد!

- می گم این چیه داری واسه راینا درست می کنی؟ زشته این کار!

بابک:- چطور تو می کنی زشت نیس؟! تازه دارم براش گردنبند درست میکنم شاید راضی ش کنم دوتایی بریم تو جنگل طاق باز قدم بزنیم! سه تایی زدیم زیر خنده.

بابک:- شماها قلق این جور زنه‌ارو بلد نیستین. می گه مهمون چشم نداره. مهمون رو ببینه صاحب خونه جفت شون رو! کلفت خونه نه چشم دیدن مهمون رو داره نه صاحب خونه رو! دارم یه کاری میکنم که شاید دلش رو به دست بیارم که اولین غذاش رو که خوردین به اسهال نیفتین! آن آن! تموم شد.

بعد از تخته سنگ اومد پائین و داد زد:

- راینا راینا!

راینا از تو آشپزخونه که اونطرف خونه بود و پنجره ش به اونطرف حیاط وا میشد گفت:

I m here baby. من اینجا بایی.

بابک:- راینا راینا! کجایی قربون اون هیکل قلمی ت برم! بیا دیگه! آتیش گرفت این جیگر من!

راینا از تو پنجره سرش رو آورد بیرون و گفت:

– موضوع چیه؟ من گرفتارم. **Whats the matter bab Im busy**

بابک:– لامسب! **Come here**

راینا:– یه دقیقه صبر کن دارم می آم. **wait a minute. I mcoming**
بابک:– بیا دیگه! فقط تو راه به در و دیوار نخوری خونه بیاد پائین رو سرمون
لودر من!

بعد برگشت به ما گفت:

– هزار الله اکبر مثل کومباین می مونه!

مرده بودیم از خنده.

– بابک سر به سرش نذار. این سیاه پوستا زود بهشون بر میخوره ها!

بابک:– برو بابا دلت خوشه ها! ما دو تا دیگه الان سری از هم سوائیم! انگار
چهل ساله با هم زن و شوور بودیم!

تو همین موقع راینا از اونطرف خونه اومد اینطرف و رفت پیش بابک و گفت:

?Whats happening

بابک رفت جلو و گردنبد رو برد جلوش و گفت:

– یه دقیقه دولا شو قربون اون تناسب اندامت! دستم به کله ت نمی رسه!

راینا:– **?what are you saying**

بابک گردنبد رو گرفت جلوش و گفت:

.for you with thebest wishes

راینا یه نگاهی به بابک و بعد به گردنبد کرد و گفت:

– اوه خدای من! این خیلی قشنگه! چه جوری ساختی ش؟

!Oh my god! Its very beautiful

!How can you make it

بعد گردنبد رو گرفت و انداخت گردنش و بوش کرد و گفت:

.You are a gentleman bab! Thanks for your kindness

- تویه آقای با شخصیتی باب. از لطف ممنونم

بابک یه ابروش رو انداخت بالا و یه نگاهی به ماها کرد و گفت:

- من با راینا خانم در منزل هستیم. اگه کاری باهام داشتن بیان تو!

بعد راینا بابک رو با خودش برد توخونه! ماها و استاد بودیم و می خندیدیم.

بهار:- رویا دل تو رو هم همینجوری بدست آورد، نه؟

رویا:- خندید و ماها رفتیم تو خونه. اون روز راینا سنگ تموم گذاشت!

ناهار ی به ما داد که از خوشمزه گی انگشت هامونو هم داشتیم می خوردیم! بابک

م هی پز می داد و می گفت بخورین که از صدقه ی سر من تا اینجا هستیم شام

و ناهار عالی!

بعد از ناهار یه کمی استراحت کردیم و ساعت ۳ بود که بهار گفت:

- نمی آین بریم لب دریا؟ منظره ش خیلی قشنگه!

رویا:- چرا. من می آم. بابک پاشو بریم.

بابک:- بابا مگه پیک نیک اومدیم؟! ناسلامتی اومدیم چند روز اینجا مخفی

شیم! عالم و آدم فهمیدن چهارتا دختر و پسر اومد اینجا!

رویا:- پاشو بریم لوس نشو!

بابک:- یه بار دیگ همینو بهم بگو!

رویا خندید و هیچی نگفت و بابک گفت:

اگه همون جمله ای که پای تلفن بهم گفتی الانم بهم بگی می آم وگرنه نمی

آم.

- کدوم جمله؟ همون که گفت: الو بابک خودتی؟

بابک:- خواهش میکنم تو توی زندگی من دخالت نکن! همون تو یکی تو ما

زن ذلیل شدی واسه کل فامیل کافیه! بذار حداقل اول زندگی میخم رو محکم

بکوبم که اگه پس فردا بهار خانم از خونه بیرون رفت بتونم یه شب تو خونه م

نگرت دارم بیچاره!

رویا:- پاشو بریم دیگه!

بابک:- تو بگو تا بیام.

رویا:- بیا بعداً بهت میگم.

بابک:- من قبول ندارم! تا حالا دوبار چک و سفته ت برگشت خورده!

خلاصه چهارتایی بلند شدیم و از اونطرف خونه ی زری خانم سرازیر شدیم
پائین و رفتیم طرف دریا. ده دقیقه بعد رسیدیم کنار آب، چه دریایی بود و چه
آبی! پاک و زلال! کف آب تا اون جلوها معلوم بود!

بابک:- به به! چه آبی! مثل اشک چشم می مونه!

- آدم رو یاد شمال خودمون میندازه. یادته بابک؟ با خاله اینا می رفتیم
شمال! چه کیفی می داد تو دریا شنا میکردیم!

بابک:- آره، کral می رفتیم، یه پوست خرپزه میخورد تو صورتمون! قورباغه
می رفتیم، یه پوشک بچه شناکون رو آب می اومد می رفت تو چشممون! هر
وقت جیشمون می گرفت تو آب!...

- شد من یه چیزی بگم تو دری وری نگی؟ بی تربیت!

بابک:- ولی بچه ها زری خانمم خونه خیلی قشنگی داره ها! یه طرفش دریا.
یه طرفش جنگل و مزرعه. یه طرفش صخره و پرتگاه! مثل این فیلم ها هس که
یه خونه بالای صخره هاس و به هیچ جا دسترسی نداری و توش یه جنایت
مخوف اتفاق میافته؟! یا مثلاً روح و شب و این چیزا توش رفت و آمد دارن! ای
داد بیداد! نکنه یه دفعه یه دونه از این اشباح بره تو جلد راینا و نصف شبی بیاد
بالا سرمن! چه غلطی کردم تو روش خندیدم ها!

- اه! میشه یه دقیقه ساکت باشی بابک؟! یه دقیقه خودتو نگه دار دیگه!

بابک:- من اگه می تونستم خودم رو نگه دارم که همون هیفده هیجده
سالگی خودمو نگه میداشتم که بابام از خجالتش مجبور نباشه منو بفرسته
خارج! یادمه تازه پشت لبم سبز شده بود که گول خوردم و سربابام رو کردم زیر

ننگ!

مرده بودیم از خنده!

- لال شی بابک! حالا اینا فکر میکنن تو فاسدی!

بابک:- نه بابا همه تون می دونین اینا همه ش حرف و شوخیه. ولی عجب

منظره ی قشنگی یه!

- شیطونه میگه آدم لخت شه و بزنه به دریا!

بابک:- گول شیطونه رو نخوری ها! نکنه لخت شی بری تو آبا! شنیدم آبا ی

اینجا زیستگاه یه نوع مار ماهی یه که تا یه سوراخ بیینه زودی می تپه توش و

لونه میکنه! حواستو جمع کن که می گن خیلی م سخت از لونه ش می آد بیرون!

بهار و رویا غش کرده بودن از خنده.

- زهرمار بگیری بابک!

بابک:- حالا برین چوب جمع کنین تا بهتون بگم. هوا سرده آتیش می

چسبه!

- کجا هوا سرده؟! یه خرده خنکه.

بابک:- حالا چوب جمع کنین تا یه کار خوب براتون بکنم.

ما سه تا رفتیم دنبال چوب و بابکم رفت کمی اونورتر طرف جنگل. یه خرده

بعد ماها چوب جمع کرده بودیم و برگشتیم کنار آب که صدای بابک رو از دور

شنیدیم که داد زد:

- آتیش رو روشن کنین تا من پیام.

یه خرده علف خشک جمع کردیم و خلاصه هر جوری بود آتیش رو روشن

کردیم. کمی که گذشت آتیش حسابی گرفت. سه تایی دورش نشستیم و بی

حرف بهش نگاه کردیم. خیلی قشنگ بود. هر کدوممون تو فکر خودمون بودیم.

از زیر چشم به صورت بهار نگاه میکردم که خیلی تو فکر بود. نور شعله ها افتاده

بود تو صورتش و موهاش! بقدری خوشگل شده بود که دلم میخواست همونجا

بغلش کنم! یه حال خوبی بهمون دست داده بود. منظره قشنگ، کنار دریا، شعله های آتیش! صدا از صدا در نمی اومد، فقط صدای موج دریا بود و جرق جرق سوختن چوب و شاخه ها! نمیدونم چقدر طول کشید که سرو کله ی بابک پیدا شد و تا رسید گفت:

- یه دقیقه ولتون کردم ماتم گرفتین؟! بلند شو موبد بزرگ بیا کمک! برگشتم دیدم که بلوزش رو درآورده و آستین هاشو گره زده و مثل یه کیسه درستش کرده و یه چیزایی م توش ریخته و انداخته رو کوش و داره می اد طرف ما!

- این چه قیافه ایه دیگه؟ بابک:- هیچی نگو که یخ کردم! به به! چه آتیشی! اینو بگیر تا من خودمو گرم کنم. بیار خالیش کن بغل آتیش. بچه ها ببخشین من نیم تنه لختم! رفته بودم واسه تون رزق و روزی فراهم کنم! آرمین خالیش کردی حسابی بتکونش و بده به من.

بلوزش رو آوردم کنار آتیش و خالیش کردم. حدود هفت هشت کیلو سیب زمینی که نمی دونم از کجا گیر آورده بود توش بود! بهار و رویا هورا کشیدن و سیب زمینی ها رو ریختن وسط آتیشا.

- اینارو از کجا آوردی؟! بابک:- از تو حیاط یکی از این ویلاها. - از صاحبش اجازه گرفتی؟

بابک:- سیب زمینی پشندی که دیگه اجازه نمیخواد! - رفتی دزدی کردی؟! بابک:- چرا اسم حروم تو کار می آری؟! دزدی چیه؟! اضافه داشتن یه خرده

ش رو من ور داشتم! تازه چند تا جوجه اردکم اونجاها ول می گشتن. اومدم یکی شونو بگیرم سروصدا کرد ترسیدم گند کار دربیاد ولش کردم! اگه جوجه هه یه

دقیقه زبون به کام میگرفت الان بهترین جوجه کباب میدادم بخورین!

- بابک این کار را اصلاً صحیح نیست می کنی!

بابک:- تو سیب زمینی ت رو بخور. چیکار داری سرگذشتش چی بوده! گناهش پای من. این خارجیا این همه دارن مملکت مون رو می چاپن، دو کیلو سیب زمینی م سهم ما!

اما عجب بهمون مزه داد! تقریباً خام خام همه شون رو خوردیم! بابک شوخی میکرد و ما می خندیدیم و سیب زمینی میخوردیم. یه ساعت، یه ساعت نیم که گذشت بهار بلند شد و رفت لب آب و استاد. از همونجا که نشسته بودم نگاهش میکردم. یکی دو دقیقه بعد برگشت منو نگاه کرد و بهم خندید. یه دفعه تو سرم صدا پیچیدا بعد واضح شد بهار بود! همونطور که بهم می خندید با ذهنش با من حرف میزد!

بهار:- اگه صدام رو می شنوی زود بیا پیشم که الان میخواست!

چشمامو بسته بودم که رویا گفت:

- چرا همچین شدی آرمین!

بابک:- چیزی نیست، از مخابرات باهاش تماس گرفتن! خط رو خط افتاده! خندیدم و بلند شدم رفتم پیش بهار. تا رسیدم خندید و بازوم رو گرفت و تکیه ش رو داد به من و سرش رو چسپوند به شونه م. دیگه اون موقع از خدا هیچی نمی خواستم! همه چیز بهم داده بود.

بهار:- چقدر خوبه که می تونم به تو تکیه کنم. خیلی خوشحالم آرمین.

- از چی ؟ از اینکه زن منی یا اینکه از دست اونا خلاص شدی؟

بهار:- اول اینکه زن توام و تو شوهرمی، بعدش اون. در حقیقت تو باعث شدی تمام این چیزا شدی. تو و عشقت. تمام وجودم رو تکون دادی. یه دفعه همه چیز تو من عوض شد. طرز فکر، دیدم، ایده هام، همه چی! تا قبل از اینکه ترو ببینم اون زندگی با تمام تجملاتش برام ایده آل بود و عالی. نمی فهمیدم

چیکار دارم میکنم. فکر میکردم آدم اگه یه خونه خیلی بزرگ و شیک تو اروپا داشته باشه و کلی پول نقد تو بانک و یه ماشین آخرین مدل زیر پاش همه چیز داره. حالا فهمیدم که اون وقتا هیچی نداشتم. الان که فکر میکنم ممکنه چه سو استفاده هایی از قدرتم کرده باشن تنم می لرزه و از خودم بدم می آد. دلم میخواد زودتر بریم ایران و همه چیزو بگم. بگم که چه اتفاق خطرناکی داره میافته! دلم میخواد تمام دانش و قدرتم رو در اختیار کشورم بذارم.

- مگه تو چه قدرت دیگه ای داری بهار؟!

بهار:- دانش! من تو این مدت به خیلی از علوم مسلط شدم! می دونی؟ من یه حافظه ی تقریباً تصویری دارم! یعنی مثلاً یه صفحه کتاب رو با یه نگاه می دم تو ذهنم!

فقط نگاهش کردم.

بهار:- تو این چند ساله، خیلی مطالعه کردم. الان می تونم به جرات بگم که یه نیمچه دانشمندم! می دونی من غیر از فارسی به پنج زبان دیگه م تسلط دارم.

بازم نگاهش کردم. خندید و خودش رو بیشتر بهم چسپوند و گفت:

- اگه برسیم ایران من می تونم خیلی کارا اونجا بکنم. من به درد کشورم میخورم. بذار به امید خدا برسیم ایران اونوقت می فهمی که چه کارهایی ازم برمی آد.

- نمی دونم چی به تو بگم بهار!

بهار:- هیچی بهم نگو! فقط دوستم داشته باش و همیشه کنارم باش. من باید کارهای گذشته م رو یه جوری جبران کنم. خیلی زودم باید اینکارو بکنم. آروم دست کشیدم به موهای قشنگ و بلندش که چشماشو بست و یه دفعه بابک از پشت داد زد:

- اوی اوی اوی!! چه خبرته؟ اینجا آدم نشسته ها! خاک تو سری تون رو

بذارین واسه شب تو اتاق خوابتون! لب آب جلو مردم که جای این کارا نیس!

دوتایی خندیدیم و بهار گفت:

- میگن یه فرقه ای تو هند هست که رسم قشنگی دارن. میگن وقتی یکی شون متوجه میشه که کار بدی کرده می ره کنار رود گنگ و همونجور می ره تو رود خونه و می ره جلو تا کاملاً آب رو سرش بیاد. وقتی که می آد بیرون دیگه گناهِش پاک شده و اونم دیگه دست به اونکار نمیزنه!

اینو گفت و بازوم رو ول کرد و کفشهاشو دراورد و رفت طرف دریا! بابک پرید طرفش که جلوش رو بگیره که نداشتیم و خودمم کفشامو در آوردم و دنبالش راه افتادم.

ساعت حدود هفت شب بود. بهار یه دوش گرفته بود و رفته بود پائین تو سالن و منم تازه از حموم در اومده بودم و داشتم لباس می پوشیدم که برم پائین. سرم رو که خشک کردم تا اومدم در رو واکنم که برم بیرون. یه دفعه بهار اومد تو اتاق.

- داشتم می اومد پائین! تو چرا اومدی بالا؟

بهار یه نگاهی به من کرد و دستم رو گرفت و کشید تو اتاق. تا تو چشماش نگاه کردم تمام وجودم رو غم گرفت:

- چی شده بهارم؟! چرا ناراحتی؟

بهم خندید و گفت:

- چیزی نیس.

- کسی بهت چیزی نگفته؟ از شوخی های بابک ناراحت شدی؟

بهار:- نه اصلاً!

- میخوای از اینجا بریم؟

بهار:- آخه برای چی؟!

- پس تو چرا ناراحتی؟

بهار: - از کجا فهمیدی؟

- از چشمت! یه دنیا غم توشه! به من بگو چی شده.

بردمش و روتخت نشوندمش و بهش گفتم:

- حالا با دل راحت باهام حرف بزن. هرچی هس بهم بگو.

بهار: - به خدا چیزی نشده. خودتو ناراحت نکن. فقط یه دفعه دلم گرفت!

نمیدونم چرا اما یه احساس بدی بهم دست داد!

- چه احساس بدی؟ شکر خدا همه چیز که جوهره.

بهار: - نمیدونم ولی دلم شور میزنه.

- اضطراب داری. به خاطر همینه که دلت شور میزنه. چند وقته میخوام ازت

یه چیزی بپرسم. اینا کی ن که این برنامه رو جور کردن؟ همونا که لباسای

عجیب و غریب پوشیده بودن و صورتشون معلوم نبود.

بهار: - چه می دونم! یه مشت دیوانه ی قدرت! روز آخر یه چیزایی فهمیدم.

اونا هر کی که بودن به اسم بشر دوستی و این حرفا اومدن و منو گول زدن اما

بعداً خیلی محرمانه کارای دیگه میکردن. احتمالاً پای صهیونیسم هام وسطه!

- اونا برای چی؟

بهار: - تمام این کثافتکاری ها رو اونا میکنن دیگه! چقدر دلم میخواست الان

ایران بودم!

- می رسیم ایرانم، می رسیم. تمام این ساعت میگذره و ازش فقط یه خاطره

می مونه.

بهار: - فعلاً که کلافه م! انگار در و دیوار دارن منو میخورن!

- میخوای بریم بیرون قدم بزنیم؟ شام ساعت ۸ حاضر میشه.

بهار: - آره بریم. برای شامم اشتها ندارم. بریم شاید کمی آروم بشم.

دوتایی اومدیم پائین و به زری خانم گفتیم که می ریم بیرون قدم بزنیم. زری

خانم سفارش کرد که زیاد از خونه دور نشیم. تا اومدیم بیائیم بیرون. بابک پرید

و کفشاشو پوشید و به رویا گفت:

- پاشو راه بیفت که جا می مونیم؟

- کجا؟ شاید من بخوام یه دقیقه با زنم تنها باشم و درد دل کنم! هر جا میرم توام باید بیای؟!

بابک:- تا تو به سن تکلیف نرسیدی، اجازه ت دست منه! دستت رو که گذاشتم تو دست ننه بابات، دیگه هر غلطی دلت خواست بکنی، بکن. حالا کجا دارین تشریف می برین اینوقت شب؟ شماها فکر میکنین اومدین ماه عسل؟! هرچند که ته کوزه ی عسل رو هم در آوردین! اما دیگه اینوقت شب دست وردارین بابا! واله خود زنبور عسلم انقدر که شماها به شیرینی علاقه دارین علاقه نداره!

- آدم کج خیال، داریم می ریم قدم بزنیم.

بابک:- طاق باز؟

- زهر مار!

زری خانم غش کرده بود از خنده.

بابک:- واله به خدا! تا یه لقمه نون میذارن تو دهنشون دوتایی راه می افتن طرف جنگل و هی به ما می گن می ریم قدم بزنیم! می آن اینجا یه چایی میخورن و هنوز اونجاشونو نداشته زمین، دوتایی بلند میشن که چی؟ می ریم قدم بزنیم! فکر کردن من خرم! آقا پسر قدم رو با پا می زنن نه با جای دیگه!

- لال شی بابک بی حیا! حداقل از زری خانم خجالت بکش!

بابک:- تو زرت و زرت می ری قدم بزنی، من خجالتش رو بکشم؟! عجب دوره و زمونه ای شده! اینا میرن تو جنگل راهپیمایی، من باید حیا کنم! اینا لب دریارو با اتاق خواب عوضی میگیرن، من باید خجالت بکشم! اینا مثل غواص ها با لباس می رن تو دریا من باید شرم کنم!

- بابا بیا بریم! آبروریزی نکن! ببخشین که به شما گفتم میخوام یه دقیقه با

زنم تنها باشم! غلط کردم، ببخشین!

بابک:- دیگه از این غلط نکنی ها!

- خیلی پرو شدی به خدا!

بابک:- چی گفتی؟!

- هیچی، گفتم تشریف بیارین.

بهار و رویا و زری خانم فقط می خندیدن. خلاصه چهارتایی از خونه اومدیم بیرون. چند قدم که از در حیاط دور شدیم بهار گفت:

- بچه ها بریم طرف صخره ها. مهتابه، اونجا خیلی قشنگه!

بابک:- بهار خانم درسته که شما پیغمبرین مائین و هرچی دستور بدین باید ما اجرا کنیم! درسته که هر جا تشریف می برین و این بره های گمراه رو هدایت می فرمائین ماهام مثل گوسفند باید بع بع کنون دنبال شما به ارض موعود بیائیم اما، فکر نمی کنین که در ریاست تون یه خرده ای اشکال پیش اومده و احکام ضد و نقیض صادر می فرمائین؟

بقدری جدی و مظلوم صحبت میکرد که هر کی جریان رو نمی دونست فکر میکرد واقعاً بهار مراده و بابک یکی از مریداش! سه تایی واستاده بودیم و بهش می خندیدیم. با همون حالت جدی و ملتسمانه گفت:

- درود ما مریدان و پیروان بر شما باد اما بیائین و از این حکم بگذرین که اون بالا، صد، صد و بیست متری ارتفاع داره. اگه پای یکی از این بره های خطاکار تو یه چاله چوله بره، با مغز صد و بیست سی متری سقوط آزاد میکنه ها! قربون معجزات تون برم شما پیغمبرین یا کوه نورد؟! صخره نوردهام این وقت شبی تعطیل می کنن! از کرامات شما بعیده که این گوسفندان معصوم رو مفت مفت به.... بدین!

- تف بهت بیاد بابک بی تربیت بی ادب!

بهار و رویا که از خنده نشستن رو زمین! منم هم می خندیدم و هم دعواش

میکردم.

- بابک دیگه داری گندش رو درمی آری ها!

بابک:- بهار خانم همیشه جلسه ی وعظ و موعظه رو همین جا برگزار کنیم؟ نه فکر کنین که من می ترسم ها! باور کنین من آرزومه که در راه اجرای دستورات شما جون بدم و برم بهشت، اما فکر نکنم اگه اینجوری بمیرم، دم در بهشتم راهمون بدن! حالا شما هر جور صلاح می دونین. بالاخره شما پیغمبرین و احکام تون لازم الاجرا! اگه می دونین واسه مون مفیده که اون بالای پرتگاه به کشتن مون بدین ما حرفی نداریم! بهار همونطور که میخندید گفت:

- بیاین بریم بابک خان، اون بالا وقتی مهتابه منظره ش خیلی قشنگه! در ضمن یه ورزش م کردین.

بابک:- بریم، چشم. قربون این دین جدید برم که به زور، ورزش م توش گنجوندن! بخشین بزرگوار! تو احکام مون دوچرخه سواری و تنیس روی میزم هس؟!

با خنده و شوخی شروع کردیم به بالا رفتن از صخره. بابک راست می گفت حدوداً هفتاد هشتاد متری ارتفاع داشت و از اونطرف به ساحل دریا مشرف بود. همینجور که بالا می رفتیم چند تا قورباغه و مارمولک از جلو پامون فرار میکردن و پوست شون تو نور مهتاب برق می زد.

بابک:- بهار خانم ما داریم دنبال تون میایم و پشت تون رو خالی نمی کنیم اما شما رو به اون معجزات تون قسم، همینجوری که راه می رین، یکی دو تا از اون پونزه شونزده فرمانی رو که برامون جزوه کردین و آوردین زیر لب بخونین و فوت کنین به این جک و جونورا! اینا دین و ایمون درست حسابی ندارن ها! یه دفعه دیدین پر و پاچه مون رو نیش میش زدن! اگه سر مبارکتون رو هم کمی به عقب برگردونین متوجه می شین که انگار چند توله سگ م در حال تعقیب ما

هستن. در خوندن دعا و ورد اگه یه لحظه غفلت بفرمائین، یه دفعه می بینین که از پشت سر بهمون حمله کردن و پر و پاچه ی پیروان رو زخمی کردن! چخه سگ مسبای کافر!

بهار و رویا نشستن رو زمین از خنده! دست بهار رو گرفتم که لیز نخوره و به بابک گفتم:

- بابک انقدر چرت و پرت نگو! حواسشون می ره به تو، یه دفعه پاشون لیز میخوره ها!

بابک:- باشه من دیگه حرف نمی زنم اما باید حتماً بریم اون نک نک تا زیارت مون مورد قبول واقع بشه؟ همیشه اون بیست متر آخر رو نریم و از همین جا فاتحه بخونیم؟

بهار:- آخه فقط از اون بالا همه جا بازه و به دریا دید داره! اینجا که جلومون بسته س و دریا معلوم نیس.

بابک:- آهان! این فرقه جدید جا زیاد میخواد! تو یه گله جا نمیشه به احکامش پرداخت!

بعد یه دفعه داد زد و گفت:

- بابا بیاین برگردیم! این دین جدید، دستوراتش خیلی خطرناکه! قریون دین خودمون برم که توش صخره نوردی و کوهنوردی شبانه نداره! بهار خانم خواهش میکنم شمام منصرف بشین و برگردین با ماپائین و دین مارو قبول کنین. حداقل چون تون سالم می مونه! یه چراغ هدایتیم که واسه این امت گنه کار نیاوردین که جلو پامون رو ببینم بفهمیم داریم پامون رو کجا میذاریم. آخه چشم چشم رو تو این تاریکی نمی بینه قریون اون مقام شامخ تون برم! زبونم لال زبونم لال اگه همینجوری این کوهنوردی رو ادامه بدین خدای نکرده گوسفندان مرتد می شن ها! اونوقت همه پشت سر تون میگن چه پیغمبر لج بازیه!

دیگه منم نتونستم جلو خودمو بگیرم و نشستم رو زمین! سه تایی می

خندیدیم اما خودش انگار نه انگار که این چیزا رو گفته! مرتب زیرپاش و اینور اونور رو نگاه میکرد.

بابک:- حداقل دو تا دعای جدید از این دین یادمون بدین بخونیم وگرنه متوسل می شیم به دعاهاى قدیمی خودمون ها!

- بابک خواهش میکنم دیگه حرف نزن دل درد گرفتم از خنده! می افتیم پائین ها!

بابک:- باشه من دیگه با فرامین دین جدید مخالفت نمی کنم که پس فردا تو تاریخ نویسن که بابک ستوده از خاندان ابوسفیان و عمروعاص بودا بعدشروع کرد زیر لب حرف زدن:

- ترسو! برگرد برو پائین! لازم نکرده بیایی بالا!

بابک:- !! خیلی زرنگی! میخوای من برم که خودت تنها باشی و بشی جانشین پیغمبر؟! پاشین! پاشین که غفلت کنم پست آینده م رو یکی تصاحب میکنه!

خلاصه با خنده و شوخی اون بیست سی متر آخرم رفتیم و رسیدیم بالا. از اون بالا تمام دریا و جنگل زیر پامون بود. نور مهتاب افتاده بود تو آب و موج ها رو نقره ای رنگ کرده بود. تمام دریا برق میزد! گاه گذاری چندتا پرنده از جلوی ماه رد می شدن و سایه شون می افتاد رو گردی ماه و مثل یه عکس قشنگ کارت پستال به نظر می اومد! صدای موجای دریا و بوی نم آب و عطر سبزه ها تو هم قاطی شده بود و یه حال خوبی تو ماها ایجاد کرده بود! حتی بابکن که نمی تونست هیچوقت یه دقیقه خودش رو نگه داره و حرف نزنه تخت تاثیر قرار گرفته بود و هیچی نمی گفت. بهار یه قدم دیگه رفت بالا و من زود دستش رو گرفتم. برگشت و یه لبخندی به من زد و گفت:

- قشنگه آره؟

تو چشماش نگاه کردم و بهش خندیدم.

بهار:- دور و ورم نگاه کن! همه ش منو نگاه نکن.

- تو از هر چیز دیدنی تو دنیا برام دیدنی تری!
آروم اومد طرفم و دستش رو کشید به صورتم و گفت:

- چشمایی که هیچوقت دروغ نمیگه!

بابک:- فیلمی که هرگز نظیر آنرا نخواهید دید! رمئو و ژولیت سر کوه! رنگی!
لژ ۱۵ ریال! خوردن آجیل و تخمه وسط فیلم ممنوع است! لطفاً چلیک چلیک
تخمه نشکونین حواس هنرمندا پرت میشود!

- زهرمار آدم مزاحم!

بابک:- بابا اینجا دیگه دست ور دارین! کارد به جیگرت بخوره آرمین! یه
دقیقه خودتو نیگه دار دیگه! ژولیت پاش لیز بخوره و سکندری رفته پائین ها!
اومدم یه چیزی بگم که یه دفعه دیدم دو تا سایه دارن از صخره می آن بالا!
- بابک! اونجارو!

بابک برگشت یه نگاهی به پائین کرد و آروم گفت:

- چیزی نیس. احتمالاً پلیس ن. اومدن ببینن این وقت شب چهار تا دیوونه
این بالا چیکار میکنن!

بهار:- خودش رو چسبوند به من و بازوم رو فشار داد! یه دقیقه بعد دو تا مرد
که لباس شخصی تنشون بود اومدن بالا و نزدیک ما واستادن و یکی شون در
حالیکه نفس نفس میزد به انگلیسی گفت:

- شب خوبیه!

بابک:- بله، خیلی. شمام اومدین از بالا اون پشت رو ببینین؟

مرد:- تقریباً!

بابک:- پس دستت رو بده من مچ پات پیچ نخوره!

مرده خندید و گفت:

- ما اومدیم دنبال اون خانم!

با انگشت بهار رو نشون داد! آروم به بهار گفتم:

- می شناسیشون؟

بهار:- نه.

بابک یه قدم اومد جلو و گفت:

- با اون خانم چیکار دارین؟

مرد:- خودشون می دونن. شمام در کاری که بهتون ارتباطی نداره دخالت نکنین.

بابک:- اون خانم همسر دوست منه. اگه کاری باهاشون دارین به ما بگین.

اینو گفت و آروم به من گفت:

- جلویی مال تو عقبی مال من. گفتم و بپر!

آماده شدیم ببریم روشون که انگار فهمیدن و از زیر کتشتون دو تا هفت تیر در آوردن و گرفتن طرف ما و جلویی گفت:

- بچه گی نکنین! ما اون دختر رو می بریم حالا یا با زور یا بدون زور!

یه نگاه به بهار کردم که فقط داشت به اون دو نفر نگاه میکرد. آروم دستش رو از بازوم آزاد کردم و به اون دو نفر گفتم:

- شما باید از رو نعلش من رد بشین تا دستتون به اون دختر برسه!

یکی شون خندید و گفت:

- اینطوریم می شه!

بعد اسلحه اش رو مسلح کرد و گرفت طرف من! منم واستادم جلوی بهار و آماده شدم ببرم طرف یا رو که یه دفعه دیدم دست هردوتا شون افتاد پائین و مات به پشت سر من نگاه کردن! برگشتم پشتم رو نگاه کردم که دیدم بهار نیس!! رویا جیغ کشید و صورتش رو گرفت تو دستش! بابک محکم زد تو سرش و نشست رو زمین! مونده بودم چی شده؟! این ور و اون ورم رو نگاه میکردم که بفهمم بهار کجا قایم شده که یکی از اونا گفت:

- پرید!!

برگشتم به بابک که همونجور رو زمین نشسته بود نگاه کردم!

- یعنی بهار پرید پائین؟!

بابک بلند شد! گریه میکرد! رفت بالای پرتگاه و پائین رو نگاه کرد و یه دفعه نعره کشید و گفت:

- خدا!!!

نگاهش کردم. می زد تو سر خودش! رویا جیغ می کشید و موهاش رو گرفته بود تو دستش و می کشید! یکی از اون دو تا مرد گفت:
- بد شد! نباید اینطوری عمل میکردیم.

بهار پریده بود پائین! یه لحظه این رو تو سرم حس کردم! برای اینکه اون دو نفر به ماها صدمه نزنن و خودشم مجبور نباشه با اونا بره پرید پائین!
یه آن منم پریدم طرف بالای پرتگاه که دنبال بهار برم اما بابک خودش رو انداخت رو من! خوردیم زمین! سست شدم! بابک از روم بلند شد! نشستم و سرم رو گرفتم تو دستام! یه ثانیه! دو ثانیه! سرم رو بلند کردم و به اون دو تا که همونجوری واستاده بودن نگاه کردم. یه دفعه پریدم طرف یکی شون که بکشمش اما یه صدایی اومد و پهلوم سوخت! ول نکردم و دوباره پریدم جلو که یه صدا دیگه اومد و یه طرف شونه م آتیش گرفت! دیگه هیچی نفهمیدم!

فصل بیست و دوم

نفهمیدم چه وقت روز بود که بهوش اومدم. چشمامو که وا کردم، دور و ورم پر از دستگاه و سیم و لوله اکسیژن بود و یه سرم به دستم وصل شده بود! چندبار چشمامو واز و بسته کردم تا فهمیدم تو بیمارستانم، بغض گلوم رو گرفت و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

صدای در اومد و بابک با یه شیشه دارو اومد تو اتاق و تا دید چشمم رو وا کردم دولا شد و زمین رو ماچ کرد و گفت:

– خدایا شکرت!

ریشش در اومده بود. معلوم بود که چند روزه اصلاح نکرده. تا چشمم بهش افتاد گفتم:

– تو سالمی؟

بابک:– آره قریونت برم! من چیزیم نشده. پدر ما واسه خاطر تو در اومد! دوباره چشمامو بستم و گفتم:

– چرا نداشتی بپریم؟!

بابک:– به کی ببری عزیزم؟

– واسه چی باید من خوب بشم؟ بکن این وامونده ها رو از دست و بالم!

بابک:– اینا سرم و دم و دستگاه پزشکی ن! چی رو از دستت بکنم؟!

- شماها حالا هی زحمت بکشین و منو خوب کنین. کارتون بیخودیه! از اینجا برم بیرون، خودم رو می کشم!

بابک:- چرا؟! مگه دیوونه شدی؟!
 - بدون بهار دنیا ارزش دیدن نداره.
 بابک:- خب آره. مگه بهار چی شده؟
 تا اینو گفت انگار دنیارو بهم دادن! مثل فنر از جا پریدم و گریه کنون گفتم:
 ترو خدا بهار خوبه؟! کجاس؟! جون من بگو، بابک جون بهار کجاس؟!
 بابک:- تو جیب من! بهار کجاس یعنی چه؟! خب سر جاشه دیگه! تو فعلاً باید استراحت کنی. دکتر گفت که ممکنه حالت شوک توت ایجاد شده باشه. الان پرستار رو صدا میکنم یه مسکنی چیزی بهت بزنه.
 - نه ترو خدا بابک! میخوام به هوش باشم! میخوام بهار رو ببینم بعد هر کاری خواستیم باهام بکنین! کجاس الان؟ زنده س؟! خوبه حالش؟! ترو خدا منو ببر پیشش یه دقیقه ببینمش! خدایا شکرت! خدایا از عمر من بگیر بده به بهار!
 بلند شدم که از تخت پیام پایین، بابک به زور خوابوندم رو تخت و گفت:
 - زده به کله ت؟! برم یقه این دکتره رو بگیرم! به من گفت ممکنه کمی شوکه شده باشی، دیگه نگفت پاک می زنه به سرت! بگیر بخواب ببینم!
 - داری شوخی می کنی! معلومه که حال بهارم خوبه که تو باهام شوخی میکنی!

بابک:- آره واله! حال بهار خوبه خوبه. تو فقط بخواب تا دکتر بیاد و ببینت. شروع کردم به گریه کردن! بغض داشت خفه م میکرد.
 بابک:- گریه کن عزیزم. آروم می شی. اما زیاد نه. باید استراحت کنی.
 - تو اگه میخواهی من آروم بشم، یه دقیقه منو ببر بالا سر بهار. یه نظر ببینمش آروم میشم! آفرین بابک جون. یا اله. بیا بریم و بهار رو بهم نشون بده!
 بابک:- لا اله الا الله! حالا تو چه یه دفعه انقدر بهار دوست و بهار پرست

شدی؟! تو که همیشه عاشق پائیز بودی که مدرسه ها زودتر وایشن و بشینی سر درس و مشق! ولت می کردن تابستونام می رفتی مدرسه!

- هرچه میخوای شوخی کن فقط بهار رو به من نشون بده!

بابک:- الان نمیشه بهار رو ببینی! رفت تا دو ماه دیگه! دو ماه دیگه خودش می ادا! چشم بهم بزنی دو ماه تموم میشه..

- باشه. هرچقدر بخوای صبر میکنم، فقط یه دفعه ببینمش!

بابک:- چی رو ببینی بابا؟! از کجا وسط زمستونی بهار رو بتو نشون بدم؟! حرفا می زنی ها! بیهوش بودی چه خوب بودها! برم یه زنگ بزنم به عمه خانم بیچاره ها پدرشون در اومده! نزدیک بود دیگه تلفن کنیم به ایران، ننه و بابات بیان واسه مراسم شب هفتت! عزرائیل رو لب خط جواب کردی!

- بابک! نکنه بهار طوریش شده و داری از من پنهون میکنی؟!!

بابک:- بسم الله الرحمن الرحيم! نکنه جنی شدی پسرا!

- بابک! ترو خدا راستش رو بهم بگو. بهار زنده س؟

بابک:- واله به پیر به پیغمبر بهار زنده س اما حالا وقتش نیس که ببینیش.

- چه جووری نجاتش دادی تو؟! اونکه پرید پائین!!

بابک مات نگاهم میکرد!

- بیا و مردی کن و منو ببر پیشش!

بابک:- بابا یکی بیاد منو از دست این نجات بده! نکنه من یه دقیقه رفتم و برگشتم، این دکترا بلا ملایی سرت آوردن و آبستن شدی و ویا بهار گرفتی؟!!

- داری دیگه اون روی سگم رو در می آری ها! یااله بگو بهار کجاس تا دهنم رو وا نکردم و هرچی ازش در می آد بهت نگفتم!

بابک حالت گریه به خودش گرفت و گفت:

- مادرم بمیره اگه بهار جایی رفته باشه! به قران قسم سرجاشه صبر کنی و خودش می آد!

- کی می آد؟! یاله بگو!

بابک:- بعد از عید! توپ سال تحویل رو در کنن بهار می آد!

- مسخره! داری دیوونه م میکنی ها! نذار دق و دلی یه همه چیز و سرتو

خالی کنم ها!

بابک که دیگه راست راستی گریه ش گرفته بود گفت:

- بابا تو مریضی هنوز! به جون مادرم دارم بهت راستش رو میگم! باور

نمیکنی تقویم بیمارم خودت نگاه کن!

از تخت پریدم پائین و یقه ش رو گرفتم و گفتم:

- نذار پا رو همه چی بذارم و کاری بکنم که بعداً خودمم پشیمون بشم بابک!

بگو بهار کجاس!

بابک:- به امیرالمومنین اگه من ورش داشته باشم! اصلاً من دست بهش نزدم!

دستم رو بردم بالا که گفتم:

- بزن! هرچقدر میخوای، منو بزن! تو تو حالت استرسی! بزن منو آرام شی!

محکم با مشت زدم تو سر خودم و رفتم یه گوشه اتاق نشستم. گریه میکردم

و می زدم تو سر خودم! خون از دستم، جایی که سرم بیرون کشیده شده بود می

اومد! بابک پرید و زنگ رو زد و اومد و منو بغل کرد و گفت:

- زن تو اون سر لامسب! با بدبختی حالت خوب شده! بیا منو بزن!

تو همین موقع پرستار اومد تو اتاق و تا منو اونطوری دید، یه پرستار دیگه رو

هم صدا کرد و سه تایی منو خوابوندن رو تخت و یه آمپول بهم زد و با اینکه

دستامو گرفته بودن هنوز میخواستم خودم رو بزنم! کار دیگه ای نمی تونستم

بکنم! کم کم دارو بهم اثر کرد و تمام تنم کرخت شد و چشمام بسته شد.

- درود بر تو که سیمایی مردانه داری!

- شیرین!!

شیرین:- خوش آمدی دلورا!

- شیرین! شیرین! بیچاره م کردی! این چه کاری بود که با من کردی!
نشستم و گریه کردم. صورتم رو تو دستام گرفتم و گریه کردم. آروم اومد و
کنارم زانو زد و نشست و دست کشید به موهام. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
و گفتم:

- تو شیرینی یا بهار؟

خندید و گفت:

- من بهارم، من شیرینم، من توام و هزاران کس دیگر!
- داری چی میگی؟! من دیگه این حرفارو نمیخوام بشنوم! من بهارم رو
میخوام!

نگاهم کرد و آروم یه قطره اشک از چشماش اومده پائین!
- گریه نکن شیرین! من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم. طاقت ناراحتی
هیچکدوم تون رو ندارم! من بهارم رو میخوام! یا ترو میخوام یا بهارم رو!
شیرین:- آگاهم که چه اندوهی در سینه داری. سرافراز گشتی! آزمونی
سترک بود!

- من این حرفا حالی م نیس شیرین! این بلارو تو سرمن آوردی! حالا من
بدون بهار یا تو چیکار کنم؟! اصلاً چرا این کار رو با من کردی؟!
هیچی نگفت و نگاهم کرد.

- چرا جواب نمیدی؟ چرا این بلا باید سرمن بیاد؟!
شیرین:- از آن رو که مرا رها کنی! از بند! از زنجیرغم! گوش دار! زین پس
آوای تیشه فرهاد را نخواهی شنید! روان فرهاد آرام غنوده است!
گوش کردم. راست می گفت! دیگه صدای تیشه فرهاد نمی اومد.
- یعنی دیگه فرهاد آروم شده؟!
- آری.
- توام آزاد شدی؟

- چنین است.

- پس من چی؟ من که حالا اسیر شدم چی؟ فکر من نبودى؟! یا تو باید با من

بیای، یا بهار، همین!

تو چشمام نگاه کرد و گریه کرد:

- گریه نکن. همین قدر که بدبختی کشیدم برام بسه! دیگه زیادترش نکن!

دستم رو گرفت و با خودش برد و رویه سکو نشوند و گفت:

- بهار به مهرش پای بند بود و از آزمونی سخت سرفراز گشت و مرا رها

ساخت! بهار من! منم و آزاد و رها! اکنون یارای آسودن دارم!

یعنی هر دوتون میخواین تنهام بذارین؟!

هیچی نگفت و منم شروع کردم به گریه کردن. دوباره دست به صورتم کشید

و گفت:

- بی تاب مباش. تو نیز آزمونی پیش روی داری!

- دیگه چه آزمایشی از این سخت تر؟

- شکیبایی!

- من این وسط چیکاره بودم آخه؟!

- تو انگیزه ی مهر بودی!

- یعنی باید بهار عاشق من میشد تا بتونه عشقش رو ثابت بکنه و جبران کار

تو بشه؟

- چنین است.

- حالا همه چیز تموم شد دیگه؟

فقط نگاهم کرد.

الانم بخوابم اومدی که باهام خداحافظی کنی؟

بازم فقط نگاهم کرد.

- باشه، برو خداحافظ. اما منم دیگه تو اون دنیا کاری ندارم. زود می آم اینجا!

- چنین مگوی. اگر مهر من یا بهار در دل داری، باید روانی مردانه داشته باشی! میسند که باری دیگر مرا در چنگال اندوه ببینی که من بهارم! بهار تو!

دوباره گریه م گرفت و گفتم:

- آخه باید چیکار کنم دیگه تا شماها راحت باشید.

- شکیبایی پیشه ساز!

سرم رو انداختم پائین و هیچی نگفتم. کمی بعد نگاهش کردم و آروم اشک هام رو پاک کردم و بهش گفتم:

- می دونی که تو هم شیرینی و هم بهار اما تو شوهر داشتی و مال من نیستی. میشه فقط یه دقیقه بهار خودم رو ببینم؟

چشماشو بست و بعد لبخند زد و گفت:

- چشمانت را دمی برهم نه.

چشمامو بستم و یه لحظه بعد حس کردم که یه دست رو صورتم کشیده شد!

چشمامو وا کردم! بهار بود! بهار خودم بود! با همون لباسی که دفعه ی آخر تنش بود! تا چشمامو وا کردم، بهم خندید و گفت:

- همون چشمایی که جز عشق توش نیس!

- بهار! بهار! بهار من! چرا؟ آخه چرا؟!

گریه امونم نمی داد! با بغض و گریه و حق حق حرف می زدم:

- من بی تو چیکار کنم؟ این عادلانه نیس! من نابود شدم بهار!

- دوستت دارم آرمین! همیشه دوستت دارم!

- چرا اونکار رو کردی؟ چرا پریدی پائین؟!

- دلم نمیخواست تو طوری بشی!

- چی میگی بهار؟!

- میدونم بعدش تو چیکار کردی! همه چیز رو میدونم! تو مرد منی! دوستت دارم آرمین!

- من می آم پیشت! مطمئن باش بهار!

- نه! نباید اینکار رو بکنی! باید صبر کنی آرمین وگرنه بهم نمی رسیم! گوش می دی چی میگم!

- نه! من دیگه هیچی رو گوش نمی دم!

- مگه نمیخوای بیایی پیش من؟

- چرا!

- پس صبر کن. صبر داشته باش.

- نمی تونم.

- مطمئن باش طوری میشه که می تونی!

- چه جوری؟!

- خودت بعداً میفهمی!

فقط نگاهش کردم و گریه کردم و گفتم:

- میتونم بغلت کنم؟

- من و تو زن و شوهریم هنوز!

آروم بغلش کردم و همونطور که سرش رو شونه م بود و موهای بلند و قشنگش رو ناز میکردم گفتم:

- دوستت دارم بهار. خوشگلم دوستت دارم. زود بود بری! به من میگی صبر کن اما چه جوری؟ چیکار کنم با درد تو؟! بگو اونا کی بودن آخه؟

سرش رو از روی شونه م بلند کرد و گفت:

- اونا هرچی بودن داشتن کار خطرناکی میکردن که حالا دیگه همه چیز تموم شد.

- آره. واسه منم همه چیز تموم شد!

- این حرفو زن آرمین م! تو حالا حالاها باید زندگی کنی.

- بی تو من زندگی رو نمیخوام!

دوباره گریه کردم. آروم اشک هامو پاک کرد و خودش شروع کرد به گریه کردن. بهش گفتم:

- تو این چیزا رو قبلاً می دونستی؟

- نه عزیزم! من از هیچی خبر نداشتم. منم مثل تو بودم.

- حالا فهمیدم که چه جوری باید به شیرین کمک میکردم!

- فقط راهش همین بود.

- این چه راهی یه آخه؟!.

- اونقدر دوستت داشتم که دست از زندگیم بکشم!

منم اونقدر دوستت دارد که همین کارو بکنم!

- تو کردی! مگه به خاطر من جونت رو به خطر نذاختی؟!

- بازم میکنم!

- اگه منو دوست داری و دلت میخواد به موقعش بیای پیش من، نباید کاری

بکنی!

- میدونی من باید چه بدبختی و زجری رو تحمل کنم؟ تو نباشی کی دیگه

صدام میکنه؟! تو نباشی کی دست به صورتم بکشه؟! بعد از تو دیگه دلم رو تو

این دنیا به چی خوش کنم؟!

دوباره دست کشید به صورتم و اشک هامو پاک کرد و گفت:

- همیشه و همه وقت پیش تم! هر جا که باشی روح و عشق منم با توئه!

- خودت چی؟ خودت کجایی؟!!

- تو چشم تو! هر وقت خواستی منو ببینی، برو جلو آینه و به چشمت نگاه

کن! من تو چشمای توام!

- من نمی تونم صبر کنم بهار! آخه چه جوری قربونت برم؟! حداقل دیگه تو

گریه! من بیچاره ی تو شدم، دیگه بیشتر از این زجرم نده قربون اون اشک هات

برم!

- به خاطر من صبر کن عزیزم. همیشه دوستم داشته باش. تا هر وقت که تو دوستم داشته باشی من زنده م و راحت! فقط صبر داشته باش. بذار منم راحت باشم اینجا!

- دوستت دارم بهار خوبم. بهار خوشگلم! صبر میکنم هر چقدر که باشه!
دوباره بغلم کرد و منم شروع کردم به ناز کردنش و گفتم:
- کی میشه که منم پیام پیش تو؟
- خیلی زود! زودتر از اونی که فکرش رو بکنی!
موهایش رو بو کردم و دست کشیدم بهشون. دیگه هیچکدوم چیزی نگفتم.
فقط بغلش کرده بودم و گریه میکردم! اونم گریه میکرد.
بابک:- آرمین! آرمین!

چشمام رو وا کردم! بابک بود! داشت با ترس صدام میکرد.
بابک:- آرمین! چته؟! بیدار شو ببینم!
- ولم کن بابک! چرا بیدارم کردی؟! آخه چرا اذیتم میکنی؟!
دوباره چشمامو بستم و اشک ازشون اومد پائین!
بابک:- بابا تو چرا همچین میکنی؟ گریه ت واسه چیه دیگه؟
- داشتم خواب شیرین رو می دیدم.
بابک:- خوابت شیرین بود؟! خوب الحمدالله!
- خواب شیرین رو می دیدم! شیرین و بهار!
بابک:- خواب شیرین و بهار رو می دیدی؟!
- ولم کن بابک بذار به درد خودم باشم!
بابک:- باز میخوای شروع کنی؟! زنگ میزنم پرستار بیاها!
- برو گمشو هرکاری دلت میخواد بکن! بهار که رفت انگار من رفتم!
بابک:- اگه بخوای بازم تقویم تاریخ رو ورق بزنی و زورکی بخوای بهار رو دو ماه بندازی جلو، میذارم و می رم ها!

چپ چپ نگاهش کردم.

بابک:- چرا اینجوری نگام میکنی؟!

- نمیخواه لاپوشونی کنی! خودم دیگه میدونم که بهار کشته شده!

بابک:- لاله الاالله! بازم شروع کرد! آخه تو کدوم بهار رو میگی؟ فصل بهار رو مگه نمیگی؟! یا زده به کله ت یا داری منو دست میندازی! منتظر بهاری واسه چی؟ تو بهار قاراه چه خبر بشه که داری هول می زنی واسه ش؟!

- داری دلک بازی در می آری؟

بابک:- حالا هی دری وری بار ما بکن ها!

- تو نمی فهمی کدوم بهار رو میگم و بهار کیه؟!

- ارواح خاک مادرم اگه بدونم!

- برو گمشو!

بابک:- بابا تو مثل آدم که حرف نمی زنی! همه ش بهار بهار میکنی؟

- نعش زنم رو چیکار کردی؟! همین جوری بی سرو صدا بردی و خاکش کردی؟ تف به تو رفیق!!

بابک:- نعش زن ترو!!؟ مگه تو زن گرفتی؟! زیر گوشمون چه خبرا شده و ماها نفهمیدیم! تو چه جوری زن گرفتی و زنه رو کشتی که ما نفهمیدیم؟!

- بابک، این دفعه بلند شم از این پنجره خودمو میندازم پائین ها!

بابک:- باشه! تو عصبانی نشو! می رم نعش زنت رو از تو قبر در می آرم و دوباره با سلام و صلوات خاکش میکنم! ایندفعه پونصد هزار نفرم واسه مراسم دعوت میکنم! خوبه! حالات راضی شدی؟! تو فقط آروم باش، تمام اینکارا با من! اصلاً بابای من یه مدت مرده شور و قبر کن بوده! کلی تو این کار سابقه داریم! الان میگم دوسه تا آمپول قوی بیارن و بهت بزنی که تا خود بهار خواب باشی! چه زنی م بود! خدا بیامرز! چقدر خونه دار بود! بادمجون رو به هشت روش بدون روغن سرخ میکرد!

- دهننت رو ببند بابک! با هر چیز شوخی نکن الاغ!

بابک:- اوها! چه غیرتی شده؟

- خوشم نمی آد با زنم کسی شوخی کنه!

بابک:- بابا این چرت و پرتا چیه تو میگی؟! تو زنت کجا بوده؟!

فقط نگاهش کردم و اشک از چشمام اومد پائین و پتو رو کشیدم رو سرم »

بابک:- ... مرد گنده این کارا چیه میکنی؟ خجالت بکش!

بعد اومد کنار تختم و پتو رو کشید کنار و ماچم کرد و گفت:

- خواب دیدی قربونت برم! شوکه شدی! تا فردا امید به خدا خوب میشی.

- بابک! بهارم مرد! به خاطر اینکه من کشته نشم از اون بالا خودش رو پرت

کرد پائین! به خدا خیلی سخته برام! نمی دونم برم این درد رو به کی بگم! دلم

آتیش گرفته به جون تو!

بابک:- گریه نکن بابا جیگرمو سوزوندی لامسب! داری چی رو میگی آخه؟!

بگو ببینم چی شده؟! دیوونه م کردی به خدا!

- چه جووری خاکش کردی؟ ای بی معرفت رفیق! حداقل صبر میکردی یه نظر

دیگه ببینمش این دل وامونده م یه خرده آروم بشه! فکر نکردی چه گلی رو

داری میکنی زیر خاک؟! چه جووری دلت اومد آخه؟ ترو خدا صورتش همونجور

خوشگل بود یا داغون شده بود؟! خونین مالین بود طفل معصوم؟! الهی بمیرم

براش! غریب مرد زن خوشگلم!

دیگه نتونستم چیزی بگم! به هق هق افتادم! بابکم گریه میکرد و فقط نگاهم

میکرد!

- الان بخوابم اومده بود! اونم غصه دار بود! اما همونجور خوشگل و ماه بود.

همون لباس اون شبی م تنش بود! چرا نداشتی منم پیروم پایین بابک؟! کاشکی

ولم کرده بودی! حالا من تک و تنها چیکار کنم؟ فکر کردی داری بهم خوبی

میکنی؟ بیچاره م کردی بابک!

بابک:- بابا گریه نکن یه بلا ملایی سرت می آدها! آخه تو چی داری میگی؟
تو زن نداری که! همه اینا خوابه به خدا! شوکه شدی تو! پاشو! پاشو یه چیکه آب
بخور تا بهت بگم چی شده!

اشک هامو پاک کرد و خودشم رفت صورتش رو شست و اومد یه لیوان آب
آورد و داد به من خوردم و گفتم:

- تو اصلاً میدونی چی شده و واسه چی آوردیمت اینجا تو بیمارستان؟!
آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره تیر خوردم. اون کثافتا دو تا تیر بهم زد.

بابک:- تیر خوردی؟! کی!؟

- همون شب یعنی چی؟! مگه تو خودت اونجا نبودی؟!!

بابک:- کجا نبودی؟!!

- بالای صخره!

بابک:- کدوم صخره؟!!

- همون کوه و صخره هه که دم خونه ی زری خانم بود! راستی زری خانم و
رویا کجان؟

بابک:- رویا تا نیم ساعت پیش اینجا بود اما زری خانم نامی رو دیگه نمی
شناسم!

نگاهش کردم. داشت جدی حرف می زد! گفتم:

- بابک جدی هستی یا داری شوخی میکنی و لوس بازی در می آوری؟

بابک:- به جون خودت اگه شوخی کنم. زری خانم کیه؟

- داری دیوونه م میکنی بابک ها!

بابک:- اول بگو ببینم تو فکر میکنی تیر خوردی و آوردیمت بیمارستان؟!!

- فکر میکنم یعنی چه؟! ایناها! یکی به پهلوم خورد و یکی به شونه م! اینم

جاش!

بابک:- کو جاش؟!

دست کشیدم به پهلوم. سالم سالم بود! شونه م هم همینطور! مات بابک رو نگاه کردم! دوباره پیرهن بیمارستان رو تنم بود، کشیدم بالا و تنم رو نگاه کردم هیچی نبود! یه خراش کوچیکی رو تنم نبود!!

- به خدا بابک من تیر خوردم!!

بابک:- آرمین جون تمام اینا رو تو خواب دیدی!

- پس واسه چی منو آوردین اینجا؟!

بابک:- اون شب که با رویا از خونه ی استادش برمی گشتیم تا اومدیم تو خیابون و خواستیم سوار ماشین بشیم، یه ماشین با سرعت اومد و یه دفعه منحرف شد و پیچید طرف تو. خدا رحم کرد که اون هم ترمز گرفت و هم در ماشین ما وا بود!

اول خورد به در ماشین و سرعتش گرفته شد و بعد زد به تو! توام بی هوش شدی و رسوندیمت بیمارستان! فکر میکردیم ضربه مغزی شدی! فقط نگاهش کردم! گیج و منگ نگاهش کردم.

بابک:- حالا یادت اومد جریان او شب رو؟ همون شب که قرار شد عکس پیرزنه، شاگرد اول کلاس رویا اینارو بفرستم واسه بابام که شاید با هم جورشن و عروسی کنن! یادت نیس؟!

دیگه هیچی نگفتم! یعنی چی می تونستم بگم؟! فقط گیج و مات، بابک رو نگاه میکردم. فرداش از بیمارستان مرخصم کردن. با بابک و عمه م و فرزاد خان و مهتاب و مریم، رفتیم خونه ما. اونا دو ساعتی اونجا بودن و بعد رفتن. وقتی با بابک تنها شدیم، نشووندمش و تمام جریان رو براش تعریف کردم. همه رو گفتم اما حتی خوابام رو یادش نبود! حتی وقتی بهش گفتم که شیرین به خوابم می اومده باور نکرد و گفت که یه مدت در اثر درس خوندن زیاد، یه خرده کسل شده بودم و خوابم بد شده بود. بعد رفتیم پیش یه دکتر و بهم دوا داده و بعدش خوب

شدم! بعد از اون وقتی با رویام حرف زدم اونم چیزی از این جریان نمی دونست! برام خیلی سخت بود! اگه حداقل بابک این چیزا یادش بود بازم برام یه مسکن بود! همون که می تونستم باهاش حرف بزنم و شریک خاطراتم باشه کمی آروم می شدم! تازه فهمیدم که وقتی بهار گفت یه جوری میشه که می تونم غم دوری ش رو تحمل کنم منظورش چی بود!! این درد مثل خوره داشت جسم و روانم رو میخورد! پس فرداش دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و لباس پوشیدم و اومدم که از خونه برم بیرون، بابک جلومو گرفت!

بابک:- کجا؟

- کار دارم بیرون.

بابک:- کجا کار داری؟

- ول کن بابک. کار دارم دیگه!

بابک:- آخه کجا؟

میخوام برم حداقل یه چیزی رو به خودم ثابت کنم! میخوام برم به اون معبد! بابک:- اون تیکه چرم رو که گفتی، پیدا نکردیم درسته؟ پس بقیه ی چیزام فقط یه خواب بوده.

- خوابم که بوده باشه، باید برم.

بابک:- باشه. با هم می ریم. اما اگه اینجاهایی که گفتی وجود خارجی نداشت از این حرفات درست ور میداری؟
- آره اما باید الان برم.

دوتایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. سه ربع بعد رسیدیم همونجا و پیاده شدیم. دقیقاً مثل همونجایی بود که یه بار رفته بودیم.

- دیدی بابک خان؟! من که تا حالا اینجا نیومده بودم؟! حالا باور کردی؟! بابک خودشم گیج شده بود. رفتم پائین و تو محوطه ی جلوی معبد واستادیم و بابک گفت:

- واله چی بگم؟! آدم شاخ در می آره از این داستان!

- بیا بریم جلو معبد. شاید اونجا یکی باشه که خبری چیزی داشته باشه!
دوتایی رفتیم جلو معبد و از پله ها رفتیم بالا. یه معبد قدیمی بود مال صد، صد و بیست سی سال پیش توش چند تا خونه بدوش زندگی میکردن. وقتی ازشون پرسیدیم که اینجا مراسمی چیزی برپا میشه گفتن که اونا حدود یکساله که اونجا زندگی میکنن اما تو اون مدت هیچ مراسمی نبوده!
خلاصه دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. دیگه بابکم نه و نو تو کار نمی آورد. اونم مثل من دلش میخواست همه چیز روشن بشه.

حدود یه ساعت و ربع بعد رسیدیم اون ور شهر و نزدیک خونه ی زری خانم!
دل تو دلم نبود که اون خونه وجود خارجی داره یا نه! وقتی از آخرین پیچ جاده رد شدیم چشمم افتاد به اون خونه! یه فریاد کشیدم و گفتم:

- خودشه بابک! خودشه! برو جلو!

بابک رفت جلو خونه و واستاد. پیاده شدیم. زنگ زدیم، اما هیچکس تو خونه نبود!

بابک:- حالا چیکار کنیم؟

- اون تخته سنگ رو می بینی؟ همونه که رفته بودی روش و داشتی واسه راینا یه گردنبند از گل درست میکردی!
مات نگاهم میکرد:

- بیا بریم. باید بریم بالای اون صخره!

بابک:- آخه اگه چیزی م بوده باشه. حالا که دیگه اون بالا خبری نیس!

- باشه بیا بریم تا بهت بگم!

قلبم گرومپ گرومپ می زد! هر قدم که ور میداشتم، دلم از حلقم می خواست بیاد بیرون! همه ش می ترسیدم اون بالا که برسیم چشمم بیفته به اون ور صخره پائین کنار آب و نعش بهارم رو ببینم! اگه اینطوری میشد دیگه نمی

تونستم خودم رو نگه دارم و حتماً می پریدم پائین!

تند تند می رفتیم بالا و آروم گریه می کردم. بابک بغل به بغل من حرکت میکرد. انگار اونم ترس تو دلش بود! می ترسید شاید اون بالا یه کاری بکنم! بالاخره رسیدیم! برام خیلی سخت بود که از اون بالا طرف ساحل رو نگاه کنم! همونجایی که بهار پریده بود! اما باید اینکار رو میکردم! تمام نیروم رو جمع کردم و رفتم بالای بالا. بابک محکم مچ دستم و بازوم رو گرفته بود! یه آن دولا شدم و اونطرف رو نگاه کردم! هیچی نبود! بابک یه نفس بلند کشید و گفت:

- دیدی حالا چیزی اونجا نیس؟!

برگشتم عقب. همونجایی که بهار قبل از پریدن واستاده بود. نمی دونستم حالا دیگه باید چیکار کنم؟! نشستم زمین که یه چیزی جلو چشمم برق زدا! یه انگشتر بود! انگشتری که بهار برام خریده بود!

- بابک! بابک! ببین! انگشتر منه! همون که بهار برام خریده بود! ببین به خدا خودشه! اینو بهارم برام اینجا گذاشته که زیادی غصه نخورم! به خدا این نشونه شه! اینو اینجا گذاشته که منتظرش بمونم! دیدی حالا بابک که دروغ نمی گم؟! انگشتر رو ورداشتیم و ماچش کردم و دستم کردم! دیگه زانو هام حس نداشت که بلند شم، همونجا نشستم به گریه کردن! بابک مات شده بود! یه دقیقه به من و یه دقیقه به دور و ورش نگاه میکرد! اونم نشست پیش من!

- پس بهارم راست می گفت که همیشه و همه وقت کنار منه.

و سالهاست که دیوانه ای بی آزار، هر روز عصر، بر روی نیمکت پارکی کنار گل‌های رز می نشیند و با چشمان بسته در انتظار صدایی است، تا او را به خویش بخواند!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۳/۳۲

روز : دوشنبه

۲۰ / دی ماه / ۱۳۹۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

[Tel:09125411283-09356411283](tel:09125411283-09356411283)

کرم رضا خدی